UNIVERSAL
LIBRARY

خیر المجالس

ملفوظات حضرت شیخ نصیر الدین محمود چراغ دهلیؒ

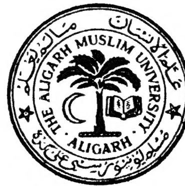
مرتبہ مولانا حمید قلندر

با تصحیح و مقدمہ و تعلیقات

از

خلیق احمد نظامی

استاد شعبہ تاریخ، مسلم یونیورسٹی، علی گڈہ



شعبہ تاریخ، مسلم یونیورسٹی، علی گڈہ

مطبوعات شعبہ تاریخ، مسلم یونیورسٹی، علی گڈھ

Printed by Khaleel Sharafuddin at Q Press 29 Mohammadali Road Bombay 3
& Published by the Director of Historical Research, Muslim University, Aligarh

فهرست مطالب

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله المنور الذى أصبح فى مشاكى صدور المومنين مصابيح أنواره و « مثل نوره كمشكوة بها مصباح »؛ والمصور الذى أودع فى موادع العارفين خزائن أسراره، وافشاء غير مباح زل غيث الفضل من سماء بيان المتكلمين، ولا إمساك بفضول غمامه. ويجرى بحار الأسرار لى مجرى لسان المتقين، ولا نفاد لبحار كلامه. ولا يتكلمون إلا فى صفات آلائه وصفاته عليا، ولا ينفشون إلا فى حسن أسمائه الحسنى. يحمدونه حمد البالغ ويقرؤن « لا تحصى عليك الثناء » ويعبدونه حق عبادته، ويشهدون « ما عبدناك حق عبادتك يا ربنا، وحق أن عبد ولا يعصى ».[1]

توحيـــد

الحمد لله الذى خلق السموات العلى وتبلجت بظهوره شهب مصابيح الدجى[2]:

از آسمان آب او دهد، و ز خاك اسباب او دهد
روزىء ارباب او دهد، آن نيست كس إلا خدا

بدوم بملكه وكل شىء هالك وله الدوام على الدوام وله البقاء على البقاء[3]:

آن خالق جن و بشر آن رازق هر جانور
بر دشمنان دارد نظر، پس كى گذارد أولياء

الموت يأتى بغتة، والعمر مرهون الأجل ☼ والله يحكم ما يريد، الله يفعل ما يشاء[4]

هژده هزار است اين چنين عالم كه دارد بر زمين
قائم بذاتش اين و آن، هم اين سرا هم آن سرا

كن عالماً كن زاهداً، لا فاسقا لا جاهلا ☼ واشكره واعبد واستقم، هذا الطريق المصطفى[5]

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله المنور الذى أصبح فى مشاكى صدور المومنين مصابيح أنواره و «مثل نوره كمشكوة فيها مصباح»؛ والمصور الذى أودع فى موادع العارفين خزائن أسراره، وافشاء غير مباح ينزل غيث الفضل من سماء بيان المتكلمين، ولا إمساك بفضول غمامه. ويجرى بحار الأسرار على مجرى لسان المتقين، ولا نفاد لبحار كلامه. ولا يتكلمون إلا فى صفات آلائه وصفاته العليا، ولا ينفشون إلا فى حسن أسمائه الحسنى. يحمدونه حمد البالغ ويقرؤن «لا نحصى عليك الثناء» ويعبدونه حق عبادته، ويشهدون «ما عبدناك حق عبادتك يا ربنا، وحق أن يعبد ولا يعصى».[1]

توحيـــد

الحمد لله الذى خلق السموات العلى وتبلجت بظهوره شهب مصابيح الدجى[2]:

از آسمان آب او دهد، و ز خاك اسباب او دهد
روزىء ارباب او دهد، آن نيست كس إلا خدا

يدوم بملكه وكل شىء هالك وله الدوام على الدوام وله البقاء على البقاء[3]:

آن خالق جن و بشر آن رازق هر جانور
بر دشمنان دارد نظر، پس كى گذارد أولياء

الموت يأتى بغتة، والعمر مرهون الأجل ... والله يحكم ما يريد، الله يفعل ما يشاء

هژده هزار است اين چنين عالم كه دارد بر زمين
قائم بذاتش اين و آن، هم اين سرا هم آن سرا

كن عالماً كن زاهداً، لا فاسقا لا جاهلا ... واشكره واعبد واستقم، هذا الطريق المصطفى

نعت اول

والصلوة علی النبی المقصود الذی خلق الله الخلق بمحبته وقال: لو لاك لما خلقت الأفلاك [6]

نعت ثانی

والسلام علی رسوله المحمود الذی اختار الفقر من مملکة وقال: فتحت بامداد نبوته مناهج الفتوة وهو أول من خلق، وختمت بختام فتوته أبواب النبوة وهو آخر من سبق [7].

نعت ثالث

أ لا شمس ومطلعة القباب ⁂ وسلطان مظلة والسحاب
کتابی لیس یمدحه ولکن ⁂ بمدح المصطفی مدح الکتاب [8]

اللهم صل علی محمد سید المرسلین، إمام المتقین، قائد الغر المحجلین، شفیع المذنبین، رحمة للعالمین، خاتم النبیین، رسول رب العالمین [9].

مدح شیخ نظام الحق والشرع والدین [10]

السلام علی الشیخ التارك المجرد العالی، محب الصالحین، مرشد السالکین، قطب الأقطاب، شیخ المشایخ، غوث الوقت، شیخ نظام الحق والشرع والدین. جادت النبوة فی مشیخته والشیخ فی قومه کالنبی فی أمته [11].

(أیضاً) مدح شیخ نظام الدین

فرید شیخنا وهو النظام ⁂ لسلك العلم والتقوی نظام
أری فی قبره وأبصره حیاً ⁂ وقال القبر قلبی لا ینام [12]

بعد حمد خدای که توریت وزبور و انجیل وفرقان کلام اوست، والله و رحمن و رحیم وملك نام اوست، قدرت بالغهٔ او در تصنیف چهار کتاب به تیغ قدرت «فأتوا بسورة من مثله» خونهای مبتدعان ریخت، وحکمت محکمهٔ او در ازدواج چهار ضد عناصر موالید انگیخته. هر زبانی موافق قرائح آن عباد و هر ترجمانی مناسب عبارت آن بلاد سریانی ونصرانی

عبری وعربی. بیت:

هر کتابش کتاب لا ریب است ٭ نه درین شك و نی دران عیب است

بعد نعت حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم که تیغ فصاحت «أنا أفصح العرب والعجم» بر عرب وعجم زده است و در میدان تبلیغ بلیغ بطراز «وما ینطق عن الهوی، إن هو إلا وحی یوحی»[13] علم شده.

وبعد مدح شیخی که بمقامات کوشیده و کرامات پوشیده بود ودعوی نکرده، و داشت تقوی وننمود.

عرض میدارد بندهٔ درویشان و عاشق و خاك قدم ایشان حمید شاعر قلندر که بعبارت غرا و استعارهٔ فرا در زمانهٔ خویش ملك الکلام و از خانهٔ فقر سلطان الأقلام شده، برانجمله که فضلاء ازل و ابد و شعراء نیك و بد ماشطان عرائس کلام اند و مشاطان شواهد اقلام اند، همه دانند که قلم و دوات با دیگر ادوات در کار وگفتار آمده اند. همه در عبارت و غرر استعارات از دریای جواهر قرآن التماس کرده اند. و شب چراغ ابداع اختراع را از انوار شموس الفاظ فرقان اقتباس نموده. و از هجرت نبی علیه الصلوة والسلام امروز هفتصد و پنجاه وچهار سال[14] بکمال بر آمده که هیچ مبتدعی و مخترعی از مشرق و مغرب عالم آیتی مثل آیات قرآن نیاورده. و این همه معجزهٔ ختم الانبیاء است صلی الله علیه وآله وسلم و تا قیامت باقی. عظیم کتاب للهدی فانه نور لمن أضاء بهداه ثم هدی لو تبلغ آیة علی جبل لرأیته خاشعاً متصدعاً[15]. وسبب نزول قرآن وسائر کتب ملك رحمن تبلیغ احکام شرائع وقصص وعبر وبدائع بود که حکیم بی بواعث نگوید و روشنائی بی معاقب نپوید و هر مصنف و مجتهد که قلم ارشاد[1] در میدان «الذین جاهدوا فینا[2]»[16] بجد و اجتهاد برگرفت و رقم اسرار «لنهدینهم سبلنا»[17] بر جبههٔ صحف نگاشت نبشتن انرا داعیه باید مسموع و باعثه مجموع که صد سدّ تکلف وتعنف در راه اعراض و ابراز نهد و هزاران هزار جواذب و خواطف کند رقیت رقبت سازد، انگاه اهل تصانیف رقم بر صورت رق و قلم بر معنی ورق نهند: لا

۱ — ب: اجتهاد.
۲ — ج: أی فی علمنا.

ینطق الرسول إلا بوحی جلاله ولا یقول الشیخ إلا بحلول حاله[18]. وبواعث این کتاب که هر یك أهم البواعث وأعم الدواعی است، یکی آنست که بعضی از کتاب راه نشین و نساخان بی علم و یقین که ربط نامه نمی دانند وضبط خامه نمی شناسند که درخت خامه با اصول و بهار نامه با صد هزار فصول است بقلم گوهر دار دریا بار که در عالم خلقت و خلقت عالم دولت سبقت و سبقت دولت برده است. قال النبی صلی الله علیه وسلم اول ما خلق الله تعالی القلم[19] و در مخلوقات و موجودات او هیچ رطب و یابس نی که در قلم نیامده کما قال عز من قائل «ولا رطب ولا یابس إلا فی کتاب مبین»[20] تشریف شریف قسم قسم «ن والقلم وما یسطرون»[21] رنگ رنگ پوشیده و جام بی انجام «علم بالقلم، علم الانسان ما لم یعلم»[22] مالامال نوشیده، چنین قلمی مسیح دمی موسی کلمی محمد قدمی بر میگرند و بجائی موضوعات، همه مهملات و ترهات در کاغذ می آورند و نمی دانند که این عرض عقل و ارائت فضل است. من قال شعراً أو ألف کتابا إنما یعرض عقله علی الناس، إن أصاب نقد استهدف وإن أخطأ فقد استقذف:[23]

خلیلی لا تقل شعرا ولا تکتب مکاتبة
ولا تأمن من الأصحاب فی الدعوی ولا تشرف
فهذا الفن تعلیم وتدریس وتفهیم
فمن أصوب قد استهدف ومن أخطأ قد استقذف[24]

رباعی:

هر نامه که از فضل درو فائده نیست ٭ جز مهمل و نا مصطلح و زائده نیست
چون دعوی پیغامبر و معجزه نی ٭ چون مجلس دعوت که درو مائده نیست

حق سبحانه وتعالی که متکلم أحد به کلام واحد است چندین کلام باستعارت فرمود: قال عز من قائل «کلوا واشربوا حتی یتبین لکم الخیط الأبیض من الخیط الأسود من الفجر.[25] مفسران فرموده اند که خیط ابیض عبارت از بیاض نهار است وخیط اسود استعارت از سواد لیل دلیل بر حکم حدیث نبوی علیه الصلوة والسلام که مرد اعرابی را از وجه اعرابی فرمودند که در نحو فضلی نداشت و عبارت و استعارت ندانست و دو ریسمان برتافت. یکی چون روز تافته و یکی چون شب تابی نیافته، در روز ریسمان سفید در نظر داشتی و نیت

روزه کردی، و مهر روزه در روز چندان بسته بودی که ریسمان سفید در نظر بیامدی. و چون زال گیتی رشتهٔ شب سیاه — که خیط الأسود عبارت از آنست — در چرخهٔ چرخ گردان گردانیدی، ریسمان سیاه در نظر داشتی و اکل و شرب کردی تا روز روشن شدی و روشن نشدی، که تافته شب فجور دیجور بعد از طلوع فجر منظور است. قال علیه الصلوة والسلام «إن وسادتك لعريض، إنما هو بياض النهار وسواد الليل».[26] رباعی:

هر آنکس که او استعارت نداند ۞ عرب خواند او را عریض الوسادة
عریض الوسادة به شب خفته نادان ۞ همین بالشی زیر گردون نهاده

چون حق تعالی کلام باستعارت فرمود، رسول علیه الصلوة والسلام هم بی استعارت نفرموده. اتباع قال الله تعالی وقال رسول الله صلی الله علیه وسلم لازم ولازب است، بل بخلاف آن حرام و محرم. لعمری اگرچه این ضعیف از طبع نظیف ولطیف باستعداد توالیف وتصانیف مستعد است با هزار بیم و صد هزار تسلیم مطیهٔ قلم را در میدان سخن — که نشاء نشاء و منشاء فضل و انشاء است — جولانی و میدانی می تواند نمود. در آنچه اهل تحقیق و اجلهٔ تصدیق در تالیف این کتاب که خیر المجالس نام یافت و صدر المحافل مقام گرفت نظر کردند، فرمودند که مجلس خیر و برکت سامی نظامی — که منسوب بحضرت اعلی و صدر مجلی و معلی است — بزیور لطائف تفاسیر و غرائب احادیث و تمهیدات اصول و تفریع فروع آراسته تر بائستی، چه فائده که مکرر فوائد آن فراید دریای معانی لآئی لالائی عمانی قلم حمید نبود که احسن است ازین تا استاد باندازهٔ قابلیت شاگرد مقام بیان و معان تبیان بلند تر داشتی و فوائد خاص و زوائد اخص الخواص حاصل آمدی فضرب المثل بالأمثل. نظم:

آن خواجه رفت، خواجهٔ عالم دگر طلب ۞ و از کنج خاطرش بجهان مختصر طلب
طوطی رسید، رفت چو از باغ بوی گل ۞ گل نیست بهر طوطیء ما، زان شکر طلب

الحمد لله علی نعمائه، اگرچه من بدان دولت نه رسیدم، دولتی دیگر بمن رسید، و این هم از دولت پیر من بود. شیخ العالمین، امام المتقین، قطب الأقطاب، غوث الوقت، شیخ نظام الحق والشرع والدین رضی الله عنه که در ممالك فقر صاحب دولتی بود و در معارك علم و فضائل حلم صائب صولتی زیرا که خلیفه درین ملك و پناهی درین هلك نصب فرمود که جهانی در

ظل مظلهٔ بارگاه خانقاه او آسوده است و سپهر پیر بد تدبیر تارك متارك كه بكف پای عوالی پیمای او سوده وهو المجلس الأعلی والصدر الأعظم والحضرة المعلی ، قدوة العالمین ، سند العاملین ، شیخ نصیر الحق والشرع والدین ، ناصر الاسلام والمسلمین ، مکمل الطالبین ، افضل العاشقین ، اقرب الواصلین ، مفخر السالکین ، ختم المجتهدین ، أحق المحققین ، مصداق الصدیقین ، شیخ محمود ، لا زال کاسمه محموداً وفی قرب الرب مودوداً. شعر :

أنت شیخ کنبي وولی کعلی ٭ لك ذات ممدوح ومقام محمود

بلند قدمی که قدم بر قدم رسولص زده است و مقام مقام بقرب خدا رسیده اگرچه عمدهٔ تفسیر و ایجاز تقریر او می نگریم هر حرفی ورقی و جهانی حرفی از جهان اسرار « إن للقرآن ظهرا وبطنا ولبطنه بطنا إلی سبعة أبطن »[28] معانی بیان می‌فرماید و اگر در احادیث پیغامبر صلی الله علیه وآله وأصحابه وسلم طلوع این آفتاب از مطلع مشارق الانوار که آفتاب مصابیح و صباح ریاحین است می‌بینم محدثان روزگار بشکر نعمت او تحدث فرموده « والتحدث بالنعمة شکر »[29] قلندران تراشیده روی و خراشیده پهلوی از استره درد او صفائی تمام یافته اند و صوفیان راست عمامه وکوتاه جامه بطهارت و نظافت اتباع احسن او بمقام اعلی تصوف و مقامات عوالم تزهد رسیده. مولهان را از ولولهٔ او موی برخاسته است و جوالقیان را از حلقهٔ اخلاص او گوش عبودیت آراسته. دردمندان بیماری « العاشق مریض الله » از دار الشفاء کلام او صحت عاجل یافته اند و سوختگان آتش فرقت که بهشتیان در عذاب اند. شعر :

عذاب المحبین بعد الحبیب ٭ ولا نار بعد اللهیب لهیب[30]

اگرچه سوخته اند و افروخته از قطرهٔ آب نصائح او راحت متعاجل دریافته. شعر :

دواء عاجل فی کل داء ٭ دواء العشق معجون الکلام[31]

عاشقان بستهٔ زلف ظلمات حقیقت ، که شکنندگان خمهای طریقت اند ، حال وصال در صورت جمال او معائنه کرده اند. و عارفان جمال لا یزال ذی الجلال مشاهده را مثال در آئینهٔ خیال او روشن دیده ، دریای شیخیت و شیخوخیت از گوهر ذات فرید[32] او نظام یافته است و سپهر امامت از قطبي[33] ومسعودی[34] صفات او آرام گرفته ، نظام سلك ولایت و فرید بحر

ولایت و قطب آسمان هدایت که چون یوسفی از ولایت مصر چشت جمال نموده است ، و حسنی[35] که از بصره سواد بهشت اکتحال فرموده ، ابراهیمی[36] که ادهم نفس را به لگام شریعت ریاضت داده ، و هبیرهٔ[37] که از بئر معرفت دریای ارادت کشاده ، فضیلی[38] که در بیداء طریقت راه اعداء دین زده ، و علوی[39] که مستعار جان علوی را بعلو مقام یقین رسانیده ، صاحب دمی که سکین بر جان خورد و دم نزند ، زهی اثبات ، و تیغ بیدریغ جفا بر قفا رسید و قدم بر نگردانید ، زهی ثبات ، محبت او در آب انداخته اند و به تشنگان گرما و آتش عطش راه روان سبیل کرده ، وارادت او در سرها نهاده اند و شوریدگان زلف فقر — که شور «کاد الفقر أن یکون کفراً»[40] در جهان کرده اند — سر بر پای او سوده ، و جعد بر آستان او تراشیده . دستار اهل شریعت بر سر او درست است که سر آمده است و خرقهٔ فرقه طریقت در بر او چست در آمده . خانقاه مشایخ طبقات را در کشاده است و سجادهٔ پیران مذکران را دم نور و قدم حضور داده . هر آئینه خلیفهٔ چنان سلطانی که در ملك فقر شیخ الاسلام نظام الحق والشرع والدین بود شیخ الاسلام نصیر الحق والشرع والدین شیخ محمود می باید که ایشان را علم بکمال و عمل بکمال ، و در مکارم اخلاق و معاظم اشفاق آیتی که در تفسیر نیاید ، و در وقار حلم و ثبات علم حکایتی که در تقریر نگنجد . ظهور کرامات و علو مقامات این آفتاب آسمان علم و عمل و قطب آستان آسمان محل هم از مجالس خیر المجالس معلوم خواهد شد که در شجرهٔ پیران طریقت چه ثمره یافته است ، و از منهل محبت و نهال مؤدت — که شجرهٔ مبارك و ثمرهٔ طیبه دارد — چه برخورداری گرفته .

شجرهٔ پیران چشت قدس الله سرهم[41]

زهی شیخی که شیخ ما نظام است ⁕ امور فقر از وی بر دوامست

ز بعد قطب عالم «شیخ محمود» ⁕ که شیخی ختم شد بر وی تمام است

رسول آورد چون آن خرقهٔ فقر ⁕ بپرسید از صحابه آن کدامست

«علی» را داد القصه بتطویل ⁕ حلال او راست غیرش را حرامست

«علی» آن خرقه داده مر «حسن» را ⁕ که او با حسن خلق نیك نامست

«حسن بصری» بداد آن خرقهٔ فقر ⁕ به «عبد الواحد» او حق را غلامست

چو «عبد الواحد زید» از جهان رفت ✿ «فضیل» آمد که بر وی فضل عامست
«فضیل» انرا به «ابراهیم ادهم» ✿ بداد او بادشاه روم و شامست
چو «ابراهیم ادهم» از جهان رفت ✿ «حذیفه مرعشی» اندر خرامست
«حذیفه مرعشی» چون از جهان رفت ✿ «هبیره بصری» اندر احتشامست
«هبیره بصری» انکه داد شیخی ✿ «علو» را کش «علوی» بر دوامست
«علو» چون در مقامات علا رفت ✿ به «شیخ اسحاق چشتی» این مقامست
چو «شیخ اسحاق چشتی» شد بهشتی ✿ بذات «احمد چشتی» سلامست
چو رفته «احمد چشتی» ز عالم ✿ «محمد شیخ چشت» از وی به لامست
«محمد» چون برفت از عالم آنگاه ✿ بسوئی «یوسف چشتی» سلامست
چو «یوسف» هم ز مصر چشت رفته ✿ ازو «مودود چشتی» مستهامست
چو شد «مودود چشتی» خواندهٔ حق ✿ بجز «حاجی شریف» اینجا کدامست
چو شد «حاجی شریف» آن کعبهٔ خلق ✿ در «عثمان هروانی» مقامست
چو شد «عثمان هرو[ا]نی» بحضرت ✿ «معین الدین سجزی» شیخ تامست
«معین الدین سجزی» رفته بر حق ✿ به «قطب بختیار» این بخت عامست
پس آنگه «قطب» عالم از جهان رفت ✿ «فرید الدین مسعود» از کرامست
ز شیخ امروز شیخ عصر «محمود» ✿ که هست او نیست (؟) یك ختم تمامست

مجلس اول[1]

بالخیر و سعادت پائی بوس میسر[2] آمد. خواجه ذکره الله بالخیر بروح مطهر مقدس مولانا برهان الدین غریب رحمة الله علیه[4] طعام کرده اند، و عرس ایشان بود. بعد از افطار بزبان مبارك خود فاتحه خواندند[5]. بدین نیت[6] که بروح مطهر[7] مولانا وسیدنا برهان الحق والدین فاتحه بخوانیم. بنده با خود گفت، زهی اخلاق درویشان که مولانا

۱ — ج: بسم الله الرحمن الرحیم سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله والله اکبر ولا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم.
۲ — ج: بدست. ۴ — ج: رحمة واسعة. ۶ — ب: عبارت.
۳ — ج: خداوند. ۵ — ج: خواستند. ۷ — ج: مقدس.

برهان الدین چندین سال حکایات و کرامات ایشان که جمع کرده بیان فرمایند و ایشان بدین فاتحه میخوانند[۱] که[۲] بروح مطهر سیدنا برهان الحق والدین فاتحه بخوانیم ، زهی رعایت حق محبت[۳]، بعد از مولانا چندین سال باشد عرس میکنند[٤]. هر آئینه ایشان از اخلاق خدمت شیخ قدس الله سره العزیز[۵] نصیب کامل یافته اند . الغرض[٦] چون همه خلق باز گشتند بنده پیشتر شد ، روی بر زمین آورد و عرض داشت[۷] که این بنده بست مجلس خداوند مولانا برهان الدین غریب رحمة الله علیه[۸] در قلم آورده ، و یك حکایت بندگی خواجه[۹] نیز فرموده است ، آن در کتاب نوشته ام. فرمان باشد عرض دارم. خواجه ذکره الله بالخیر فرمودند که نیکو باشد[۱۰]. درین محل بجهت معذرت و وداع یاران برخاسته بودند خواستند تا همچنان ایستاده بشنوند[۱۱]. خدمت[۱۲] مولانا شیخ[۱۳] زین الدین خواهر زاده سلمه الله تعالی[۱٤] عرض داشت کرد که حکایت مطول است[۱۵]. خواجه ذکره الله بالخیر[۱٦] به نشست و بنده را فرمود بگو[۱۷]. بنده آغاز[۱۸] کرد که از خدمت مولانا برهان الدین غریب رحمة الله علیه[۱۹] شنیدم که وقتی از خدمت شیخ نظام الحق والشرع والدین قدس الله سره العزیز کلاه نمدین[۲۰] یافته بودم، آن از من غائب شد. از سبب آن سخت نگران گشتم[۲۱]، و ماتمی بمن رسید. با خود گفتم که بخدمت خداوند مولانا محمود بروم و از رفتن کلاه باز نمودم[۲۲]. [۲۳] آن شب خداوند[۲٤] مولانا محمود سلمه الله العزیز[۲۵] در کار[۲٦] بود ، فرمود : برو نعمتی به ازان و بیش

۱ — ج : خواهند .
۲ — ج : «که» ندارد .
۳ — ب : حق رعایت محبت .
٤ — ب : میکند .
۵ — ج : قدس سر روحه .
٦ — ب : «الغرض» ندارد .
۷ — ج : کرد که .
۸ — ب : «رحمة الله علیه» ندارد .
۹ — ج : مخدوم .
۱۰ — ج : فرمود بگو .
۱۱ — ب : «خواستند تا همچنان ایستاده بشنوند» ندارد .
۱۲ — ج : «خدمت» ندارد .
۱۲ — ج : «شیخ» ندارد .
۱٤ — ج : رحمه الله .
۱۵ — ج : خواجه بنشینند استماع کنند .
۱٦ — ج : «ذکره الله بالخیر» ندارد .
۱۷ — ب : «و بنده را فرمود بگو» ندارد .
۱۸ — ب : عرضداشت .
۱۹ — ب : «رحمة الله علیه» ندارد .
۲۰ — ج : «نمدین» پس از «یافته بودم» دارد .
۲۱ — ج : شدم .
۲۲ — ب : و از رفتن کلام باز نمایم .
۲۳ — ب : در .
۲٤ — ب : «خداوند» ندارد .
۲۵ — ب : «سلمه الله العزیز» ندارد .
۲٦ — ب : او .

چو «عبد الواحد زید» از جهان رفت ٭ «فضیل» آمد که بر وی فضل عامست
«فضیل» انرا به «ابراهیم ادهم» ٭ بداد او بادشاه روم و شامست
چو «ابراهیم ادهم» از جهان رفت ٭ «حذیفه مرعشی» اندر خرامست
«حذیفه مرعشی» چون از جهان رفت ٭ «هبیره بصری» اندر احتشامست
«هبیره بصری» انکه داد شیخی ٭ «علو» را کش «علوی» بر دوامست
«علو» چون در مقامات علا رفت ٭ به «شیخ اسحاق چشتی» این مقامست
چو «شیخ اسحاق چشتی» شد بهشتی ٭ بذات «احمد چشتی» سلامست
چو رفته «احمد چشتی» ز عالم ٭ «محمد شیخ چشت» از وی به لامست
«محمد» چون برفت از عالم آنگاه ٭ بسوئی «یوسف چشتی» سلامست
چو «یوسف» هم ز مصر چشت رفته ٭ ازو «مودود چشتی» مستهامست
چو شد «مودود چشتی» خواندهٔ حق ٭ بجز «حاجی شریف» اینجا کدامست
چو شد «حاجی شریف» آن کعبهٔ خلق ٭ در «عثمان هروانی» مقامست
چو شد «عثمان هرو[ا]نی» بحضرت ٭ «معین الدین سجزی» شیخ تامست
«معین الدین سجزی» رفته بر حق ٭ به «قطب بختیار» این بخت عامست
پس آنگه «قطب» عالم از جهان رفت ٭ «فرید الدین مسعود» از کرامست
ز شیخ امروز شیخ عصر «محمود» ٭ که هست او نیست (؟) یك ختم تمامست

مجلس اول[۱]

بالخیر و سعادت پائی بوس میسر[۲] آمد. خواجه ذکره الله بالخیر بروح مطهر مقدس[۳] مولانا برهان الدین غریب رحمة الله علیه[۴] طعام کرده اند، و عرس ایشان بود. بعد از افطار بزبان مبارك خود فاتحه خواندند[۵]. بدین نیت[۶] که بروح مطهر[۷] مولانا وسیدنا برهان الحق والدین فاتحه بخوانیم. بنده با خود گفت، زهی اخلاق درویشان که مولانا

۱ — ج: بسم الله الرحمن الرحیم سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله والله اکبر ولا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم.
۲ — ج: بدست.
۳ — ج: خداوند.
۴ — ج: رحمة واسعة.
۵ — ج: خواستند.
۶ — ب: عبارت.
۷ — ج: مقدس.

برهان الدین چندین سال حکایات و کرامات ایشان که جمع کرده بیان فرمایند و ایشان بدین فاتحه میخوانند[۱] که[۲] بروح مطهر سیدنا برهان الحق والدین فاتحه بخوانیم ، زهی رعایت حق محبت[۳]، بعد از مولانا چندین سال باشد عرس میکنند[٤]. هر آئینه ایشان از اخلاق خدمت شیخ قدس الله سره العزیز[٥] نصیب کامل یافته اند. الغرض[٦] چون همه خلق باز گشتند بنده پیشتر شد ، روی بر زمین آورد و عرض داشت[۷] که این بنده بست مجلس خداوند مولانا برهان الدین غریب رحمة الله علیه[۸] در قلم آورده ، و یك حکایت بندگی خواجه[۹] نیز فرموده است ، آن در کتاب نوشته ام. فرمان باشد عرض دارم. خواجه ذکره الله بالخیر فرمودند که نیکو باشد[۱۰]. درین محل بجهت معذرت و وداع یاران برخاسته بودند خواستند تا همچنان ایستاده بشنوند[۱۱]. خدمت[۱۲] مولانا شیخ[۱۳] زین الدین خواهر زاده سلمه الله تعالی[۱٤] عرض داشت کرد که حکایت مطول است[۱٥]. خواجه ذکره الله بالخیر[۱٦] به نشست و بنده را فرمود بگو[۱۷]. بنده آغاز[۱۸] کرد که از خدمت مولانا برهان الدین غریب رحمة الله علیه[۱۹] شنیدم که وقتی از خدمت شیخ نظام الحق والشرع والدین قدس الله سره العزیز کلاه نمدین[۲۰] یافته بودم ، آن از من غائب شد. از سبب آن سخت نگران گشتم[۲۱]، و ماتمی بمن رسید. با خود گفتم که بخدمت خداوند مولانا محمود بروم و از رفتن کلاه باز نمودم[۲۲]. [۲۳] آن شب خداوند[۲٤] مولانا محمود سلمه الله العزیز[۲٥] در کار[۲٦] بود ، فرمود: برو نعمتی به ازان و بیش

۱ — ج: خواهند.
۲ — ج: «که» ندارد.
۳ — ب: حق رعایت محبت.
٤ — ب: میکنند.
٥ — ج: قدس سر روحه.
٦ — ب: «الغرض» ندارد.
۷ — ج: کرد که.
۸ — ب: «رحمة الله علیه» ندارد.
۹ — ج: مخدوم.
۱۰ — ج: فرمود بگو.
۱۱ — ب: «خواستند تا همچنان ایستاده بشنوند» ندارد.
۱۲ — ج: «خدمت» ندارد.
۱۳ — ج: «شیخ» ندارد.
۱٤ — ج: رحمه الله.
۱٥ — ج: خواجه بنشیند استماع کنند.
۱٦ — ج: «ذکره الله بالخیر» ندارد.
۱۷ — ب: «و بنده را فرمود بگو» ندارد.
۱۸ — ب: عرضداشت.
۱۹ — ب: «رحمة الله علیه» ندارد.
۲۰ — ج: «نمدین» پس از «یافته بودم» دارد.
۲۱ — ج: شدم.
۲۲ — ب: و از رفتن کلام باز نمایم.
۲۳ — ب: در.
۲٤ — ب: «خداوند» ندارد.
۲٥ — ب: «سلمه الله العزیز» ندارد.
۲٦ — ب: او.

ازان[۱] خواهی یافت. درین محل[۲] بنده عرضداشت کرد[۳] که کرات خواستم که از خدمت ایشان بپرسم[٤] در کار بودن چه باشد؟[٥]. خواجه ذکره الله بالخیر فرمودند[٦] که در کار بودن آن[۷] باشد که در مشغولی استغراق و ذوقی باشد. الغرض مولانا برهان الدین علیه الرحمة[۸] میفرماید چون خداوند مولانا محمود سلمه الله فرمودند که نعمتی به ازان و بیش ازان خواهی یافت من بنده نفس ایشان گرفتم. و بخدمت شیخ قدس الله سره[۹]، رفتم. آن روز خدمت شیخ مصلای صف بمن دادند. و آن نعمت به ازان و بیش ازان[۱۰] بود و دلیل جمعیت و برکت. چون بنده این حکایت تمام کرد خواجه ذکره الله بالخیر فرمودند که بعد از چند سال این حکایت یاد داده. وقت ایشان[۱۱] خوش شد. [۱۲] فرمودند ملفوظ مولانا برهان الدین بیاری. باز بنده عرضداشت کرد که مولانا برهان الدین علیه الرحمة عقیدهٔ بندگی مخدوم بدین حد در خاطر بنده نشانده است، بارها خود میگفتم که این چنین بزرگوار[۱۳]، صاحب کشف وکرامات، و درویش سر آمده، و مرد واصل، و صاحب ولایت، و عاشق سوخته از خدمت خواجه ذکره الله بالخیر استمداد کرد و نعمت یافت. بزرگی ایشان چه حد[۱٤] خواهد بود. خداوندا! کی باشد که بدین سعادت مستفید شوم. خدمت خواجه ذکره الله بالخیر درین محل فرمودند[۱٥]: ما ترا قلندر گوئیم یا صوفی؟ قلندر چگونه گوئیم، تو مردی متعلمی. بنده عرضداشت کرد که وقتی بخدمت شیخ بودم قدس الله سره العزیز. در خدمت[۱٦] شیخ مائده فراز کرده بودند. و خدمت شیخ افطار کرده بودند. در عین طعام خوردن یك قرص بشکست، نیمی پیش خود نهاده و نیمی به بنده عطا شد[۱۷]. بنده آن قرص[۱۸] را بستد و در آستین کرد. چون از پیش خدمت شیخ بیرون

۱ — ج: «و بیش ازان» ندارد.
۲ — ج: میان.
۳ — ج: بنده گفت.
٤ — ب: که کرات خواستم که از خدمت ایشان پرسم.
٥ — ج: مگر فرصت نیافتم.
٦ — ج: نویسانیدند.
۷ — ج: این.
۸ — ب: «علیه الرحمة» ندارد.
۹ — ب: «قدس الله سره» ندارد.
۱۰ — ب: «و بیش ازان» ندارد.
۱۱ — ج: خواجه.
۱۲ — ج: بعده.
۱۳ — ب: بزرگواری.
۱٤ — ب: تا حد.
۱٥ — ج: خدمت خواجه فرمود.
۱٦ — ج: پیش خدمت.
۱۷ — ج: پیش بنده نهاد.
۱۸ — ج: «قرص» ندارد.

آمدم، قلندران در آمدند و گفتند: شیخ‌زاده ما را چیزی بده. من گفتم: بر من چیزی نیست[1]. قلندران کشف کردند. گفتند: نیم قرص که از خدمت[2] شیخ یافته‌ای ما را بده. بنده کودك بود حیران ماند که ایشان چه دانند، آنجا کسی از ایشان حاضر نبود. ضرورت شد تا[3] آن نیم قرص از آستین کشیدم و بدیشان دادم. قلندران همانجا در دهلیز خانه که نزدیك مسجد جمعه کیلوکهری بود، نشستند، پاره پاره کرده خرچ کردند.[4] درین میان والد بنده از پیش خدمت[5] شیخ بیرون آمد، گفت: قرص چه کردی؟ گفتم: قلندران را دادم. افسوس کرد[6] و گفت: چرا دادی، نعمتی بود. همچنان شوریده حال پای پس[7] بخدمت شیخ باز[8] رفت. خدمت شیخ حال دریافت. هم از انجا آغاز کرد. [فرمودند] مولانا تاج الدین خاطر جمع دار، این پسر تو قلندر خواهد شد.[9] آنگاه خاطر والد بیارامید. چون[10] خدمت شیخ قلندر گفته است، خواجه[11] نیز قلندر گوید. چون خدمت خواجه ذکره الله بالخیر این حکایت شنیدند، فرمودند[12]: تو[13] مرید خدمت شیخی، من نمیدانستم. بیا در کنار گیرم، بنده نزدیك رفت. خواجه بمرحمت کنار گرفت. برکتها بسیار بود. الحمد لله رب العالمین.

مجلس دوم

[14]سعادت پای بوس بدست آمد. بنده بحکم فرمان ملفوظ مولانا برهان الحق والدین پیش برد.[15] بنده را فرمودند[16]: آن محل بکش. دران محل ورق شکسته بود، کشیده داد. خواجه ذکره الله بالخیر این حکایت تمام خواندند[17] و استحسان فرمودند[18]. باز[19] از سر آغاز

١ — ج: بر من چیست.
٢ — ج: «خدمت» ندارد.
٣ — ج: «تا» ندارد.
٤ — ج: پاره پاره کردند و خوردند.
٥ — ب: «خدمت» ندارد.
٦ — ج: والد بنده نظر بر من گرم کرد.
٧ — ج: شوریده پاء پس.
٨ — ج: «باز» ندارد.
٩ — ج: مولانا تاج الدین پسر تو قلندر خواهد شد خاطر جمع دار.
١٠ — ج: اکنون.
١١ — ب: اکنون خواجه. ج: مخدوم نیز.
١٢ — ج: شنید فرمود.
١٣ — ب: «تو» ندارد.
١٤ — ج: بالخیر والسعادت.
١٥ — ج: و پیش داشت.
١٦ — ج: فرمود.
١٧ — ج: فرمود.
١٨ — ج: خواند.
١٩ — ج: بعده.

کردند. و چند جز[۱] خواندند و هر بار می فرمودند که درویش نیکو نوشته.[۲] این[۳] بنده را خدمت خواجه سلمه الله بسیار مرحمت فرمودند. درین محل[٤] بنده عرضداشت کرد[٥] که خداوند![٦] مولانا برهان الدین درویش واصل بود، اما خدمت خواجه در علم[۷] ابو حنیفه اند. و در زهد و شیخی شیخ نظام الدین وقت. انشاء الله مجالس خواجه بنویسم. باعث نوشتن کتاب این بود. و در شهور خمس وخمسین وسبعمائة آغاز کردم[۸] و خیر المجالس نام نهادم[۹]. حق سبحانه وتعالی خواجه را بسیار بدارد و بنده را بر اتمام توفیق بخشد[۱۰]. والحمد لله رب العالمین.

مجلس سوم

[۱۱]سعادت قدمبوس میسر شد. خدمت[۱۲] خواجه ذکره الله بالخیر در ذکر قیامت بود. فرمودند[۱۳]: قیامت نزدیك رسیده است. هفتصد و پنجاه[١٤] پنج شد. و درین ذکر بشرهٔ مبارك سفید گشته[۱٥] بود[۱٦]. حاضران همه غائب شده[۱۷] درین میان[۱۸] فرمودند تا شیرینی[۱۹] بجهت یاران بیارند. حاضران را از ترس قیامت عمر تلخ شده بود. شیرینی[۲۰] در میان نهاده ماند. کسی را خبر نبود.[۲۱] خواجه خادم را فرمودند: شیرینی[۲۲] باز ببر زمانی دیگر بیاری. ما نمی دانیم[۲۳] که بر آسمانیم یا بر زمین، شب است یا روز. برین حال یکپاس روز بر آمد. از هیچ کس دم و دود بر نمی آمد تا آنکه دانشمندی در آمد و بآواز بلند سلام گفت. بعضی

۱ — ج: ورق.
۲ — ج: باز از آخر خواند فرمود درویش نیکو نوشته.
۳ — ج: چون.
٤ — ج: «درین محل» ندارد.
٥ — ج: گفت.
٦ — ج: خدمت.
۷ — ج: دانشمندی.
۸ — ج: درسنه ست وخمسین وسبعمائة تمام شد.
۹ — ج: نام یافت.
۱۰ — ج: بنده را توفیق بخشد بر اعلم.
۱۱ — ج: بالخیر والسعادت.
۱۲ — ب: «خدمت» ندارد.
۱۳ — ب: که.
١٤ — ج: پنجاه و اند سال (؟)
۱٥ — ج: برگشته.
۱٦ — ج: و.
۱۷ — ج: بودند.
۱۸ — ج: بعده.
۱۹ — ب: شیرین.
۲۰ — ب: شیرین.
۲۱ — ج: نشد.
۲۲ — ب: شیرین.
۲۳ — ج: نمی دانستیم.

حاضران بخود آمدند و بعضی هم در احوال هول قیامت مستغرق بودند[۱]. [۲]خواجه ذکره الله بالخیر از احوال او استکشاف فرمودند. او عرضداشت[۳] کرد که[٤] همه روز در دیوان[۵] می باشم و هر حکم که می شود روایت از من می طلبند همه روز فرصت نیست[٦]. بر لفظ مبارک راندند[۷] معامله با خلق[۸] نیکو[۹] می باید کرد[۱۰]. در دیوان[۱۱] هیچ زیانی[۱۲] ندارد. ملائم[۱۳] این حکایت فرمودند[۱٤]: درویشی بود، در بیابانی[۱۵] می رفت، پیری با او ملاقی شد. با درویش[۱٦] گفت چون درون شهر بروی[۱۷] در فلان محله خانه عبد الله حاجب بپرسی. چون اورا به بینی سلام من برسانی و بگوئی تا برای[۱۸] نگاهداشت ایمان من[۱۹] فاتحه بخواند. اما[۲۰] نام خود نگفت. درویش چون در شهر رسید خانه عبد الله حاجب پرسید. بر در او رفت. ملاقات کرد. گفت[۲۱] من در بیابانی بودم. پیری را دیدم. مرا گفت: چون در شهر برسی خانه عبد الله حاجب بپرسی، چون او را به بینی سلام من برسانی و برای نگاهداشت ایمان [۲۲]من فاتحه از و بخواهی. عبد الله حاجب فاتحه خواند. درویش را گفت: باز گرد. درویش گفت: خواجه مرا می باید که معلوم شود آن پیر که بود؟ عبد الله حاجب گفت: بگذر و این سوال مکن. درویش الحاح کرد که البته مرا می باید که معلوم شود این پیر که بود. [۲۳] بعد از جهد بسیار گفت: خواجه خضر ؑ بود. درویش گفت: با من چندین پیران در بیابان ملاقی شده اند تو چه دانی که او خضر بود. گفت: دانستم. بعد ازان[۲٤]

۱ — ج: و بعضی در اموال و احوال قیامت مستغرق بودند.
۲ — ج: خدمت خواجه باز او رد کرد و با آن دانشمند در سخن شد و از احوال.
۳ — ج: گفت.
٤ — ج: «که» ندارد
۵ — ج: سرای.
٦ — ب: «همه روز فرصت نیست» ندارد.
۷ — ج: خواجه ذکره الله بالخیر فرمود.
۸ — ج: خلق خدای.
۹ — ج: نیکو و راست.
۱۰ — ج: «کرد» ندارد
۱۱ — ج: سرای.
۱۲ — ج: زیان.
۱۳ — ج: «ملائم» ندارد.
۱٤ — ج: فرمود که.
۱۵ — ب: درمیان.
۱٦ — ب: «با درویش» ندارد
۱۷ — ج: برسی.
۱۸ — ج: براه.
۱۹ — ج: مرا.
۲۰ — ج «اما» ندارد.
۲۱ — ب: «درویش چون در شهر ...... گفت» ندارد.
۲۲ — ج: مرا.
۲۳ — ب: «عبد الله حاجب گفت ..... این پیر که بود» ندارد.
۲٤ — ج: بعده.

این درویش گفت: خواجه! این مقام مشایخ است. درین لباس که توئی این کرامت[1] از کجاست؟ عبد الله حاجب گفت: انچه مشایخ در گوشه خانقاه می کنند من در کوچه و بازار و خانه و در سرای همان می کنم. چون ثلث شب بگذرد بیدار می شوم و وضو می کنم و در تلاوت و ذکر مشغول می شوم. چون صبح می دمد باز وضو تازه می کنم، باز می آیم و بر مصلا می نشینم و باوراد مشغول می شوم تا آفتاب برآید. نماز اشراق می گذارم و در سرای می روم و همه راه زبان من یك زمان از ذکر حق خالی نیست. چون در سرای در می آیم می گویم: خداوندا! من جز تو غیری را نه می بینم گوئی پیش تو استاده ام بروم و در خدمت امیر می ایستم و عهد دارم با خدای که هر کرا با امیر من کاری افتد و خدا تعالی مرا قدرت آن داده باشد بدمی و قدمی و درمی بکار آنکس بر آرم. بعده وقت چاشت باز در خانه می آیم و تجدید وضو می کنم و نماز چاشت می گذارم و مشغول می باشم تا وقت قیلوله می شود. قیلوله می کنم. باز می خیزم. و تجدید وضو می کنم و سنت نماز پیشین در خانه می گذارم و فریضه در مسجد. باز در سرای روم و در ذکر خدای می باشم. باز نماز شام در خانه می آیم و نماز دیگر همانجا بجماعت برسم و نماز شام از مسجد در خانه می آیم و بین العشائین می گذارم. باز متصل نماز خفتن می گذارم و مشغول می باشم تا نصف شب. مشایخ دیگر چه می کنند همین نمازی و اورادی و صیامی و قیامی من بر صوم دوام دارم و بعض مشایخ در گوشه خانقاه می کنند مرا در سرا و راه و خانه همان میرست[2]. مقصود آنکه اگرچه در کار دنیا مشغول بود اما مقام مشایخ یافت از کجا یافت، معامله با حق نیکو داشت. شغل دنیا او را زیان نداشت. همچو خواجه خضر برای نگاهداشت ایمان از و فاتحه خواست. بعد ازان[3] خدمت خواجه فرمودند[4] که ببین همچو خواجه خضری برای نگاهداشت ایمان فاتحه می خواهد، نتوان دانست که خاتمه کار بر چه باشد. بر سعادت یا نعوذ بالله بر شقاوت. الأمور معتبرة بالخواتیم. بعد ازان[5] این حدیث فرمودند[6]:

۱ — ب: کرامات.
۲ — ب: «چون ثلث شب بگذرد........ خانه همان میرست» ندارد.
۳ — ج: بعده.
٤ — ج: فرمود.
٥ — ج: بعده.
٦ — ج: فرمود.

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم « لا بد للمرء من جزاء عمل[4] ». یعنی چاره نیست مرد را از جزاء عمل خویش[۱]. اگر عمل نیك کرده است جزاء نیك یابد ، اگر عمل بد کرده است جزاء بد می یابد . بعد ازان[۲] فرمودند که رسول علیه الصلوة والسلام[۳] این حدیث در محلی فرموده است. قصه این حدیث فرمود[٤] که عورتی بخدمت ام المؤمنین عائشه رضی الله عنها[۵] آمد و گفت که[۵] من ام شب خوابی دیده ام. گوئی قیامت قائم شده است و من در راهی میروم . و پیش دو راهست ، جانب راستا شدم ، پدر خود را دیدم بر سر حوضی ایستاده[٦] آب میخورد و خلق را آب می دهد . پیشتر شدم و گفتم : یا أبي أين أمي[۷]؟ یعنی ای پدر من مادر من کجاست؟ قال: ما لحقتني[۸] أمك، گفت مادر تو بمن نرسیده است. از پیش پدر بیرون آمدم و در راه چپا رفتم. دیدم مادر خود را بر سر حوضی ایستاده فریاد می کند: واعطشاه. واعطشاه[۹]! من نزدیك مادر[۱۰] رفتم و گفتم: ای مادر! حوض پیش تست ، چرا فریاد می کنی[۱۱] و آب نمی نوشی؟ گفت: چکنم که[۱۲] دست من نمی رسد. من رفتم[۱۳] قدری آب بر گرفتم و در حلق مادر ریختم. آوازی[۱٤] شنیدم که:

قد[۱۵] يبست يد من سقاها

یعنی خشك شود[۱٦] دست کسی که آب داد این عورت را. چون بیدار شدم دست من خشك شده بود. عائشه رضی الله عنها خواب این عورت را بخدمت رسول گفت. رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم[۱۷] مر عائشه را فرمود که ازان عورت بپرس پدر تو چگونه مرد[۱۸] بود و مادر تو چگونه عورتی بود. گفت: پدر من مرد[۱۹] صالح بود و خیرات بسیار کردی اما

۱ — ج : خود.
۲ — ج : بعده.
۳ — ج : علیه السلام.
٤ — ب : « قصه این حدیث فرمود » ندارد.
۵ — ب : « که » ندارد.
٦ — ج : و آب.
۷ — ج : یا ابی ابن ابی.
۸ — ج : لحقنی.
۹ — ب : « واعطشاه » یك بار دارد.
۱۰ — ج : « مادر » ندارد.
۱۱ — ج : « چرا فریاد می کنی » ندارد.
۱۲ — ج : « که » ندارد.
۱۳ — ب : « رفتم » ندارد.
۱٤ — ب : آواز.
۱۵ — ج : « قد » ندارد.
۱٦ — ج : شد.
۱۷ — ج : علیه السلام.
۱۸ — ب : مردی.
۱۹ — ب : مردی.

مادر من[1] برعکس آن بود . عائشه رض بخدمت رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم[2] احوال ایشان بازگفت . رسول علیه الصلوة والسلام[3] این حدیث فرمودند :

لا بد للمرء من جزاء عمله

باز ازان نسبت[4] حکایت آن دانشمند فرمودند که قاضی بود . درویشی[5] پیش[6] او بیامد و برو مستغاث[7] کرد که[8] بادشاه زمین ملك من غصب کرده[9] و در قصر خود در آورده است[10]. قاضی پیادهٔ خود را طلبید[11] و مثال قضا بر دست او داد و بر بادشاه فرستاد . و این سه سخن گفت . اول[12] بگو که[13] اعلام شرع می رسانم . بعده ببین که چه خواهد کرد[14] تعظیم اعلام شرع خواهد کرد یا نه . اگر تعظیم نکند ، مثال قضا ببوس و پیش او بنه و بگو که قاضی گفته است که[15] شغل قضا بدیگری بده[16] و اگر تعظیم کند و بایستد ، بگو که زمین یکی غصب کرده‌ای و در قصر خود در آورده‌ای و او مرافعت کرده است . یا جواب خصم بگو یا خصم[17] را بطلب و استرضاء او کن ، و اگر این هر دو نکند[18] باز مثال ببوس[19] و پیش بنه و بگو که قاضی گفته است شغل قضا بدیگری بده . پیاده[20] مثال در آستین کرد و در سرای بادشاه رفت و گفت بادشاه را بگوئید که اعلام شرع آمده است . بادشاه را خبر کردند . پیاده را درون طلبید . چون پیش تخت[21] رسید بادشاه از تخت فرود آمد و بایستاد و گفت چه میگوئی ؟ پیاده گفت : درویشی مرافعت کرده است که زمین ملك او غصب کرده‌ای و در قصر خود در آورده‌ای ، قاضی گفته یا[22] مدعی را جواب گو ، یا او را بطلب و[23] استرضاء او

١ — ب : « من » ندارد .
٢ — ج : علیه السلام .
٣ — ج : علیه السلام .
٤ — ب : باز ازان نسبت این حکایت حکایت آن .
ج : باز از نسبت حکایت آن دانشمند .
٥ — ب : درویش .
٦ — ج : « پیش » ندارد .
٧ — ب : و مستغاثه کرد .
٨ — ج : « که » ندارد .
٩ — ج : است .
١٠ — ج : « است » ندارد .
١١ — ب : طلبیده .
١٢ — ج : برو .
١٣ — ج : « که » ندارد .
١٤ — ب : « خواهد کرد » ندارد .
١٥ — ج : « که » ندارد .
١٦ — ج : ده .
١٧ — ب : بگو که ما خصیم . ج : با ما جواب خصم بگو و .
١٨ — ج : نکنی .
١٩ — ب : بوس .
٢٠ — ب : « پیاده » ندارد .
٢١ — ج : تخت بادشاه .
٢٢ — ج : یا بیا .
٢٣ — ب : « و » ندارد .

کن و اگر ازین هر دو یکی نکنی[۱] این مثال قضاست، بستان، و شغل دیگری را بده[۲] بادشاه گفت آنکه[۳] قاضی فرموده بود که تعظیم اعلام شرع خواهد کرد یا نه، تو دیدی که تعظیم اعلام شرع کردم، و آنکه فرموده است استرضاء خصم کن، او را بطلب تا خوشنود کنم. و[٤] آنکه فرموده است[٥] یا اینجا بیا، قاضی را بگو که آنجا هم خواهم آمد. و[٤] این که گفته است مثال بستان، و شغل قضا را بده[٦]. مثال پیش[۷] قاضی ببر و بگو شغل قضا شما راست[۸]. بعد ازان[۹] درویش را حاضر کردند[۱۰]. بادشاه گفت درویش! تو بر قاضی چرا مرافعت کردی، اگر بر من می‌آمدی بر تو ظلم روا نداشتمی. آنگاه فرمود بروید، هر جا که این درویش زمین بنماید، قصر را خراب کنید، و زمین او بدو بدهید، و از درویش بینه هم نطلبید. چون کسان بادشاه خواستند که بروند و قصر را خراب کنند[۱۱] درویش[۱۲] پیشتر شد و روی بر زمین آورد و گفت[۱۳] بادشاه! من از سر آن[۱٤] زمین برخاستم[۱۵]، این مفرمائید[۱٦] که قصر را خراب کنند. بادشاه گفت نی[۱۷] بروید، خراب کنید. درویش گفت[۱۸] بادشاه! من هلاك خواهم شد، بادشاه! این سخن مفرمائید، برای خدا بازآئی[۱۹]. بعده فرمود زمین تو چند گز[۲۰] بود؟ درویش گفت چندین گز[۲۰]. فرمود زمین را گز بکنید و[۲۱] پس هر گزی یك تنکه زر بدهید[۲۲]. زمین پیمودند. آن مقدار تنکه های زر بدان درویش دادند[۲۳] و جامه داد و معذرت کرد. آنگاه فرمود[۲٤]: ترا بر من حق نماند[۲۵]، خوشنود شدی؟ درویش

۱ — ج: اگر هر دو نکنی.
۲ — ج: این مثال بستان و شغل بدیگری ده.
۳ — ج: گفت که اعلام شرع را تعظیم خواهد کرد.
٤ — ب: «و» ندارد.
٥ — ب: فرمود.
٦ — ج: بدیگری ده.
۷ — ج: بخدمت.
۸ — ب: شغل شغل شماست.
۹ — ج: بعده.
۱۰ — ج: آوردند.
۱۱ — ب: «و از درویش بینه هم ... خراب کنند» ندارد.
۱۲ — ب: درویش گواه.
۱۳ — ب: آورده و گفته.
۱٤ — ب: «آن» ندارد.
۱۵ — ب: خاستم.
۱٦ — ج: مگو.
۱۷ — ب: «نی» ندارد.
۱۸ — ج: من از سر آن باز آمدم، فرمود زمین تو چند بود. درویش گفت چندین.
۱۹ — ج: «بادشاه! من هلاك خواهم شد... بازآئی» ندارد.
۲۰ — ج: «گز» ندارد.
۲۱ — ج: «فرمود زمین را گز بکنید و» ندارد.
۲۲ — ج: بدهند.
۲۳ — ج: «زمین پیمودند. آن مقدار ..... دادند» ندارد.
۲٤ — ج: گفت.
۲۵ — ب: و خوشنود.

گفت : خوشنود شدم . بعد ازان[۱] بادشاه سوار شد و[۲] بخدمت قاضی آمد . قاضی آن زمان در نوشتن سجل فتوی[۳] بود ، التفات نکرد . چون سجل تمام شد بادشاه را تعظیم کرد . در نیمی مصلا بادشاه را جای داد . گفت بنشین . و بر نیم مصلا خود بنشست[٤] . قاضی فرمود قدح شربت بیارند . قدح شربت آوردند[۵] . اول قاضی خورد . بعد ازان[۱] بادشاه را داد . مقصود آنکه جمله فرمان های قاضی بجا آورد . هم تعظیم اعلام شرع کرد و هم استرضاء خصم کرد و هم بخدمت قاضی رفت . درین محل بنده عرضداشت کرد زهی حکم ، و زهی قاضی ، زهی بادشاه[٦] . خدمت[۷] خواجه ذکره الله بالخیر فرمودند[۸] این چنین کسی[۹] نتواند کرد ، مگر قاضی که از شغل خود برخیزد ، او تواند کرد . خدمت خواجه این حکایت تمام کرده بود و در ذوق آن بودیم[۱۰] ، درین میان یکی بیامد[۱۱] ، ازو پرسیدند[۱۲] چه کار میکنی[۱۳] ؟ گفت : جوهری ام . ازینجا سخن در عقیده افتاد که بعضی را بر درویشان عقیده نمی باشد . بر لفظ مبارك راندند[۱٤] که شیخی[۱۵] بود صاحب ولایت و در وقت او قاضی بود ، صاحب مجاهده . کرامتهای شیخ بسیار دیدی اما مرید نشدی . روزی قاضی[۱٦] بخدمت شیخ نشسته بود ، جوهری بیامد[۱۷] و یك دُر قیمتی برسم[۱۸] فتوح پیش شیخ داشت . شیخ آن در بر دست کرد و گفت : قاضی ! این چیست ؟ قاضی گفت : دُر است . باز بر کف[۱۹] دست غلطانید . گفت : قاضی ! این چیست ؟ دُر آب شده بود[۲۰] . قاضی گفت : آب است . شیخ

۱ — ج : بعده .
۲ — ب : « و » ندارد .
۳ — ج : « فتوی » ندارد .
٤ — ج : و بر نیمی مصلا بادشاه را گفت بنشین و بر نیمی خود بنشست .
۵ — ج : « قدح شربت آوردند » ندارد .
٦ — ب : « هم تعظیم اعلام شرع . . . . . زهی بادشاه » ندارد .
۷ — ج : « درین محل » بجای « خدمت » دارد .
۸ — ج : فرمود .
۹ — ج : « کسی » ندارد .
۱۰ — ب : « او تواند کرد . خدمت خواجه ...... بودیم » ندارد .
۱۱ — ج : در آمد .
۱۲ — ج : پرسید .
۱۳ — ج : کنی .
۱٤ — ج : بجای « ازینجا سخن در عقیده افتاد که بعضی را بر درویشان .... بر لفظ مبارك راندند » این عبارت دارد : « خواجه خدمت مناسب مجلس حکایت دیگر فرمود » .
۱۵ — ج : شخصی .
۱٦ — ب : « صاحب مجاهده . . . . روزی کرامتهای بسیار قاضی » ندارد .
۱۷ — ج : آمد .
۱۸ — ب : با سه .
۱۹ — ب : در کف .
۲۰ — ج : فی الحال در آب شد .

آن[۱] آب بر زمین ریخت. قاضی حیران ماند. این چنین کرامتی دید هم مرید نه شد. بعد ازان[۲] با شیخ گفت من آنگاه مرید شوم که یك چله[۱۰] با من بداری[۳]. و قاضی در کار مجاهده سخت بود. شیخ گفت: چلهٔ مردان خواهی داشت یا چهلهٔ زنان. قاضی حیران ماند که این سخن در هیچ کتابی نیامده است. پرسید: چلهٔ مردان و چهلهٔ زنان چه باشد؟ شیخ گفت[۴]: چهلهٔ زنان آنست که اول روز وضوی و غسلی بکنند و در خلوت در آیند تا چهل روز بخورند[۵]. چون بیرون آینـد هم بدان وضو بیرون آیند. و چلهٔ مردان آنست که هر روز دو مسلوخ و دو من نان بخورند و چهلم روز هم بدان وضو بیرون آیند[۶]. حیرت قاضی زیادت شد که آن ممکن تواند بود که[۷] مردم چهل روز و پنجاه روز چیزی نخورند[۸]، اما این ممکن نیست که هر روز دو مسلوخ و دو من نان بخورند[۹] و چهلم روز حاجت وضو نشود[۱۰]. با این هم قاضی گفت چلهٔ مردان بداریم. آنجا که شیخ می بود بارگاهی و در هر دو بغل بارگاه[۱۱] دو حجره بود، قاضی را فرمود: تو[۱۲] دران حجره بنشین و من درین حجره. چون اول روز بگذشت[۱۳] وقت افطار شد دو مسلوخ و دو من نان پیش حجرهٔ شیخ آوردند و دو مسلوخ و دو من نان پیش حجرهٔ قاضی نهادند[۱۴] و پیش هر حجره چراغی نهادند[۱۵]. شیخ بیرون آمد و قاضی نیز بیرون آمد و بطعام خوردن مشغول شدند. شیخ دو مسلوخ و دو من نان تمام بخورد. قاضی صاحب مجاهده بود، هرگز نان سیر نخوردی. دو[۱۶] نان خورد[۱۷] و دست بداشت. شیخ نظر کرد[۱۸] که قاضی ماند. نزدیك قاضی رفت[۱۹] و گفت

۱ — ج: «آن» ندارد.
۲ — ج: بعده.
۳ — ج: برآوی.
٤ — ج: «شیخ گفت چلهٔ مردان ....شیخ گفت» ندارد.
٥ — ج: هیچ نخورند.
٦ — ج: و چلهٔ مردان آنست که هر روز دو مسلوخ و دو من نان بخورند و چهلم روز هم بدان وضو بیرون آیند.
۷ — ج: «که» ندارد.
۸ — ب: نخورد.
۹ — ب: بخورد.
۱۰ — ج: تا چهل روز بوضو حاجت نباشد.
۱۱ — ب: بجای «آنجا که شیخ می بود .... بارگاه» این عبارت دارد: «درین محل دو حجره بود».
۱۲ — ب: «تو» ندارد.
۱۳ — ب: گذشت.
۱٤ — ج: آوردند.
۱٥ — ب: «و پیش هر حجره چراغی نهادند» ندارد.
۱٦ — ج: یك.
۱۷ — ج: ماند.
۱۸ — ج: دید.
۱۹ — ج: او برفت.

یاران را تهی نباید داشت[1] ، به نشست و طعام قاضی نیز تمام[2] بخورد و در حجرهٔ خود آمد[3] ، و هم بدان وضو نماز خفتن گزارد. و قاضی را شکم به پیچید ، نماز خفتن بحیله گزارد. شیخ بر قاضی رفت و گفت: قاضی ! این چنین نماز مکروه باشد ، برخیز و چله بشکن. آنگاه قاضی از حجره بیرون آمد و چله بشکست و در پای شیخ افتاد. شیخ گفت: چیزیکه ما برگرفته ایم[4] بسر می باید برد[5] . هر روز چهار مسلوخ و چهار من نان پیش شیخ[6] می آوردند و شیخ می خورد[7] تا بست روز بر آمد. بعد ازان[8] شیخ گفت بمعنی چلهٔ من تمام شد. آنگاه هم بدان وضو که اول روز در آمده بود ، بیرون آمد و نماز گزارد[9] و درین بست روز او را حاجت وضو نشد[10] . آنگاه قاضی بیامد و مرید شد. چون این حکایت ، که از عجائب روزگار است ، تمام شد خواجه ذکره الله بالخیر فرمودند تا شربت و شیرینی بیاوردند. چون بر دست بنده دادند شربت خورد و این بیت خواند[11] . هوای تا بستان بود ، و حرارت اثر کرده[12] . بیت:

بدین شربت دلم را زنده کردی ☆ خدایت شربت دیدار بخشد

وقت خوش شد[13] .

مجلس چهارم

بالخیر والسعادت سعادت پائبوس بدست آمد — خدمت خواجه ذکره الله بالخیر سخن در تقوی برگرفت[14] . این آیه فرمودند[15] :

قوله تعالی: یا أیها الذین آمنوا[16] اتقو الله حق تقاته.

۱ — ج: نمی نباید داد.
۲ — ج: «تمام» ندارد.
۳ — ب: هم.
٤ — ب: برگرفتیم.
٥ — ج: رسانید.
٦ — ج: در حجرهٔ شیخ.
۷ — ب: «و شیخ می خورد» ندارد.
۸ — ج: بعده.
۹ — ب: بگزارد.
۱۰ — ج: درین محل بوضو حاجت نشد.
۱۱ — ب: «چون بر دست ... و این بیت خواند» ندارد.
۱۲ — ب: بجائی «و حرارت اثر کرده» این عبارت دارد: «بنده این بیت خواند».
۱۳ — ب: «وقت خوش شد» ندارد.
۱٤ — ب: خواجه ذکره الله بالخیر سعادت پائبوس بدست آمد. سخن در تقوی افتاده بود.
۱٥ — ج: خواند.
۱٦ — ج: «یا ایها الذین آمنوا» ندارد.

بعد ازان[۱] فرمودند[۲] بعد از نزول این آیه صحابه غمگین شدند که حق تقوی اندازهٔ هیچ کس نیست، تا آنکه این آیه منزل شد: [۳] فاتقوا الله ما استطعتم[2]. بعضی گفته اند که[۴] این آیه ناسخ[3] است و بعضی گفته اند مبین[4] است یعنی حق تقوی مقید بقدر استطاعت است[۵]. بعد ازان[۱] فرمودند[۲] که حق تقوی چیست: أن یطاع ولا یعصی، وأن یشکر ولا یکفر، وأن یذکر ولا ینسی[5]. بعده، این آیه فرمودند[۶]:

قوله تعالی[۷]: ومن یتق الله یجعل له مخرجا ویرزقه من حیث لا یحتسب[6].

در بیان این دو[۸] آیه دو قول فرمودند[۲]. قول اول آنست که عوف بن مالك اشجعی[7] بخدمت رسول علیه الصلوة والسلام[۹] آمد و گفت: یا رسول الله! پسر من سالم نام بسودا رفته بود، اسیر کافران شد. رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند[۱۰]: برو پارسائی ورز و این کلمه[۱۱] بسیار بخوان: سبحان الله والحمد لله ولا إله إلا الله والله أکبر ولا حول ولا قوة إلا بالله العلی العظیم[۱۲].[8] عوف بن مالك باز گشت و برین[۱۳] کلمه مشغول شد و پارسائی ورزید. ناگاه دید که پسر او با صد شتر و غنائم بسیار آید. [۱۴] قصه پرسید. گفت کافران مرا شتر[۱۵] چرانیدن داده بودند و بر من اعتماد کرده، هر روز صبح بیرون آمدمی[۱۶]. آنروز که گریختم[۱۷] نیم شب بیرون آمدم و بر شتری دونده[۱۸] سوار شدم و شتران دیگر را مهارها در دم یك دیگر بستم و بیرون آمدم. عوف بن مالك بخدمت رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم[۱۹] آمد و گفت: یا رسول الله! جاء ابنی مع غنائم کثیرة فهل لی مباح. یعنی پسر من[۲۰] آمد با غنائم بسیار، آیا[۲۱]

۱ — ج: بعده.
۲ — ج: فرمود.
۳ — ج: قوله تعالی.
٤ — ب: «که» ندارد.
٥ — ج: شد.
٦ — ج: خواند.
۷ — ج: «قوله تعالی» ندارد.
۸ — ب: «دو» ندارد.
۹ — ج: علیه السلام.
۱۰ — ج: رسول علیه السلام فرمود.
۱۱ — ب: را.
۱۲ — ج: لا إله إلا الله ولا حول ولا قوة إلا بالله العلی العظیم.
۱۳ — ج: بدین.
١٤ — ب: و.
١٥ — ب: کافران شتران.
١٦ — ج: هر روز در خانه آوردمی.
١٧ — ج: آن شب گریختم.
١٨ — ج: رونده.
١٩ — ج: رسول علیه السلام.
٢٠ — ج: سالم.
٢١ — ج: «آیا» ندارد.

هست مرا مباح؟ فقال علیه الصلوة والسلام[۱]: اصنع بها ما تصنع بمالك[9]. یعنی آن[۲] غنیمت بگیر و آنچه در مال خود تصرف میکردی بکن. بعد ازان[۳] این آیه نازل شد قوله تعالی: ومن یتق الله یجعل له مخرجاً ویرزقه من حیث لا یحتسب. قول دوم آنست که وقتی در مدینه قحط مهلك افتاد و غله نایافت شد. اگر کسی خواستی که غله بخرد یا بفروشد پنهان بفروختی[٤]. حبیب کلبی[10] جوانی بود،[۵] بطلب غله بیرون آمده بود[٦]. شتر سوار پیش در نصرانی گذشت. زن نصرانی جمیله بود. این جوان را بدید، جوان هم خوبصورت بود. فریفته شد[۷]. کنیزك خود را دوانید که برو این جوان را بگو اگر غله حاجت داری از ما به بها بخر[۸]. جوان برفت و در دهلیز خانه به نشست. عورت گفته فرستاد[۹] برو، بگو اگر غله بیرون خواهم آورد شور خواهد شد[۱۰]. در دهلیز درونی بیا، بنشین تا غله وزن کنم[۱۱] ترا بدهم. جوان شتر بیرون در[۱۲] بست و خود در دهلیز درونی درآمد، بنشست. کنیزك را فرمود که برو در بیرونی را[۱۳] قفل کن، کنیزك در بیرونی قفل کرد[۱٤]. عورت خود را بیاراست و بمکابره در آمد. جوان دید از پیش او بگریخت، بیامد، چه بیند؟ در قفل کرده اند. سر خود را در نهاد استاده شد. عورت بیامد و گفت: ای جوان! تو جوانی و من جوان و شوهر من در سفر رفته است، بیا ذوقی بگیریم. مال و غله هست[۱۵]. چون شوهر بیاید تو در خانهٔ خود بروی[۱٦]، من در خانهٔ خود باشم. جوان گفت: ای مادر! هرگز آن نشود[۱۷]. عورت[۱۸] گفت: من این زمان کنیزکان را بالای بام خواهم فرستاد تا فریاد کنند که جوانی بمکابره[۱۹] درون خانه[۲۰] در آمده است. واین حکایت پیش

۱ — ج: علیه السلام.
۲ — ج: این.
۳ — ج: بعده.
٤ — ج: فروختی.
۵ — ج: و.
٦ — ج: بیرون رفت.
۷ — ب: شتر سوار در پیش نصرانی زنی جمیله داشت. این جوان را بدید، جوان خوبصورت. عورت هم خوبصورت. چون بدید فریفته شد.
۸ — ج: از ما بها بستان.
۹ — ج: عورت گفت فرستاد که.
۱۰ — ج: «شد» ندارد.
۱۱ — ج: کنیم.
۱۲ — ج: «در» ندارد.
۱۳ — ب: «را» ندارد.
۱٤ — ج: «کنیزك در بیرونی قفل کرد» ندارد.
۱۵ — ج: مال هست غله هست.
۱٦ — ب: روی.
۱۷ — ج: هرگز چنین نباشد.
۱۸ — ب: «عورت» ندارد.
۱۹ — ج: مکابره.
۲۰ — ب: «خانه» ندارد.

رسول خدا خواهد رسید . و تو در مدینه فضیحت خواهی شد . گفت : یك جان من فدای دین محمد[۱] باد ، من در دنیا فضیحت شوم به که[۲] نه در آخرت. عورت گفت که من ترا از کنیزکان خواهم کشانید والا رضاء من نگاه دار. جوان گفت : هرچه دانی بکن ، من[۳] هرگز این کار نکنم. عورت دست در دامن[٤] جوان زد. جوان درماند. گفت حالا مرا متوضا بنما ، حاجت دارم ، فارغ شوم ، بر تو بیایم ، عورت متوضا نمود و طشت و آفتابه فرستاد . جوان درون متوضا رفت ، کاردی درمیان[۵] داشت ، بکشید و بر اندام نهانی خویش[٦] یکبار براند. کارد بازگونه شد. آنگاه[۷] بار دیگر راند. کارد[۸] بازگونه شد . بار سویم راند ، بازگونه شد . آنگاه خود را گرد آورد و دست بر دعا برداشت و گفت: خداوندا! آنچه در وسع حبیب کلبی بیچاره بود کرد. دیگر فضل تو دستگیری کند. در حال دیوار متوضا بشگافت ، حبیب کلبی بیرون آمد ، دید که اشتر غله بار کرده پیش در ایستاده است . شتر در خانه آورد و بخدمت رسول علیه الصلوة والسلام[۹] آمد و قصهٔ حال گفت[۱۰]. این آیه نازل شد : ومن یتق الله یجعل له مخرجا ویرزقه من حیث لا یحتسب. بعد ازان[۱۱] فرمود[۱۲] که قول اول مشهور است. اما این قول دوم[۱۳] مردی یمنی آمده بود ازو شنیدم و این قول شائع تر است ، زیرا که تقوی کرد و مخرج یافت و چون بیرون[۱٤] آمد ، شتر بار غله یافت. ومن یتق الله یجعل له مخرجا ویرزقه من حیث لا یحتسب.

و بعد ازان فرمودند[۱۵] بعد نزول این آیت رسول علیه الصلوة والسلام[۹] فرمود : إنی لا أعلم أنه یواخذ الناس بما کلفتم[11]. هم درین باب حکایت دیگر[۱۷] فرمودند که در عهد امیر المومنین عمر رضی الله عنه[12] مردی بیامد و گفت: مرا ولایت بده. امیر المومنین عمر

۱ — ب : محمدی .
۲ — ج : « به که » ندارد .
۳ — ب : «من» ندارد .
٤ — ب : « دامن » ندارد .
۵ — ج : برابر .
٦ — ج : خود .
۷ — ج : «آنگاه» ندارد .
۸ — ج : «کارد» ندارد .
۹ — ج : علیه السلام .
۱۰ — ج : باز نمود .
۱۱ — ج : بعده .
۱۲ — ب : فرمودند .
۱۳ — ج : « دوم » ندارد .
۱٤ — ج : « بیرون » ندارد .
۱۵ — ج : بعده فرمود .
۱۷ — ج : « دیگر » ندارد .

گفت که قرآن خواندهٔ. گفت نخوانده ام. فرمودند: برو، قرآن بخوان تا ترا ولایت بدهم[13] یعنی عمل بقرآن می باید کرد. چون قرآن ندانی عمل برکدام چیز کنی. آن مرد رفت و بتعلیم قرآن مشغول شد و پیشتر[۱] خدمت امیر المومنین عمر رض نیامد. بعد از مدتی امیر المومنین عمر رض در راهی میگذشت. آن مرد پیش آمد. امیر المومنین عمر رض[۲] گفت: یا ابا فلان! لم هجرتنی؟ یعنی چرا ترك دادی مرا؟ قال یا امیر المومنین! «لست ممن تهجر». گفت: ای امیر المومنین![۳] نیستی تو از آنها[٤] که ترك داده شوی، ولکن وجدت آیة من القرآن اغنی عن عمر. و لیکن ای امیر المومنین![۵] یافتم آیتی از قرآن که مرا غنی گردانید از عمر. گفت: کدام آیه هست؟ این آیه خواند: ومن یتق الله یجعل له مخرجاً ویرزقه من حیث لا یحتسب.

بعد ازان فرمودند[٦] هر که این آیه بخواند به نیت هر تنگی اخرجه الله من هموم الدنیا ویرزقه من حیث لا یحتسب. یعنی[۷] بیرون آرد او را خدای تعالی از جمله غمهای دنیا و رزق دهد او را از آنجا که گمان[۸] او نباشد.

بعد ازان فرمودند[٦] که یکی حق تقوی است. قوله تعالی[۹]: اتقوا الله حق تقاته[11]. ویکی حق عبادت است: ما عبدناك حق عبادتك[15]. ویکی حق تلاوت است. قوله تعالی[۹] یتلونه حق تلاوته[16]. ویکی حق معرفت است، اگر از معرفت معرفت توحید داری. «یمکن أن یعرف الله بالوحدانیة کما هو، وإن أرید به[۱۰] معرفة أسرار الربوبیة و لطائف الألوهیة فهذا لا یمکن معرفتها بحقیقتها والناس یتفاوتون فی ذلك»[17]. قال الله تعالی: ما قدروا الله حق قدره أی ما عرفوا الله حق معرفته.[18] یعنی اگر مقصود از حق[۱۱] معرفت توحید داری، ممکن است که بشناسی خدای را بوحدانیت، چنانکه اوست، و اگر معرفت اسرار ربوبیت و لطائف الوهیت داری پس آن[۱۲] معرفت ممکن نیست که حق معرفت شناخته

۱ — ج: پیش.
۲ — ب: «امیر المومنین عمر» ندارد.
۳ — ج: «ای امیر المومنین» ندارد.
٤ — ج: یا امیر المومنین.
۵ — ب: «ای امیر المومنین» ندارد.
٦ — ج: بعده فرمود.
۷ — ج: «یعنی» ندارد.
۸ — ج: ممکن.
۹ — ب: «قوله تعالی» ندارد.
۱۰ — ج: «به» ندارد.
۱۱ — ج: معرفت.
۱۲ — ج: این.

شود. و آدمیان متفاوت اند. در آن حق تعالی فرمود نشناسید خدای را حق شناخت او.
بنده عرضداشت کرد که در توحید هم شرك خفی هست، که[۱] حق آنهم بجان[۲] توان آورد.
فرمودند[۳] که روا باشد حق تعالی بنده را بحق توحید برساند[٤] که شرك خفی نباشد، چنانکه
انبیاء و بعضی مشایخ که ایشان را حق توحید هست اما حق معرفت اسرار ربوبیت نیست.
وما قدروا الله حق قدره[19] والحمد لله رب العالمین.[۵]

مجلس پنجم

بالخیر والسعادت[٦] سعادت قدمبوس میسر شد. سخن در نیت اعمال[٧]، می فرمودند که
بنده در رسید. خواجه ذکره الله بالخیر فرمودند[٨] که در جمله اعمال خلوص نیت می باید.
بنده عرضداشت کرد[٩] که خلوص نیت چه باشد؟ فرمودند[۳] یعنی هر نیتی که کند باعث آن
رضای ذات پاك حق تعالی باشد.

بعده فرمودند[۳] که هر[۱۰] بنده را چون انابت پیدا شود، منشاء ارادت آن یا ظاهر
قلب است یا باطن قلب است یا سر است. اگر انابت از سر تحیر و ندامت است، می
باید دانست که منشاء ارادت او ظاهر قلب است. و اگر از شوق و ذوق است منشاء ارادت
او باطن قلب است. و اگر ترك ماسوی الله است منشاء ارادت او سر است.

یکی از حاضران سوال کرد که باطن قلب جز اولیاء را نیست. خدمت خواجه سلمه الله
فرمودند[۳] که چندین عوام خلق را در طاعت و حالت سماع و مذاکرهٔ حدیث[۱۱] چندان
شوق و ذوق از باطن قلب پیدا می شود که آنرا حد و اندازه نیست. اما ترك ماسوی الله
که سراست خاصهٔ انبیاء و اولیاء است. ترك ماسوی الله عوام را نیست، إلا بطریق
ندرت. اما خواص را هر سه صفت هست. باز آن عزیز سوال کرد که بعضی اولیاء را

۱ — ب: «که» ندارد.
۲ — ب: بجا.
۳ — ج: فرمود.
٤ — ج: رسانید.
۵ — ج: «والحمد لله رب العالمین» ندارد.
٦ — ب: خواجه ذکره الله بالخیر.
۷ — ب: سخن درین اعمال به نیت.
ج: سخن در نیت.
۸ — ج: گفت.
۹ — ج: پرسید.
۱۰ — ج: «هر» ندارد.
۱۱ — ج: حبیب.

چنان شغل[1] با خدای پیش آمده است که نماز نیز نگذارده اند. خواجه فرمودند[2]: آن طایفه مقتدا نبوده اند، از برای اقتدا [3] رعایت شریعت واجبست.

بعد ازان فرمودند[4] هیچ مقامی بالاتر از مقام نبی نیست[5]. انبیاء با چندین مشغولی باطن سر موی در مشغولی ظاهر ایشان تفاوت نبود. در یك وقت چنان مشغول بحق مشغول[6] شده اند که آن یك وقت ایشان بر جمیع اوقات[7] اولیاء شرف دارد. پس اگر در عبادت نقصان شود معاذ الله[8] در ولایت ایشان نقصان باشد. معاذ الله.

دیگر فرمودند[2] که حق اینست[9] که[10] معنی نهایت، رجوع بیدایت است. النهایة هو الرجوع إلى البداية[2]. دو قول فرمودند[2]. اول آنکه چنانکه سالك اول در راه حق درآمده است وطاعت و عبادات برخود لازم گرفته[11]، باید که در نهایت همچنان باشد. دیگر آنکه اگر بدایت محکم نهایت محکم[12]. قول دوم آنست که چنانکه در بدایت مرفوع القلم بود، در نهایت هم[13] مرفوع القلم باشد[14]، چنانکه در خبر آمده است: أبناء ثمانين عتقاء الله تعالى[2]. یعنی ازو گنهی در وجود نیاید که بواسطهٔ آن ماخوذ باشد[14]. ازین جا حکایت خواجه جنید قدس الله سره العزیز[3] فرمودند[2] که هر شب دویست رکعت نماز تمام گذاردی[15]. دران شب که نقل خواهد کرد دویست رکعت نماز تمام گذارد[16]، آنگاه رحلت فرمودند[2]. بعده در معنی استغراق مشغولی بحق حکایت دیگر فرمودند. و بزرگی را نام گرفتند[17] که او دعا کرد که الهی مرا از دوستان خود یکی[18] بنما. حق تعالی در دل او انداخت[19] که دوستان خدای در بیابان باشند. راه بیابان گیر[20]. در بیابان رفت[21]. آنجا دید در وقت تابستان

۱ — ج: شغل الله.
۲ — ج: فرمود.
۳ — ب: الله.
٤ — ج: بعده فرمود.
٥ — ب: از مقام نبي بالاتر نیست.
٦ — ب: «مشغول» ندارد.
۷ — ب: «اوقات» ندارد.
۸ — ب: نقصان شده در ولایت.
۹ — ج: «حق اینست» ندارد.
۱۰ — ج: که چون.
۱۱ — ج: گردانیده.
۱۲ — ب: «دیگر آنکه.... نهایت محکم» ندارد.
۱۳ — ج: «هم» ندارد.
۱٤ — ج: شود.
۱۵ — ج: تمام کردی.
۱٦ — ج: کرد.
۱۷ — ج: که بزرگی بود.
۱۸ — ج: «یکی» ندارد.
۱۹ — ج: الهام داد.
۲۰ — ج: گرفت.
۲۱ — ج: «در بیابان رفت» ندارد.

میانه روز عین گرما مردی بالای سنگ پای برهنه ایستاده است و سنگ گرم شده و او پای برهنه[۱]، و دیده در آسمان داشته، و خبر از خود ندارد. آن بزرگ با خود گفت[۲] که ولی حق همین خواهد بود. میگوید که من نزدیك رفتم و چشم خود بر پشت پای او مالیدم او را هیچ خبر نبود تا آنکه سخت تر مالیدم[۳]. بخود باز آمد و دست فرود کرد و بر روی من نهاد[٤] و گفت بسند کن که دوست غیور است نباید بدین قدر که من بتو پرداخته ام، غیرت کند و ترا بمن گزارد و مرا بتو گزارد. درین حکایت ذوقی پیدا شد و همه روی بر زمین آوردند و بگریستند و هر یکی از حاضران نفسی سرد از دل بر می آوردند[٥]. خدمت خواجه ذکره الله بالخیر در ذکر اولیاء خدای تعالی فرمودند[٦] که اتباع پیغمبر علیه السلام می باید کرد، قولاً و فعلاً و ارادةً تا محبت حق تعالی بیابند. زیرا که محبت حق تعالی بی اتباع پیغمبر میسر نیست. و این آیه خواندند:[۷] قل إن کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله[4]. یعنی بگو ای محمد اگر خدای را دوست میدارید پس اتباع من بکنید[۸]. بنده عرضداشت که در آن آیه حق تعالی فرموده: یحبهم ویحبونه.[5] محبت حق تعالی سابق است از محبت بنده با حق[۹] و مشایخ جمله برین اند که محبت حق تعالی سابق است با بنده از محبت بنده با حق[۱۰] و درین آیه که حق تعالی فرمود: قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله، محبت بنده سابق می یابم، چگونه باشد. خواجه سلمه الله تعالی[۱۱] فائده فرمودند[٦] که این آیه در شان کافران نازل است. ایشان می گفتند[۷] نحن ابناء الله واحباءه[6]. رسول الله علیه الصلوة والسلام[۱۲] را فرمان نازل شد: قل یا محمد ان کنتم تدعون محبة الله فاتبعونی فانی حبیب الله والحبیب لا یعادی حبیب الحبیب وأنتم عادیتمونی فأنتم أعداء الله.[7]

بعد ازان فرمودند[۱۳] که کافران می گفتند ما ابناء خدائیم و دوستان خدائیم[۱٤]. فرمان

۱ — ج: «ایستاده است... پای برهنه» ندارد.
۲ — ج: «با خود» ندارد.
۳ — ب: بر پشت پای او سخت مالیدم.
٤ — ب: فرو کرده بر من نهاد.
٥ — ج: هر درد می آورد.
٦ — ج: فرمود.
۷ — ج: قوله تعالی.
۸ — ج: کنید.
۹ — ج: سابق است با بنده.
۱۰ — ب: «که محبت حق تعالی....باحق» ندارد.
۱۱ — ج: «سلمه الله تعالی» ندارد.
۱۲ — ج: علیه السلام.
۱۳ — ج: بیان فرمود. ب: فرمودند بیان کافران.
۱٤ — ج: «دوستان خدائیم» ندارد.

شد : بگو ای محمد ! اگر شما دعوی می‌کنید محبت خدای را پس اتباع من بکنید. پس بدرستی و راستی[۱] که من دوست خدایم و دوست دشمن نگیرد، دوستِ دوست را، وشما دشمن میگیرید مرا، پس شما دشمنان خدائید. بعد ازان[۲] فرمودند که علامت محبت خدای تعالی اقامت اوامر و اجتناب از نواهی و قبائح است. دیگر فرمودند[۳] که محبت سه قسم است : یکی محبت اسلامی. دوم محبت موهبی، که نتیجه کسب است. سوم محبت خاص، و آن ثمرهٔ[۴] ترك ماسوی الله است. بعد ازان فرمودند[۳] که مقدمهٔ محبت میلان است، چون کافری مسلمان شود، میل آن باسلام محبت اسلامی باشد با حق تعالی. بعد ازان[۲] محبت موهبی است زیرا که مواهب نتیجهٔ مکاسب است. کسب می باید تا محبت موهبی[۵] حاصل شود و آن اتباع پیغمبر است علیه الصلوة والسلام[۶]. قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله. بعد ازان[۲] محبت خاص است که آن نتیجهٔ جذبهٔ الهی است. بعد ازان فرمودند[۳] که جذبة من جذبات الرحمن مثمر آن محبت است. محبت اسلامی نصیب عام است و محبت موهبی نصیب ابرار است و محبت خاص نصیب مقربان است. الحمد لله رب العالمین[۷].

مجلس ششم

[۸] بالخیر والسعادت سعادت قدمبوس بدست آمد. بنده جزء اول از کتاب خیر المجالس بیاض کرده بود و[۹] بخدمت خواجه برده[۱۰]. خواجه ذکره الله بالخیر مطالعه فرمودند[۱۱] و بشرف استحسان ارزانی داشتند[۱۲] و مناسب حفظ و یاد گرفتن فوائد بزرگان حکایت فرمودند[۱۱] که مولانا حمید الدین ضریر رحمة الله علیه[1] شاگرد[۱۳] مولانا شمس الدین گردیزی[۱۴][2] بود و صاحب بزودی[3] و شمس الدین[4] و فخر الائمه سرخسی[5] از شاگردان[۱۵] شمس الائمه حلوائی[6] بودند. و مولانا حسام الدین سرخسی[7] و علماء بخارا همه شاگردان مولانا شمس الدین گردیزی بودند.

۱ — ج : «بدرستی و راستی» ندارد.
۲ — ج : بعده.
۳ — ج : بعده فرمود.
٤ — ج : و ثمرهٔ آن.
٥ — ب : «زیراکه مواهب ..... موهبی» ندارد.
٦ — ج : علیه السلام.
٧ — ب : «الحمد لله رب العالمین» ندارد.
٨ — ب : خواجه ذکره الله بالخیر سعادت.
٩ — ب : «و» ندارد.
١٠ — ب : برد.
١١ — ج : فرمود.
١٢ — ج : داشت.
١٣ — ج : از شاگردان.
١٤ — ج : گردری.
١٥ — ج : شاگردانست.

آنگاه از بدایت حال مولانا حمید الدین ضریر فرمودند[۱] که در آنچه او کودك بود با مادر خود گفت: ای مادر! چون من ضریرم[۲] و از من کار دنیا نخواهد آمد، مرا جای ببر که قرآن بخوانم. در جوار خانهٔ ایشان حافظی بود. او را برآن حافظ برد و گفت: این پسرك من می‌گوید که مرا برکسی ببر تا قرآن بیاموزد. بخدمت شما آورده ام. برای خدا این را تعلیم کنید، او[۳] قبول کرد، و روز اول ا ب ت ث یاد گردانید[٤]. چنانکه مولانا حمید الدین ضریر حروف تهجی آموخت. بعده قل أعوذ برب الفلق[٥] و قل اعوذ برب الناس[8] آموخت[٦]. میان چندگاه یك[۷] سیپاره یادگرفت تا چنان شد که حافظ شد. بعد ازان[۸] با مادر گفت که من قرآن خواندم و یاد گرفتم، اکنون مرا بر معلمی دیگر ببر تا احکام نماز بیاموزد. مادر او را بر استادی دیگر برد و گفت: این کودك قرآن یاد گرفته، اکنون میخواهد تا نماز گذاردن یاد گیرد[۹]. آن استاد او را مقدمة الصلوة[9] داد و[۱۰] تعلیم کردن گرفت. چنان شد که مقدمة الصلوة تمام کرد، باز با مادر گفت: ای مادر آنچه این استاد تعلیم کرد من آنرا یاد گرفتم، اکنون من بینم این استاد بیشتر نمی تواند آموخت[۱۱]. مرا بر استادی بهتر ببر. مادر او از خلق پرسید که این را کجا ببرم. او را نشان دادند که در مدرسه ببر. در مدرسه رفت[۱۲]. دران وقت مولانا شمس الدین گردیزی[۱۳] سبق میگفت و علماء بخارا جمله حاضر می شدند. مولانا بالای منبر نشستی و سبق گفتی. چون این عورت را دید، گفت: این عورت چه میگوید؟ پیشتر بیارید. پیشتر[۱٤] بردند. ازو[۱٥] پرسید: چه میگوئی؟ گفت: این کودك قرآن یادگرفت و مقدمة الصلوة هم خواند[۱٦]، اکنون می گوید[۱۷] مرا بر استاد دیگر[۱۸] ببر. مرا[۱۹] بخدمت شما نشان دادند. این جا آوردم. برای خدای

۱ — ج: فرمود.
۲ — ج: بصیرم.
۳ — ج: «او» ندارد.
٤ — ج: گیرانید.
٥ — ج: «قل اعوذ برب الفلق» ندارد.
٦ — ج: «آموخت» ندارد.
۷ — ج: «یك» ندارد.
۸ — ج: بعده.
۹ — ج: بیاموزد.
۱۰ — ج: «داد و» ندارد.
۱۱ — ج: اکنون دیدم پیشتر نمی تواند شد.
۱۲ — ج: برد.
۱۳ — ج: کروری.
۱٤ — ج: «پیشتر» ندارد.
۱٥ — ج: «ازو» ندارد.
۱٦ — ج: یادگرفت بخواند.
۱۷ — ج: «اکنون می گوید» ندارد.
۱۸ — ج: بهتر.
۱۹ — ج: «مرا» ندارد.

این را چیزی بیاموز[۱]. مولانا شمس الدین گردیزی رحمة الله علیه او را[۲] قبول کرد و گفت من تعهد او خواهم کرد تو باز گرد. آنگاه[۳] یکی را از شاگردان فرمود که هر روز کس خود را بفرست تا او را از خانه اینجا بیارد و باز در خانه برساند. و[٤] هر سه ماهی او را جامهٔ نو بده و[٤] هر هفته سر و جامه شستن بده تا او بفراغ خاطر بتعلیم مشغول شود. آنکس این فرمان[٥] قبول کرد و هر روز کس خود را فرستادی که[٦] او را از خانه می آوردی و باز میرسانید، چون اول روز در مجلس مولانا برسید[۷]، مولانا او را کتابی معتدیانه داد. او آنرا تمام کرد و در سبق منتهیان گوش داشتن گرفت. چون در مجلس مولانا نشستی دامن خود را از پیش فراز کرده نشستی[۸]. و[۹] چون مولانا سبق تمام کردی او دامن خود را از پیش[۱۰] گرد آوردی و به سینهٔ خود فرود آوردی تا آنکه میان چندگاه در سبق منتهیان سخن کردن گرفت.[۱۱] میان چند گانه چنان شد که مولانا تقریر کردی اما سخن را تمام مولانا حمید الدین ضریر[۱۲] کردی. تا چنان شد مولانا وقت نقل رسید، گفتند[۱۳] که یکی را اختیار بکنید[۱٤] تا در مقام شما بنشیند و سبق بگوید. مولانا شمس الدین گردیزی[۱٥] فرمود که[۱٦] بر جای من مولانا حمید الدین ضریر بنشیند، تا چنان شد که بعد ازان[۱۷] کتابها تصنیف کرد، حاشیه بر هدایه[۱۸] وحاشیه بر حسامی[۱۸] و کتب دیگر تصنیف کرد[۱۸] وجمله علماء بخارا بعد از مولانا شمس الدین گردیزی[۱۹] شاگردی او کردند. بعد ازان[۲۰] در حسن ادب و رعایتِ حقِ استادی او فرمودند[۲۱] که درآنچه او از خانه بخدمت مولانا آمدی[۲۲]، دو راه بود، یك راه دور بود[۲۳]

۱ — ب: بیاموزند.
۲ — ج: «رحمة الله علیه او را» ندارد.
۳ — ج: «آنگاه» ندارد.
٤ — ج: در.
٥ — ب: فرمان را.
٦ — ب: تا.
۷ — ج: رسید.
۸ — ج: فراز کردی.
۹ — ب: «و» ندارد.
۱۰ — ج: «را از پیش» ندارد.
۱۱ — ب: «میان چند گاه در سبق منتهیان سخن کردن گرفت» ندارد.
۱۲ — ب: گردیزی.
۱۳ — ج: مولانا شمس الدین را وقت نقل گفتند.
۱٤ — ب: می باید کرد.
۱٥ — ج: کروری.
۱٦ — ج: «که» ندارد.
۱۷ — ج: «بعد ازان» ندارد.
۱۸ — ج: حاشیهٔ هدایه و حسامی وکتب دیگر کرد.
۱۹ — ج: کروری.
۲۰ — ج: «ازان» ندارد.
۲۱ — ج: فرمود.
۲۲ — ج: او را از خانه بخدمت مولانا می آوردند.
۲۳ — ج: یکی دور.

و یکی نزدیك. قائد او را بپرسید که ترا کدام راه ببرم؟ او گفتی که مرا در راه دور ببر. درین راه نزدیك نخواهم رفت. ازو پرسیدند[۱] چیست که راه[۲] نزدیك گذاشته، راه[۳] دراز میروی؟ جواب داد درین راه یکی مردی[٤] است که او استاد مرا بد میگوید، دران راهی که این چنین کسی باشد که استاد مرا بد میگوید[٥]، من در آن راه هرگز نروم. مقصود آنکه بدین مرتبه آنگاه رسید که ادب حضور مجلس استاد آنچنان بود و محبت این چنین. چون خدمت خواجه ذکره الله بالخیر این حکایت تمام کردند[٦]، بنده نیز پیش خدمت خواجه که استاد و مربی و مخدوم من است، دامن فراز کرد و بجهت حفظ فاتحه درخواست و نیت کرد که هر که محب و معتقد خواجه نباشد با او محبت نکنم و در کوی او نگردم[٧] بلکه تا ممکن باشد روی او نه بینم.

بعد ازان[٨] پسر مولانا مجدالدین امام زاده[۱۲] احرام خدمت گرفته بود. بندگی خواجه بدو توجه فرمودند[۹] و ازو[۱۰] پرسیدند[۱۱] که برادر تو تذکیر[۱۳] میکند[۱۲]. او عرضداشت کرد[۱۳]: میکند[۱۲]. خواجه ذکره الله بالخیر فرمودند[۹] مذکر می باید که صالح و تارك و متقی[١٤] باشد و بر در هیچکس نرود و از خلق طمع نکند و سخن برای خدای گوید نه از برای منفعت خود، نه از برای شهرت.

بعد ازان[۱٥] حکایت فرمودند[۹] که مولانا رکن الدین امام زاده[۱۱] که مصنف کتاب شرعة الاسلام است و شرعة الاسلام[۱٦] کتاب معتبر است، در بخارا جوانی پارسا و صالح و تارك خاسته بود و تذکیر کردی و اساتذه حاضر می شدند. او در تذکیر کلماتی گفتی که هیچ گوشی نشنیده است و آن کلمات در هیچ کتابی نیامده است و از کتاب بیرون هم[۱۷] نیست. ائمهٔ

۱ — ج: پرسید.
۲ — ج: «راه» ندارد.
۳ — ب: در راه.
٤ — ج: شخصی.
٥ — ج: «که استاد مرا بد میگوید» ندارد.
٦ — ج: کرد.
۷ — ج: نگذرم.
۸ — ج: بعده.
۹ — ج: فرمود.
۱۰ — ج: «ازو» ندارد.
۱۱ — ج: پرسید
۱۲ — ج: میگوید.
۱۳ — ج: که.
١٤ — ب: «متقی» ندارد.
۱٥ — ج: بعده این.
۱٦ — ب: «است و شرعة الاسلام» ندارد.
۱۷ — ج: هم بیرون.

بخارا و اساتذه[۱] جمع شدند و ازو پرسیدند که تو این کلمات از کجا میگوئی ؟ او جواب داد که من ریزه چین خوان شما ام . همه از شما است[۲]. ایشان گفتند خیر آنچه ما گفته ایم ، می دانیم ، ظاهر سخن بیش نیست ، اما تو همه حقائق میگوئی ، کلماتی میگوئی که در هیچ کتابی نیست ، و بیرون از[۳] کتاب هم نیست . این از کجاست ؟ چون ایشان استاد مولانا رکن الدین امام زاده بودند و جهد بسیار کردند ، ضرورت شد که بگوید . بعد[٤] از جهد بسیار گفت که چون من بالای منبر می روم کاغذی بخط سبز نوشته پیش من می نهند . من آنرا می بینم و میگویم . آنگاه ایشان استوار دانستند و گفتند که[۵] این کلمات اندازهٔ هیچ کس نیست مناسب این کلمات[٦] حکایت دیگر فرمودند[۷] و از خدمت شیخ العالمین ، نظام الحق والشرع والدین ، رضی الله عنه ، روایت کردند و فرمودند[۸] که از خدمت شیخ شنیده ام[۹] ، مذکری بود که[۱۰] در سخن او خلق خدای را رقتی و ذوقی بود ، و راحت بسیار میگرفتند[۱۱] و هیچ تذکیر نبودی که چندین خلق پیراهن پاره نه کردی و هیچ تذکیر نبودی که چندین خلق تائب نشدی[۱۲] . او را اتفاق عزیمت زیارت کعبه شد . آنجا رفت[۱۳]. خلق[۱٤] مشتاق تر[۱۵] شدند که مولانا را چنین سخن گیرا[۱٦] بود . چون زیارت حج اسلام بجا آرد ، باز گردد یکی بصد خواهد شد[۱۷] ، چون حج اسلام بجای آورده[۱۸] باز آمد ، عشیر آن که[۱۹] داشت نمانده بود . خلق[۲۰] دران مجلس جمع شدند و حلقه کردند . و باو گفتند که ما چندین گاه مشتاق بودیم که چون[۲۱] مولانا بیاید از[۲۲] سخن او راحتی بگیریم . اول در سخن او را اجتهاد دانستیم ، چون زیارت کعبه کند و باز گردد[۲۳] ، هر آئینهٔ سخن او یکی بصد خواهد شد . چون آمدی

۱ — ج : «اساتذه» ندارد .
۲ — ب : «است» ندارد .
۳ — ب : «از» ندارد .
٤ — ب : بعد ازان بعد .
۵ — ج : که میگویم که .
٦ — ب : «کلمات» ندارد .
۷ — ج : فرمود .
۸ — ج : کرد و فرمود .
۹ — ب : از خدمت شنودم .
۱۰ — ب : «که» ندارد .
۱۱ — ج : و راحتی بسیاری بودی .
۱۲ — ج : هیچ تذکیر نبودی که چند کس تائب نشدی و هیچ تذکیر نبودی که چند کس پیراهن پاره نکردی
۱۳ — ج : شد .
۱٤ — ج : خلق اینجا .
۱۵ — ج : «تر» ندارد .
۱٦ — ب : این سخن گران .
۱۷ — ج : بود .
۱۸ — ج : آورد .
۱۹ — ج : قبولی نمانده بود .
۲۰ — ج : هم .
۲۱ — ب : «چون» ندارد .
۲۲ — در .
۲۳ — ج : آید .

عشرعشیرآن[۱] قبولیت[۲] نمانده است ، این ازکدام شومت است. مولانا گفت: خدای می داند تا من رفته‌ام و باز آمده‌ام ، هیچ جرمی و معصیتی در وجود من نیامده است ، مگر یك چیز کرده‌ام[۳] و همان زمان دانسته بودم که بهترین نعمتها از من برود ، هم چنان شد ، و آن این[۴] بود که یك نماز از جماعت فوت شد ، از[۵] وقت گذاردم اما بجماعت نرسیدم . از شومت آنست[۶]. درین محل خواجه بگریست و حاضران همه بگریستند که از برای فوت یك نماز بجماعت که در وقت گذارد بجماعت نرسید[۷] این چنین شومتی روی داد. بیچاره آنکه اصلاً[۸] بجماعت نمی رسد ، [۹] یا آنکه بیشتر اوقات بجماعت نمی گذارد[۱۰] و از کاهلی جماعت ترك میدهد ، حال او چه خواهد بود[۱۱]؟ مناسب این فائده دیگر فرمودند[۱۲]. در معنی آنکه رعایت حفظ اوقات خمس کاری دارد. حکایت فرمود[۱۳] شیخی بود خلق بسیار بدو رجوع کردند. هجوم خلق برو شد[۱۴]، اگرچه دران وقت مشایخ کبار[۱۵] بودند اما خلق بدو توجه کردند[۱۶]. او[۱۷] با خود گفت که در من[۱۸] طاعتی و عبادتی که مشایخ را باید نیست[۱۹]. این توجه خلق از کجاست . آواز شنید . معنی این بود که بجهت رسیدن جماعت ، جهد بسیار می نمائی آن[۲۰] از تو قبول کرده ایم[۲۱]. الحمد لله رب العالمین .

مجلس هفتم

بالخیر و السعادت[۲۲] بسعادت خدمت مستعد شدم . پیشتر مریدان[۲۳] خواجه ذکره الله بالخیر که ایشان در علم و عمل کمالیتی اکتساب کرده اند حاضر شده ، بنده را شب خواب نمی

۱ — ج : «آن» ندارد .
۲ — ب : قبول .
۳ — ج : «کرده‌ام» ندارد .
۴ — ج : است .
۵ — ج : در .
۶ — ج : ازین شومتست .
۷ — ب : «که در وقت گذارد بجماعت نرسید» ندارد .
۸ — ج : بیشتر اوقات .
۹ — ج : و از کاهلی جماعت ترك می دهد .
۱۰ — ج : «بجماعت نمی گذارد» ندارد .
۱۱ — ج : شد .
۱۲ — ج . فرمود .
۱۳ — ب : «حکایت فرمود» ندارد .
۱۴ — ج : بدو کردند .
۱۵ — ج : دیگر .
۱۶ — ج : «اما خلق بدو توجه کردند» ندارد .
۱۷ — ج : درویش .
۱۸ — ج : «من» ندارد .
۱۹ — ج : راست مرا نیست .
۲۰ — ج : «آن» ندارد .
۲۱ — ج : کردیم .
۲۲ — ج : خواجه ذکره الله بالخیر .
۲۳ — ج : مرید .

آمد که بامداد در مجلس خواجه که در علم بمرتبهٔ مجلس امام اعظم رح است ، و در بیان سلوك و مقامات مجلس[۱] مشایخ طبقات رضوان الله علیهم اجمعین ، حاضر باید[۲] شد . ایشان چه دُر ریزیها خواهندکرد و چه ذوق خواهد بود . متع الله المسلمین بطول بقائه. الغرض خدمت خواجه هر یکی را[۳] از یاران ومریدان محل محل تعین فرمودند[٤]. چون بنشستند خواجه در فرمودن[۵] فوائد شدند . فرمودند[٤] که ما[٦] این زمان درین بودیم که النوم اخ الموت[1]. این چه باشد که خواب برادر مرگیست. بعد ازان[۷] وجه مناسب آن[۸] فرمودند ، خیالاتی که مردم را به بیداری می باشد ، چون در خواب می شود همان خیالات پیش او می آید و چون بمیرد آنچه در حیات خواسته است و دل را بدان مشغول کرده همان پیش می[۹] آید . کما تعیشون تموتون وکما تموتون تبعثون[2]. اگر دنیا خواسته است همان دنیا را بیارایند و در نظر او دارند ، و اگر آخرت و بهشت و حور و قصور خواسته است بعد از مردن همان حور و قصور در نظر او آرند[۱۰]. بعد ازان[۷] بگریستند و فرمودند که اگر نه دنیا خواسته[۱۱] و نه حور و قصور خواسته[۱۱]، چه خواسته[۱۱]؟ لقاء ذات پاك حق تعالی خواسته[۱۱]. فردا در مشاهدات حضرت عزت باشد. بعد ازان[۱۲] فرمودند که آنکه بهوای[۱۳] نفس خود کار می کند إله او همان هوای اوست و این آیت خواندند[۱٤]:

أفرأيت من اتخذ إلهه هواه[3].

بعد ازان[۷] نفسی سرد از سینهٔ مبارك برآوردند[۱۵] وفرمودند[۱٦] که چون مرده را درگور کنند وخشت بگسترانند ، منکر و نکیر بر سر او بیایند[۱۷] خدای[۱۸] تعالی باز او را زنده کند[۱۹]. منکر و نکیر[۲۰]

۱ — ج : « مجلس » ندارد.
۲ — ج : می باید.
۳ — ب : « را » ندارد.
٤ — ج : فرمود.
۵ — ب : که ما این زمان درین.
٦ — ج : « ما » ندارد.
۷ — ج : بعده.
۸ — ج : او.
۹ — ج : « می » ندارد.
۱۰ — ج : دارند.
۱۱ — ج : خواست.
۱۲ — ج : بعده فرمود.
۱۳ — ج : بر هوا.
۱٤ — ج : خواند.
۱۵ — ج : از سینه بر آورد.
۱٦ — ج : « و فرمودند » ندارد.
۱۷ — ب : و بنشانند.
۱۸ — ج : حق.
۱۹ — ج : گرداند.
۲۰ — ج : « منکر و نکیر » ندارد.

ازو این[۱] سه سوال کنند: من ربك؟ وما دینك؟ ومن نبیك؟ پروردگار تو کیست؟ و دین تو چیست؟ و پیغامبر تو کیست؟[۲] اگر این مرده در حیات مسلمان زیسته است و اعمال صالحه بجا آورده و بدین اسلام[۳] مرده، جواب گوید که: ربی الله، و دینی الاسلام، و نبیی محمد الرسول صلی الله علیه وآله وسلم[٤] وفرشتگان بگویند[۵]: عشت حمیداً ومت سعیداً. ودر گور او دری از درهای بهشت بکشایند. و این حدیث فرمودند[٦]: قال علیه السلام والتحیة: القبر روضة من ریاض الجنة أو حفرة من حفرة النیران[4]. بعد ازان فرمودند[۷]: اگر عیاذاً بالله این[۱] مرده در حیات بدنیا مشغول بود، و از خدای خبر نداشت و در کارهای ناشائسته مشغول بود و بی توبه مرد، چون منکر نکیر دران گور[۸] سوال کنند که من ربك وما دینك ومن نبیك[۹]، چون او بدنیا مشغول بود و از پروردگار خود[۱۰] خبر نداشت، مبهوت ماند و هیچ جواب نگوید، فرشتگان گویند: عشت شقیاً ومت شقیاً[5]. یعنی زیستی بدبخت و مردی بدبخت. بعد ازان[۱۱] در گور او دری از درهای دوزخ بکشایند. أو حفرة من حفرة النیران. بعده فرمود که[۱۲] حب الدنیا رأس کل خطیئة[6]. یعنی دوستی دنیا سر جمله گناهانست. بعد ازان فرمودند[۷] آنکه دنیاوی ندارد اما دوستیء دنیا دارد و در یاد آن می[۱۳] باشد او هم از اهل دنیاست، زیرا که رسول علیه الصلوة والسلام[۱٤] والتحیة «حب الدنیا رأس کل خطیئة» فرمود[۱۵] و حب فعل قلب است، و حب چیزی وجود آن چیز تقاضا کند. بعد ازان[۱۱] مناسب این فوائد[۱٦] حکایت فرمودند[۱۷].

بزرگی را نام فرمودند که[۱۸] او شبی در خواب دید، جوانی در بهشت بر کرسی نور نشسته

۱ — ج: «این» ندارد.
۲ — ب: «پروردگار تو کیست؟ و دین تو چیست؟ و پیغامبر تو کیست؟» ندارد.
۳ — ج: برین حال.
٤ — ج: «صلی الله علیه وآله وسلم» ندارد.
۵ — ج: گویند که.
٦ — ج: فرمود.
۷ — ج: بعده فرمود.
۸ — ج: در گور او.
۹ — ب: یعنی پرورگار تو چیست.
۱۰ — ب: «خود» ندارد.
۱۱ — ج: بعده.
۱۲ — ب: «او حفرة من حفرة النیران. بعده فرمود که» ندارد.
۱۳ — ب: «می» ندارد.
۱٤ — ج: علیه السلام.
۱۵ — ج: حب الدنیا فرموده است.
۱٦ — ج: «فوائد» ندارد.
۱۷ — ج: فرمود که.
۱۸ — ج: بزرگی بود.

و الوان نعمت پیش او نهاده و حور و غلمان پیش او[۱] ایستاده. از فرشتگان پرسید که این جوان کیست، ولی است یا نبی؟ گفتند که این[۲] مالك دینار[7] است که[۳] او در دنیا طاعت و عبادت بسیار کرد، اما مقصود او حور و قصور بود، اینجا همان یافت. بینندهٔ خواب[٤] این شنید و[٥] پیشتر شد. می بیند که[۳] جوانی دیگر[٦] بر مقامی دیگر[٦] ازان بلند تر دستها بر تهی گاه نهاده[۷] و در مشاهدات حق[۸] چشم کشاده، و مست و متحیر ایستاده. باز از فرشتگان پرسید که[۳] این جوان کیست[۹]، ولی است یا نبی، که این چنین مقامی رفیع و درجهٔ عالی[۱۰] یافته است؟ [۱۱] بینندهٔ خواب میگوید که پیش این مرد طعامی و شرابی و حور و غلمان هیچ نبود فرشتگان جواب دادند که این نبی نیست، ولی است[۱۲]، او[۱۳] را معروف کرخی[8] میگویند[۱٤]، پرسید که[۳] چیست که[۳] پیش این از نعمتهای بهشت هیچ نیست، و حور و غلمان پیش نه استاده اند، و او دستها در کمر نهاده و دو دیده بالا داشته. فرشتگان جواب دادند که این در دنیا تمنای حور و قصور نداشت[۱٥]. طاعت و عبادت خاص برای مشاهدهٔ ذات[۱٦] خدای کرد. این زمان[۱۷] در مشاهدات حضرت عز و جل جلاله و عم نواله مست ایستاده است[۱۸]. و از من و تو و حور و قصور و طعام و شراب هیچ[۱۹] خبر ندارد. خواجه ذکره الله بالخیر چون این حکایت تمام[۲۰] کردند[۲۱] و مناسب فرمودند[۲۲]. گفت جمله شواهد و نظایر از حدیث است. اول تمهید فرمودند[۲۲]، قال علیه الصلوة والسلام[۲۳]: النوم أخ الموت. چندان ذوق پیدا شد که آنرا حد و اندازه نیست[۲٤]. مقصود آنکه مالك دینار از خدای دنیا نخواست، حور و قصور

۱ — ج: «او» ندارد.
۲ — ج: «که این» ندارد.
۳ — ج: «که» ندارد.
٤ — ج: چون.
٥ — ج: «و» ندارد.
٦ — ب: «دیگر» ندارد.
۷ — ب: نهاده است.
۸ — ب: «حق» ندارد.
۹ — ج. «کیست» ندارد.
۱۰ — ج. منیع.
۱۱ — ب: اما.
۱۲ — ج: «این نبی نیست، ولی است» ندارد.
۱۳ — ج: این.
۱٤ — ج: گویند.
۱٥ — ب: نداشته.
۱٦ — ج: «ذات» ندارد.
۱۷ — ج: «زمان» ندارد.
۱۸ — ب: «است» ندارد.
۱۹ — ج: «هیچ» ندارد.
۲۰ — ج: «تمام» ندارد.
۲۱ — ج: کرد.
۲۲ — ج: فرمود.
۲۳ — ج: علیه السلام.
۲٤ — ج: نبود.

خواست، حور و قصور[۱] یافت و معروف کرخی خدای را خواست او را[۲] یافت. هر که حور و قصور خواهد، یابد. و هر که خدای را خواهد، خدای را یابد[۳]. بعد ازان[٤] این آیت خواندند[٥]: قل کل یعمل علی شاکلته[9]. تفسیر فرمودند[٦]: أی علی مذهبه وطریقه وقیل علی قدر همته وطاقته[10]. بعد ازان[٤] این رباعی فرمودند[۷]:

دنیا شه[۸] را و قیصر و خاقان را
دوزخ بد را بهشت مر نیکان[۹] را
تسبیح فرشته را ثنا مر انسان را
جانان ما را و جان ما جانان را

بعد ازان[٤] حکایت فرمودند[٦] که ابو القاسم فارمدی رحمة الله علیه[11] وقتی در سفری بود. در مصر رسید، دید دیوانهٔ طوق و زنجیر در گردن[۱۰] و دستکله در دست و تخته بند در پای کرده، بر در بیمارستان نشسته. با این بزرگ گفت که ای مرد خراسانی پیشتر بیا. ابو القاسم فارمدی رح پیشتر رفت. گفت که[۱۱] چون امشب مشغول شوی یک پیغام من با دوست بگوئی و آن اینست که[۱۲] گناه من همین بود که[۱۲] یکبار گفتم که[۱۱] ترا دوست می دارم، طوق و زنجیر در گردنم کردی، و دستکله در دستم کردی و تخته بند در پایم کردی. بعز وجلال[۱۳] تو![۱٤] اگر بلاهای هفت آسمان و زمین طوق سازی و در گردنم افگنی[۱٥] و بلاهای جمله جهان دستکله و تخته بند کنی[۱٦]، معاذ الله که سر موی از محبت تو کم شود[۱۷]. ازین سخن ذوقی گرفتند، و این مصرع مکرر فرمودند[٦]، ع: با دل گفتم که جامهٔ عشق مپوش.

۱ — ج: «حور و قصور» ندارد.
۲ — ج: «خواست او را» ندارد.
۳ — ب: «هرکه حور و قصور خواهد یابد، و هر که خدای را خواهد، خدای را یابد» ندارد.
٤ — ج: بعده.
٥ — ج: خواند. قوله تعالی:
٦ — ج: فرمود.
۷ — ج: خواند.
۸ — ب: دون.
۹ — ب: پاکان.
۱۰ — ج: طوق و زنجیر کرده.
۱۱ — ج: «که» ندارد.
۱۲ — ب: «که» ندارد.
۱۳ — ب: بعز و جل و جلال.
۱٤ — ج: که.
۱٥ — ج: کنی.
۱٦ — ج: «و بلاهای جمله جهان دستکله و تخته بند کنی» ندارد.
۱۷ — ج: کنم.

بعد ازان[۱] حکایت فرمودند[۲] که در وقت شیخ ابو سعید ابو الخیر[12] رحمة الله علیه[۳] رئیسی بود، و او پسری داشت. ابو القاسم نام. او بزنی عاشق شد. شبی آن زن بآن[٤] جوان گفته[٥] فرستاد که امشب بعروسی خواهم رفت. وقت بازگشتن پیش در تو خواهم گذشت[٦]، حاضر باشی. او بر حکم وعده بیشتری از شب پیش در بیدار بود، و زار زار میگریست، و این بیت بخواند[۷]:

در دیده بجای خواب آبست مرا
زیرا که بدیدنت شتاب است مرا
گویند بخسپ تا بخوابش بینی
ای بی خبران! چه جای خواب است مرا؟

آخر شب خواب غفلت غالب شد، بخفت. وقت صبح ڈوله[۸] بگذشت و او خفته بود[۹]. چون روز شد، دران روز وعده تذکیر شیخ ابو سعید ابو الخیر بود. خلق حاضر شدند. و رئیس و پسر رئیس[۱۰] نیز حاضر شدند. شیخ سخن آغاز کرد. درمیان یکی برخاست و[۱۱] سوال کرد که یا[۱۲] شیخ! علامت محبت چیست؟ شیخ گفت[۲]: بنشین تا دریای محبت در جوش آید. جواب خواهم گفت[۱۳]. زمانی شد. شیخ را حال پیدا شد. آواز داد که ای سائل! برخیز، سوال بکن[۱٤]. او برخاست و سوال کرد[۱٥] که[۱٦] علامت محبت چیست؟ گفت: محبت آنست که خواب و طعام فراموش کنی، و اگر خواب کنی از مقصود بمانی. چنانکه[۱۷] این جوان، اشارت به ابو القاسم کرد. بعد ازان[۱] شیخ ابو سعید گفت[۲] که این جوان شب با زنی وعده داشت، منتظر او تا آخر شب بود و این بیت می خواند و زار زار

۱ — ج: بعده.
۲ — ج: فرمود.
۳ — ب: «علیه» ندارد.
٤ — ج: با این.
٥ — ج: گفت.
٦ — ب: آمد.
۷ — ج: می خواند.
۸ — ج: «دوله او».
۹ — ج: بماند.
۱۰ — ج: او.
۱۱ — ج: «برخاست و» ندارد.
۱۲ — ج: «یا» ندارد.
۱۳ — ج: جواب تو گویم.
۱٤ — ج: کن.
۱٥ — ج: گفت.
۱٦ — ج: «که» ندارد.
۱۷ — ب: چنانچه.

میگریست. آخر شب خوابش فرو گرفت. ڈوله او بگذشت. بعد ازان[۱] شیخ این مصرع خواند:

در دیده بجای خواب آبست مرا

و رخ طرف آن جوان کرد و[۲] گفت: هان ای جوان دیگر چیست؟ جوان بیچاره بیهوش افتاد، شیخ همین بیت خواند و فرود آمد. رباعی:

در دیده بجای خواب آبست مرا
زیرا که بدیدنت شتاب است مرا
گویند بخسپ تا بخوابش بینی
ای بی خبران! چه جای خواب است مرا؟

رئیس خدمت شیخ را استدعا کرده بود و مائده مرتب کرده. شیخ در خانهٔ رئیس آمد، حرارت غالب شده بود، رئیس پسر خود را فرموده که کوزه آب دست کرده منتظر باش[۳]. هر بار که خدمت شیخ آب بطلبد پیش ببر. شیخ را تشنگی غالب شد[٤]. نظر کرد، دید[٥] که ابو القاسم کوزه دست کرده منتظر ایستاده است. شیخ آب طلبید و بخورد تا چند کرت. آنگاه با رئیس گفت که ابو القاسم ما مردی نیکو شود. این ابو القاسم در زمان خویش بزرگ شد.

بعد ازان[۱] مناسب این کلمات حکایت دیگر فرمودند[٦] که خواجه جنید بغدادی رحمة الله علیه شبی از شبها مناجات کرد[۷]، گفت: الهی! من ازین دو فرقه که فرمودهٔ «فریق فی الجنة وفریق فی السعیر»[13] از کدام فرقه ام. در سر من فروخواند[۸] که از فرقه «فریق فی الجنة». باز مناجات کرد[۹] که الهی چون رحم[۱۰] کردی و[۱۱] مرا ازین فرقه گردانیدی اکنون[۱۲] بگو که

۱ — ج: بعده.
۲ — ج: «و رخ طرف آن جوان کرد و» ندارد.
۳ — ج: می باش.
٤ — ب: شده بود.
٥ — ب: «دید» ندارد.
٦ — ج: فرمود.
۷ — ب: کرد و گفت.
۸ — ج: مرا، فرو خواند.
۹ — ج: درخواست کرد.
۱۰ — ج: کرم.
۱۱ — ج: «و» ندارد.
۱۲ — ج: «اکنون» ندارد.

مصاحب من در بهشت که خواهد بود[1]. در سر او فرو خواندند که شُبانی است در شهر، بدین نام، فردا او مصاحب تو در بهشت خواهد بود. چون روز شد خواجه جنید ازین شهر روان کرد که بروم آنکه مصاحب من در بهشت خواهد بود در دنیا معاملهٔ او به بینم که چیست و آن معامله از او بگیرم. روان کرد دران شهر رسید. نشان پرسید که فلان، شبان کجاست. گفتند: او در کوهی می باشد. بعد از هفته درون شهر بیاید. خواجه جنید دران کوه رفت، دید چند شبانی آنجا شبانی می کنند. خواجه جنید سه روز آنجا ماند تا معامله به بیند. دید که پنج وقت نماز بجماعت می گذارند. چون وقت فریضه شود یکی پیش می رود، امامت می کند و دیگران اقتدا. چون سنت و فریضه ادا کردند باز در شبانی خود مشغول می شوند. جز این هیچ عمل دیگر نیست. خواجه جنید میان ایشان در آمد و پرسید که میان شما فلان کیست؟ یکی گفت: منم. گفت: با تو مصلحتی دارم. گفت: نیکو باشد، بنشینید. شبان را گفت میدانی من کیستم؟ گفت: نمی دانم. گفت: جنیدم. چون نام جنید شنید تعظیم کرد و گفت فرمان شما چیست؟ گفت بر تو آمده ام. شبان گفت: چه فرمان می شود. گفت: شبی در مناجات بودم. از حضرت عزت درخواست کردم که من ازکدام فرقه ام، از « فریق فی الجنة » یا از « فریق فی السعیر ». در سر من فروخواندند که تو از فریق فی الجنة. گفتم چون مرا ازین فرقه گردانیدی اکنون مرا معلوم شود که مصاحب من در بهشت که خواهد بود. و در سر من فرو خواندند که در فلان شهر شبانی است بدین نام، مصاحب تو در بهشت او خواهد بود. گفتم بروم آنکس که فردا مصاحب من خواهد بود امروز معاملهٔ او را بینم چیست.[2] سه روز شد که اینجا آمده ام[3]، شما همین پنج وقت نماز میگذارید، عملی دیگر نیست، اما این مرتبهٔ که یافتی[4] هر آئینه در تو معامله باطن خواهد بود، با من بگو که[5] آن معاملهٔ باطن[6] چیست؟ شبان گفت: خواجه من مرد جاهل[7] عامی ام، نمی دانم[8] معامله چه باشد و باطن چیست[9]، اما دو خصلت دارم، یکی آنست

١ — ج: «بود» ندارد.
٢ — ب: «آن معامله از او بگیرم. روان کرد. دران . . . معاملهٔ او را بینم چیست» ندارد.
٣ — ب: ماندم.
٤ — ج: یافته.
٥ — ب: «که» ندارد.
٦ — ج: «باطن» ندارد.
٧ — ج: «جاهل و» ندارد.
٨ — ج: چه دانم.
٩ — ب: چه باشد.

که اگر حق تعالی این همه کوهها زر گرداند و در تصرف من باشند، اگر از من بروند من هیچ غم[۱] نخورم، وخصلت دوم آنست که هر که بر من جفائی و وفائی[۲] بکنند، آن جفا و وفا[۳] از حق تعالی دانم. جنید رح گفت که[٤] سر جمله خصلتها این دو خصلت، است که ببرکت آن فردا قیامت[٥] مصاحب من در بهشت خواهد بود. بعد ازان بگریستند و فرمودند[٦] به بینید این چنین بزرگی[۷] میگوید که من از کدام فرقه ام، نتوان دانست که خاتمت کار چه باشد[۸]، بر سعادت باشد، یا نعوذ بالله منها بر شقاوت. بعد ازان فرمودند[۹] که این چنین مهالك در پیش خلق بدنیا مشغول است[۱۰] و او را می طلبند. این بیت از گفتار بنده بر زبان مبارك آوردند[۱۱]:

در عشق چه جای خانه داری
مجنون شو و کوه گیر و بخروش

بار دیگر خواندند[۱۲] و حالی و ذوقی و ولهی پیدا شد، تا بار دیگر این مصراع[۱۳] خواندند، مصراع:

مجنون شو و کوه گیر و بخروش

بعد ازان فرمودند[۹] آن خود چه دل باشد که بدون خدای بیاراید و این آیة خواندند[۱٤]:

ألا بذكر الله تطمئن القلوب[14]

بعد ازان فرمودند[۹] «بذكر الله» جار و مجرور[۱٥] است؛ مقدم بر فعل شده است حصر تقاضا کند، یعنی قلوب را اطمینان نباشد مگر بذکر خدای عز و جل. بعد ازان[۱٦] این مصراع بر زبان مبارك آوردند[۱۷]، ع:

۱ — ب: برود هیچ غمی.
۲ — ج: جفا و وفا.
۳ — ج: «جفا و وفا» ندارد.
٤ — ج: «که» ندارد.
٥ — ج: «قیامت» ندارد.
٦ — ج: بعده خواجه بگریست و فرمود.
۷ — ب: بزرگ.
۸ — ج: «چه باشد» ندارد.
۹ — ج: بعده فرمود.
۱۰ — ب: اند.
۱۱ — ج: آورد.
۱۲ — ج: خواند.
۱۳ — ب: «این مصراع» ندارد.
۱٤ — ج: خواند، قوله تعالی.
۱٥ — ب: جار مجرور.
۱٦ — «بعد ازان» ندارد.
۱۷ — ج: آورد.

جانان مارا و جان ما جانان را

الحمد لله رب العالمین[۱] .

مجلس هشتم

بالخیر و السعادت[۲] دولت پای بوس بدست آمد . عزیزی در آمد و بخدمت خواجه ذکره الله بالخیر آغاز کرد که کجا روا باشد که مزامیر[1] در جمع باشد ، دف و نای و رباب ، و صوفیان رقص کنند . خدمت خواجه فرمودند[۳] که مزامیر باجماع مباح نیست . اگر یکی از طریقت بیفتد . باری در شریعت باشد[٤] ، اما[٥] اگر از شریعت هم افتد ، کجا رود؟ اول در سماع[2] اختلاف نزدیك علماء با چندین شرائط مباح مر اهل آنرا . اما مزامیر باجماع مباح نیست[٦] . چون سخن در سماع افتاده بود ، و اهل سماع خدمت خواجه این[۷] حکایت فرمودند که بادشاهی[۸] بود . پسری داشت و همان یك پسر بود . آن پسر را[۹] سخت دوست داشتی . و یك زمان از نزدیك خود نگذاشتی[۱۰] . دل بدو داده بود . ناگاه آن پسر را زحمت شد . هر جا که طبیبی و حکیمی بود طلب کردند . هر چند که نبض گرفتند و دلیل دیدند ، هیچ معلوم نشد که چه زحمت دارد . چون زحمت معلوم نه شود علاج چه کنند؟ جمله اطبا و حکما گفتند که زحمت او هیچ[۱۱] معلوم نمی شود . نه زحمت می نماید و نه اثر آسیب . پسر طعام گزاشت و آب گزاشت و سخن گزاشت[۱۲] . مبهوت و متحیر بود[۱۳] . چون بخود آمدی باز همین سخن گفتی که درونه میسوزد ، باز بیهوش شدی . چون به هوش آمدی ، باز گفتی که درونه میسوزد . سخن دیگر نه گفتی . چنان شد که آن پسر دران زحمت نقل کرد . بعد از نقل[۱٤] بادشاه فرمود که شکم او پاره کنند و به بینند که درون شکم[۱٥] او چه علت بود .

۱ — ج : « الحمد لله رب العالمین » ندارد .
۲ — ب : خواجه ذکره الله بالخیر .
۳ — ج : فرمود .
٤ — ب : افتد .
٥ — ج : « اما » ندارد .
٦ — ج : حرام است .
۷ — ج : « این » ندارد .
۸ — ج : فرمود بادشاهی .
۹ — ج : اورا .
۱۰ — ب : بجای « یك زمان از نزدیك خود نگذاشتی » این عبارت دارد : « شب و روز از پیش دور شدن ندادی و یك زمان استوار نداشتی » .
۱۱ — ج : « او هیچ » ندارد .
۱۲ — ج : طعام و آب گذاشته و سخن گذاشت .
۱۳ — ج : می بود .
۱٤ — ج : « بعد از نقل » ندارد .
۱٥ — ب : « شکم » ندارد .

زیرا[۱] که او همین گفتی که درونه میسوزد و چندین اطبا و حکما دلیل و نبض دیدند، هیچکس ندانست که چه زحمت دارد. همچنان کردند. شکم آن پسر پاره کردند. از درون شکم سنگی بیرون آمد. باز جمله طبیبان وحکیمان را نمودند که این چه علت است. همه گفتند که ما را این علت معلوم نیست و در هیچ کتاب طب نیامده است. بادشاه چون آن پسر را دوست میداشت، فرمود که ازان سنگ دو[۲] انگشتری بسازند تا از و یادگاری باشد. ازان سنگ دو انگشتری آمد، فرمود یکی را در خزانه نهادند[۳]، و یکی در دست پوشید. چون طعام پسر داد و از ماتم خاست، روزی قوالان پیش بادشاه سرود میگفتند. بادشاه در شنیدن سرود بود، خبر از خود[۴] نداشت. انگشتری در گداز آمد و[۵] بگداخت و خون شد. چون تیری بر دست[۶] رسید، نظر کرد، دید که انگشتری بگداخت و جامه پرخون شد. حیران ماند که این چیست[۷]. حکمای آن وقت را طلبید و گفت[۸]: این[۹] چه سر است[۱۰]. قوالان سرود میگفتند، انگشتری بگداخت، و خون شد. حکما[۱۱] گفتند[۱۲]: بادشاه! این پسر شما[۱۳] عاشق بود. ما ندانستیم وگرنه می فرمودیم که پیش او سرود بگویند. آن[۱۰] سنگ هم در شکم[۱٤] بگداختی و او را صحت شدی. برای زیارت تاکید فرمود تا انگشتری دوم از خانه بیاوردند[۱۵]، در انگشت پوشید و[۱٦] قوالان را فرمود سماع در دهند. چون سماع در دادند، پادشاه و خلق دران انگشتری نظر می کردند[۱۷]. در گداز آمد و هم در نظر ایشان گداخت و خون شد. مقصود آنکه اهل سماع را سماع داروی همه دردها است. بعد ازان[۱۸] در کرامت اهل سماع حکایت دیگر فرمودند[۱۹] که وقتی بادشاهی بود، پیش او غلامی مقرب شده بود و آن غلام اعتقاد بر مشایخ نداشت و هر بار بیادشاه گفتی که این

۱ — ج: «زیرا» ندارد.
۲ — ج: «سنگ دو» ندارد.
۳ — ج: نهاد.
٤ — ج: «از خود» ندارد.
۵ — ج: «در گداز آمد و» ندارد.
٦ — ج: بادشاه.
۷ — ج: «این چیست» ندارد.
۸ — ج: طلب شد پرسید.
۹ — ج: «این» ندارد.
۱۰ — ج: این.
۱۱ — ج: «حکما» ندارد.
۱۲ — ب: که.
۱۳ — جَ: تو.
۱٤ — ج: او.
۱۵ — ج: انگشتری دوم هم آوردند.
۱٦ — ج: «و» ندارد.
۱۷ — ج: می دیدند.
۱۸ — ج: بعده.
۱۹ — ج: فرمود.

طائفه در شهر نیاید، ایشان را فرمان می باید داد تا در قصبات و قریات باشند. تا روزی بادشاه را وقتی ناخوش بود. آن[۱] غلام این سخن دران محل بگفت[۲]، بادشاه فرمان داد: برو هم توئی این فرمان برسان تا جمله مشایخ ازین شهر[۳] بروند و در هیچ شهری معظم نباشند[۴] و در دیه ها[۵] و قصبات[۶] سکونت کنند. چون این[۷] فرمان بمشایخ رسید[۸]، ایشان فرمان[۹] قبول کردند و گفتند: ما می رویم. اما بادشاه را بگوئید[۱۰] که[۱۱] ما را یك سماع بدهید[۱۲] تا سماع بشنویم و یکدیگری را وداع کنیم و کناری بگیریم. بعد ازان[۱۳] روان شویم. بادشاه فرمود نیکو باشد. چون بادشاه فرمان دهد، می توان دانست در حال اسباب موجود[۱۴] کردند و طعامی بساختند و بارگاه نصب کردند. و جامه خانه بگستردند[۱۵]. مشایخ حاضر شدند. بادشاه از بالای قصر می دید. چون طعام خرچ کردند قوالان در آمدند و سماع در دادند. درویشان در سماع بودند. ناگاه پسر بادشاه در کنار نشسته بود. [۱۶]آنجا دریچه بود، خاست تا دران دریچه به بیند[۱۷]، از بلندی فرود بیفتاد[۱۸]. قصری رفیع بود، از بالای قصر که بیفتد، معلوم است که چه حال باشد[۱۹]. چون بر زمین رسید[۲۰]، دست و پای و سر جدا شده بود[۲۱]. بادشاه خواست[۲۲]، که خود را نیز بیرون[۲۳] اندازد، او را برگرفتند. گفت قدم این درویشان درین خانه شوم آمد. بزرگی ازان جمع بر سر کودك رسید[۲۴] و گفت میزری[۲۵] بیارید. یك میزری آوردند. فرمود که اعضاء این کودك درین میزری کنند. بعد ازان دران[۲۶] جمع آوردند. فرمود که[۲۷] سماع در دهید. بادشاه فرود

۱ — ج: «آن» ندارد.
۲ — ج: گذرانید.
۳ — ب: «ازین شهر» ندارد.
٤ — ج: «و در هیچ شهری معظم نباشند» ندارد.
٥ — ج: «و دیه ها» ندارد.
٦ — ج: دیگر.
۷ — ب: آن.
۸ — ب: رسانید.
۹ — ج: را.
۱۰ — ج: بگو.
۱۱ — ج: تا.
۱۲ — ج: بدهد.
۱۳ — ج: «بعد ازان» ندارد.
١٤ — ج: مهیا.
۱٥ — ب: بگسترانیدند.
۱٦ — ب: در.
۱۷ — ج: بنگرد.
۱۸ — ج: «از بلندی فرود بیفتاد» ندارد.
۱۹ — ج: از بالای قصر بیفتاد معلوم است چه حال باشد.
۲۰ — ج: «چون بر زمین رسید» ندارد.
۲۱ — ج: جمله اعضاء او جدا شده بود.
۲۲ — ج: خواست تا بادشاه.
۲۳ — ج: فرود.
۲٤ — ج: آمد.
۲٥ — ج: کیسه کلان.
۲٦ — ج: بعده در.
۲۷ — ج: «که» ندارد.

آمد و حیران بایستاد که چه خواهد شد. سماع در دادند. درویشان در تواجد شدند. همان بزرگ نزد[١] کودك آمد و گفت برخیز. در حال برخاست صحیح و سالم[٢]. بادشاه[٣] در پای درویشان افتاد و معذرت کرد و فرمود که شما[٤] بر جای خود بباشید. ما نمی دانستیم. بر غلط بودیم، شما به بخشید.

بعد ازان[٥] حکایت دیگر فرمودند[٦]. اول گفتند[٧] که شیخ الاسلام شیخ[٨] قطب الدین قدس سره العزیز دران وقت در حیات بودند[٩]، باز تفکر کردند[١٠] و فرمودند[٦] که در حیات نبودند[١١]. قاضی حمید الدین ناگوری[٣] بود. دران وقت استقسا شد. بادشاه[٤] کسان را بر درویشان فرستاد و گفت: حرب و قتال حق ماست، ما آن میکنیم. دعا حق شما است. شما دعا بکنید، تا باران ببارد. قاضی حمید الدین ناگوری رحمة الله علیه بر بادشاه گفته فرستاد که درویشان را دعوتی بدهند[١٢]. باران خواهد بارید. بادشاه چون شنید که قاضی حمید الدین سماع طلبیده است، گفت حقیقت باران خواهد بارید. در حال فرمود، ساختگی دعوت کردند و درویشان آنوقت حاضر شدند. و قاضی حمید الدین حاضر شدند[١٣]. درویشان در تواجد شدند[١٤]. [١٥]باران آغاز شد. چندان[١٦] بارید که خلق میگفت اگر بماند خوب باشد. الحمد لله رب العالمین[١٧].

مجلس نهم

بالخیر و السعادت[١٨] قدمبوس میسر شد. خدمت خواجه ذکره الله بالخیر دران وقت حالی داشت. فرمودند[٦]: چه می نویسی؟ بعد ازان فرمودند[١٩]: درین معنی چیزی بگو که

١ — ج: بر سر.
٢ — ب: «صحیح و سالم» ندارد. ج: سلیم.
٣ — ب: بیامد و.
٤ — ج: «شما» ندارد.
٥ — ج: بعده.
٦ — ج: فرمود.
٧ — ج: گفت.
٨ — ج: «شیخ» ندارد.
٩ — ج: بود.
١٠ — ج: کرد.
١١ — ج: نبود.
١٢ — ج: بدهید.
١٣ — ج: شد.
١٤ — ج: آمدند.
١٥ — ب: که.
١٦ — ج: باران.
١٧ — ج: «الحمد لله رب العالمین» ندارد.
١٨ — ب: خواجه ذکره الله بالخیر.
١٩ — ج: بعده فرمود.

گهی[١] صوفی، گهی[٢] قلندر. بنده یك مصراع گفت. ع: گاه صوفی گهی قلندر چیست؟ فرمودند[٣] دوم مصراع[٤] بگو، بنده گفت:

چون قلندر شدی قلندر باش

باز زمانی تفکر کرده فرمودند[٥]، چه می نویسی. باز فرمودند[٣]: مرا چه وقت است که[٦] تذکیر بگویم و ترا چه وقتست که قلندر شوی و بدون خدا مشغول شوی، برو گوشه بگیر. صورت آنمرد که تو برگزیده او از آنها بود که او را ریش نیز[٧] گران آمد. بتراشید و در کوهی رفت و مستقبل قبله چشم سوی آسمان کشاده متحیر بنشست. ببین هم تو چه گفتند. بیت:

در عشق چه جای خانه داری

مجنون شو و کوه گیر و بخروش

بنده را این سخن در گرفت، اما عرضداشت برین نوع کردم که آن هستم اما آنقدر کمالیت هم دارم که خود را میان خلق میدارم[٨] و لباس می پوشم و در تعلیم[٩] نیز کوشش می نمایم. خواجه تفکر فرمودند[٣] وسر برآوردند[١٠]، آه بزدند[١١] و آب از[١٢] چشم روان شد. فرمودند[١٣]: اگر فرمان شیخ نبودی که در شهر می باید بود و جفا و قفای خلق می باید کشید، کجا من و کجا شما[١٤]. من بودمی و بیابانی و کوهی و دشتی. بار دیگر این بیت بزبان آوردند[١٥]:

در عشق چه جای خانه داری

مجنون شو و کوه گیر و بخروش

بنده را این سخن در گرفت. بیرون آمدم. ندانستم چکنم[١٦]. لحظی در دل فکر کردم که بمقام خواجه خضر[1] بوده مشغول شوم[١٧]. موضع منزه و مقامی خوش است[١٨]. کنارهٔ

١ — ج: گاه.
٢ — ج: که.
٣ — ج: فرمود.
٤ — ج: «مصراع» ندارد.
٥ — ج: کرد فرمود.
٦ — ج: نه.
٧ — ج: «نیز» ندارد.
٨ — ج: دارم.
٩ — ب: تعلم.
١٠ — ج: برآورد.
١١ — ج: آهی بزد.
١٢ — ب: «از» ندارد.
١٣ — ج: و فرمود.
١٤ — ج: شهر.
١٥ — ج: خواند.
١٦ — ج: آمد، ندانست چه کند.
١٧ — ج: ... در دل کردم درمقام خواجه خضر بروم.
١٨ — ج: است خوش.

آب است و درویشان در آن مقام خواجه[۱] در می یابند. در خاطر آمد که نماز جمعه دشوار باشد. در کیلوکهری[2] بروم. وطن مالوف وکنارهٔ آبست. پدر این ضعیف مولانا تاج الدین[3] علیه الرحمة آنجا بودی، بر آمد. این ضعیف همانجا بخاست و زیارت خدمت شیخ قدس الله سره العزیز نزدیك است، باز با خود گفتم که این همه نمودار است، کجا روم. هم در شهر خواهم بود. فوائد خدمت شیخ الاسلام نصر الحق و الدین سلمه الله تعالی[۱] آغاز کرده ام، اگرچه[۲] حاوی نتوانم شد، اما آنچه در فهم من[۳] می گنجد باری در قلم آرم، تا یادگاری باشد و در خاطر می گذشت که بعد ازان خدمت خواجه سلمه الله فائده نخواهد فرمود. بعد از چهار روز احرام خدمت گرفتم، فوائد بسیار فرمودند[٤]، بلکه گذشته شب نیز اعادت کردند. الحمد لله رب العالمین.

مجلس دهم

بالخیر و السعادت[٥] دولت قدمبوس دریافتم[٦]. پیش از رسیدن این بنده یاران از قصبه[۷] بهار آمده بودند. خدمت خواجه فوائد فرموده و مستغرق آنوقت نشسته و خبر از هیچ چیز نبود. چشم بازکردند و نشستن فرمودند باز مستغرق وقت شدند تا دیری بعده چشم بکشادند و فرمودند[۸] که این زمان در حکایت خواجه فضیل عیاض قدس الله سره العزیز بودم که جاذبهٔ حق در آمد و سوی خود کشید. بعد ازان فرمودند که سالك متدارك بجذبه است و مجذوب متدارك بسلوك است و سالك واقف که در راه او را وقفه شود و مجذوب مطلق. بعد ازان فرمود که سلوك مشروط است. بارادت دست[۹] پیری می باید گرفت تا مرشد راه باشد و آدابِ ذکر و فکر تعلیم فرماید و هر جا که او را وقفه باشد دستگیری کند. بنده عرضداشت کرد که آنرا که شیخ باشد او را هم وقفه افتد[۱۰]. فرمودند او را بیشتر افتد[۱۱].

قوله: والمخلصون علی خطر عظیم[1]. ع:

۱ — ج: ذکره الله تعالی.
۲ — ج: تمام.
۳ — ج: «من» ندارد.
٤ — ج: فرمود.
٥ — ب: خواجه ذکره الله بالخیر.
٦ — ج: در یافته شد.
۷ — ب: «قصبه» ندارد.
۸ — ب: «باز مستغرق .... و فرمودند» ندارد.
۹ — ب: مشروط بارادت اوست.
۱۰ — ج: باشد.
۱۱ — ج: «افتد» ندارد.

نزدیکان را بیش بود حیرانی

بعد ازان فرمودند که سالك متدارك بجذبهٔ است[١]. مجذوب متدارك بسلوك، شیخی را می شاید. اما مجذوب مطلق چنانکه مجانین و سالك نامتدارك بجذبه شیخی و اتباع را نمی شاید. بعد ازان فرمودند که سالك متدارك بجذبه آنست که بقوت علم و عمل و ارادت که درو بود سلوك کرد، پس جذبه درآمد و مجذوب متدارك بسلوك آنست که جذبه درآمد. بعد ازان سلوك کرد، سیوم واقف است که او[٢] بقوت علم و مجاهده سلوك کرد[٣] اما او را بسبب لغزشی که درین راه است و یا به سبب ترك[٤] شرطی از شرائط این را وقفه شد، ازان نتواند گذشت تا او را شیخ نگذارند[٥] زیرا که اگر شیخ نگذارند[٦] شیطان زمان هزار بار او را سیلی میزند و دور می اندازد[٧]. من لیس له شیخ فشیخه ابلیس. اما در باب کسی که عنایت است او را بمنزل می رسانند. بعد ازان این بیت فرمود[٨]:

استاد تو عشق است چو آنجا برسی

او خود بزبان حال بگوید چون کن

آنگاه فرمودند که خواجه فضیل عیاض قدس الله سره العزیز مجذوب سالك بودند. خواجه بشر حافی و خواجه ابراهیم ادهم رحمة الله علیهما مجذوب سالك بودند[٩]. حکایت فرمودند خواجه بشر حافی کاغذی بر زمین افتاده یافت، آنرا برگرفت، دید که نام خدای عز و جل نوشته است[١٠]، آنرا مطیب کرد و در گوشه نهاد[١١]. در سر او فرو خواندند که: یا بشر! طیبت اسمی فطیبناك.

بعد ازان حکایت خواجه ابراهیم ادهم فرمودند: روزی بر تخت بادشاهی نشسته بود. خواجه خضر علیه السلام درآمد. هیچ کس از مهابت خواجه نتوانست که منع کند. از جمله

١ — ب: «است» ندارد.
٢ — ج: را.
٣ — ج: شد.
٤ — ب و ج: «ترك» ندارد. ب: به سبب شرطی که درین راه است.
٥ — ب: بشیخی بگذارند.
٦ — ب: نباشد.
٧ — ج: گرداند.
٨ — ج: بعده این بیت بزبان مبارك خواند.
٩ — ب: «خواجه بشر حافی ...سالك بودند» ندارد.
١٠ — ب: اند.
١١ — ج: مقامی عالی نهاد.

درها بگذشت. آنجا در آمد که خواجه ابراهیم بر تخت شاهی نشسته بود[۱]. آغاز کرد که ابراهیم تو این مملکت از که یافتی و این مملکت ترا از کجا رسید؟ گفت: از پدر. گفت: پدر ترا از که رسید؟ گفت: از جد. گفت: جد ترا از که رسید؟ گفت از فرجد. خواجه خضر گفت: درانچه فرجد تو مُرد ازین مملکت چیزی برد؟ گفت: هیچ نبرد مگر عمل صالح. بازگفت: پدر تو مرد ازین مملکت با خود چیزی برد؟ گفت: هیچ نبرد مگر عمل صالح. بعد ازان گفت: تو چه خواهی برد؟ گفت: من هم هیچ نخواهم برد مگر عمل صالح. خواجه خضر گفت: پس چون می دانی که هیچ نخواهی برد جز عمل صالح، پس چرا بعمل صالح مشغول نمی شوی؟ این سخن گفت و غایب شد. خواجه ابراهیم پرسید: آن مرد که بود و کجا رفت؟ به بینید[۲]. بدویدند و دیدند کسی نبود[۳]. حیران ماند. از تخت فرود آمد. شوری[۴] در باطن او افتاد، همچنان شوریده می‌گشت. کار مملکت و بادشاهی دشوار است، آسان نمی توان گذاشت. با خود گفت درون حرم بروم، مگر با حرم و کنیزکان موانستی باشد. و این شور مگر فرو نشیند. درون رفت. چون درون حرم رفت[۵]، هر یکی ازان زنان او را [۶] شیری و ماری بنمود. باز بیرون آمد. گفت شکار برویم، مگر این شور نشیند. فرمود: اسپان زین کنید. کردند. سوار شد، از شهر بیرون آمد. آهوی نمودار گردید[۷]. دنبال او گرفت، آن آهو استاده شد و بعبارت فصیح گفت: یا ابراهیم! أ خلقت لهذا و أمرت بهذا[۵]؟ یعنی ای ابراهیم! تو برای این آفریده شدهٔ وبدین فرموده شدهٔ؟ خواجه ابراهیم شنید، هم دنبال او نگذاشت[۸]. باز از زین حناء اسپ آوازی شنید که: والله ما خلقت لهذا وما أمرت بهذا. یعنی بخدا برای این آفریده نشدهٔ [و بدین فرموده نشدهٔ]. پس خواجه ابراهیم را طاقت نماند. و عنان از دست رفت[۹]. خود را از اسپ بر زمین زد و در صحرا در رفت. شوری درمیان لشکر افتاد، گرد آمدند[۱۰] و اسپ را پیش آوردند. خواجه ابراهیم گفت: من ترك مملکت گرفتم[۶]، هر کرا میدانید،

۱ — ب: «خواجه خضر علیه السلام... نشسته بود» ندارد.
۲ — ج: «به بینید» ندارد.
۳ — ج: کسی او را نیافت.
۴ — ج: شوق.
۵ — ب: «چون درون حرم رفت» ندارد.
۶ — ب: «او را» ندارد.
۷ — ب و ج: گرد.
۸ — ب: باز خواجه ابراهیم دنبال نگذاشت.
۹ — ب: «و عنان از دست رفت» ندارد.
۱۰ — ج: «گرد آمدند» ندارد.

این کار بدو[۱] بدهید. هر چند[۲] جهد کردند موثر نشد. لشکر باز گشت و در را باز گردانید. آنجا شبانی دید[۳]. خواجه گلیم ازو بستودند و جامه که خود[٤] پوشیده بود، او را داد. آن گلیم از میان پاره کرد، در گردن انداخت و راه گرفت[۵]. در بیابانی رسید، دید که هفتاد مرقع پوش دران بیابان سر در[٦] خاك نهاده اند، حیران ماند که این چیست. نزدیك رفت و گوش نزدیك ایشان داشت[۷]. دید از هیچ یکی دم و دود بر نمی آید[۸] و همه جان داده اند. هر یکی را می دید و ازو[۹] میگذشت تا شست و نه کس را دید. چون بهفتادم رسید، او سر بر کرد و چشم بکشاد و گفت: ای ابراهیم! ما هفتاد صوفی بعشق خدای مرقع پوشیده بودیم و عهد کرده بودیم[۱۰] که برای خدا مسافر شویم و فرحت با هیچ چیز نباشد مگر بجمال خدای تعالی. چون درین بیابان رسیدیم خواجه خضر پیش ما[۱۱] آمد، ما شاد شدیم و گفتیم که ملاقات این چنین بزرگی یافتیم. این سفر نا مقبول است. در سرهای ما ندا دادند که ای مدعیان کذاب نه شما عهد کرده بودید که فرحت با هیچ چیز نباشد مگر بجمال خدا؟ این چیست که به آمدن خضر شاد شدید؟ خضر کیست؟ از بندهٔ بندگان ماست. از هیبت این سخن همه جان دادند، مرا داشته بودند تا تو بیائی. با تو بگویم. این بگفت او هم جان داد. الحمد لله رب العالمین[۱۲].

مجلس یازدهم

بالخیر و السعادت[۱۳] قدمبوس بدست آمد. خواجه ذکره الله بالخیر در عین حکایت بودند و سخن درین بر گرفته[۱٤]، قوله علیه السلام[۱۵]: کما تکونو یولی علیکم. چون این بنده رسید و یاران بنشستند، خدمت خواجه ایشان را[۱٦] فرمودند. حکایت از سر بگویم. آغاز

۱ — ج: «بدو» ندارد.
۲ — ب: که.
۳ — ج: و دارات باز آمد، اینجا ساربانی شتر می چرانید.
٤ — ب: «خود» ندارد.
۵ — ب: میرفت.
٦ — ج: بر.
۷ — ج: گوش داشت.
۸ — ج: از هیچ کس دم بر نمی آید.
۹ — ج: «ازو» ندارد.
۱۰ — ج: «و عهد کرده بودیم» ندارد.
۱۱ — ج: «ما» ندارد.
۱۲ — ج: «الحمد لله رب العالمین» ندارد.
۱۳ — ب: «بالخیر والسعادت» ندارد.
۱٤ — ب: بودند که.
۱۵ — ب: «قوله علیه السلام» ندارد.
۱٦ — ج: «ایشان را» ندارد.

کردند که درویشی[١] در شهری رسید، دید که شهری مُروح و عمارات بسیار و هر دو جانب دوکانهای طباخان و قصابان و ردسان بلند بر آورده و کج کرده و کوچهای پاك. درویش با خود گفت که خوب شهریست، اینجا سکونت باید کرد. باز گفت باری تفحص کنم که بادشاه این شهر[٢] چگونه است. درین میان جماعتی از مسلمانان رسید. پیش ایشان رفت و گفت[٣]: ای برادران! من درین شهر آمدم[٤]، دیدم شهری مروح و هر دو جانب دوکانهای طباخان و قصابان و رداسان و عمارتهای خوب کرده وکج کرده و کوچه های پاك. با خود گفتم که خوب شهریست، اینجا سکونت باید کرد. باز گفتم که باری تفحص کنم که بادشاه شهر چگونه است[٥]. همچنان شما پیش آمدید، مرا از معاملهٔ بادشاه خبر کنید که با خلق خدای چگونه[٦] است. ایشان[٧] گفتند بادشاه عادل و سنی و رعیت پرور است. آن[٨] جماعت گذشت. جماعتی دیگر رسید. از ایشان هم سوال کرد. ایشان بر خلاف آن گفتند که بادشاه ظالم و مفسد و رعیت آزار است. درویش حیران بماند[٩] که من بر قول کدام فرقه کار کنم. یك طائفه[١٠] گفت که بادشاه عادل و رعیت پرور است و طائفهٔ دیگر گفتند[١١] که ظالم و مفسد[١٢] و رعیت آزار است. درین میان دانشمندی رسید. درویش نزدیك او رفت و گفت: مولانا مرا مشکل شده است و آن مشکل[١٣] اینست. جواب من بگو که بر قول کدام فرقه کار کنم؟ دانشمند گفت بر قول هر دو طائفه. درویش گفت مشکل تر، هر دو قول[١٤] مخالف یکدیگر است. عمل به هر دو چگونه میسر شود. دانش مند جواب داد آن طائفه[١٥] که گفتند بادشاه عادل و سنی و رعیت پرور است ایشان را معامله با حق نیکو است. بادشاه را حق تعالی بر ایشان نیك[١٦] گماشته است که بر ایشان عدل و مرحمت[١٧]

١ — ج: بود.
٢ — ج: «شهر» ندارد.
٣ — ج: پرسید که.
٤ ب ب: در آمدم.
٥ — ج: شهری مروح، می خواهم اینجا سکونت کنم. گفتم تفحص کنم بادشاه چگونه کسی است.
٦ — ب: با خلق چگونه معامله دار.
٧ — ج: «ایشان» ندارد.
٨ — ب: این.
٩ — ج: ماند.
١٠ — ج: فرقه.
١١ — ج: دوم می گویند.
١٢ — ج: «و مفسد» ندارد.
١٣ — ج: «مشکل» ندارد.
١٤ — ب: «طائفه. درویش گفت مشکل تر، هر دو قول» ندارد.
١٥ — ج: آنانکه.
١٦ — ج: نیکو.
١٧ — ب: رحمت.

می کند و آن طائفه که گفتند بادشاه[۱] ظالم و مفسد و رعیت آزار است ایشان را معامله با حق نیکو نیست. بادشاه بر ایشان حق تعالی جابر گماشته است. بر حکم حدیث نبوی علیه الصلوة والسلام. کما تکونوا یولی علیکم. یعنی چنانکه شمائید و معاملهٔ شما است همچنان بر شما والی مقرر[۲] گردانیده شود. و اگر میان خود ظلم و فساد کنید و یك دیگر را بیازارید، بادشاه ظالم و مفسد و رعیت آزار بر شما والی گردانیده شود. و اگر عدل و فضل کنید و یك دیگر را پرورش کنید، بادشاه عادل و رعیت پرور بر شما والی گردد. کما تکونوا یولی علیکم.[۳]

عزیزی بعد ازان[۴] عرضداشت[۵] کرد که در ملفوظ خواجه عثمان هارونی[2] مشکلی شده است و آن اینست که ایشان فرموده اند[۶] هر که دو ماده گاؤ ذبح کند، یك خون کرده باشد و هر که چهار ماده گاؤ ذبح کند دو خون کرده باشد و هر که ده گوسفند ذبح کند یك خون کرده باشد، و هر که بیست گوسفند ذبح کند دو خون کرده باشد. اول[۷] خواجه فرمودند که «هارونی» نیست، خواجه عثمان «هرونی» است[۸]. هرون[۹] دیهی است، خواجه دران دیه بود. بعد ازان فرمودند که این در حق ایشان است، قوله[۱۰]: الرجال فی القری[3]. [۱۱]و بسیار مشایخ و مردان خدای در دیه ها باشند. بعد ازان فرمودند که این ملفوظ ایشان نیست[4]. این نسخها بر من هم رسیده است. و دران بسیار الفاظ است که مناسب اقوال ایشان نیست. بعد ازان فرمودند که خدمت شیخ نظام الدین[۱۲] می فرمود که من هیچ کتابی نه نوشته ام[5]، زیرا که خدمت شیخ الاسلام فرید الدین و شیخ الاسلام قطب الدین و خواجگان چشت قدس الله ارواحهم و از مشایخ شجرهٔ ما[۱۳] هیچ شیخی تصنیف نه کرده است[۱۴][6]. بنده عرضداشت

۱ — ب: «بادشاه» ندارد.
۲ — ج: «مقرر» ندارد.
۳ — ج: بجای «بادشاه ظالم ومفسد ورعیت آزار بر شما والی گردانیده شود. واگر عدل وفضل کنید و یك دیگر را پرورش کنید، بادشاه عادل و رعیت پرور بر شما والی گردد، کما تکونوا یولی علیکم» این عبارت دارد: «همچنان والی کرده شود».
٤ — ج: «بعد ازان» ندارد.
۵ — ج: سوال.
٦ — ج: بجای «مشکلی شده است و آن این است که ایشان فرموده اند» این عبارت دارد: «نبشته است، هر که».
۷ — ج: خدمت.
۸ — ج: هارونی گویند اما هارونی است.
۹ — ج: هارون.
۱۰ — ب: است که.
۱۱ — ب: باز فرمودند.
۱۲ — ب: «نظام الدین» ندارد.
۱۳ — ج: «و از مشایخ شجره ما» ندارد.
۱٤ — ج: هیچ کتابی تصنیف نکرده اند.

کرد که در فوائد الفواد آمده است که شخصی[۱] بخدمت شیخ الاسلام شیخ نظام الدین قدس الله سره العزیز عرضداشت کرد[۲] که [۳]من بر شخصی کتابی دیده ام از تصنیف شیخ[٤]. خدمت شیخ فرمودند: او تفاوت گفته است، من هیچ کتابی تصنیف نکرده ام و[۵] خواجگان ما نیز نکرده اند[7]. خواجه سلمه فرمودند[٦]، آری خدمت شیخ هیچ کتابی تصنیف نکرده است. باز بنده عرضداشت کرد که این نسخه ها درین وقت پیدا شده است، ملفوظات شیخ قطب الدین، وشیخ عثمان هرونی، در حیات خدمت شیخ نبود؟ خواجه فرمودند: نبود، اگر بودی خدمت شیخ فرمودی و پیدا شدی[۷].

بعد ازان حکایت خواجه عثمان هرونی[۸] فرمودند که ایشان[۹] را صحبت[۱۰] مجذوبی بود، نام او فرزند خیر[۱۱]. وقتی آن مجذوب در مصری رفت و در مسجد جمعهٔ شهر در آمد[۱۲]، و پیش محراب بخفت. و آن مسجد همه از چوب بود. دیوار وسقف هم از چوب بود. وقت نماز مؤذن در آمد و پای مبارك او بکشید. درویش بیدار شد. آهی زد. از دهن او آتش پیدا شد[۱۳]. و در مسجد آتش[۱٤] گرفت. درویش بیرون آمد. در شهر آتش[۱٤] رسید و شهر سوختن گرفت. شیخ عبد الله انصاری[۸] در شهر بود، او را خبر کردند که درویشی در مسجد جمعه خفته بود. مؤذن گستاخی کرد و پای او بکشید. او آهی زد، آتش از دهن او بیرون آمد. این زمان آتش در شهر گرفته است و میسوزد. شیخ عبد الله انصاری گفت آن درویش کدام طرف[۱۵] رفت؟ گفتند درین طرف[۱٦] رفت. جهد کرد، بدو رسید. گفت: ای درویش! این شهر بمن بخش. گفت: نبخشم. باز گفت: بمن بخش. گفت: ثلثی بخشیدم. گفت زیادت بکن. گفت ثلثانی بخشیدم. شیخ عبد الله انصاری باز گشت. ثلثی شهر سوخته بود، ثلثانی سلامت مانده.

۱ — ب: یکی.
۲ — ج: بخدمت شیخ آمد عرضداشت که.
۳ — ب: شنیده ام که می گفت.
٤ — ج: «شیخ» ندارد.
۵ — ج: و آن.
٦ — ج: خدمت خواجه ذکره الله بالخیر فرمود.
۷ — ج: نکرده اند، و این ملفوظات در حیات شیخ نبود. اگر بودی خدمت شیخ هم فرمودی.
۸ — ج: هارونی.
۹ — ج: او.
۱۰ — ج: بر.
۱۱ — ج: نام او یاد نماند.
۱۲ — ج: رسید.
۱۳ — ج: وگفت هی هی. آتشی از دهن او برجست.
۱٤ — ج: «آتش» ندارد.
۱۵ — ج: سو.
۱٦ — ج: جانب.

هم درین باب حکایت دیگر فرمودند که وقتی خواجه عثمان هرونی قدس الله سره العزیز در دیهی رسید که دران دیه آتش پرستان بودند. گنبدی از خشت خام بر آورده، و میان آن گنبد سالها آتش افروخته و آن آتش را مردن ندهند. چنانکه گنبد خشت[۱] تمام ازان آتش پخته شده است و سرخ و سیاه گشته[۲]. و سالها است که آن[۳] آتش پرستان آن را می پرستند. خواجه پیش در[٤] گنبد رفت و بآتش پرستان گفت که شما چندین سالها[٥] که این آتش را می پرستید، هیچ توانید که میان آتش[٦] در روید و آتش شما را نسوزد. آتش پرستان[۷] گفت[۸]: نتوانیم. خواجه گفت: اگر من درمیان این[۹] آتش در روم و مرا نسوزد، شما مسلمان شوید؟ گفتند: اگر تو درین آتش در روی و آتش ترا نسوزد[۱۰] ما همه مسلمان شویم. خواجه یك هندو بچه را بستید، ایشان فریاد کردند، که درمیان آتش در رفت و خوش[۱۱] بنشست، و هندو بچه را پهلوی خود بنشاند. چون آتش پرستان این حال[۱۲] بدیدند، آوازهٔ او میان دیه افتاد[۱۳]. هندوان[۱٤] و آتش پرستان جمع آمدند و کلمه گفتند و مسلمان شدند. آنگاه خواجه ازان آتش کده بیرون آمد و آن هندو بچه را بیرون آورد. ازو پرسیدند که ترا چه حال بود. بزبان هندوی گفت که من در[۱٥] میان باغ نشسته بودم.

ازین جا سخن در کرامت اولیاء افتاد. فرموند که کرامت[۱٦] بر طریق دوام نیست. بعد ازان فرمودند، تمسك این مسئله برین آیه کرده اند. قوله تعالی[۱۷]: «فتقبلها ربها بقبول حسن وأنبتها نباتا حسناً وکفلها زکریا. کلما دخل علیها زکریا المحراب وجد عندها رزقا قال یا مریم أنی لك هذا قالت هو من عند الله»[9]. و هر بار که زکریا پیغمبر صلوات الله وسلامه علیه[10] در محراب بیامدی، نزدیك مریم[11] پارسا طعام و آب موجود بودی[۱۸]. پرسیدی از کجاست؟

۱ — ب: چنانچه خام از آتش پخته شده است.
۲ — ب: شده.
۳ — ج: «است که آن» ندارد.
٤ — ج: «در» ندارد.
٥ — ج: دارد.
٦ — ج: گنبد.
۷ — ج: «آتش پرستان» ندارد.
۸ — ج: گفتند.
۹ — ب: «میان این» ندارد.
۱۰ — ج: اگر تو در آی و ترا نسوزد.
۱۱ — ج: «خوش» ندارد.
۱۲ — ب: «حال» ندارر.
۱۳ — ب: شد.
۱٤ — ج: «هندوان و» ندارد.
۱٥ — ج: «بزبان هندوی گفت که من در» ندارد.
۱٦ — ب: کرامات.
۱۷ — ب: «قوله تعالی» ندارد.
۱۸ — ج: دیدی.

مریم گفتی: من عند الله. از نزد خدای است عز و جل. اکنون مهتر[۱] زکریا هر بار بپرسیدی: أنی لك هذا[12]. از کجاست، مر ترا این سبب[۲] چه بود؟ زیرا که روا باشد، یکبار خدای تعالی بیواسطه رزق داد. بار دیگر مخلوقی آورده باشد، زیرا که مریم ولیه بود و کرامت اولیاء بر طریق دوام نیست.

۵

بعد ازان حکایت إفك عائشه رضی الله عنها[13] افتاد. فرمودند درانچه عائشه آن تهمت کردند، رسول صلی الله علیه وآله وسلم در خانهٔ ابو بکر صدیق رضی الله عنه در آمد و عائشه آنجا بود، گفت: یا عائشه[۳]! إن کنت ألممت ذنبا فاستغفری الله فان العبد إذا تاب تاب الله علیه[14]. چون رسول علیه الصلوة والتسلیم این سخن فرمود، عائشه نیك غمگین شد. باابوبکر رض گفت: یا أبی! أجب رسول الله. یعنی ای پدر من! جواب من با رسول خدای بگو. ابوبکر گفت: والله لا أدری ما أقول[15]. آنگاه بمادر گفت: أجیبی رسول. مادر همین جواب گفت. بعد ازان عائشه گفت: إن صدقت فکذبتمونی وإن کذبت فصدقتمونی[16]. یعنی اگر راست خواهم گفت دروغ خواهید دانست، و اگر دروغ خواهم گفت راست خواهید دانست. درمیان اثر وحی[٤] پیدا شد. عائشه رضی الله عنها شاد شد که نزول وحی شد. این زمان حق تعالی صدق مرا بیان خواهد کرد، اما مادر و پدر در سجده افتاده بودند، و می گفتند پردهٔ ما را کشف نکنی و میگریستند. بعد ازان[۵] رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم فرمود: «یا عائشه! البشری! البشری!» یعنی بشارت مر ترا[٦]! قالت عائشه: نحمد الله لا نحمدك. یعنی شکر و منت خدای را نه ترا. بعد ازان این آیه منزل[۷] شد. قوله تعالی[۸]: الذین جاءوا بالافك[17]. بعد ازان آنکسانیکه بر عائشه تهمت کرده بودند[۹]، رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم ایشان را حد قذف زد. این حکایت را ایوب انصاری[18] بر حرم خویش[۱۰] گفت که چنین تهمتی بر عائشه می نهند. حرم ایوب انصاری گفت: بالله[۱۱] هذا افتراء وإفك[19].

۱ — ج: «مهتر» ندارد.
۲ — ج: «سبب» ندارد.
۳ — ب: «یا عائشه» ندارد.
٤ — ب: «خواهم گفت راست خواهید دانست. درمیان اثر وحی» ندارد.
۵ — ج: بعده.
٦ — ج: «مر ترا» ندارد.
۷ — ج: نازل.
۸ — ب: «قوله تعالی» ندارد.
۹ — ج: که تهمت عائشه کرده بودند.
۱۰ — ج: قوم خود.
۱۱ — ج: والله.

ایوب انصاری گفت سوگند چرا می خوری[١] در چیزی که ترا علم نیست؟ گفت: ای ایوب! اگر بجای عائشه من باشم و بجای صفوان[20] تو باشی ترا بر من این گمان باشد؟ گفت: نباشد. گفت: والله عائشه از من پاك تر است. باز گفت: اگر بجای تو صفوان باشد و بجای عائشه من باشم، ترا با خود این گمان باشد؟ گفت: نباشد. گفت: والله صفوان از تو پاك تر است. عزیزی بخدمت خواجه نشسته بود. او سوال کرد که در منهاج العابدین[21] بنده سخنی دیده است، آن مشکل شده است[٢]، و آن اینست که نوشته است[٣]: التعلق بالاسباب حمق وجهل[22]. بعد ازان نوشته است که سالك چون در راه حق در آید اگر شیطان وسواس کند که تو مرد عیال داری، اگر توکل کنی حال فرزندان و عیال[٤] چه باشد؟ جواب[٥] آنست که فرزندان من از اولیاء اند یا ز اشقیا اند. اگر اشقیا اند[٦] مرا غم ایشان نیست. و اگر از اولیا اند در ظل عنایت خدایند. خواجه ذکره الله بالخیر فرمودند که تعلق بکسب مانع توکل نیست، اگر مرد عیال دار تعلق بکسب کند و نظر دل او بر آن کسب نباشد، بر حق باشد، او متوکل است. اما آنکه کسب می کند و نظر دل او بکسب[٧] خود است، این چنین تعلق باسباب حمق و جهل باشد. بعد ازان این آیه خواندند. قوله تعالی[٨]: وعلی الله فتوکلوا إن کنتم مؤمنین.[23] آنگاه حکایت امام حنبل[24] فرمودند که آن بزرگ در سفر حج می رفت. قافله راه غلط کرد. و هیچ کس نبود که راه نماید. قافله هر طرف[٩] میرفت راه نمی یافت تا آن بزرگ نظر کرد. دید که حبشی در دامن کوهی[١٠] نشسته است، برهنه و در پشت شکم خسپیده. نزدیك حبشی رفت و ازو پرسید که کدام طرف رویم، راه کدام است؟ او راه نمود. آن بزرگ با خود گفت که این حبشی[١١] درین بیابان می باشد. گرسنه می ماند، قدری طعام پیش او بیرم مگر بخورد، در قافله نان خشك بسیار میگیرند[١٢] آن بزرگ رفت و مبلغ[١٣] طعام پیش حبشی آورد، و حبشی[١٤] بانگ برو زد و گفت:

١ — ج: بخور.
٢ — ج: «آن مشکل شده است» ندارد.
٣ — ج: «که نوشته است» ندارد.
٤ — ج: «عیال» ندارد.
٥ — ج: او.
٦ — ب: «اگر اشقیا اند» ندارد.
٧ — ج: بر کسب.
٨ — ب: «قوله تعالی» ندارد.
٩ — ب: که.
١٠ — ب: «کوهی» ندارد.
١١ — ج: گرسنه می نماید، زیرا چه.
١٢ — ج: البته می باشد.
١٣ — ب: مبلغی.
١٤ — ج: «حبشی» ندارد.

ای فلان ! امام حنبل حیران ماند که نام من چه داند . گفت تو خورسند نهٔ بدین که حق تعالی بی واسطهٔ تو مرا رزق برساند . آن بزرگ تعجب کرد که زهی این حبشی . باز حبشی گفت : چه تعجب میکنی ؛ زهی قوت حبشی . گفت چه تعجب می کنی ؟[۱] اگر بندگان خدای بگویند که جمله کوه‌ها از جای روان شوند ، هنوز این سخن نگفته بود که کوه‌ها از جای بر آمده بود و روان شده[۲]. آنگاه گفت من حکایت میگویم شما بر جای خود[۳] بیارامید ، کوه‌ها بیارامید . مقصود آنکه هر که توکل بر خدای بکند ، خدای تعالی او را بسنده است . قوله تعالی: ومن یتوکل علی الله فهو حسبه[25][۴]. والحمد لله رب العالمین .

مجلس دوازدهم

بالخیر والسعادت[۵] سعادت قدمبوس میسر شد . اول سخن این فرمودند که این زمان از زیارت شیخ الاسلام[۶] خواجه قطب الدین قدس الله سره العزیز آمده ام . و با ذوق تمام گفتند . بعد ازان زمانی در مراقبه شدند تا حق تعالی چه بر زبان راند[۷]. درین میان عزیزی سوال کرد : حالی که درویشان را می باشد از کجا است ، و چگونه است ؟ خواجه فرمودند : حال نتیجهٔ صحت اعمال است و عمل بر دو نوع است . عمل جوارح ، و آن معلوم است . دوم عمل قلب ، و آن عمل را مراقبه خوانند . والمراقبة أن تلازم قلبك العلم بأن الله تعالی ناظر إليك[1]. بعد ازان فرمودند که اول انوار از عالم علوی نازل می شود بر ارواح . بعد ازان اثر آن[۸] ظاهر می شود بر قلوب . بعد ازان بر جوارح . و جوارح متابع قلب است . چون قلب متحرك شد ، جوارح نیز در حرکت می آید . بعد ازان فرمودند که چون آدمی را[۹] انابت ظاهر می شود ، اگر از سر تحیر و ندامت است ، می باید دانست که منشای ارادت او ظاهر قلب است ، و اگر بعد از شوق و ذوق است ، منتهای ارادت او باطن

۱ — ب : «گفت چه تعجب می کنی ؟» ندارد.
۲ — ج : بر آمد و روان شد .
۳ — ب : «بر جای خود» ندارد .
۴ — ج : ومن یتق الله یجعل له مخرجاً ویرزقه من حیث لا یحتسب .
۵ — ب : خواجه ذکره الله بالخیر .
۶ — ج : قطب الاسلام .
۷ — ج : بجای : «و با ذوق تمام گفتند .... چه بر زبان راند» این عبارت دارد : این گفت ، در مراقبه شد» .
۸ — ج : «اثر آن» ندارد .
۹ — ج : آدمی را چون

قلب است[۱]. و اگر بعد از[۲] انابت ترك ماسوی الله پیش آید، منشای ارادت او سر است.

باز همان عزیز سوال دیگر[۳] کرد که در عوارف[2] صاحب حال را متوسط گفته است، و این روایت از عوارف نقل کرد: المبتدی صاحب وقت والمتوسط صاحب حال والمنتهی صاحب أنفاس[3][٤] عزیزان دیگر را این سخن مشکل شد، استفسار کردند. خواجه سلمه الله اول توجه بدان سائل کردند[۵] و فرمودند که شما باری بگوئید که درین محل چه شنیده اید، شما عوارف خوانده اید؟ او سخنی[٦] نگفت. خواجه ذکره الله بالخیر افادت فرمودند: «المبتدی صاحب وقت» چه باشد؟ یعنی صوفی مبتدی آنست که وقت خویش[۷] را غنیمت دارد و بداند که[۸] جز این وقت، وقت دیگر یابم یا نیابم[۹]. پس آنکس که بداند که وقت من همین است، آنوقت خویش[۷] را غنیمت دارد. یا بتلاوت یا بصلوة یا بذکر یا بتفکر[۱۰]. و چون سالك بر حفظ اوقات مستقیم شد و اوقات معمور داشت و استقامت یافت، امید باشد که صاحب حال شود و مواهب نتیجه مکاسب است، و آن حال اثر انواری است[۱۱] که از عالم علوی بر ارواح نازل می شود. بعد ازان اثر آن بر قلب می آید[۱۲]. بعد ازان از قلوب سرایت می کند بر جوارح[۱۳]. و حال بر طریق دوام نیست. الوقت سیف قاطع[4]. و اگر حال را دوام باشد، آن خود مقام گردد. بعد ازان فرمودند منتهی صاحب انفاس است. [١٤]فرمودند که ارباب[۱۵] طریقت معنی دیگر هم گفته اند، یعنی هر چه او بگوید، و هر نفس او برود، حق تعالی همان کند. بعد ازان فرمودند که این تعلق باصطلاح دارد. در اصطلاح بعضی مشایخ صاحب وقت کسی را گویند که وقت وقتی او را حال پیدا شود، اما غالب نباشد. «المبتدی صاحب وقت» این باشد. «والمتوسط صاحب حال». صاحب حال کسی را گویند

۱ — ج: ندامت است، می باید دانست که منشای ارادت او باطن قلب است.
۲ — ج: «از» ندارد.
۳ — ج: «دیگر» ندارد.
٤ — ج: المبتدی صاحب وقت والمتوسط صاحب أنفاس.
۵ — ج: استغفر الله گفتند.
٦ — ج: جواب.
۷ — ج: خود.
۸ — ج: «و بداند که» ندارد.
۹ — ج: یا نه.
۱۰ — ج: بفکر.
۱۱ — ج: دارد.
۱۲ — ج: بر قلوب می رسد. بعده آنکه آن قلوب می رسد.
۱۳ — ج: بر جوارح می کند.
١٤ — ب: بعد ازان.
۱۵ — ج: صاحب.

که حال او را غالب است[۱]. یعنی در[۲] اکثر اوقات او را حال[۳] پیدا شود. « والمنتهی صاحب انفاس ». صاحب انفاس کسی را گویند که حال[٤] مقارن انفاس او باشد. هیچ نفسی نزند که حال مقارن نفس او نباشد. چنانستی که حال او را[۵] مقام شود. بعد ازان نفسی سرد بر آوردند و این حدیث فرمودند، قوله علیه الصلوة والسلام: إن لربکم فی أیام دهرکم نفحات ألا فتعرضوا لها[5]. یعنی بدرستیکه مر[٦] پروردگار شما را در ایام روزگار[۷] شما بوئیها خوش است. پس پیش آئید مر آنرا. بعد ازان فرمودند که آن وجدانیها است، چون شب بیدار باشند، از صبح بوئیها خوش می یابند. بعد ازان فرمودند که[۸] اگر درویش شب گرسنه خفته باشد و آخر شب بیدار شود و مشغول[۹] شود و تعلق باطن او به هیچ چیز نباشد، نزول انوار بر ارواح مشاهده بکند. خواه همین زمان کسی برود ترك علائق کند و مجاهده اختیار کند. این احوال پیدا خواهد شد. درین شبهی نیست. مناسب بیان احوال این بیت خواندند. ذوقها[۱۰] پیدا شد. بیت:

نظر در دیدها ناقص فتاد است
وگرنه یار من از کس نهان نیست

بعد ازان فرمودند که اصل درین کار محافظت نفس است، یعنی دم[۱۱] در حالت مراقبه می باید که صوفی نفس نگاهدارد. هر چند که نفس نگاهدارد باطن او جمع گردد و چون نفس گذاشت[۱۲] باطن پریشان می شود[۱۳] و مخرب وقت میگردد[۱٤]. عزیزی[۱۵] سوال کرد که نفس نگاه می باید داشت یا خود بماند. فرمودند اول نگاه می باید داشت، اما در نگاهداشتن نفس[۱٦] مبتدی را کوشش می باید کرد. بعد ازان نفس خود بماند. آنگاه فرمودند: و لهذا صوفی آنست که نفس او[۱۷] شمرده باشد. المنتهی صاحب نفس[۱۸]، یك معنی همین است و

۱ — ج: باشد.
۲ — ج: « در » ندارد.
۳ — ج: حال او را.
٤ — ج: « حال » ندارد.
۵ — ج: در.
٦ — ج: من.
۷ — ج: « در ایام روزگار » ندارد.
۸ — ج: « که » ندارد.
۹ — ب: خدای.
۱۰ — ج: ذوق.
۱۱ — ج: « یعنی دم » ندارد.
۱۲ — ب: گذشت.
۱۳ — ج: می گردد.
۱٤ — ج: مخرب می شود.
۱۵ — ج: دیگر.
۱٦ — ب: « نفس » ندارد.
۱۷ — ج: او نفس.
۸ — ج: صاحب انفاس.

جوگیان سرآمده که بزبان هندی[۱] ایشان را « سدهه » می‌گویند، ایشان انفاس[۲] شمرده می‌زنند.

بعد ازان نفسی سرد از سینهٔ مبارك بر آوردند وفرمودند که مثل ما و شما یکی ماند، بدان درویش گرسنه که پیش دوکان طباخ بگذرد و نعمتی پخته می بیند و بوی خوش می آید بایستد و بگوید تو که[۳] داری باری بخور. اکنون من باری[۴] فرصت مشغولی و خلوت[۵] ندارم. همه روز با خلق می باید بود، بلکه قیلوله نیز میسر نمی شود[۶]. بارها می‌خواهم قیلوله بکنم، [۷]بر می کنند که آئنده آمده است، بر خیزید. شما که فرصت دارید چرا مشغول نمی شوید. بنده عرضداشت کرد که خدمت خواجه اگرچه ظاهر با خلق می نماید اما باطن مشغول با حق است. فرمودند[۸] شب خیزی توانم کرد، خواندنی گزاردنی که هست. اما روز اصلا مقدور[۹] نیست، فاما نومید نه ام. این سخن شکسته وار فرمودند و بگریستند[۱۰] و این بیت خواندند[۱۱]. بیت:

این دلو تهی که در چه انداخته ام
نومید نیم که پُر بر آید روزی

بعد ازان سخن در وصول بحضرت عزت و اطمینان قلب بذکر حق افتاد. فرمودند که نظر بر دل گماشته[۱۲] و دل طرف حق متوجه داشته[۱۳]، بدو مشغول گردانیده و غیر حق از[۱۴] دل نفی کرده باید نشست تا چها پیدا آید. درین باب حکایت فرمودند که درویشی را پرسیدند که مشغولی از که آموختی؟ گفت: از گربه، زیرا که گربه دیدم بر در موش خانه چنان حاضر نشسته بود و دَم گرفته که موی لب[۱۵] هیچ نمی جنبید. والحمد لله رب العالمین[۱۶].

۱ — ج: « هندی » ندارد.
۲ — ج: نفس.
۳ — ج: این که تو.
۴ — ج: باری من.
۵ — ج: « و خلوت » ندارد.
۶ — ج: نیست.
۷ — ج: می آیند.
۸ — ج: اگر.
۹ — ج: ممکن.
۱۰ — ج: فرمود و بگریست.
۱۱ — ج: بلفظ مبارك خواند.
۱۲ — ج: داشته.
۱۳ — ج: کرده.
۱۴ — ج: « از » ندارد.
۱۵ — ج: اندام او.
۱۶ — ج: « والحمد لله رب العالمین » ندارد.

مجلس سیزدهم

بالخیر والسعادت سعادت ملاقات[۱] حاصل شد. خدمت خواجه سلمه الله[۲] در عین حکایت بود[۳] و بدین حرف رسیده که نزدیك علمای طریقت حضور در تمامی نماز شرطست. اگر حضور نباشد، نماز روا نیست. و این را قیاس بر مسئلهٔ شرعی نموده اند[٤] که اگر امام یعنی والی مسافر است، حکم مقتدی نیز همان باشد، اگرچه نیت اقامت کند، و اگر امام مقیم است مقتدی نیز مقیم باشد، اگرچه نیت سفر کند. کذلك القلب لقوله علیه الصلوة والسلام: «جسد ابن آدم لمضغة إذا صلحت صلح جمیع البدن وإذا فسدت فسد جمیع البدن، ألا وهی القلب»[1]. فرمودند که دل امیر جوارح است، و قبلهٔ دل ذات پاك حضرت عزت، و قبلهٔ جوارح کعبه است[۵]، و جوارح متابع دل. پس هرگاه که دل از قبلهٔ خود روی گرداند، جوارح نیز بر حکم تبعیت روی از قبلهٔ خود گردانیده باشد. بعد ازان فرمودند که بزرگی را سوال کردند که اگر در نماز مصلی را دنیا بر دل بگذرد چه واجب آید؟ و اگر عقبی بر دل[٦] گذرد چه واجب آید؟ گفت: اگر دنیا بگذرد وضو واجب است[۷]، و اگر عقبی گذرد[۸] غسل واجب آید، زیرا که دنیا مردار است: «الدنیا جیفة»[2]. چیزی که مردار باشد مصلی که در مقام مناجات با حق است، در دل خود نگذراند، و اگر ناگاه[۹] بگذرد هم به وضو نشسته باشند[۱۰]. اما عقبی مطلوب زاهدان و عابدان است. در دل پیشتر بگذرد. چون بگذرد[۱۱] از برای تشدید می گویم[۱۲] که غسل لازم آید. بعد ازان در استغراق نماز فرمودند که وقتی خاری در پای مبارك امیر المومنین علی کرم الله وجهه خلیده بود، و درد می کرد. بیرون نمی توانستند آورد. باتفاق گفتند: چون در نماز شود خار بکشند. چون امیر المومنین علی رض در نماز ایستاد و در سجده رفت، خار از پای مبارك او بکشیدند. او را خبر نشد.

۱ — ج: پائبوس.
۲ — ج: ذکره الله بالخیر.
۳ — ب: فرمودند.
٤ — ج: فرمودند.
۵ — ج: «است» ندارد.
٦ — ب: «بر دل» ندارد.
۷ — ج: «گفت اگر دنیا ... واجب است» ندارد.
۸ — ج: بر دل بگذرد.
۹ — ج: «ناگاه» ندارد.
۱۰ — ج: بسنده باشد.
۱۱ — ب: «چون بگذرد» ندارد.
۱۲ — ج: گفتیم.

زهی استغراق که داشت. خاری از پای بکشند[١] و او را خبر نشد.

باز حکایت حجة الاسلام امام محمد غزالی رحمة الله علیه فرمودند که او وقتی در تلاوت مشغول[٢] بود. برادر او شیخ احمد در آمد. سلام گفت. حجة الاسلام جواب سلام نداد[٣]. چون از تلاوت فارغ شد با برادر عتاب کرد که[٤] من در تلاوت بودم، سلام چرا کردی؟ تعلیم برای این روز را باید. مگر برادر او غلو در تعلیم چیزی نکرده بود[٥] اما صاحب کشف و کرامت[٦] بود. چون این سخن شنید، گفت: ای برادر! آن زمانی که من سلام گفتم شما در دکان کفش دوز بودید. و هم چنان در حجة الاسلام کشف فرمودند[٧]. دران محل خاطر او آنجا[٨] رفته بود. بنده عرضداشت کرد که وفور علم امام محمد غزالی رح معلوم است اما خطاب حجة الاسلام او را که کرد؟ نام اوست و یا بادشاه آن خطاب کرده است[٩]؟ فرمودند که علمای آن وقت او را حجة الاسلام نوشتند و بیشتر علمای آن وقت شاگردان او بودند. بعد ازان فرمودند چون روح کامل می شود او را قوت طیران حاصل می شود، چه در عالم علوی و چه در عالم سفلی. و جوارح نیز چون متابع قلب شد و قلب متابع روح، پس هر جا که روح طیران نماید، قلب و جوارح طیران نمایند. بعد ازان درین معنی حکایت دیوانه فرمودند که دیوانهٔ بود، در غزنین، محمود نام، سید اجل غزنین که شغل تولیت هم داشت، معتقد این دیوانه بود. وقتی بدین دیوانه آمده بود. دیوانه با سید اجل گفت که سید! ام شب بعد از نماز خفتن باید که کلید های مدارس بستانی و درهای جمله مدارس باز کنی، و درون بروی. سید این معنی از دیوانه قبول کرد. بعد از نماز خفتن سید کلیدهای مدارس بستید و از خانه بیرون آمد. مدرسه که نزدیك بود، درِ آن مدرسه باز کرد[١٠]. و درون رفت.[١١] محمود دیوانه را دیده که پیش محراب نشسته، رحل و مصحف پیش او، قندیل آویخته در تلاوت مشغول. ازان مدرسه بیرون آمد. در مدرسهٔ دیگر

١ — ج: «خاری از پای بکشند و» ندارد.
٢ — ج: «مشغول» ندارد.
٣ — ج: بداد.
٤ — ب: یعنی.
٥ — ج: اندك خوانده بود.
٦ — ج: «و کرامت» ندارد.
٧ — ج: فرموده بود.
٨ — ج: دران جانب.
٩ — ج: کرد.
١٠ — ج: درآن کشاد.
١١ — ج: چه بیند؟

رفت. محمود دیوانه را هم بدین طریق[۱] دید. در جمله مدارس بگشت. دیوانه را هم برین حال دید[۲]. بعد ازان سخن در مکان مستخیر و غیر مستخیر افتاد که روا باشد. شخصی واحد در زمان واحد در مشرق هم باشد و در مغرب هم باشد. فرمودند که باشد. اما علما گفته اند: کثیرا هذا اعتقاداً[۳][5]. لاکن شخصی واحد در زمان واحد دو مکان را نمی شاید[۴]. والحمد لله رب العالمین.

مجلس چهاردهم

بالخیر و السعادت قدمبوس بدست آمد. مردی از سامانه[1] آمده بود. بندگی خواجه سلمه الله تعالی[۵] از حال او استکشاف فرمودند[۶]. او برادر مولانا فخر الدین زرادی[2] بود، رحمة الله علیه رحمة واسعة. حکایت فرمودند که من و خدمت مولانا کمال الدین سامانه[۷][3] و مولانا فخر الدین زرادی یکجا تعلیم می کردیم. مولانا فخر الدین بر درویشان عقیده نداشت. یك روز با مولانا گفتم که مولانا باری شما بیائید و خدمت شیخ یعنی محبوب الهی[۸] را به بینید. او گفت: مولانا چه باید دید[۹]؟ تا بار دیگر[۱۰] گفتم. چند بار جهد کردم[۱۱]. قبول کرد. چون بخدمت شیخ رفتم، فوائد بسیار فرمودند، چنانکه مولانا در حسن تقریر و بیان شافی ایشان[۱۲] متحیر ماندی. چون بازگشتم پرسیدم: مولانا چگونه است[۱۲]؟ گفت: شما بر حق اید، من بر باطل بودم. چند روز گذشت. مولانا گفت که مرا بخدمت شیخ ببرید، مرید خواهم شد. بعد از چندگاه مولانا بخدمت شیخ رفت، بیعت کرد و قصر کرد. چند روز گذشت. گفت: محلوق خواهم شد. محلوق شد. بعد ازان فرمودند که اگر برای مولانا پیش از ایام ارادت والده مولانا عجوزهٔ برادر خود را ذکر مصاهرت کرده

۱ — ج: حال.
۲ — ج: یافت.
۳ — ج: «کثیرا هذا اعتقاداً» ندارد.
٤ — ج: علما گفته اند اعتقاد کردن شخص واحد در زمان واحد در دو مکان نمی باید.
۵ — ج: ذکره الله بالخیر.
٦ — ج: ازو استکشاف کرد.
۷ — ج: «و خدمت مولانا کمال الدین سامانه» ندارد.
۸ — ج: «یعنی محبوب الهی» ندارد.
۹ — ج: کرد.
۱۰ — ج: هم.
۱۱ — ج: چند بار گفتم.
۱۲ — ج: خواجه.
۱۳ — ج: بود.

بودند، و وطن قدیم ایشان در سامانه[1] بود. چون از سامانه در دهلی آمد و ارادت آورد و مخلوق شد، آن نیت فسخ کرد. ایشان مکتوبی نوشتند که دختر پای بند مانده است[2]. شما در سامانه بیائید و دختر را کار خیر بکنید. ببرید و یا دست از دختر بدارید تا جای دیگر دختر داده شود. مولانا گفت: جای دیگر بکنید، من این کار نخواهم کرد. اما اقارب مولانا جمله درین بودند که این کار البته بشود. و والدهٔ مولانا خود می‌گفت که من شیر خود آنگاه بحل کنم که این کار بکنی[3]. مولانا در ماند، چه کند؟ بر من آمد و گفت[4] که بخدمت شیخ قصهٔ حال من[5] عرضدار. روزی تعین کردیم. بخدمت شیخ رفتیم. چون بنشستیم، خدمت شیخ در سخن شدند. چون خدمت شیخ در سخن شدی مردم را هیچ چیزی در خاطر نه ماندی. همه چیزها فراموش شدی. مرا سخن مولانا بکلی از دل رفت. مولانا دو سه بار اشاره کرد.[6] هم یاد نیامد[7]. چون مستغرق ذوق سخن خدمت شیخ بودیم کجا چیزی یاد آمد؟ تا آنکه وقت برخاستن، مولانا فخر الدین دست بر زانوی من نهاد. آنگاه[8] یاد آمد؟ عرضداشت کردم که[9] برای مولانا خواستگاری کرده بودند. اکنون ایشان مکتوبی فرستاده اند که بیائید[10]، این کار بکنید یا جواب بدهید تا جای دیگر بکنیم. دختر پای بند مانده است[11]. و اقارب مولانا جمله بیك اتفاق برین اند که این کار بشود. و والدهٔ مولانا می‌گوید که من شیر خود آنگاه بحل کنم که آن کار خیر بکنی. خدمت شیخ فرمودند که مولانا چه می‌گوید؟ یعنی راضی هست یا نه. گفتم: مولانا راضی نیست و احتراز کلی دارد. میگوید که من این کار نخواهم کرد. خدمت شیخ باز فرمودند که همین جا نخواهد کرد یا جای دیگر هم. مولانا گفت: جای دیگر نیز[12] اتفاق ندارم. خدمت شیخ[13] مولانا را مصلای سفید داد و گفت که والدهٔ خود را سلام من برسانی و این مصلی بده و هیچ سخن

١ — ج: وطن قدیم مولانا سامانه.
٢ — ج: «است» ندارد.
٣ — ج: نکنی.
٤ — ج: آمدند و گفتند.
٥ — ج: «قصهٔ حال من» ندارد.
٦ — ج: یاد آمد.
٧ — ج: «هم یاد نیامد» ندارد.
٨ — ب: «آنگاه» ندارد.
٩ — ج: از.
١٠ — ج: «بیائید» ندارد.
١١ — ج: «یا جواب بدهید... مانده است» ندارد.
١٢ — ج: هم.
١٣ — ج: خواجه.

دیگر نفرمودند[١]. بعد ازان روز دوم از مولانا پرسیدند[٢] که حال چه بود. گفتند: همین که من در خانه رفتم و والده را گفتم که خدمت شیخ برای شما سلام رسانیده است و این مصلی فرستاده. برخاست و تعظیم کرد و دوگانه بر آن مصلی گذارد. و یکایك[٣] آغاز کرد که من می[٤] دانم تو این کار خیر نخواهی کرد. من از تو خوشنود شدم. والحمد لله رب العالمین.

مجلس پانزدهم

بالخیر و السعادت سعادت قدمبوس بدست آمد. دانشمندی هدایه[1] و بزودی[2] تمام کرده و کشاف[3] خوانده برای ارادت آمده بود. این سعادت دریافت و محلوق شد. بعده[٥] در باب تصوف این فائده فرمود[٦]: اگر شخصی در طریقت در آید، این تقاضا می کند که آستین کوتاه کند، و دامن کوتاه کند، و محلوق شود. اما کوتاه کردن آستین آنست که صوفی چون در سلوك در آید این تقاضا کرد که دست خود را قلم کند، تا پیش مخلوق دست فراز کرده نشود[٧] و ناگرفتنی نگیرد. [٨]اگر دست را قلم کند از چندین عبادات محروم ماند. چنانچه وضو و غسل و مصافحه با برادر مسلمانان[٩] نتواند کرد، پس چه کند؟ آنچه نزدیك دست است[١٠] آستین را کوتاه کند تا او را مذکر شود که تو بی دستی، گویا دست بریده[١١] و کوتاه کرده[١٢]. بعد ازان پیش کسی دست فراز نکند، و ناگرفتنی نگیرد. و دامن کوتاه کردن آنست که صوفی چون در طریقت درآید برو این تقاضا کرد که پای خود را قلم کند تا با نا جای‌گاه نرود. اما اگر پای را قلم کند از ثواب جماعت و از[١٣] نماز جمعه و از چندین فضائل باز ماند. پس چه کند؟ آنچه نزدیك پای است دامن کوتاه کند[١٤]. گوئی پای خود را قلم کرد. و سر تراشیدن آنست که چون در طریقت در آید برو تقاضا کردی که سر خود را

١ — ج: نگفت.
٢ — ج: پرسیدم.
٣ — ج: «یکایك» ندارد.
٤ — ب: نمی.
٥ — ب: بعد ازان فرمود
٦ — ب: که فائده اینست
٧ — ج: نکند.
٨ — ج: اما.
٩ — ج: مومن.
١٠ — ج: اوست.
١١ — ج: اند.
١٢ — ج: «و کوتاه کرده» ندارد.
١٣ — ج: «از» ندارد.
١٤ — ج: چیست دامن دامن را کوتاه کند.

قلم کند، زیرا که اول قدم در راه حق[1] جان بازی[2] است و سر بازی است. اما اگر سر قلم کند از جمله چیزها باز ماند. پس چه کند؟ از سر موی برخیزد. آنکه موی سر تراشیده گوئی سر خود را ببرید، چنانکه از سر بُریده هیچ کاری نیاید. باید که از سر تراشیده نیز همچنان باشد[3] هیچ نا مشروعی ازو در وجود نیاید. بدان[4] که سر بریده اند. دیگر آنکه زیر هر موی شیطانی است. این آیه خواندند[5]. قوله تعالی: إنه یراکم هو و قبیله من حیث لا ترونهم[4]. فرمودند آنکه سر تراشید گوئی خانهٔ شیطان[6] خراب کرد. بعد ازان فرمودند که بر امتان[6] پیشین توبه به قتل نفس[7] بود. قول تعالی: فتوبوا إلی بارئکم فاقتلوا أنفسکم[5]. بعد ازان فرمودند که در کتابی نوشته است که این آیت منسوخ نیست. زیرا که توبه امتان پیشین بقتل نفس بود، و امت پیغمبر را علیه الصلوة والسلام توبه آنست که از معاصی گذشته متندم باشد[8] و زمان آئنده[6] جازم باشد بر ترك معاصی. پس هر که ترك شهوات و لذات می کند، گوئی نفس خود را می کشد. والحمد لله رب العالمین.

مجلس شانزدهم

بالخیر والسعادت[9] سعادت قدمبوس بدست آمد. مولانا شیخ[10] کمال الدین خواهرزاده[1] سوال کرد که در کتابی دیده ام، نوشته است[11] که مقام مشاهده از مقام ذکر فاضل تر است. چرا؟ خواجه ذکره الله بالخیر فرمودند که هر ذکری که هست دران سوال هست. اگر «یا رزاق» خواهد گفت، گوئی مسئلت رزق می کند. و اگر «یا غفور» خواهد گفت گوئی مسئلت مغفرت می کند[12]. و همچنین در جمله اسماء صفات مسئلت است. و اگر «یا الله» خواهد گفت، آن خود مستجمع جمیع صفات است. پس مشاهده از ذکر فاضل تر باشد. بنده

١ — ب: «حق» ندارد.
٢ — ج: «جان بازی» ندارد.
٣ — ج: آید که.
٤ — ج: بداند.
٥ — ج: «این آیه خواندند» ندارد.
٦ — ج: را.
٧ — ج: خود.
٨ — ج: شوند.
٩ — ب: «بالخیر والسعادت» ندارد.
١٠ — ج: «شیخ» ندارد.
١١ — ج: نوشته دیده ام که.
١٢ — ج: خواهد کرد.

عرضداشت کرد که ذکر قلب چگونه است که حق تعالی فرمود: ألا بذکر الله تطمئن القلوب[2]. خواجه فرمودند مراد ازین ذکر لسان است، [١] یعنی چون بزبان در ذکر باشی، دل را اطمینان حاصل شود. بعد ازان فرمودند: هر ذکری که هست ذکر لسان و ذکر قلب دران سوال هست. باز این بنده عرضداشت کرد[٢] که مسئلت از حضرت عزت مستحسن است[٣] یا سوال از حضرت عزت ادب نباشد. و اگر بنده از خدای خود مسئلت نکند[٤] از که کند[٥]؟ بعد ازان خواجه فرمودند که حدیث رسول است صلی الله علیه وآله وسلم، از حضرت عزت که حق تعالی[٦] فرموده است: إذا شغل عبدی بطاعتی عن الدعاء أعطیته أفضل ما أعطی السائلین[3]. یعنی پیغمبر علیه الصلوة والسلام فرمود، حاکیا عن الله تعالی[4][٧]: چون مشغول شود بندهٔ من بطاعت من از دعا، یعنی از دعا روی بگرداند و بطاعت مشغول شود[٨] — شغل عنه أی أعرض عنه[5] — خدای تعالی فرموده است[٩] که بدهم آن بنده را فاضل تر از آنچه داده شده اند همه سوال کنندگان. یعنی چون از دعا اعراض کرد مقام مشاهده از ذکر افضل باشد[١٠]. دیگر[١١] فرمودند که در ذکر طلب است و در مشاهده و حضور طلب نیست. عزیزی دیگر بود. او این کلمات خواند، گفت: معلوم نیست، حدیث رسول است علیه الصلوة والسلام و یا از اقوال مشایخ رحمهم الله[١٢]، «الفقیر لا یسأل عن الله تعالی استحیاء ولا عن الناس استنکافاً»[6]. یعنی فقیر سوال نکند از حضرت عزت[١٣] از شرم. یعنی کدام عمل کرده ام که حق عبادت او بجا آورده ام. بعد ازان مسالت نمایم. دیگر[١٤] از مردمان نیز سوال نکنند از استنکاف. یعنی معطی و مانع خداست، پس آدمی کیست که ازو چیزی بخواهد؟ باز بنده عرضداشت کرد، حق تعالی فرموده است، قوله تعالی[١٥]: فاذکرونی أذکرکم[7]. و در کلمات قدسی آمده است: أنا جلیس من ذکرنی[8]. پس بایستی که ذکر افضل

١ — ج: اما با حضور دل.
٢ — ج: «کرد» ندارد.
٣ — ج: نیست.
٤ — ج: نخواهد.
٥ — ج: خواهد.
٦ — ج: خدای.
٧ — ج: حکایت از باری تعالی که.
٨ — ج: یعنی بدعا مشغول شود بطاعت مشغول نشود.
٩ — ج: فرمود که.
١٠ — ج: «همه سوال کنندگان... افضل باشد» ندارد.
١١ — ج: سوال کنندگان دیگر را.
١٢ — ج: است که.
١٣ — ج: حق.
١٤ — ج: و.
١٥ — ج: «قوله تعالی» ندارد.

بودی از مشاهده. فرمودند در حضور ذکر هست، زیرا که ذکر[۱] روح عبارت از حضور است. اما در ذکر حضور باشد یا نباشد. بعد ازان فرمودند که در احیاء العلوم نوشته است[۲]. ذکر اللسان لقلقة وذکر القلب وسوسة وذکر الروح مشاهدة[۳]. والحمد لله رب العالمین.

مجلس هفت دهم

بالخیر والسعادت پائبوس بدست آمد. مریدی بخدمت خواجه نشسته بوُد. او را می فرمودند: اصحاب صفه بیشتر مرید را این فرمایند: قلة الطعام وقلة الکلام وقلة صحبة الأنام[۴]. بعد ازان فرمودند که پای شکسته در یك مقام مشغول می باید[۵]. آن عزیز عرضداشت کرد[۶] که این بنده هرگز از خانه بیرون نمی آید مگر بزیارت یا بخدمت مخدوم خود. خواجه ذکره الله بالخیر فرمودند: میدانم. اما می باید که مشغول باشد، اگر بداند که او را در مراقبه ذوق است در مراقبه باشد، و اگر بداند در ذکر ذوق است[۷]، در ذکر باشد. بعد ازان خدمت خواجه سلمه الله تعالی[۸] این حکایت فرمودند که وقتی مولانا حسام الدین ملتانی[2] و مولانا جمال الدین نصرت خانی[3] و مولانا شرف الدین[4] علیهم الرحمه نوبت خود بخدمت شیخ طاب ثراه آمده بودند. خدمت شیخ طاب ثراه روی مبارك بطرف مولانا حسام الدین کردند و فرمودند که اگر کسی روز صائم باشد و شب قائم، کار بیوه زن[۹] کرده باشد. این مقدار هر بیوه زنی که هست می تواند کرد. اما مشغولی که بندگان خدای تعالی بدان مشغولی[۱۰] بخدای تعالی رسیده اند جز این مشغولی است. مولانا حسام الدین و یاران منتظر ماندند مگر خدمت خواجه[۱۱] این زمان بیان خواهند فرمود[۱۲]. در آن مجلس هیچ بیان نفرمودند، اما این مقدار گفتند که با شما خواهم گفت. تا مدت شش ماه کم و[۱۳] بیش گذشت[۱۴]. بعد

۱ — ج: «ذکر» ندارد.
۲ — ب: «که در احیاء العلوم نوشته است» ندارد.
۳ — ب و ج: ذکر اللسان لقلقه.
٤ — ج: مع الانام وقلة المنام.
٥ — ج: بود.
٦ — ج: «کرد» ندارد.
۷ — ب: «در مراقبه باشد... ذوق است» ندارد.
۸ — ج: ذکره الله بالخیر.
۹ — ج: زنی.
۱۰ — ج: «مشغولی» ندارد.
۱۱ — ج: شیخ.
۱۲ — ج: کرد.
۱۳ — ج: یا.
١٤ — ج: «گذشت» ندارد.

ازان وقتی[١] نوبت خود مولانا حسام الدین و همه عزیزان بخدمت شیخ رسیده بودند. دران محل محمد کاتب که او از میان حجاب سلطان علاء الدین طاب ثراه بود، و داخل بندگان خواجه شده بود[٢]، در آمد، و زمین بوس کرد، و به نشست. خدمت خواجه ازو پرسیدند: کجا بودی؟ [٣]جواب داد که در سرای بودم. امروز سلطان[٤] پنجاه هزار تنکه کم و[٥] بیش بندگان خدای را انعام داد. خدمت شیخ[٦] روی مبارک[٧] بطرف مولانا حسام الدین کردند، و فرمودند[٨] که انعام سلطان بهتر یا وفای وعده که با شما کرده شده است؟ یاران همه روی بر زمین آوردند و گفتند که وفای وعده. بعد ازان خواجه قدس الله سره العزیز فرمودند مبنی مشغول سالکان برشش چیز است. اول خلوت باید کرد که از خاوت بیرون نیاید، بواسطه ازالت سامت و فیض و داعیهٔ هوا. دوم دوام وضو باید که علی الدوام با وضو باشد مگر آنکه[٩] خواب غالب شود[١٠] بر فور بخسپد و برخیزد و در حال وضو سازد. سیوم دوام صوم. چهارم دوام سکوت از غیر ذکر حق[١١]. پنجم دوام ذکر با ربط دل خود بشیخ، وهو عبارة عن تعلق قلب المرید بالشیخ. ششم نفی خاطر از غیر حق. الحمد لله رب العالمین.

مجلس هشت دهم

بالخیر والسعادت سعادت قدمبوس میسر شد. بنده عرضداشت کرد که درین شهر خاطر[١٢] بنده بر هیچ چیز نیست مگر روضهٔ متبرکهٔ حضرت شیخ قدس الله سره العزیز. بعد ازان سعادت مجالست خدمت خواجه ذکره الله بالخیر. باز بنده عرضداشت که[١٣] خدمت خواجه این[١٤] بنده را وقتی قلندر خواندند، وقتی صوفی فرمودند، تا راه نرود و بمنزل نرسد[١٥]. اگر کسی خواهد که نشسته باشد و بمنزل برسد نتواند رسید. مجاهده درین راه

١ — ب: «وقتی» ندارد.
٢ — ج: «بود» ندارد.
٣ — ج: او.
٤ — ج: سلطان علاء الدین،
٥ — ج: یا.
٦ — ج: خواجه.
٧ — ج: خود.
٨ — ب: «و فرمودند» ندارد
٩ — ج: «آنکه» ندارد.
١٠ — ج: آید.
١١ — ب: «حق» ندارد.
١٢ — ج: این.
١٣ — ب: «باز بنده عرضداشت که» ندارد.
١٤ — ج: «این» ندارد.
١٥ — ج: وقتی صوفی خواند، وقتی قلندر فرمود، تا راه نروند بمنزل نرسند.

شرط است. قوله تعالی: والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا[1]. «والذین جاهدوا فینا» شرط است، «لنهدینهم سبلنا» جزا و جزا بی شرط نباشد. بعد ازان فائدهٔ مجاهده فرمودند که حاصل از مجاهده چیست[۱]؟ حاصل المجاهدة صرف القلب من الالتفات إلی غیر الله والاستغراق فی طاعة الله[2]. یعنی حاصل مجاهده گردانیدن دل است، از غیر حق[۲] بسوی استغراق درِ طاعت خدای. بعد ازان فرمودند که این سر «لا إله إلا الله» است. «صرف القلب من غیر الله» این نفی است، و «إلی الاستغراق فی طاعة الله» اثبات. بنده عرضداشت کرد که خواجه این بنده اندك مشغولی دارد اما دوام صوم مرا[۳] اصلا ممکن نیست. هواء شهر دهلی در تابستان معلوم است، آتش می بارد[3]. زمان زمان تشنگی اثر می کند. فرمود: درویش اگر صوم نمی توانی[٤]، تقلیل طعام بکن. بنده این معنی قبول کرد. بعد ازان فرمودند که کجا مشغول می شوی، در خانه یا در جای دیگر؟ بنده عرضداشت کرد[٥] که در خانه با آنکه مزاحمت است و غلبه بسیار بنده را مانع نیست،[٦] اگر دل گرفته می شود، در باغی و صحرای زیر درختی می روم چنانچه من روی کسی نه بینم و کسی روی من نه بیند. هر جا که مقامی لطیفی نظیفی دیدم آنجا زمانی[۷] مشغول می شوم، باز چون مزاحمتی پیدا شد بیشتر شوم[۸]. فرمودند که دوات و قلم و کاغذ برابر می بری و در شعر و غزل گفتن مشغول می شوی. من این مشغولی نمی گویم. مشغولی می باید که حق باشد[۹]. بنده عرضداشت کرد که آری این هم هست. خواجه از کشف می فرمایند. وقتی باشد که دوات و قلم و کاغذ برابر باشد، اگر نظمی یاد آید بنویسم، باز چون[۱۰] خود را فراهم آورم، بنشینم. مشغولی من[۱۱] همان است. فرمودند اگر فراهم می توانی آورد نیکوست، زیرا که هیچ حجابی و مانعی بتر از شعر گفتن نیست. بنده گفت مانع نمی شود. وقتی نظم گفتن ترك گرفته بودم. خدمت خواجه قدس الله سره در جواب فرمودند که نظم گفتن ترك مگیر، بگو[۱۲]. الحمد لله رب العالمین[۱۳].

۱ — ج: بعده فرمود فائدهٔ مجاهده چیست.
۲ — ج: خدای.
۳ — ب: «مرا» ندارد.
٤ — ج: داشت.
٥ — ج: «کرد» ندارد.
٦ — ج: و.
۷ — ج: زمانی آنجا
۸ — ج: «باز چون مزاحمتی پیدا شد بیشترشوم» ندارد.
۹ — ج: باشند.
۱۰ — ب: «چون» ندارد.
۱۱ — ب: «من» ندارد.
۱۲ — ج: خدمت شیخ را در خواب دیدم که فرمود نظم گفتن ترك مگیر.
۱۳ — ج: «الحمد لله رب العالمین» ندارد.

مجلس نوزدهم

بالخیر والسعادت سعادت قدمبوس میسر شد[۱]. دوم روز ماه رجب بود. پرسیدند که حال روزه چیست؟ می توانی داشت یا نه؟ بنده عرضداشت کرد که دیروز گفتم اول روزه ماه رجب است و اول جمعه است، قصد کردم از نماز جمعه که بازگشتم، درهم شدم[۲]. در خانه رسیدم. آب می زدند و تشنگی غالب می شد. وقت افطار آب بسیار خورده شد. صفرا آورد. نماز خفتن نتوانستم گذارد. وقت تهجد خاستم. سهو رفت که[۳] نماز خفتن گذارده ام. وقت نماز بامداد پرسیدم که ام شب نماز خفتن گزارده ام[٤] یا نه. گفتند: شما درهم شده بودید[٥]، معلوم نیست که گزاردید[٦] یا نه. بنده نیز یاد کرد[۷] که نگزارده بود. فریضه نماز خفتن فوت شد. روزه[۸] نفل نمی دانم که قبول شد یا نه. خدمت خواجه تاسف کردند. بعد ازان فرمودند که ما پیر شده ایم[۹]. روزه می توانیم داشت. تو چرا نمی توانی؟ بنده عرضداشت کرد که تقلیل طعام کرده ام. فرمودند که از تقلیل طعام غرض صوم حاصل است. بعد ازان فرمودند که در خواب چه دیدهٔ؟ بنده شب خوابی دیده بود و آن از خاطر رفته. چون خدمت خواجه کشف فرمود یاد آمد، عرضداشت کردم[۱۰] که خدمت خواجه را یعنی خدمت شیخ الاسلام نصیر الدین محمود[۱۱] را در خواب دیدم، و هم در خواب عرضداشت کردم که ملفوظ خواجه می نویسم. خواجه در خواب مرحمت فرمودند. گفتند که من میدانستم نمی نویسی[۱۲]، برخاستم با خود گفتم که بر خاطر مخدوم مگر همچنین است که من ملفوظ نوشتن ترك کرده ام، نمی نویسم و من می نویسم. چون بنده این سخن تمام کرد، خواجه ذکره الله بالخیر فرمودند که تو می نویسی؟ گفتم: آری هفت جز کاغذ مرتب شده است. فرمودند: ازان من؟ گفتم: آری ملفوظ شما[۱۳]. فرمودند من دانستم، نمی نویسی.

۱ — ج: بدست آمد.
۲ — ج: شده.
۳ — ب: «که» ندارد.
٤ — ب: «یا نه» ندارد.
٥ — ج: تو درهم شده بودی.
٦ — ج: گزاردهٔ.
۷ — ج: آورد.
۸ — ج: نماز.
۹ — ب: شدیم.
۱۰ — ج: «کردم» ندارد.
۱۱ — ج: خدمت خواجه راذکره الله بالخیر درخواب دیدم.
۱۲ — ج: «خواجه در خواب مرحمت فرمودند. گفتند که من می دانستم نمی نویسی» ندارد.
۱۳ — ج: مخدوم.

عرضداشت کردم: چون جلد تمام شود خواهم آورد. فرمودند آن قدر که شده است بیار.
غرض آنکه مجلس خواب و بیداری همان بود. الحمد لله رب العالمین.

مجلس بستم

بالخیر والسعادت سعادت قدم بوس میسر شد. بنده پیش ازانکه ملفوظ خواجه آغاز کند[۱]، حکایتی از زبان مبارك ایشان شنیده بودم[۲]، بر خاطر کردم[۳] که امروز عرضداشت کنم[٤] تا همان حکایت اعادت فرمایند. خدمت خواجه کاغذ عزیزی می خواندند، تمام کردند. و او را جواب فرمود[۵]. کتابی پیش بود. بر دست مبارك گرفتند و بکشادند، نظر کردند[٦] و فرمودند: چه می گوئی؟ بنده عرضداشت کرد که حکایت خواجه مجدود آدم از زبان مبارك استماع شده بود، آن[۷] بخاطر[۸] نمانده است. خواجه برحمت فرمودند[۹]: مجدود آدم نام پدر خواجه سنائی است رحمة الله علیه. مجدود نام پدر و آدم نام جد. در آن وقت دیوانهٔ بود، شیبه نام. مجدود بروی رفتی و خدمت کردی. روزی[۱۰] وقت آن دیوانه خوش شد، با مجدود گفت[۱۱]: در خانهٔ تو پسری آید که نام و بانگ و آوازهٔ[۱۲] او باقلیم برسد. او صاحب ولایت و صاحب کشف و کرامت باشد. آن دیوانه از جهان رفت. در خانهٔ مجدود پسری تولد[۱۳] شد. چون بزرگ شد آن امارت و علامت درو هیچ[۱٤] نبود[۱۵]. و نشان صلاحیت نداشت. مجدود آدم یك روز سنائی را پیش طلبید و گفت: دیوانه بود، شیبه نام، بزرگ و صاحب کشف و کرامت. او[۱٦] در باب تو سخن گفته است[۱۷] و سخن او[۱۸] دیگرگون نباشد، من در تو هیچ علامت آن[۷] نمی بینم، بیا تا ترا

۱ — ج: کرد.
۲ — ج: بود.
۳ — ج: کرده.
٤ — ج: عرض دارم.
۵ — ب: «و او را جواب فرمود» ندارد.
٦ — ج: گرفت و بکشاد و نظر کرد باز پیچید و توجه برو بنده کرد.
۷ — ج: «آن» ندارد.
۸ — ج: بر خاطر.
۹ — ج: فرمود که.
۱۰ — ج: وقتی.
۱۱ — ج: آغاز کرد که.
۱۲ — ب: «و آوازه» ندارد.
۱۳ — ب: متولد.
۱٤ — ج: هیچ درو.
۱۵ — ب: پیدا نبود.
۱٦ — ج: «او» ندارد.
۱۷ — ج: در حق تو نفسی زده.
۱۸ — ج: آن.

بر سر گور او ببرم. سنائی را بر سر گور شیبه بُرد و گفت: ای خواجه تو در باب این پسر نفسی گفتهٔ[۱] و آن نفس تو[۲] دیگرگون نباشد[۳]، اما[٤] درین پسر هیچ علامت آن نمی بینم. این گفت و بازگشت، و پسر را فرمود که هر روز این جا بزیارت بیائی تا چهل روز ناغه نکنی. سنائی آن[۵] معنی[٦] قبول کرد. هر روز مجدود آدم نماز بامداد گزاردی و سنائی را بزیارت شیبه فرستادی تا سی و نه روز گذشت. چهلم روز می رفت. شیخ عثمان حرب آبادی[2] پیش آمد، او هم دران آیام کودك بود، و میان ایشان[۷] محبت بود، پرسید، کجا می روی؟ گفت: بزیارت شیبه دیوانه[۸] می روم. گفت: من هم خواهم آمد. گفت: بیا. ایشان هر دو یکجا بزیارت شیبه دیوانه رفتند و زیارت بکردند، چون بازگشتند آنجا حظیرهٔ دیگر بود. و دکانچه. درویش دیگر بر آن نشسته بود[۹]، او مجذوم بود. چنین گویند که آن مرد این زحمت از حق خواسته بود تا هیچکس گرد او نگردد، و چون سنائی و شیخ عثمان حرب آبادی هر دو کودك[۱۰] نزدیك آن درویش رسیدند[۱۱]، آواز داد که ای کودکان بیائید. ایشان رفتند و خدمت کردند. گفت: بروید، برای من کاك و شوربه بیارید. ایشان بدویدند[۱۱]، یکی دستارچهٔ خود گرو کرد، و کاك ستد[۱۳] و یکی دستارچهٔ خود گرو کرد شوربه ستد، و بتعظیم تمام پیش آن درویش آوردند. درویش کاك را بشکست، در شوربه انداخت و بانگشتان می جنبانید، چنانکه خون و ریم انگشتان با شوربه یکی شد. ایشان را گفت: بیائید، بخورید، ایشان هر دو دویدند[۱۲]، و بی کراهیت آن را تمام بخوردند. چون[۱٤] کاسه بلیسیدند، آنگاه گفت[۱۵]: تا آدمی خون نخورد مرد نه شود، اکنون شما خون خوردید، بروید[۱٦] مرد شدید. خواجه سنائی را علم[۱۷] نظم کشاد چنانکه[۱۸] سخن[۱۹] او

۱ — ج: زدهٔ.
۲ — ج: «تو» ندارد.
۳ — ج: نشود.
٤ — ج: من.
۵ — ج: این.
٦ — ج: «معنی» ندارد.
۷ — ج: «ایشان» ندارد.
۸ — ب: «شیبه دیوانه» ندارد.
۹ — ب: «بود» ندار.
۱۰ — ج: «کودك» ندارد.
۱۱ — ج: رفتند.
۱۲ — ج: آورد.
۱۳ — ج: در آمدند.
۱٤ — ج: و.
۱۵ — ج: که.
۱٦ — ج: «بروید» ندارد
۱۷ — ج: سخن.
۱۸ — ب: چنانچه.
۱۹ — ج: نظم.

آفاق گرفت. و هم صاحب سخن شد[1] و هم صاحب ولایت. اما شیخ عثمان حرب آبادی صاحب ولایت شد. بروی راه تصوف کشادند[2]. چون این حکایت تمام شد، خدمت خواجه آهی بزد و گفت درویشی عالم بی نیازیست، عالم بی نیازی[3]. بنده را ازین سخن هیبتی در دل آمد. با خود گفت یعنی تا کسی بر محبت و قربت اعتماد نکند و بذکر و فکر خویش ننازد که عالم بی نیازیست[4] اگر همه عالم اطاعت کند، ذره در ملك او نیفزاید و اگر همه عالم عصیان ورزد، ذره نقصان نه پذیرد، عالم بی نیازیست[5]. الحمد لله رب العالمین.

مجلس بست و یکم

بالخیر والسعادت دولت استفادت روی نمود. بسیار عزیزان رسیده بودند[6]. بعضی فقرا و بعضی علما و بعضی خواهندگان. یکی لنگ بود و محجوب بود. خدمت خواجه از آنجا که مکارم اخلاق ایشانست[7]، اول محجوب را پرسیدند و توقعی که کرد، بدو فرمودند. بعد ازان لنگ را بسیار مرحمت فرمودند[8] و چیزی دهانیدند و بعضی بر جناح سفر بودند. ایشان را خرچ راه فرمودند، چون رفتند[9] حکایت فرمودند[8] که درانچه شیخ الاسلام رکن الحق والدین[1] از ملتان در دهلی آمد، قلندران و جوالقیان رسیدند. قلندران گفتند شیخ ما را شربت بده، شیخ ایشان را چیزی فرمودند، باز گشتند[10]. جوالقیان برخاستند که شیخ ما را خرچ بده. شیخ[11] ایشان را چیزی دهانید. بعد ازان گفت آنکه سر قوم است، او را سه چیز می باید[12]. اول مال می باید تا این طائفه هر چه بطلبند تواند داد[13]. قلندران این زمان شربت طلبیدند، اگر بر درویش چیزی نباشد، از کجا دهد؟ و ایشان بدگویان بیرون[14] روند و بعقوبت قیامت گرفتار شوند. دوم می باید که علم باشد[15] تا چون

۱ — ج: «و هم صاحب سخن شد» ندارد.
۲ — ج: کشاد.
۳ — ب: «عالم بی نیازی» مکرر ندارد.
٤ — ج: «که عالم بی نیازیست» ندارد.
۵ — ج «عالم بی نیازیست» ندارد.
٦ — ب: رسیدند.
۷ — ج: بود.
۸ — ج: کرد.
۹ — ج: باز گشتند.
۱۰ — ب: «باز گشتند» ندارد.
۱۱ — ج: «شیخ» ندارد.
۱۲ — ج: تا این طائفه را هر چه طلبند تواند داد.
۱۳ — ج: «تا این طائفه هر چه بطلبند تواند داد» ندارد.
۱٤ — ج: «بیرون» ندارد.
۱۵ — ج: علم می باید.

علما بیایند با ایشان از علم بگوید . سیوم می باید که حال باشد تا با درویشان از حال ؛ اما می گوئیم که بمال حاجت نیست ، علم و حال می باید که باشد[1] . مناسب این فوائد حکایت فرمودند . وقتی شیخ نجیب الدین متوکل رحمة الله علیه از نماز عید بازگشته بود و خلق[2] دست و پای او می بوسیدند ، هجوم شد[3] . درویشان مسافر رسیده بودند و ایشان خدمت شیخ نجیب الدین را ندیده بودند و نمی شناختند[4] . پرسیدند که این شیخ کیست که خلق بسیار بر وی[5] هجوم می کند ؟ گفتند که این را شیخ نجیب الدین متوکل گویند . مسافران گفتند که این درویش بزرگ می نماید . امروز در کندوری او طعام بخوریم . چون شیخ در خانه رسید ، خلق را معذرت کرد . مسافران آمدند و گفتند : شیخ ! ما درین شهر آمدیم ، ترا بزرگ دیدیم ، گفتیم این شیخ بزرگست ، امروز در کندوری او طعام بخوریم . شیخ مرحبای گفت . درویشان در آمدند . شیخ را خانهٔ مختصری بود . یك حجره و بالای آن چهپر . شیخ بالا بودی و حرم دران حجره . شیخ بر حرم رفت و گفت درویشان رسیده اند . چیزی داری تا کندوری بکنیم . حرم گفت : صاحب خانه توئی ، تفحص بکن ، اگر چیزی دادهٔ طلب بکن[6] . شیخ گفت : دامن خود بده تا در بازار ببرند ، بفروشند نان و یخنی بیارند . حرم شیخ دامنی خود فرود آورد . شیخ دید دران چند پیوند بود . گفت این را هیچ کس نخواهد خرید . باز[7] بمصلای خود نظر کرد بهتر ازان بود . شیخ بیرون آمد . اکنون رسم چنین است ، اگر بر درویش چیزی موجود نباشد کوزهٔ آب[8] بدست کند و در پایان مجلس بایستد . شیخ همچنان کرد . کوزهٔ آب[8] بدست گرفت و در پایان مجلس[9] بایستاد ، و درویشان صاحب دل بودند ، حال[10] دریافتند و برخاستند و بتبرك تمام کوزهٔ آب بستیدند ، و هر یکی ازان کوزه آب خوردند و بیرون رفتند . شیخ بالای حجره رفت ، مشغول شد . با دل خود می گفت[11] که این چنین روز عیدی بگذرد و در حلق فرزندان من طعام

۱ — ج : «که باشد» ندارد .
۲ — ج : انبوه .
۳ — ج : «هجوم شد» ندارد .
٤ — ج : نمی دانستند .
۵ — ج : «بر وی» ندارد .
٦ — ج : بطلب .
۷ — ج : در .
۸ — ج : بر .
۹ — ج : و در مجلس آخر .
۱۰ — ج : «حال» ندارد .
۱۱ — ج : ناگاه در دل گذرانید .

نرود، و مسافران بیایند و همچنین نا مراد باز گردند. شیخ[١] درین بود که مردی از بالا این[٢] بیت گویان آمد. بیت:

با دل گفتم دلا! خضر را بینی
دل گفت مرا اگر نمائی بینم

شیخ دریافت که خواجه خضر است، برخاست و تعظیم کرد[٣]. خواجه به نشست و با شیخ آغاز کرد: چیست که با دل خود جنگ می کنی که این چنین روز عیدی بگذرد و در حلق فرزندان من طعام نرود. برو برای ما طعام بیار. شیخ تبسمی کرد و گفت: خواجه می داند که جنگ من با دل خویش[٤] هم ازین بود که در خانه هیچ موجود نیست. خواجه گفت: برخیز، نفس را پاس دار. شیخ برخاست و فرود آمد. می بیند، یك خوان طعام در صحن خانه نهاده اند. بر گرفت و بر حرم رفت و پرسید که این طعام[٥] که آورد؟ گفت مردی آمد، من ازو پنهان شدم، او طعام نهاد و رفت. شیخ ازان طعام مبلغی در دامن کرد و بالا برآمد. می بیند خواجه خضر نیست. بعد ازان گفت: آری این سعادت که یافتم همه[٦] از برکت[٧] بینوائی یافتم. بعد ازان فرمودند چنانکه اهل دنیا را فرحت بمال و منال و دیه و زراعت است[٨]. و می دانند که از دیه یا از زراعت خواهد آمد و تجارت خود می کنم[٩]. یا آنکه مالی موجود دارم[١٠]، درویش می باید که بداند ذات پاك حق دارم، و هرچه خواهد از حق تعالی خواهد. اگر چه بوی هزار حاجت باشد از خدای خواهد[١١]. بعد ازان فرمودند که در حدیث آمده است، قوله علیه الصلوة والسلام: کل من کد یمینك وعرق جبینك ولا تاکل من دینك[3]. و پیش ازین بیان این حدیث همچنین معلوم بود که رسول علیه الصلوة والسلام فرموده است از عمل خود بخورد و آنکس که کسبی کند عرق جبین او بدود. «ولا تاکل من دینك» یعنی عبادت خویش مفروش[١٢]، اما خدمت خواجه فرمودند که اهل تصوف

١ — ج: هم.
٢ — ج: مردی از فرود این بیت گویان برآمد.
٣ — ج: «برخاست و تعظیم کرد» ندارد.
٤ — ج: خود.
٥ — ب: از.
٦ — ج: «همه» ندارد.
٧ — ب: برکات.
٨ — ج: «است» ندارد.
٩ — ج: می کند.
١٠ — ج: دارد.
١١ — ج: «از خدای خواهد» ندارد.
١٢ — ج: «و پیش ازین ... خویش مفروش» ندارد.

فرموده اند: «کل من کد یمینك»[4]، یعنی چون حاجت افتد دست بدرگاه خدای بر آرد و از حق بطلب والحاح کن در دعا. قوله علیه السلام[1]: «ألحوا فی الدعاء». عرضداشت کرد «وعرق جبینك» چه باشد؟ فرمودند: هرگاه که دست بدرگاه خدای بدعا[2] بر آرند والحاح کنند، غالب آنست[3] که عرق بجبین بدود، زیرا که در آن حالت دل گرم می شود و حرارت غالب می آید، پیشانی خوی می کند. «ولا تاکل من دینك» این باشد که درویش جامه مرقع پوشد و کلاهی بر سر می نهد و در خانهٔ ملوك و امرا برود، [وگوید]، من[4] درویشم، چیزی بدهید یا آنکه بمسجد غنی در آید و نماز بسیار گزارد تا صاحب مسجد را خبر شود که چنین درویش مشغول رسیده است، یا آنکه در خانها برود و پنج آیه بخواند[5]. «ولا تاکل من دینك» این باشد. الحمد لله رب العالمین[6].

مجلس بست و دوم

بالخیر والسعادت سعادت پای بوس بدست آمد. سخن در تبدیل اوصاف ذمیمه باوصاف حمیده افتاده بود. فرمودند[7] که شیخ بو علی فارمدی[1] روایت کرده است، از شیخ خود ابو القاسم گرگانی[2] رحمة الله علیهما که شیخ ابو القاسم فرمودند که روا باشد که سالك چندان مجاهده کند که نود و نه صفت که در نود و نه نام مذکور است صفت سالك شود، او هنوز سالك غیر واصل باشد. و مراد شیخ ابو القاسم آنست که هر اسمی و صفتی که ملائم صفت بشر و قصور حال او باشد حاصل کند، چنانچه[8] از اسم رحیم معنی رحمت و همچنین اوصاف دیگر. متعلمی سوال کرد که صفت کبریا چگونه باشد. در معنی صفت کبریا فرمودند که وقتی در بغداد باران شد و باران بسیار[9] شد، چنانکه دجله بشورید و نزدیك شهر آمد و بعضی خانها خراب کرد[10]. خلق بغداد جمع شدند و بخدمت شیخ الشیوخ[3] آمدند و خبر کردند.

١ — ب: «قوله علیه السلام» ندارد.
٢ — ج: «بدعا» ندارد.
٣ — ج: این است.
٤ — ج: مرد.
٥ — ج: بگردد.
٦ — ب: «الحمد لله رب العالمین» ندارد.

٧ — ج: سخن در تبدیل اوصاف حمیده افتاد. خواجه ذکره الله بالخیر فرمود.
٨ — ج: «چنانچه» ندارد.
٩ — ج: سخت.
١٠ — ج: شد.

شیخ خادم را فرمود برو[۱] دُره بیار. خادم دره آورد. شیخ دره به خادم داد و گفت: برو بر دجله آنجا که رسیده است[۲] بر سر او این دره بزن و بگو که دردهی[۳] عمر سهروردی باز گرد. خادم رفت و دره آورد، برو می زد و می گفت دره عمر سهروردی باز گرد، هر بار می زد[٤]، هر بار دجله یکقدم پست تر می شد تا آنکه بمقام خود رسید[٥]. آنگاه خادم باز گشت. این حکایت بر شیخ ابو الغیث یمنی رسید. او بخدمت شیخ الشیوخ مکتوبی نوشت، و این سخن نوشت[٦] که مردان خدا اسرار را بیرون ندهند. شیخ مکتوب خواند و گفت[۷]: برو ای امی[۸]! تو این معنی چه فهم کنی؟ بعد ازان خدمت خواجه فرمودند که این صفت[۹] کبریا است. شیخ الشیوخ در مقامی که بود ابو الغیث هیچ ندید[۱۰]. و مقام خویش[۱۱] را بالاتر دید[۱۲]. از آنجا سخن گفت در معنی آنکه کبر و تکبر در محلی آمده است. این حدیث فرمودند. قال علیه السلام[۱۳]: تیه مع التائه. یعنی رسول علیه الصلوة والسلام فرموده است تکبر کن با متکبران[۱٤]. همدرین معنی حدیثی دیگر است. بدین عبارت[۱٥] بنده یاد داد: التکبر مع المتکبر صدقة. یعنی کبر کردن با متکبران[۱٤] فضلیت صدقه دارد. بعد ازان سخن دران افتاد که معز و مذل هر دو صفت حق است[۱٦] اما در حق بنده معز و مذل آنست که بنفس خود را خوار کند و اعزاز برادر مسلمان کند. بعد ازان فرمودند خواری آن[۱۷] نیست که نفس[۱۸] خود را بر درهای ملوك خوار کند. خواری آنست که نفس می خواهد در صدر مجلس[۱۹] بنشیند، در پائین بنشیند[۲۰]. بعد ازان فرمود که در کتابی آمده است هر که بر این[۲۱] صفتی باشد و برآن بمیرد فردای قیامت آمنا وصدقنا[۲۲] او را بران صورت[۲۳] بر انگیزند. مثلا

۱ — ج: «برو» ندارد.
۲ — ج: برو آنجا که دجله رود آورده است.
۳ — ج: درهٔ.
٤ — ب: «خادم رفت و دره... هربار می زد» ندارد.
٥ — ج: باز آمد.
٦ — ج: این ذکر کرد.
۷ — ج: فرمود.
۸ — ج: عامی.
۹ — ب: صفات
۱۰ — ج: دید.
۱۱ — ج: خود.
۱۲ — ج: یافت.
۱۳ — ب: «قال علیه السلام» ندارد.
۱٤ — ج: متکبر.
۱٥ — ج: یعنی.
۱٦ — ج: چیست.
۱۷ — ج: «آن» ندارد.
۱۸ — ج: «نفس» ندارد.
۱۹ — ج: «مجلس» ندارد.
۲۰ — ج: پایان بنشاند.
۲۱ — ج: «بر این» ندارد.
۲۲ — ج: «آمنا وصدقنا» ندارد.
۲۳ — ج: هیئت.

اگر کسی را صفت شهوات[۱] بسیار است او را بر صورت خنزیر بر انگیزند. و اگر کسی را صفت غضب است او را بصورت پلنگ بر انگیزند. بعد ازان خدمت خواجه آهی بزدند و زمانی ساکت شدند. باز فرمودند مشکل کاری. باز دیگر فرمودند مشکل کاری.[۲] خلق بر حالی نظر دارد و نظر در عاقبت نمی کند[۳]. بعد ازان فرمودند[٤]: أفمن شرح الله صدره للاسلام فهو علی نور من ربه[7]. بعد ازان فرمودند که شرح صدر چیست؟ از حضرت رسالت پناه[٤] صلی الله علیه وسلم[٥] سوال کردند که: ما علامة شرح الصدر، یا رسول الله؟ قال علیه الصلوة والسلام: التجاء عن دار الغرور والانابة إلی دار الخلود والاستعداد للموت قبل وصوله[٦]. [8] یعنی از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم پرسیدند[۷] که علامت کشادگی دل[۸] چیست؟ گفت پیغمبر علیه السلام[۹] که دور دارد خود را از سرای غرور و انابت، کند[۱۰] بسوی سرای خلود. وساختگی مردن[۱۱] کند، پیش ازان که مرگ[۱۲] بیاید. الحمد لله رب العالمین.

مجلس بست و سوم

بالخیر والسعادت شرف مجالست اقبال نمود[۱۳]. خدمت خواجه ذکره الله بالخیر حکایت شیخ جلال الدین تبریزی[1] آغاز کرده بود که بنده رسید فرمود که شیخ جلال الدین تبریزی[۱٤] را قاعده بود که چون نماز اشراق می گزارد، در خواب می شد و این را دو جهت گفته اند. یکی آنکه حدیث پیغمبر است علیه الصلوة والسلام هر که بعد اشراق بخسپد او را فقر روی دهد. فقر اهل طریقت نمی گویم یعنی او محتاج[۱٥] شود. درم و دینار دنیاوی بدست او نماند. شیخ جلال الدین تبریزی بعد اشراق بخفتی بدین نیت[۱٦] تا او فقیر باشد و او را درم

۱ — ج: شهوت.
۲ — ج: «بار دیگر فرمودند مشکل کاری» مکرر ندارد.
۳ — ج: و از عاقبت نمی ترسند.
٤ — ج: بعده این آیت خواند، قوله تعالی.
٥ — ج: علیه السلام.
٦ — ج: والتاحب (؟) بالموت قبل حلوله.
۷ — ج: علیه السلام سوال کردند.
۸ — ج: صدر.
۹ — ج: رسول علیه السلام فرمود که علامت کشادگی دل آنست.
۱۰ — ج: آرد.
۱۱ — ج: مرگ.
۱۲ — ج: «مرگ» ندارد.
۱۳ — ج: سعادت پائبوس حاصل شد.
۱٤ — ب: «آغاز کرده بود که بنده رسید فرمود که شیخ جلال الدین تبریزی» ندارد.
۱٥ — ج: درم و دینار دنیا شود.
۱٦ — ج: بدین نیت خفتی.

و دينار دنياوی در دست نيايد[١]. جهت[٢] دوم آنکه شيخ چون[٣] نماز خفتن گزاردی در مراقبه شدی و همه شب بيدار بودی. پس هر که همه شب بيدار باشد هر آئينه وقت اشراق نوم غلبه کند[٤]. بعد ازان فرمودند که درميان درويشان دو دشنام است، يکی آنست که مقلد گويند، و دوم آنست که جرت گويند. بعد ازان فرمودند[٥] مقلد کسی را گويند که او را پير نباشد. و جرت کسی بود[٦] که او از خلق سوال کند، خرقه مکلف بپوشد و کلاه صوفيانه بر سرنهد، و بر امرا و سلاطين برود که چيست، من مرد درويش ام، چيزی بدهيد. اين چنين کس را «درويشان جرت» گويند. زيرا که اين دين فروختن است. «لا تاکل من دينك» اين باشد. بعد ازان حديث تمام[٧] فرمودند، قال عليه الصلوة والسلام: كل من كد يمينك وعرق جبينك ولا تاكل من دينك. بعد ازان فرمودند که[٨] کد يمين عوام است، و کد يمين خواص. کد يمين عوام آنست که چون حاجتی باشد در بازار رود و کاری بکنند و کد يمين خواص آن است[٩] که چون حاجتی باشد درِ خانه خود محکم بر بندد و در گوشهٔ خانه رود و دست دعا[١٠] بدرگاه خدا برآرد و از خلق نخواهد[١١] اگرچه بوی هزار حاجت باشد. بعد ازان حکايت فرمودند که ابو سعيد سه بوده اند، يکی شيخ ابو سعيد ابو الخير، دوم شيخ ابو سعيد تبريزی پير شيخ جلال الدين تبريزی، در تبريز بودی[١٢]، سيوم شيخ ابو سعيد اقطع در بغداد[١٣]. [١٤] و اقطع ازين جهت گويند که دست او به تهمت طراری بريده بودند. آنگه حکايت فرمودند که در اول حال که شيخ ابو سعيد اقطع شهرت نداشت، وقتی در خانهٔ او چند فاقه برآمد. حرم او طعنه زد[١٥]، گفت که من اين زهد و تقوی تو بدانگی نخرم. برو در بازار. چيزی بخواه بيار[١٦]. شيخ ابو سعيد اقطع در بازار رفت و از کسی چيزی

١ — ج: «و او را درم و دينار دنياوی در دست نيايد» نداد.
٢ — ج: وجه.
٣ — ج: چون شيخ.
٤ — ج: کرد.
٥ — ج: «بعد ازان فرمودند» ندارد.
٦ — ج: را گويند.
٧ — ج: «تمام» ندارد.
٨ — ج: «که» ندارد.
٩ — ب: «چون حاجتی باشد در بازار رود و کاری بکند وکد يمين خواص آن است که» ندارد.
١٠ — ج: «دعا» ندارد.
١١ — ج: از خدا خواهد.
١٢ — ج: «در تبريز بودی» ندارد.
١٣ — ج: «در بغداد» ندارد.
١٤ — ج: شيخ ابو سعيد ابو الخير در ميهنه بود و شيخ بو سعيد تبريزی در تبريز و شيخ بو سعيد اقطع در بغداد.
١٥ — ج: طعن کرد.
١٦ — ج: «بيار» ندارد.

خواست، و یافت. درین میان یکی را گره بریده بودند. او شیخ را بگرفت که گرهٔ من تو بریدهٔ. شیخ را پیش خلیفه بردند. چون بطراری برد[۱]، خلیفه حکم کرد که دست او را قطع کنند، چون دست او را قطع کردند، آن دست بریده از ایشان خواست و گفت که حکم شما بنفاذ پیوست، اکنون این دست شما را چه کار آید؟[۲] مرا بدهید. آن[۳] دست در خانه آورد و پیش خود نهاد و می‌گریست و می‌گفت: ای دست![٤] هر که خزانهٔ خدا گزاشته در خزانهٔ غیر دست زند سزای او این باشد. تو خزانهٔ الهی[٥] گذاشته در خزانهٔ بیگانه دست زدی. یعنی حاجت خود از خدا نخواستی، از مخلوق خواستی. به تهمت طراری بریده شدی. بعد ازان به دل گفت که ای دیدی که بر دست چه رفته است[٦]؟ اگر تو هم خزانهٔ خدا گذاشتی و در خزانهٔ غیر چشم داشتی، سزای خویش به بینی. بعد ازان شیخ هرگز از کسی سوال نه کرد[۷]. بعد ازان فرمودند اینکه گفته اند صوفی آنست که از حق تعالی غنی باشد که الصوفی غنی من الله تعالی[7]، هم ازین جهت که او را هیچ حاجت دنیا نماند که از خدا نخواهد، پس او غنی شد. بعد ازان در مراتب سوال فرمودند که چهار مرتبه است. اول آنست چون حاجت افتد از خدای بخواهد. مرتبهٔ دوم آنست که از خدا نخواهد مگر خدای را. مرتبهٔ سوم آنست که تفویض کند حاجت خود را بر خدای تعالی، او را برخواست و ناخواست کاری نباشد. چهارم مقام اعلی است که از خدای، خدای را نیز[۸] نخواهد. قال النبي صلی الله علیه وسلم: إذا شغل عبدی بطاعتی عن الدعاء أعطیته أفضل ما أعطی السائلین. رسول علیه الصلوة والسلام حاکیا عن الله تعالی[8] فرموده است چون مشغول شود بندهٔ من بطاعت از دعاء، یعنی از دعا روی بگرداند[۹] و بطاعت باشد[۱۰] بیخشم او را، فاضل تر از آنچه داده[۱۱] شده اند جمله سائلان. بعد ازان فرمودند[۱۲] «شغل عنه» گویند اعراض

۱ — ج: «چون بطراری برد» ندارد.
۲ — ج: شما را این دست چه کار حواهد آمد؟
۳ — ج: این.
٤ — ج: «ای دست» ندارد.
٥ — ج: خزانهٔ خدای و آشنا.
٦ — ج: چه رفت.
۷ — ج: چیزی نخواست.
۸ — ج: هم.
۹ — ج: چون بندهٔ من مشغول شود بطاعت و از دعا روی بگرداند.
۱۰ — ج: بطاعت من آید.
۱۱ — ج: بخشیده.
۱۲ — ب: فرموده اند.

مراد است. «شغل عنه» ای اعراض. عزیزی درین محل[۱] سوال کرد که مقام رضا بالاتر[۲] یا مقام تفویض. فرمودند که در تفویض اختیار و فعل بنده است. قوله تعالی: وأفوض أمری إلی الله[9]. اما در رضا اختلاف مشایخ[۳] است. قال الحارث[٤] «الرضاء سکون القلب تحت جریان الحکم» و قال ذوالنون: «الرضاء سرور القلب بمر القضاء»[10] رابعه رضی الله عنها[11] را از «رضا» سوال کردند، فرمود راضی آن است چنانکه[٥] کسی از نعمت شاد شود او از مصیبت شاد شود. رسیدن شادی و مصیبت در دو حال راضی باشد[٦]. بعد ازان فرمودند:[۷] اول تصبر است. بعد ازان[۸] صبر، بعد ازان[۸] تفویض، بعد ازان[۸] رضا. مقام رضا از جمله مقامات[۹] بالاتر است. در بیان این مقامات فرمودند که تصبر آنست که اگر شداید و محن روزگار بدو لاحق شود و نفس او را بدین آرد که برخیز و جای برو تا این شداید از تو دفع شود، حابس نفس[۱۰] شود. حبس نفس هم در تصبر است و هم در صبر، اما در تصبر تکلف است و[۱۱] در صبر تکلف نیست. مثلا چون سالك را فاقه شود و نفس بدین آرد که برخیز، جای برو، این خطره بگذرد، اما او را عادت شده باشد، صبر کند. سیوم تفویض است، یعنی کارهای خود بخدا گذاشته باشد، اگر شداید و محن آید[۱۲] یا نعمت آید[۱۳] یا در دوزخ برَد و یا در بهشت یکسان باشد[۱٤]. بعد ازان این مصرع فرمودند، ع:

با[۱٥] ردّ و قبول تو[۱٦] مرا کاری نیست

چهارم مقام رضاست. رضی الله عنهم ورضوا عنه، در حق صحابه است. مقام رضا آنست که چنانکه عوام را در حالت لحوق و وصول نعمت فرحت می باشد، او را در حالت وصول شداید و محن و حالت وصول نعمت یکسان باشد. بعد ازان این آیه خواندند، قوله تعالی:

۱ — ج: «درین محل» ندارد.
۲ — ج: فاضل تر.
۳ — ب: «مشایخ» ندارد.
٤ — ج: رحمه الله.
٥ — ج: از.
٦ — ج: غم و شادی یکسان باشد.
۷ — ج: که.
۸ — ج: بعده.
۹ — ج: مقام.
۱۰ — ج: خود.
۱۱ — ج: «اما در تصبر تکلف است و» ندارد.
۱۲ — ج: رسد.
۱۳ — ج: «آید» ندارد.
۱٤ — ب: «یکسان باشد» ندارد.
۱٥ — ب: از.
۱٦ — ج: «تو» ندارد.

لکیلا تأسوا علی ما فاتکم ولا تفرحوا بما آتکم[12]. فرمودند که[۱] در کشاف نوشته است[۲] که ممکن نیست که در حالت وصول محنت حزنی نباشد، و در حالت وصول نعمت فرحت نباشد[۳]، پس نهی چگونه درست آید؟ جواب فرمودند که در حالت وصول محنت جزانیکه رهوی می دهد، آن بمنزله خطره است بدان ماخوذ نیست. اما چون تصمیم کند ماخوذ باشد. مثلا در خاطر معصیتی گذشت و او آن را بقوت نور ایمانی دفع کرد[٤]. این خود محض ایمانست، ذلك محض الایمان. چنانکه عائشه رضی الله عنها از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم سوال کرد: یا رسول الله صلعم! خطراتی که در دل می گذرد، اگر بسوزم، و انگشت شوم به ازانکه بیرون دهم[٥]. رسول علیه الصلوة والسلام فرمودند که آنرا دفع می کنی[٦]؟ گفت: دفع می کنم[۷]. گفت[۸]: ذلك محض الایمان. نظیر دیگر فرمودند که در حالت فتح بدر[13] رسول را علیه الصلوة والسلام فرحت بود، و در جنگ احد[14] رسول علیه الصلوة والسلام محزون شده بود، و جمله صحابه مغموم شده بودند. این مراد نیست. اما چون خطره بگذرد و تصمیم کند و بفعل مقرون گرداند ماخوذ باشد. وعلی هذا مرتبهٔ اهل دعوت بالاتر است از مرتبهٔ اهل استغراق. زیراکه[۹] اهل استغراق مستغرق حضور و مشاهده اند. اما اهل دعوت باستغراق مشغولی بحق دعوت خلق نیز می کنند، و این مرتبهٔ انبیا است. و بشر با وجود موانع و داعی تعلقات[۱۰] بشری از خود دور می کند، و تعب حاصل می شود، اگر تعب نباشد اجر نیست[۱۱]. آنگاه این حدیث فرمودند که رسول علیه الصلوة والسلام فرمود مر عائشه را رضی الله عنها: إنما أجرك علی قدر تعبك ونصیبك[15]. بعد ازان فرمودند که ملائکه را عبادت جبلی است، ایشان را دواعی و موانع نیست. بشر با وجود دواعی و موانع قطع علائق میکند و باوامر مشغول میشود[۱۲]، پس مرتبهٔ او از مرتبهٔ ملك بالاتر باشد. بعد ازان فرمودند که اختلافست میان حکما ارسطاطالیس و افلاطون در خطره. گفتند[۱۳]

۱ — ج: «که» ندارد.
۲ — ج: آورده است.
۳ — ج: «و در حالت وصول نعمت فرحت نباشد» ندارد.
٤ — ج: کند.
٥ — ب: شوم که برآن بیرون دهم.
٦ — ج: می توانی کرد.
۷ — ج: «دفع می کنم» ندارد.
۸ — ج: فرمود.
۹ — ج: «زیراکه» ندارد.
۱۰ — ج: شهوات.
۱۱ — ب: «اجر نیست» ندارد.
۱۲ — ج: «میشود» ندارد.
۱۳ — ج: گفته اند.

که سالك بکمال[١] آنگاه رسد که خطره را مساغ[٢] نماند، بعضی گفتند که ممکن نیست که خطره نباشد. ایشان که[٣] میگویند خطره نباشد، حجت می‌گویند[٤] که مقرب را حسنات ابرار سیئه است. حسنات الابرار سیئات المقربین[16]. جائیکه حسنهٔ ابرار او را سیئه باشد، پس خطرهٔ معصیت بطریق اولی. بعده این حدیث فرمودند: قال النبی صلی الله علیه وسلم: إنه لیغان علی قلبی وإنی لأستغفر الله فی کل یوم ولیله مایة مرة[٥][17]. و در معنی خطره این حکایت فرمودند که شیخ ابو سعید ابو الخیر رحمة الله علیه دختری صاحب جمال داشت. ناگاه پیش شیخ بگذشت در خاطر شیخ ابو سعید بگذشت که دختر[٦] جمال بکمال دارد، کدام نیکبخت خواهد بود که این دختر در حبالهٔ او خواهد آمد، در شهر آوازه افتاد[٧] که شیخ ابو سعید می خواهد که دختر خود را در حبالهٔ خود[٨] آرد. همان خطره بود که[٩] برو مواخذه شد. والحمد لله رب العالمین.

مجلس بست و چهارم

بالخیر والسعادت قدمبوس بدست آمد. سخن در حُب مال و جاه افتاده بود. فرمود که ما دام حب غیر خدائی در دل است بوی از آنجا نباشد[١٠]. بعد ازان فرمود این حدیث[١١]: قال علیه الصلوة والسلام آخر ما یخرج عن رؤس الصدیقین حب الجاه[١٢][1]. یعنی آخرین چیزیکه از سرهای صدیقان بیرون رود، دوستی جاه[١٣] است. بعد ازان فرمودند ازین حب جاه قرب مراد است، زیرا که حب جاه و شرف نفس که أبغض المعاصی است با صداقت جمع نشود. رسول علیه الصلوة والسلام «عن رؤس الصدیقین»[2] می فرماید. بعد ازان فرمودند که جاه چیست؟ جاه مشتق است از وجاه یعنی هرکرا قرب خدای حاصل شود،

١ — ج. بمرتبه.
٢ — ج: خطرهٔ اماغ (؟)
٣ — ج: «که» ندارد.
٤ — ج: می کنند.
٥ — ب: «وانی لأستغفر الله فی کل یوم ولیلة مایة مرة» ندارد.
٦ — ج: پیش شیخ را در خاطر گذشت که دختر.
٧ — ب: خواست.
٨ — ج: «در حبالهٔ خود» ندارد.
٩ — ج: «بود که» ندارد.
١٠ — ج: آنجانب نباشد.
١١ — ج: بعده این حدیث فرمود.
١٢ — ج: حب المال والجاه.
١٣ — ج: و مال.

او را وجاهتی نباشد. پس قرب گوئی سبب شد برای وجاهت را چون حب[۱] قرب برود، چنان شود که در دل او هیچ چیز جز خدای نماند. بعد ازان[۲] این بیت فرمودند، بیت:

نیك و بد خود گذاشتیم بدو
گر بکشد و یا زنده کند او داند

مناسب محبت فرمودند که چون خدای تعالی بنده را دوست گیرد[۳]، با جبرئیل گوید که من فلان بنده را دوست گرفتم تو نیز دوست بگیر. پس جبرئیل او را دوست گیرد[٤]. او ندا کند در ملکوت آسمان که خدای تعالی فلان بنده را دوست گرفت، شما نیز دوست بگیرید. پس اهل آسمانها او را دوست گیرند پس قبول او در روی زمین نهاده شود. بعد ازان این دو حدیث فرمودند، کتاب از کتاب خانهٔ خاص فرود آوردند و این دو حدیث[٥] از بنده نویسانیدند: قال عبد الرحمن بن عبد الله بن دینار عن أبی صالح عن أبی هریرة رضی الله عنهم أجمعین، قال رسول الله صلی الله علیه وسلم إن الله تعالی إذا أحب عبداً یقول لجبرئیل إنی أحب فلانا فأحببه فیحبه، ثم ینادی جبرئیل فی أهل السماء: «إن الله قد أحب فلانا فأحبوه» فیحبه أهل السماء فیصغ له القبول فی الأرض. بعد ازان فرمودند که در قول دیگر آمده است که دوستی او در آبها اندازند، هر که آن[٦] آب بخورد آن بنده را دوست گیرد.

بعد ازان فرمودند بدترین چیزها حب مال و حب جاه است. و این[۷] حدیث را نیز از کتاب[۸] نویسانیده اند. قوله علیه الصلوة والسلام: ما ذئبان ضاریان أرسلا فی غنم أکثر فساداً فیها من حب المال والجاه فی قلب المرء المسلم. یعنی نیستند دو گرگ درنده که انداخته شوند درمیان[۹] رمهٔ گوسفندان بسیار فساد کننده، ازین دو چیز یکی حب مال دوم حب جاه در دل مرد مسلمان. والحمد لله رب العالمین[۱۰].

۱ — ب: «حب» ندارد.
۲ — ج: «بعد ازان» ندارد.
۳ — ج: دارد.
٤ — ب: «با جبرئیل گوید که من فلان... دوست گیرد» ندارد.
۵ — ج: «فرمودند، کتاب از کتاب خانهٔ خاص فرود آوردند و این دو حدیث» ندارد.
٦ — ج: ازان.
۷ — ج: دوم این.
۸ — ج «را نیز از کتاب» ندارد.
۹ — ج: «میان» ندارد.
۱۰ — ج: «والحمد لله رب العالمین» ندارد.

مجلس بست و پنجم

بالخیر والسعادت شرف خدمت حاصل شد[۱]. دانش مندی آمده بود، او عرض داشت کرد که فلان ملك خدمت رسانیده است. خواجه سلمه الله تعالی[۲] فرمودند که حال او چیست؟ گفت او را لت می زنند، مگر بر او مطالبه شده بود.[۳] فرمودند که شغل دنیا همین بار[٤] آرد. خاصه درین زمانه اما در[٥] ازمنهٔ پیشین جمله شغل داران در کار خدای پیش ازان بودندی که در کار شغل[٦] دنیا بلکه پیشتر ازانها بودندی که معامله جنید[1] و شبلی[2] داشتند. مناسب حکایت[۷] فرمودند که سلطان علاء الدین جهان سوز[3] مغل[۸] بود، درانچه از شهر[۹] سلطانیه[4] بکشید، وبر غزنین زد، لشکر بسیار داشت، چنانکه[۱۰] اینجا امیر هزاره[5] گویند، آنجا امیر لك[6][۱۱] گویند. چون غزنین را گرفت و غزنین ولایت بزرگ است و جای بادشاهان، برادر خود را آنجا مقطع کرد[۱۲]. خود در ولایت خود رفت. خلق غزنین که متفرق شده بودند و از ترس گریخته، بعد از رفتن سلطان یگان دوگان همه گرد آمدند و جمعیت ایشان بسیار شد. و برادر سلطان[۱۳] لشکر اندك داشت. ایشان می دانستند که ولایت ازان ما شده است[۱٤] لشکر داشتن چه حاجت است، چون ایشان دیدند که او جمعیتی ندارد او را بکشتند. این خبر بسلطان رسید، سوگند بزبان راند[۱٥] که یك آدمی غزنین را زنده نگذارم، لشکر[۱٦] بکشید، بیامد و جمله خلق غزنین را بکشت وشهر بسوخت، چنانکه[۱۰] مردگانرا از تربت بکشید و بسوخت[۱۷] او را علاء الدین جهانسوز ازان گویند. الغرض بعد لشکر را فرمان داد که خوئیده را خوئیده بچرانند. جمله لشکر اسپان را در خوئید. مسلمانان گذاشتند. مگر یك ترك بود، او سر افسار اسپ خود را گرفته کاه خشك میچرانید.

۱ — ج: بشرف پائبوس مشرف شدم.
۲ — ج: ذکره الله بالخیر.
۳ — ج: «فرمودند که حال او چیست؟.. شده بود» ندارد.
٤ — ج: بار چه.
٥ — ب: «اما در» ندارد.
٦ — ج: «شغل» ندارد.
۷ — ب: این سخن باز مکرر.
۸ — ج: مغلی.
۹ — ب: «شهر» ندارد.
۱۰ — ب: چنانچه.
۱۱ — ب: لکهه.
۱۲ — ج: گذاشت.
۱۳ — ج: جهانسوز.
۱٤ — ب: «است» ندارد.
۱٥ — ج: خورد.
۱٦ — ج: «لشکر» ندارد.
۱۷ — ب: «بسوخت» ندارد.

مغلی او را دید که او خوئید نمی چراند، گفت زهی ترك نادان، نیکو گفتند[1] که ترکان نادان می باشند، چرا خوئید نمی چرانی؟ ما چندین زمین کشیده ایم آمده ایم[2]، و همه خود را کشیده ایم و هم اسپان را بگذار، بیچاره اسپ خوئید، بچرد و بیاساید. ترك خاموش بود. بار دیگر گفت خوئید. چرا نمی چرانی؟ هم ترك جواب نداد. بار سیوم گفت: تو جنید و شبلی پیدا شدی یعنی خوئید، مسلمانان چگونه چرانم، ترك چون شنید در شور آمد. گفت: ای کافر! مرا جنید و شبلی می نمائی، اگر مردان خدای این حصار را گویند روان شو، روان شود. هنوز ترك سخن تمام نکرده بود که حصار روان شد. بعد ازان ترك گفت من سخن می گفتم[3] تو بر جای خود باش، آنگاه حصار بایستاد. مغل چون دید حیران ماند. پگ در گردن کرد، در پای ترك افتاد و مسلمان شد. الحمد لله رب العالمین[4].

خدمت خواجه این حکایت تمام کردند، صوفی در آمد. از مریدان خدمت شیخ ما[5] بود، شیخ الاسلام نظام الحق والشرع والدین. اما چون به نشست بسیار شکایت آغاز کرد از روزگار[6]. این رسم خانوادهٔ مشایخ ما نیست، حیران ماندیم که این درویش را چه شد. با آن هم[7] خدمت خواجه از اخلاقی که در ایشان است[8] همه شنیدند و جواب بخوبی[9] فرمودند. بعد ازان[10] این صوفی حکایت کرد که وقتی یاری از مریدان خدمت شیخ الاسلام شیخ فرید الحق والدین قدس سره، بخدمت شیخ آمد و عرضداشت[11] کرد که ابو الابناء ام[12] چیزی بفرمائی. شیخ فرمود: برو، صبر کن. گفت: شیخ ترا اگر یك دختر کور بودی قدر من می دانستی. مگر او را پنج دختر بود یا شش، خدمت شیخ فرمودند: چه می گوئی، چکنم؟ گفت مرا بکسی تسلیم[13] کن. همدرین میان نبیسهٔ ظفر خان[7] رسید. خدمت شیخ بدو گفت. او عرض داشت کرد که سرای در خانه موجود دارم[14]. مولانا را بفرمائید تا بیاید و آنجا

۱ — ج: گفته اند.
۲ — ج: چندین زمین ما کشید آمده ایم.
۳ — ج: می گویم.
٤ — ج: «الحمد لله رب العالمین» ندارد.
٥ — ج: از مریدان شیخ نظام الحق والدین.
٦ — ج: بنشست و شکایت روزگار آغاز کرد.
۷ — ج: «این رسم خانوادهٔ مشایخ ما ... با آن هم» ندارد.
۸ — ج: بود.
۹ — ج: بصواب.
۱۰ — ج: «بعد ازان» ندارد.
۱۱ — ج: درویشی پیش شیخ الاسلام فرید الدین آمد وعرضداشت.
۱۲ — ب: ابو البنام.
۱۳ — ب: تعلیم.
١٤ — ج: سرای دارم موجود.

نزول کند. من خدمت خواهم کرد. شیخ فرمود، مولانا! برو. مولانا آنجا[۱] رفت. بعد ازان روزگار او خوش گذشت[۲]. خدمت خواجه چون شنید، فرمودند: مولانا! دران وقت معتقدان بسیار بودند، این زمان با که توان گفت؟ صبر می باید کرد. صوفی گفت که می دانم صبر باید کرد، و شکایت نباید کرد. اما امروز جای شیخ ما شما اید. روا باشد که درد خود بشما بگویم. غلام بچه دارم. مزدوری می کند. دو حصه او را می دهم و یك حصه در حق خویش[۳] خرچ می کنم. بعد ازان در باب صبر و نگاهداشت انصاف حکایت مولانا فخر الدین مروزی[8] آغاز کرد. اما او هنوز در شور بود، تقریر تمام نتوانست کرد. خدمت خواجه فرمودند: مولانا فخر الدین مروزی را می دانم، از مریدان[٤] شیخ بود. درانچه او کتابت کردی از خلق پرسیدی که این کتابت من چه[٥] ارزد؟ می گفتند یك[٦] ششگانی جزوی. او گفتی من چهار جیتل بستانم[۷] زیاده نستانم[۸]. اگر کسی برای تبرك دوازده جیتل یا بیشتر دادی نستدی و شش گانی هم نستدی، همون[۹] چهار جیتل بستدی[۱۰]. چون پیر و معمر شد از کتابت ماند[۱۱]. قاضی حمید الدین ملك التجار[9] بر سلطان علاء الدین عرضداشت کرد[۱۲] که این چنین بزرگی هست تا این زمان روز بکتابت گذرانیده. این زمان از کتابت باز ماند. او را از بیت المال چیزی تعین شود. سلطان هر روز یك تنکه فرمود. گفت چیزی من[۱۳] نخواهم ستد. همان یك شش گانی بدهید. بعد ازان بحیلهٔ بسیار دو شش گانی قبول کرد. خدمت خواجه آب در چشم گردانیدند و فرمودند[۱٤] زهی قوت و زهی همت[۱٥]. آنگاه[۱٦] درباب ترك دنیا و خلق شکایت فرمودند که[۱۷] درانچه خدمت شیخ الاسلام شیخ فرید الدین از هانسی[10] برای زیارت روضهٔ متبرکهٔ شیخ قطب الدین آمد. شیخ بدر الدین غزنوی[11]

۱ — ج: برابر او.
۲ — ج: گشت.
۳ — ج: خود.
٤ — ج: بندگی.
٥ — ج: «چه» ندارد.
٦ — ج: «یك» ندارد.
۷ — ج: مرا چهار جیتل بدهید.
۸ — ج: «زیاده نستانم» ندارد.
۹ — ج: مگر.
۱۰ — ج: «بستدی» ندارد.
۱۱ — ج: بر سلطان علاء الدین گذرانیدند که این چنین بزرگی بود از کتابت ماند.
۱۲ — ج: «قاضی حمید الدین ... عرضداشت کرد» ندارد.
۱۳ — ج: «چیزی من» ندارد.
۱٤ — ج: می گردانید و فرمود.
۱٥ — ب: «و زهی همت» ندارد.
۱٦ — ج: حکایت فرمود.
۱۷ — ج: «در باب فرمودند که» ندارد.

برای زیارت شیخ فرید الدین آمد. یك خلیفهٔ خدمت شیخ قطب الدین او بود. ازو پرسیدند که خدمت شیخ وقت نقل وصیت چه کرد؟ وصیت این بود که سجادهٔ من مسعود را دهند. شیخ الاسلام فرید الدین[۱] را مسعود نام بود. بعد ازان گفت[۲] وصیت دیگر این بود که حرم من برو عرض کنید. شیخ گفت: این معنی قبول نتوانم کرد. بعد ازان سجادهٔ خدمت شیخ بخدمت شیخ فرید الدین دادند. هجوم[۳] شدن گرفت و مزاحمت شد[٤]. خدمت شیخ گفت: من درین شهر[٥] مشغول نتوانم شد، هیچ کس را خبر نکردند. آهسته بیرون آمدند. در شهر هانسی رفتند، و در هانسی[٦] هم قرار نگرفتند. زیرا که خطهٔ بزرگست، پیشتر شدند[۷]. در هر قصبه که می رسیدند می گذشتند و گفتند مرا در دیهی سکونت می باید کرد[۸] که آنجا معتقدی نباشد تا من بفراغ مشغول توانم شد[۹] تا آنکه در اجودهن رسیدند. آنجا دیدند همه[۱۰] مردمان درشت خو و بی عقیده بودند. درویشان را بجای نمی آوردند. خدمت شیخ گفت این محل بودن منست. آنجا سکونت کرد[۱۱] و هرگز آنجا کسی از حال شیخ نه پرسیدی. بیرون قصبه درختان کریل[۱۲] بودند. یك درختی انبوه بود[۱۳]. خدمت شیخ زیر آن درخت با حق مشغول بودی و بیشتر احوال در مسجد[۱٤] اجودهن مشغول بودی. فراغ کلی یافت. آنجا خدمت شیخ را فرزندان شدند. گاه گاه دایه خبر می آورد[۱٥] که فلان پسر را دو فاقه شد، و فلان حرم را سه فاقه شد[۱٦]، مگر خدمت شیخ را دو حرم بود یا سه حرم. خدمت شیخ می فرماید که این سخن بادی بود که درین گوش آمدی و بدان گوش رفتی[۱۷]. باطن ایشان بحق چنان مشغول بود که این چنین سخنان در دل ایشان[۱۸] جای ندادی تا چنان شد که حق تعالی نعمتها کشاد. الحمد لله رب العالمین.

۱ — ج: خدمت شیخ.
۲ — ج: «بعد ازان گفت» ندارد.
۳ — ج: خلق.
٤ — ج: رسید.
٥ — ج: مرا درین شهر نباید بود و.
٦ — ج: آنجا.
۷ — ج: زیرا که خلق معتقد بود. گفت مرا جای میباید.
۸ — ج: «در هر قصبه که می رسیدند می گذشتند و گفتند مرا در دیهی سکونت می باید کرد» ندارد.
۹ — ج: «تا من بفراغ مشغول توانم شد» ندارد
۱۰ — ج: «دیدند همه» ندارد.
۱۱ — ج: شد.
۱۲ — ب: کریز.
۱۳ — ب: یك درختی بود انبوه.
۱٤ — ج: جمعه.
۱٥ — ج: آوردی.
۱٦ — ج: دارد.
۱۷ — ج: دوران رفتی.
۱۸ — ج: شیخ.

مجلس بست و ششم

بالخیر والسعادت سعادت قدمبوس میسر شد. خدمت خواجه ذکره الله بالخیر اول سخن این فرمود که می باید که محبت این مردار دنیا اصلا در دل نباشد و هر چه برسد در راه حق بدهند.

بعد ازان حکایت فرمودند که قران[1] بادشاه مغل بود.[1] این قران نمی گویم، قران قدیم می گویم[2]. او را متصرفی بود، مطبخ دار و او بذلی داشت که هر چه موجود بودی بدادی، بلکه قرض کرده بدادی[3]، تا چنان شد که وقتی یك لك بست و چهار هزار دینار زر از وجه مطبخ قران[4] فقرا را داد. چون حساب کردند مبلغ مذکور برو فزود آمد. بعد ازان فرمودند باید دانست[5] جائیکه یك لك بست و چهار هزار دینار زر بمتصرف مطبخ فزود آید خرچهای دیگر چند[6] خواهد بود. و در عهد او قاعده بود که هیچ کارداری را بند و شدت[7] نبود. با هر که محاسبه بودی[8] در خانهٔ قاضی ازو حساب می ستدند[9]، متصرف را در خانهٔ قاضی بُردند و از برای مبلغ مذکور در خانهٔ قاضی[10] زندان کردند. آنجا خلق دیگر هم موقوف بودند، همه را شمرد، شصت و چند نفر شد. پسر را فرمود: دوات و قلم و کاغذ بیار[11]. پسر دوات و قلم و کاغذ آورد[12]. [13]متصرف اسامی هر یکی بنوشت و آنچه بر ایشان مال فرود آمده بود[14]، زیر[15] نام هر یکی بنوشت. جمله سی و دو هزار تنکه شد. پسر را فرمود: در خانه برو، قباها و زرکمرها بیرون آر و مقیمان را بطلب و قیمت بکن[16] و همه بفروش و مال بیار. پسر چه داند که او[17] چه خواهد کرد. دانست که مگر انچه بر دست از مطالبه فرود خواهد آورد. پسر رفت و همه اشیا بفروخت. همان سی و دو هزار

۱ — ج: این قرانه که درمیان خلق معروف است قران قدیم بود. الغرض او را متصرفی بود.
۲ — ج: «این قران نمی گویم ... می گویم» ندارد.
۳ — ج: و قرض هم کردی بدادی.
٤ — ج: «قران» ندارد.
۵ — ج: «باید دانست» ندارد.
٦ — ج: «چند» ندارد.
۷ — ب: بندی و شدتی.
۸ — ج: می کردند.
۹ — ب: شنیدند.
۱۰ — ج: «در خانهٔ قاضی» ندارد.
۱۱ — ج: بیارید. آورد.
۱۲ — ج: «پسر دوات و قلم و کاغذ آورد» ندارد.
۱۳ — ج: پسر حاضر بود.
١٤ — ج: آمد.
۱۵ — ب: هر.
١٦ — ج: بکنان.
۱۷ — ج: «او» ندارد.

تنکه راست شد دست[١] بر روی[٢] آورد و گفت الحمد لله. پسر گفت او را یك لك بست و چهار هزار زر می باید داد، چیست[٣] برای سی و دو هزار تنکه حمد می گوئید. بعد ازان پسر را فرمود[٤] بیار، پسر[٥] سی و دو هزار تنکه پیش پدر آورد. فرمود بنام کسی دو هزار بود بنام کسی چهار هزار، شصت و چند نفر بودند. ایشان را مقدور نبود که مال بدهند و از محبس بیرون آیند. همه را داد و خلاص دهانید. بادشاه چون[٦] این حکایت شنید انصاف داد و گفت از این چنین کس[٧] هرگز خیانت نیاید و آن یك لك بست و چهار هزار دینار نیز بفقرا و درماندگان داده باشد. من او را بخشیدم. بگوئید تا در خانهٔ خود برود. بعد ازان خدمت خواجه ذکره الله بالخیر[٨] این آیه خواندند، قوله تعالی: ویؤثرون علی أنفسهم ولو کان بهم خصاصه[2] یعنی، والله اعلم، برگزینند دیگرانرا بر نفس خویش اگر چه ایشان را حاجت ماسه باشد. الحمد لله رب العالمین.

مجلس بست و هفتم

بالخیر والسعادت سعادت پائبوس بدست آمد. خواجه ذکره الله بالخیر فرمودند که این حدیث را سوال کرده بودند: قال علیه الصلوة والسلام[٩] لو کانت الدنیا برکة دم ما أکل المومن إلا الحلال[1]. یعنی اگر دنیا تمام حوض خون شود[١٠] نخورد مومن مگر حلال. سوال این بود که چون تمام دنیا حوض خون شود، مومن حلال از کجا خورد؟ بعد ازان جواب فرمودند که در حدیث دیگر آمده است: قال علیه الصلوة والسلام[١١] المومن لا یأکل إلا عن فاقته[2]. یعنی چون بعد[١٢] از فاقه خورد در[١٣] جای مخمصه او را مردار[3] مباح[١٤] شود.

١ — ب: «از مطالبه فرود .... راست شد دست» ندارد.
٢ — ج: خود فرود.
٣ — ج: «چیست» ندارد.
٤ — ج: این مبلغ.
٥ — ج: پسر از سی و دو هزار قبل ایشان داد و ایشان را خلاص دهانید.
٦ — ج: «چون» ندارد.
٧ — ج: کسی.
٨ — ج: «ذکره الله بالخیر» ندارد.
٩ — ج: والتحیة.
١٠ — ج: شد.
١١ — ج: «قال علیه الصلوة والسلام» ندارد.
١٢ — ج: «بعد» ندارد.
١٣ — ب: «در» ندارد.
١٤ — ج: حلال.

بعد ازان فرمودند که[۱] این بیان علمی بود، اما اصحاب طریقت دو بیان فرموده اند[۲]. یکی از آنهاست که توان گفت و یکی از آنها است که نتوان گفت. آنکه توان گفت اینست: اگر تمام دنیا هر جای[۳] خون شود، مومن قوت خویش از ذکر سازد. بعد ازان[٤] این آیه خواندند، قوله تعالی: إنما المومنون الذین إذا ذکر الله وجلت قلوبهم وإذا تلیت علیهم آیاته زادتهم إیمانا وعلی ربهم یتوکلون[4]. تفسیر این آیه فرمود. «إنما» برای حصر است. والمومنون الکاملون زادتهم إیمانا أی زادتهم یقیناً علی ربهم[5]. و مفعول مقدم شده است. حصر تقاضا کند، یتوکلون یعتمدون. اینجا[٥] متعلمی سوال کرد[٦] که آنکه از فاقه نخورد، پس مومن کامل[۷] نباشد. خدمت خواجه فرمودند[۸]: گفتم مومن کامل مراد است. و[۹] این حدیث فرمودند: قال علیه الصلوة والسلام[۱۰]: أبیت عند ربی[۱۱] یطعمنی ویسقینی.[6] فرمود[۱۲] که رسول را علیه الصلوة والسلام[۱۰] قوت از ذکر بود، و از عندیت حضرت رب العزت و از قربت رب[۱۳]. بعد ازان حکایت فرمودند که خواجه عقال مغربی[7] قدس الله سره العزیز[۱٤] هفت سال طعام نخورد. در حرم کعبه در مراقبه بودی. چون وقت نماز شدی بخود آمدی، برخاستی، نماز گذاردی[۱۵]، باز در مراقبه شدی. دانشمندی نیز حاضر بود. سوال[۱٦] کرد که ذکر زبان یا ذکر دل[۱۷]؟ خواجه ذکره الله بالخیر فرمودند: خیر، در ذکر زبان گرسنگی بیشتر گیرد. اعضا در حرکت می آید. چون اعضا در حرکت می آید گرسنگی بیشتر می گیرد[۱۸]. امان چون ذکر در قلب رسد آنگاه جای طعام نگاه تواند[۱۹] داشت. مگر این سخن حاضران را مستحیل می نمود که آدمی هفت سال طعام نخورد چگونه زید. خواجه سلمه الله[۲۰] فرمودند

۱ — ج: «بعد ازان فرمودند که» ندارد.
۲ — ب: کردند.
۳ — ج: هر که.
٤ — ج: «بعد ازان» ندارد.
٥ — ج: «اینجا» ندارد.
٦ — : ب کرده بود.
۷ — ب: «کامل» ندارد.
۸ — ج: شیخ فرمود.
۹ — ب: بعد ازان.
۱۰ — ج: علیه السلام.
۱۱ — ج: هو.
۱۲ — ب: «فرمود» ندارد.
۱۳ — ب: «رب» ندارد.
۱٤ — ب: عقال مغربی.
۱۵ — ب: کردی.
۱٦ — ج: «نیز حاضر بود، سوال» ندارد.
۱۷ — ج: قلب.
۱۸ — ج: «اعضا در حرکت می آید، چون اعضا در حرکت می آید گرسنگی بیشتر می گیرد» ندارد.
۱۹ — ب: توان.
۲۰ — ج: ذکره الله تعالی.

که شما را نظیر این در عالم ظاهر بنمایم . درین شهر مردی بود ، او را رشید بندت گفتندی ، خداش[۱] غریق غفران گرداند . سوداگران را رسم است که در خانهای ایشان دو منزل باشد . یکی دوکانی که آنجا خرید و فروخت کنند ، چیزی بخرند و بفروشند ، و یك منزل آن باشد که آنجا حرم باشد . کنیزك از منزل درونی بیامدی و گفتی خواجه طعام رسیده است ، نهاری بیارم ؟ گفتی باری صبر کن ، این سخن بزبان هندوی فرمودند که گفتی کلمه « ره ره » .[۲] باز در حساب شدی . [۳] بار دیگر آمدی ، گفتی خواجه نهاری سرد می شود ، طعام بخوری . باز گفتی : چیزی در حساب مانده است ، تا آنکه نزدیك نماز پیشین شدی . کنیزك باز آمدی ، گفتی خواجه طعام نخوری ؟ گفتی : من نهاری کرده ام . کنیزك گفتی : نهاری نکردی . من چند بار آمدم ، جهد کردم ، اصلا طعام نخوردهٔ . باز گفتی : من طعام نخورده ام ؟ مقصود آنکه چنان در حساب مشغول بودی[۴] که از طعام یاد نمی آمدی که[۵] خورده است یا نه . بعد ازان[۶] فرمودند که در عالم عشق همچنین است . چون دل عاشق بمعشوق متعلق می شود ، او را طعام و خواب[۷] یاد نمی آید . [۸] جای که در عالم ظاهر این معامله است ، در عالم باطن بر طریق اولی . آنکه مشغول مشاهدات عالم غیبی باشد[۹] ، طعام که ؟ آب که ؟ خواب که ؟ /درین میان متعلمی سوال کرد که حدیثی دیده ام و آن اینست : قال علیه الصلوة والسلام[۱۰] : کمل من الرجال کثیر ولم یکمل من النساء غیر[۱۱] مریم بنت عمران وآسیه امرأة فرعون. « کمل النساء » متقابل[۱۲] رجال داشته است . کمال چیست ؟ خواجه ذکره الله بالخیر در معنی کمال و نهایت کمالیت مرد[۱۳] ، فرمودند که : النهایة الرجوع إلی البدایة . فرمودند نهایت چیست ؟ باز گشتن ببدایت . یعنی چنانکه مردم در بدایت مرفوع القلم باشد ، چون در نهایت مرفوع القلم شد ، مرد منتهی و کامل شود . آنگاه فرمودند[۱۴] که مردان بسیار

۱ — ج : خدای .
۲ — ج : « این سخن بزبان هندوی فرمودند که گفتی کلمه ره ره » ندارد .
۳ — ج : کنیزك دو سه بار آمدی همین سخن گفتی تا آنکه نماز پیشین شدی . باز آمدی ، طلبیدی . بعده گفتی : من نهاری نکرده ام . مقصود آنکه .
٤ — ج : شدی که نماز دیگر شدی که .
۵ — ج : چیزی
٦ — ج : بعده .
۷ — ج : آب .
۸ — ج : پس .
۹ — ج : شد .
۱۰ — ج : علیه السلام .
۱۱ — ج : إلا .
۱۲ — ج : مقابل کمال .
۱۳ — ج : نهایت کمال مرد .
١٤ — ب : فرمود .

بکمالیت رسیدند، اما از زنان همین دو زن بکمالیت[۱] رسیدند در زمان خویش، یکی مریم ع بنت عمران[10]، دوم آسیه زن فرعون[11] چون ایشان را شدائد و محن[۲] رسید و ایشان[۳] صبر کردند، کمال یافتند. بنده عرضداشت کرد[٤] که زنان دیگر هم بعضی کمال یافته اند فرمودند زنان رسول علیه الصلوة والسلام[٥] کامله[٦] بودند. اما گفتم که در زمان کمال خویش ایشان در صبر کمال یافتند. و مردان بسیار بکمال رسیدند. کمل کثیرا من الرجال[12][۷] فرمودند، این حدیث در مشارق[13] است.

بعد ازان[۸] فرمودند کمال انبیا دون کمال[۹] رسل است و کمال اولیا دون کمال انبیا. و اولیا را[۱۰] نیز کمالیت متفاوتست. چنانکه[۱۱] گویند فلان عالم در زهد کامل است، و فلان عالم در فلان علم کامل است[۱۲]. دیگران هم هستند اما او بدین علم یافت. چنانکه ابوبکر صدیق رضی الله عنه[14] در صدق کمال یافت و عمر رضی الله عنه[15] در عدل[۱۳] و عثمان رضی الله عنه[16] در حیا و علی رضی الله عنه[17] در شجاعت[۱٤]. اکنون[۱۵] چرا دیگران را[۱۰] صدق و عدل و حیا و شجاعت[۱٤] نبوده بود. اما ایشان بدین علم یافتند[۱٦]. حاتم[18] در سخاوت علم شد چرا؟ که دیگران را سخاوت نیست؟ هست، اما او برین علم شد. والحمد لله رب العالمین[۱۷].

مجلس بست و هشتم

بالخیر والسعادت سعادت قدمبوس میسر شد. سیدی بصحبت این ضعیف[۱۸] احرام خدمت گرفته بود، نیت ارادت پرسیدند. چه نام داری؟ گفت: شرف الدین[۱۹]. بعد ازان

۱ — ب: «زن بکمالیت» ندارد.
۲ — ب: محنت.
۳ — ج: دران.
٤ — ج: «کرد» ندارد.
٥ — ج: علیه السلام.
٦ — ج: کامل تر.
۷ — ج: کمل عن الرجال کثیر.
۸ — ج: «بعد ازان» ندارد.
۹ — ب: «کمال» ندارد.
۱۰ — ب: «را» ندارد.
۱۱ — ب: «چنانکه» ندارد.
۱۲ — ج: یا فلان عالم کاملتر است در فلان علم.
۱۳ — ج: دل.
۱٤ — ج: سخا.
۱۵ — ج: «اکنون» ندارد.
۱٦ — ج: ایشان را بدین علم شد و کمال یافتند.
۱۷ — ج: «والحمد لله رب العالمین» ندارد.
۱۸ — ج: «بصحبت این ضعیف» ندارد.
۱۹ — ج: «الدین» ندارد.

فرمودند: چه کار میکنی؟ او را در جواب درنگ[۱] شد. بنده می دانست[۲]، گفت، مهتر بازار جواهر است. سیدی صالح است[۳]. والده دارد بزرگوار[۴]. خانهٔ ایشان خانهٔ صفاست. هرچه باشد با درویشان باشد[۵]. خدمت مخدوم[۶] فرمودند کلاه بیارند[۷]. دست بیعت ارزانی داشتند و عهدی کنانیدند و دوگانه فرمودند. چون سید دوگانه گزارد، درون آمده[۸] بنشست. خواجه آغاز کرد[۹]: متابعت پیغمبر صلی الله علیه وسلم[۱۰] می باید کرد و از شما بهتر آید کهٔ شما فرزند رسول خدا، اید[۱۱]. و متابعت همین دو چیز است، آنچه خدا و رسول خدا[۱۲] فرموده اند، می باید کرد و آنچه خدا و رسول خدا[۱۲] منع کرده اند نمی باید کرد. بعد ازان فرمودند که[۱۳] وقت[۱۴] خرید و فروخت می باید که دروغ بر زبان نرود. مثلا کالای می فروشد و این کالا به پنج درم خریده است و مشتری صادق است که البته این کالا بخرد. پس این بائع می گوید که من[۱۵] بشش درم خریده ام و مشتری هفت درم[۱۶] می دهد می خرد. درین بیع هیچ[۱۷] برکتی نباشد. بلکه زیان می بیند و مال او تلف شود. فاما اگر به پنج درم خریده است همان پنج درم[۱۶] می گوید مشتری پنج درم و دانگی میدهد. درین یك دانگ ویرا[۱۸] برکتها پیدا آید، و مال او بیفزاید، و او نداند که از کجا افزود.

درین معنی[۱۹] حکایت فرمودند که حجة الاسلام غزالی حکایت بزرگی نوشته است، او را محمد منکدر[۲۰] گفتندی. او بزاز بود. در دکان بزازی[۲۱] نشستی و در هوا زمستان لباتچه ها بدوزانیدی و بفروختی، و چون خود از دوکان جای[۲۲] رفتی، غلام را بر راه

۱ — ب: درنگی.
۲ — ج: «می دانست» ندارد.
۳ — ب: «است» ندارد.
٤ — ج: والدهٔ بزرگوار دارد.
٥ — ج: است.
٦ — ج: خواجه.
٧ — ج: بیارید.
٨ — ج: آمد.
٩ — ج: فرمود.
١٠ — ج: علیه السلام.
١١ — ج: رسول اید.
١٢ — ج: «خدا» ندارد.
١٣ — ج: «بعد ازان فرمودند که» ندارد.
١٤ — ج: در وقت.
١٥ — ج: «من» ندارد.
١٦ — ج: «درم» ندارد.
١٧ — ب: «هیچ» ندارد.
١٨ — ج: او را.
١٩ — ج: «درین معنی» ندارد.
٢٠ — ج: خواجه محمد مکذر.
٢١ — ج: «بزازی» ندارد.
٢٢ — ج: برخاستی.

کردی که این جنس لبانچه بدو دینار فروشی. و این جنس بسه دینار، زیادت و کم نفروشی[۱]. روزی اعرابی بیامد و ازین غلام پرسید که این[۲] لبانچه چه می ارزد؟ آن جنس که دو دینار قیمت کرده[۳]، غلام گفت سه دینار. اعرابی سه دینار داد و لبانچه بستد و بپوشید. در راهی میرفت، [۴]محمد منکدر پیش آمد. لبانچه بشناخت[۵]. از اعرابی پرسید[۶]: خواجه[۷] لبانچه بچند خریدی؟ [۸]گفت: بسه دینار. [۹]گفت: این جنس لبانچه بدو دینار بیش نمی ارزد. او یك دینار زیادت ستده است، برو لبانچه باز بده. هیچ اضافت بخود نکرد[۱۰] که آن[۱۱] دکان منست. اعرابیان نازك مزاج باشند. مزاج گرم کرد[۱۲] و گفت: ای خواجه! این لبانچه در ولایت ما دوازده دینار می[۱۳] ارزد، مرا در بیع می شکنی، تا باز بخصم بدهم و تو بخری! خواجه محمد منکدر چون دید که او مزاج گرم کرد و بی‌ذوق شد، گفت: بی ذوق مشو که این لبانچه از دوکان منست. من غلام را گفته بودم که این جنس لبانچه را بدو دینار فروشی و او بسه دینار فروخته است. برابر من بیا تا یکدینار تو باز دهانم یا آنکه لبانچه جنس دیگر است به ازین بدهم. اعرابی چون دید که او[۱۴] مردی صادق است[۱۵]. برابر او برفت. خواجه محمد منکدر یك دینار بدو باز دهانید. اعرابی چون باز گشت، از خلق پرسید که این مرد کیست که نیك و با دیانت می نماید. گفتند این را خواجه محمد منکدر گویند. گفت: خواجه محمد منکدر اینست! گفتند: آری[۱۶]. گفت ما در چندین تنگچه ها نام او را بشفیع می آریم و فرح می یابیم، ما دانستیم محمد منکدر شیخی در خانقاه خواهد بود، ما چه دانیم که او چنین مردی مستور است. مقصود ازین حکایت صدق او بود. الحمد لله رب العالمین.

۱ — ج: نکنی.
۲ — ج: جنس.
۳ — ج: ارزد.
۴ — ج: خواجه.
۵ — ج: شناخت که لبانچه منست.
۶ — ج: بر اعرابی گفت.
۷ — ج: بجای «خواجه» «این» دارد.
۸ — ج: اعرابی.
۹ — ج: محمد منکدر.
۱۰ — ج: «هیچ اضافت بخود نکرد» ندارد.
۱۱ — ج: و نگفت که از.
۱۲ — ج: نفش شد
۱۳ — ج: «می» ندارد.
۱۴ — ج: از خصم است.
۱۵ — ج: «او مردی صادق است» ندارد.
۱۶ — ب: «این را خواجه محمد منکدر گویند. گفت: خواجه محمد منکدر اینست! گفتند: آری» ندارد.

مجلس بست و سوم

بالخیر و السعادت سعادت قدمبوس میسر شد. خدمت خواجه را حالی بود، حیران[1] نشسته و بدست مبارك بر زمین تکیه کرده و از غلبهٔ احوال کوری از دستار مبارك باز شده بود، و ایشانرا خبر نبود تا چه حال بود آن. بعد ازان[2] آهسته چیزی فرمودند[5]، شنیده نشد، بعد ازان فرمودند[5]: أنا عبد، المنکسرة قلوبهم والمندرسة قبورهم[1]. باز ساکت شدند. دو سه بار بدرد تمام سر مبارك جنبانیدند[3]. ما را گریه کشاده بود. بعد از زمانی چشم بکشادند[4] وگفتند[5] که عین القضاة همدانی[2] درکتاب خود[6] نوشته است، رباعی:

برخاسته ز جان و تن می باید
سر آمده ز خویشتن می باید
در هر قدمی هزار بند افزون است
زین گرم روی بند شکن می باید

بعد ازان فرمودند که بند شرعی است و بند نفسانی است[7]. می باید که هم بند شرعی بشکنی و هم بند نفسانی. متعلمی سوال کرد: بند شرعی چیست؟ خواجه فرمود[8]: بند شرعی زن و فرزند است و بند نفسانی شهوات و لذات. بعد ازان فرمودند که[9] آنرا که محبت حق درآمد، زن که، فرزند که، مادر که، پدر که، خواهر که؟ مثنوی خواجه نظامی[3] فرماید[10]:

یا رب تو مرا بروی لیلی
هر لحظه بده زیاده میلی

حکایت فرمودند که خواجه [ابو] عثمان حیری رحمة الله علیه[4] در اوان صبوب مجذوب شد. او را حالی پیدا شد. چگونه حالی که در مکتب می رفت، یازده ساله بود یا دوازده ساله،

۱ — ج: خواب،
۲ — ج: بعده.
۳ — ج: بجنبانید.
٤ — ج: «ما را گریه کشاده بود. بعد از زمانی چشم بکشادند» ندارد.
٥ — ج: فرمود.
٦ — ج: «خود» ندارد. ب: درکتاب خود بیتی نوشته.
۷ — ج: «است» ندارد.
۸ — ج: «متعلمی سوال کرد: بند شرعی چیست؟ خواجه فرمود» ندارد.
۹ — ج: «بعد ازان فرمودند که» ندارد.
۱۰ — ج: بعده مثنوی خواجه نظامی فرمود.

غلامان ترکی و رومی دنبال بودند، پدر او خواجه تمکن[۱] بود. بازرگان جبه شتری در[۲] پوشیده دستار مصری بر سر بسته در مکتب می رفت[۳]. در راه دید حماری ایستاده[٤]، پشت آن حمار افگار شده است، و زاغان درآمده اند[۵]، گوشت و پوست او میکشند و میخورند، و او چنان جای مانده است، کو قوت ندارد که سر بجنباند و زاغان را ز خود براند. چون خواجه [ابو] عثمان حیری‌رح دید[٦]، بایستاد و گفت: بیچاره چگونه درمانده است. دستار از سر فرود آورد و جبه از بر کشید. غلامان را فرمود[۷] که این جبه [۸]بر پشت او بیندازید و باین دستار محکم بر بندید.[۹] غلامان جبه بر پشت حمار انداختند و با دستار محکم بستند[۱۰]. بعد ازان فرمودند[۱۱] ازو این قدر قبول[۱۳] کردند. جذبهٔ الهی در آمد[۱٤] و او مجذوب شد. همچنان سر برهنه، و تن برهنه، ازاری در ته پوشیده، روان شد. خبر نداشت که[۱۵] کدام طرف می رود، تا آنکه رسید بر در خانهٔ معاذ رازی رحمة الله علیه[۱٦]. شیخ در دهلیز خانه نشسته بود و مریدان پیش شیخ[۱۷]. شیخ را دید، سر بر زمین نهاد، و درآمد و بنشست. شیخ در بیان طریقت بود. چون این کودك را دید، سر برهنه و تن برهنه، غلامان ترکی و رومی دنبال و شوری درمیان خلق افتاده[۱۸]، بنور معرفت دریافت که این کودك را جذبه الهی درآمد و ربود. سخن در جذبات الهی بر گرفت. یك شوق که درین درآمده بود، یکی بصد هزار[۱۹] شد. غلامان در خانه دویدند[۲۰]، پدر را خبر کردند که پسر تو[۲۱] دیوانه شد. پدر دوید، و در خانهٔ شیخ معاذ رازی[۲۲] درآمد، پسر را دید،

۱ — ج: ممکن.
۲ — ج: بر.
۳ — ج: «در مکتب می رفت» ندارد.
٤ — ج: است.
۵ — ج: درآمدند.
٦ — ج: «دید» ندارد.
۷ — ج: گفت.
۸ — ج: را.
۹ — ج: غلامان همچنان کردند.
۱۰ — ج: «غلامان جبه بر پشت حمار انداختند و با دستار محکم بستند» ندارد.
۱۱ — ج: خواجه می فرماید.
۱۲ — ج: همین.
۱۳ — ج: ازو.
۱٤ — ج: و سوی خود کشید.
۱۵ — ج: «که» ندارد.
۱٦ — ب: شیخ ابو حفص حداد رحمة الله علیه.
۱۷ — ج: در پیش.
۱۸ — ج: و غلامان برابر و شوری افتاده.
۱۹ — ج: بصد و هزار شد.
۲۰ — ج: رفتند.
۲۱ — ب: «تو» ندارد.
۲۲ — ب: شیخ ابو حفص حداد.

حالی دیگر شده است. سر[1] بر آستان در نهاد و در پایان[2] مجلس نشست. شیخ پرسید[3] این کوچك تست؟ گفت: [4]پسر منست. گفت: او را رسانیدند، او[5] مجذوب شد. درین سخن باز حالی پیدا شد. حاضران می گریستند، زمانی ساکت شدند و این بیت[6] خواندند:

در هر قدمی هزار بند افزون است
زین گرم روی بند[7] شکن می باید

شیخ پرسید[8]: این کودك مادر دارد؟ گفت: مادر و خواهران دارد. و ایشان این زمان بیرون افتاده اند و میگریند. شیخ گفت: بابا! اگر می خواهی که این حال بر تو مستقیم ماند دنبال پدر در خانه برو و بخدمت مادر و پدر بباش. فرمان شیخ قبول کرد، و دنبال پدر در خانه رفت. آنگاه گفت: ای پدر تو راهی داری و مرا راهی دیگر در پیش آمده است[9]. یعنی پدر او مردی بازرگان بود، اهل دنیا، با پدر گفت[10] اگر خواهی که من درکار تو در آیم، این[11] میسر نیست، از من حظ شما همین قدر باشد که مرا به بیند، دیگر نباشد. مرا[12] در خانه یك مقامی[13] بدهید. تا من آنجا مشغول شوم. پدر گفت: ای فرزند[14]! تا این زمان تو پسر[15] بودی و من پدر، این مادر و ایشان خواهران، این[16] زمان تو خداوندگاری، من غلام تو ام و این مادر و خواهران هم کنیزکان تو اند[17]. این خانه ازان تست و این اسباب و املاك ازان تست[18]. کدام خاکساری باشد که او را این تمتع[19] در سر[20] نباشد. [21] خدا تعالی ترا روزی کرد، هر جا که خوش آید بباش. برای او جائیگاهی تعین کردند. او آنجا مشغول بودی، دری بسته، چون بانگ نماز شنودی[22] در باز کردی

۱ — ب: «سر» ندارد.
۲ — ب: میان.
۳ — ج: گفت کوچك تست؟
٤ — ج: ای.
۵ — ج: «او» ندارد.
٦ — ب: بار دیگر.
۷ — ج: بنده.
۸ — ج: بعده، شیخ فرمود.
۹ — ج: نیز راهی پیش آمده است.
۱۰ — ج: «یعنی پدر او مردی بازرگان بود، اهل دنیا، با پدر گفت» ندارد.
۱۱ — ج: «این» ندارد.
۱۲ — ب: اما.
۱۳ — ب: جای گاهی.
۱٤ — ج: پسر.
۱۵ — ج: فرزند.
۱٦ — ج: اکنون.
۱۷ — ج: من غلام، ایشان همه کنیزکان تو اند و این خانهٔ تست و کدام خاکساری باشد.
۱۸ — ج: «این اسباب و املاك ازان تست» ندارد.
۱۹ — ج: تمنا.
۲۰ — ج: «در سر» ندارد.
۲۱ — ج: که.
۲۲ — ج: شنیدی.

و در مسجد رفتی و نماز بجماعت گزاردی و باز آمدی و مشغول شدی تا[۱] چنان شد که در بیست سالگی بکمال رسید.

بعد ازان[۲] پسر مولانا کمال الدین سامانه[6] عرضداشت کرد[۳] اجتبا چه باشد؟ فرمودند[٤]: اجتبا این باشد و این آیه خواندند، قوله تعالی: ثم اجتباه ربه[7]. بعد ازان این حدیث خواندند[11]، قال علیه السلام: إذا أحب الله عبداً ثم إذا أحبه البالغ اجتباه[۵][8]. و در بیان این فرمودند آنکه گل می چیند خس و خار دور می کند و می[٦] چیند «الاجتباء» چیدن گل. پس آنرا که جذبه در می آید اوصاف ذمیمه ازو[۷] دور میکند و او را مخلص میگرداند. بعد ازان فرمود که مخلَص از مخلِص فاضل تر است. مخلص مجذوب متدارك بسلوك است و مخلص سالك متدارك بجذبه[۸]. فرمودند آنرا که جذبه در زند[۹] او عملی که می کند بقوت جذب[۱۰] می کند، آنجا شیطان و نفس را محل و مدخل نیست و این آیه خواندند، قوله تعالی: قال: فبعزتك لأغوينهم أجمعين. إلا عبادك منهم المخلصين[9]. و سالك متدارك بجذبه عمل می کند اما صد بار او را شیطان و نفس در ضلالت معصیت می اندازد که باز خود را یاد میکند[۱۱] و در سلوك می شود. بعد ازان چون جذبه در می آید از شر شیطان و نفس ایمن می شود. باز پسر مولانا کمال الدین[۱۲] سوال کرد که بدین صورت مجذوب متدارك بسلوك فاضل تر باشد. خواجه ذکره الله بالخیر فرمودند[۱۳] که درین مسئله اختلاف کرده اند. شیخ الشیوخ[10] می فرماید[۱٤] که مجذوب متدارك بسلوك فاضل تر است و مشایخ دیگر می گویند که سالك متدارك بجذبه فاضل تر است. و هر یکی دلیلی می گویند. ایشان که می گویند سالك متدارك بجذبه فاضل تر است[۱۵] دلیل می گویند که او را در عمل خون خوردن است، و او را تعب و نصب[۱٦] بیشتر است. زیرا که هر زمان

۱ — ج: «تا» ندارد.
۲ — ج: «بعد ازان» ندارد.
۳ — ج: که.
٤ — ج: «اجتبا چه باشد؟ فرمودند» ندارد.
۵ — ج: اذا احب الله عبداً اجتباه ثم إذا احبه الحب البالغ اجتباه.
٦ — ج: گل.
۷ — ج: او.
۸ — ج: است.
۹ — ج: هرکرا جذبه درآمد.
۱۰ — ج: جذبه.
۱۱ — ج: آرد.
۱۲ — ج: قاضی آدم.
۱۳ — ج: خدمت خواجه فرمود.
۱٤ — ج: گوید.
۱۵ — ج: «وهر یکی دلیلی می‌گویند. ایشان که می‌گویند سالك متدارك بجذبه فاضل تر است» ندارد.
۱٦ — ج: «و نصب» ندارد.

شیطان و نفس او را در خلاب معصیت[۱] می اندازد و او باز می آید.[۲] حدیث همچنین است، قال علیه الصلوة والسلام[۳]: إنما أجرك على قدر تعبك ونصبك[11]. پس چون او را تعب و نصب بیشتر باشد فاضل تر است. اما مجذوب متدارك بسلوك او را جذبه در آمده است و سلامی بر دست او داده اند. هر عملی که می کند بقوت جذبه می کند[٤]، شیطان ازو می گریزد. چنانکه یکی بر زنی عاشق شد، اگر مادر و پدر و اقارب نصیحت می کنند که این کار نیکو نیست، او کجا می شنود؟ همچنین آنرا که محبت و عشق درآید، او گفتهٔ شیطان و گفتهٔ نفس کجا می کند و شیطان را برو[٥] چه محل و مدخل؟ الحمد لله رب العالمين.

مجلس سی ام

بالخیر والسعادت سعادت قدمبوس میسر شد. خواجه ذکره الله بالخیر سخن در همت برگرفته بودند و چند سخن فرمودند. بنده در رسید، خواجه حکایت تمام کردند. بنده عرضداشت کرد که آغاز حکایت چه بود؟ خواجه نشنیدند و پرسیدند چه می گوئی؟ متعلمی بخدمت نشسته بود، او گفت: می گوید که آغاز حکایت چه بود؟ خواجه ذکره الله بالخیر برحمت حکایت بار دیگر مکرر فرمودند[٦] که بزرگی بود، [۷]در شب نذر کرد: بامداد هر فتوحی که برمن برسد، هر درویشی که اول به بینم[۸] او را بدهم. بامداد آن شب خلیفه هزار دینار زر بر او فرستاد. آن بزرگ هزار دینار برگرفت و بیرون آمد، اول با محجوبی ملاقات شد و آن محجوب محاسن پیش حجام داشته بود، و در خاطر می گذرانید که من چیزی ندارم، این حجام را چه خواهم داد؟ همچنان آن بزرگ رسید و بر حکم نذر شبانه هزار دینار پیش محجوب نهاد[۹]. محجوب با حجام گفت که[۱۰] بستان، آن بزرگ دانست که

۱ ـــ ب: «معصیت» ندارد.

۲ ـــ ج: و.

۳ ـــ ج: علیه السلام.

٤ ـــ ج: «درآمده است و سلامی بر دست او داده اند. هر عملی که می کند بقوت جذبه می کند» ندارد.

٥ ـــ ج: «برو» ندارد.

٦ ـــ ج: بجای «سخن در همت برگرفته بودند... مکرر فرمودند» این عبارت دارد: «حکایتی در همت فرمود».

۷ ـــ ج: او.

۸ ـــ ج: پیش من آید.

۹ ـــ ج: داشت.

۱۰ ـــ ج: «که» ندارد.

این محجوب نمی داند که هزار دینار است.[۱] گفت ای محجوب! هزار دینار زر است. محجوب چون بشنید گفت نذر شبانه فراموش کردی. آخر نذر شبانه یاد کن. چه گفته بودی[۲]؟ حجام چون دید که هزار دینار می دهند با محجوب گفت که چون من دست در محاسن تو زدم، دانسته بودم که تو مرد فقیری، مرا چیزی نخواهی داد. با خود گفته بودم که مرا اجر آخرت خواهد بود. اکنون من اجر آخرت را برین هزار دینار باطل نخواهم کرد. مقصود آنکه نه محجوب قبول کرد و نه حجام، هردو بر همت کار کردند. بعد ازان خدمت خواجه سلمه الله تعالی در معنی همت این آیت خواندند[۳]، قوله تعالی: ما زاغ البصر وما طغی. آنگاه فرمودند که جمله خزائن روی زمین در نظر رسول علیه الصلوة والسلام[٤] داشتند بی حساب آخرت. بگوشهٔ چشم ندید و التفات نه کرد. بعد ازان این حدیث فرمودند[۵]، قوله علیه الصلوة والسلام: والذی نفس محمد بیده لو سئلت ربی أن یجری معی جبال الدنیا ذهبا لأجراها حیث شئت ولکن اخترت جوعها علی شبعها وفقرها[٦] علی غناها وحزنها علی فرجها. آنگاه بیان این حدیث بزبان مبارك فرمودند، بدان خدای که نفس[۷] محمد در قبضهٔ قدرت اوست، اگر سوال کنم از پروردگار خویش[۸] که جمله کوههای روی زمین زرین گرداند و هر جا که من بروم با من بروند و من تصرف کنم ولکن من اختیار کردم گرسنگیء دنیا را بر سیریء دنیا و درویشی را بر توانگری و غم را بر شادی. الحمد لله رب العالمین.

مجلس سی و یکم

بالخیر والسعادت سعادت قدمبوس میسر شد. آینده آمده بود، بجهت استمداد که حاجت او موقوف بود. خواجه ذکره الله بالخیر فاتحه خواندند. بعد ازان فرمودند[۹] که راحت در خانه فقر است، اما در خانهٔ دنیا هیچ راحت نباشد[۱۰] جز غم و اندوه. در خانه فقر هم غم

۱ — ج: شیخ.
۲ — ج: «بودی» نیست.
۳ — ج: بجای «بعد ازان خدمت خواجه سلمه الله تعالی در معنی همت این آیت خواندند» این عبارت دارد: «بعده این آیت خواند».
٤ — ج: علیه السلام.
۵ — ج: خواند.
٦ — ج: «علی شبعها و فقرها» ندارد.
۷ — ج: جان.
۸ — ج: خود.
۹ — ج: بعده فرمود.
۱۰ — ج: نیست

و اندوه است ، اما غم و اندوه دنیا نیست . غم و اندوه طلب حق است ، و در ضمن این غم و اندوه همه شادی و همه فرحت است ، بیت :

با دوست کنج فقر بهشت است و بوستان
بی دوست خاك بر سرِ جاه و توانگری

بعد ازان فرمودند که خواجه حسن بصری[3] رحمة الله[۱] را هر که[۲] بدیدی تصور کردی که این زمان فرزندْ مهربان و یا مادر مشفقهٔ او مرده است[۳]. بعد ازان فرمودند: کان رسول الله صلی الله علیه وسلم طویل الحزن کثیر الفکر.[4] فرمودند[٤] که بو سعید[5] بادشاه را می آرند که وقتی او را حالتی پیدا شد. سر خود را بر دیوار قصر می زد، و زار زار[۵] می گریست و این سخن می گفت که من چه بد کردم که بدترین مردمان مرا گردانیدی؟ یکی از بزرگان[٦] و محرمان که قربت و وصلت بیشتر داشت[۷] درآمد و با او گفت: ای بادشاه! خدای تعالی ترا سیوم جائیگاه[۸] یاد کرده است[۹]، قوله تعالی: أطیعوا الله وأطیعوا الرسول وأولی الأمر منکم[6]. و پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود: من أطاع أمیراً فقد أطاعنی ومن أطاعنی فقد أطاع الله[7]. هر که اطاعت تو کند اطاعت خدای و رسول خدا کرده باشد، و هر که اطاعت تو نکند موجب عتاب و مستوجب ملامت شود[۱۰]. تو این سخن از کجا می فرمائی[۱۱] که بدترین مردمان مرا گردانیدی؟ بادشاه بو سعید[۱۲] گفت که از من یك[۱۳] دلیل قاطع بشنو. مثل من بمثل مردی بازرگانی[۱٤] ماند که او را غلامان بسیار باشند و یا امیری باشد که او را غلامان بسیار باشند[۱۵] و او بی استحقاق یکی را از میان غلامان برگزیند، و بر سر همه امیر کند و همه را بگوید که هر که طاعت او[۱٦] کند اطاعت من کرده باشد و هر که اطاعت او[۱٦] نکند

۱ — ج : رضی الله عنه.
۲ — ب : ایشان را.
۳ — ج : نقل کرده است.
٤ — ج : حکایت فرمود.
۵ — ج : و های های.
٦ — ج : نزدیکان.
۷ — ج : بدو داشتند.
۸ — ج : جا.
۹ — ج : کرد.
۱۰ — ج : موجب و مستوجب شدت و عذاب شود.
۱۱ — ج : می گوئی.
۱۲ — ب : « بادشاه بو سعید » ندارد.
۱۳ — ب : « یك » ندارد.
۱٤ — ج : « بازرگانی » ندارد.
۱۵ — ج : « و یا امیری باشد که او را غلامان بسیار باشند » ندارد.
۱٦ — ج : تو.

موجب عتاب و غرامت باشد[1]. آنگاه این بنده با دشمنان مولای خود یار شود و آنچه دشمنان مولای او فرمایند این بنده همان کند، او بدترین مردمان باشد یا نه؟ گفت: باشد. گفت آن منم.[2] حق تعالی بی استحقاق خدمت مرا برگزیده است. و من با شیطان و نفس که دشمنان خدا اند یار شده ام، و آنچه ایشان می فرمایند می کنم. بعد ازان فرمودند که غیرت درکار است بباید ترسید، اگر یکی غلام خویش[3] را بفرماید که این کار نکنی و این کار بکنی او برود، آنچه فرموده است نکند و آنچه نفرموده است بکند، مولای مجازی او را چندان لت و شدت کند که باید[4]. خدای تعالی ما را امری کرده است و نهی کرده[5] است. اگر ترك از امر گیرم و بمنکرات مشغول شوم، هر آئینه غیرت درکار شود. بعد ازان فرمودند آنکه در شغل دنیا است مر او را شدائد و محن پیش آید[6]، آن دلیل خیر اوست که گناهان او بدان[7] مکفر می شوند. اما آنرا که هر روز کارهای دنیا متمشی می شود و او در تمتع می باشد و در اوامر تقصیر می کند[8] و بر منکرات و قبائح اقدام می نماید، این استدراج است. نعوذ بالله منها.

بعد ازان فرمودند که چون اندك شغل دنیا پیش می[9] آید بر بندگان خدای آنچه خوش می آید می کنند، و از آزار[10] دلی نمی ترسند. آخر آه دلها را اثری[11] است، بیت:

دانی که آه سوختگان را اثر بود
مگذار نالهٔ که برآید ز سینهٔ

بعد ازان در معنی آنکه خانه فقرا را راحتی دارد حکایت فرمودند[12] که نبشته بود، ازان خدمت شیخ الاسلام شیخ فرید الحق و الدین قدس سره[13]، خواجه عزیز الدین[14] لقب،

۱ — ج: شود.
۲ — ج: که.
۳ — ج: خود.
٤ — ج: «که باید» ندارد.
٥ — ج: فرموده.
٦ — ج: و او را شداید و محن می آید.
۷ — ب: «بدان» ندارد.
۸ — ج: می نماید.
۹ — ج: «می» ندارد.
۱۰ — ج: آه.
۱۱ — ج: تمام.
۱۲ — ج: بجای «بعد ازان در معنی آنکه خانه فقر را راحتی دارد حکایت فرمودند»، «بعده حکایت فرمود» دارد.
۱۳ — ج: شیخ الاسلام فرید الدین قدس سره العزیز.
۱٤ — ج: خواجه علاء الدین.

مدتی شد که او نقل کرده است[۱]. او را وقتی[۲] در خانه دعوت طلبیدند، نماز دیگری از آنجا بازگشت، و بخدمت شیخ رفت. خدمت شیخ ازو پرسید: کجا بودی؟ گفت: در خانهٔ فلان دعوت طلبیده بودند. آنجا حکایتی افتاده بود. بعضی عزیزان می‌گفتند که خدمت شیخ نظام الدین عجب فراغ باطنی[۳] دارد. او را هیچ غمی و اندیشهٔ این جهان نیست. خدمت شیخ قدس سره العزیز[٤] چون شنید گفت[٥]: آن[٦] قدر غم و اندوه که مرا است، هیچ کس را درین جهان[۷] نیست. زیرا که چندین خلق[۸] می‌آیند و غم و اندوه خویش[۹] می‌گویند، آن همه بر دل و جان من می نشیند. عجب دلی باشد که غم برادر مسلمان بشنود و در وی اثر نکند[8]. بعد ازان فرمود که از شهرهای معظم، خلق بسیار درویشان که کوه و بیابان گرفته اند، هم ازین که هیچ کس نیابد تا[۱۰] بار دل نهد. بعد ازان این حدیث فرمودند، قوله علیه الصلوة والسلام[۱۱]: المؤمنون کرجل واحد إن اشتکی الرجل عینه اشتکی کله وإن اشتکی الرجل رأسه اشتکی کله[9]. فرمودند که این حدیث در مصابیح[10] است. قاضی آدم را این حدیث یاد آمد. خواندند[۱۲]، قال علیه الصلوة والسلام[۱۱]: مثل الناس کالبنیان لیشد بعضه بعضاً[11]. بعد ازان خدمت خواجه سلمه فرمودند[۱۳] آئنده که می آید یا از[۱٤] اهل دنیاست و یا از اهل فقر[۱۵]. اگر از اهل دنیاست دل او متعلق بدنیا می باشد. چون او در می آید، هر آئینه این کس را بر او[۱٦] نظر می افتد، و از احوال او باز می پرسد. اگرچه او نگوید، اما آنچه در باطن اوست بر دل این کس لائح می شود، و قلق و اضطرابی پیدا می آید، و اگر اهل فقر[۱۵] است و باطن او متعلق بحق است، همان چیز درین کس لائح می شود، با او خوش می آید که از خدا و رسول خدا را[۱۷] بگوید[۱۸]، اما با او[۱۹] چه گویند هم از دیدن

۱ — ج: مدتی شده است نقل شد.
۲ — ج: «وقتی» ندارد.
۳ — ج: باطنی فارغ.
٤ — ب: «العزیز» ندارد.
٥ — ج: فرمود.
٦ — ب: این.
۷ — ب: «درین جهان» ندارد.
۸ — ج: کسانی.
۹ — ج: غم خود.
۱۰ — ج: و.
۱۱ — ج: علیه السلام.
۱۲ — ج: قاضی آدم این حدیث خواند.
۱۳ — ج: بعده فرمود.
۱٤ — ج: «از» ندارد.
۱۵ — ج: آخرت.
۱٦ — ج: بر وی.
۱۷ — ج: «را» ندارد.
۱۸ — ج: بگویند.
۱۹ — ج: این.

او نفرتی در باطن پیدا می شود[۱]. و بعضی خود در بند وحشت می آیند که زود باش این کار بکن و گرنه بد می گویند و مکابره می کنند، درویش را همه تحمل می باید کرد.

درین باب حکایتی فرمودند [12] که برادر خواجه عطا نبیسهٔ شیخ نجیب الدین متوکل رحمة الله علیه مردی لاابالی بود. وقتی او بخدمت شیخ[۲] آمد. و دوات و قلم و کاغذ آورد، و پیش خدمت[۳] شیخ نهاد و گفت بر فلان ملك رقعه بنویس تا مرا چیزی برسد[٤]. خدمت شیخ گفت[٥]: او را بر من آمد و شد نیست، چه نویسم؟ اما توقعی که ازو[٦] داری بگو، تا من بدهم. گفت: آنچه شما را بر خاطر است بدهید، اما رقعه هم بنویسید[۷]. خدمت شیخ فرمودند: خیر این طریق[۸] درویشان نیست که رقعه ها[۹] بنویسند، خاصه که من او را هرگز[۱۰] ندیده ام و او بر من وقتی[۱۱] نیامده است. درین محل خدمت خواجه چشم پُر آب کرد و بگریست[۱۲]، و فرمود: خدمت شیخ را بد گفتن[۱۳] آغاز کرد، که ای فلان، تو مرید جد من باشی و بندهٔ ما[۱٤] باشی. من خواجه زادهٔ تو باشم، من می گویم که رقعه بنویس، نمی نویسی، دوات برداشت و بزود برخاست تا برود. خدمت شیخ دست فراز کر دو دامن او بگرفت و گفت: نا صفا کرده کجا میروی؟ خوشنود شو، برو. درین حکایت هم بگریستند که زهی اخلاق[۱٥]. خدمت شیخ آدم[۱٦] عرض داشت کرد[۱۷] که این اخلاق بکسب[۱۸] شود یا بصحبت. خواجه فرمودند: بصحبت شود و بکسب هم شود. و[۱۹] این آیه خواندند: یا أیها الذین آمنوا اتقوا الله و کونوا مع الصادقین[13]. بنده عرضداشت کرد که[۲۰] پس صحبت فرض باشد.

۱ — ج: آید.
۲ — ج: شیخ الاسلام نظام الدین.
۳ — ج: «خدمت» ندارد.
٤ — ج: بدهد.
٥ — ج: فرمود که.
٦ — ج: «ازو» ندارد.
۷ — ج: بنویس.
۸ — ج: طریقه.
۹ — ج: رقعه.
۱۰ — ج: «هرگز» ندارد.
۱۱ — ج: «وقتی» ندارد.
۱۲ — ج: «بگریست» ندارد.
۱۳ — ج: «گفتن» ندارد.
۱٤ — ج: «ما» ندارد.
۱٥ — ج: «درین حکایت هم بگریستند که زهی اخلاق» ندارد.
۱٦ — ج: قاضی آدم.
۱۷ — ج: «کرد» ندارد.
۱۸ — ج: هم.
۱۹ — ب: بعد ازان.
۲۰ — ج: «کرد که» ندارد.

خواجه[1] فرمودند: اقل. باری صحبت سنت[2] باشد. بعد ازان فرمودند که: تخلقوا بأخلاق الله.[14] در تخلق تکلف است، اول تکلف می باید کرد تا آنکه تکلف از میان[3] برخیزد و جبلی پیدا شود. باز[4] بنده عرضداشت کرد[5]: «واصبر نفسك مع الذين يدعون ربهم»[15] همین معنی دارد؟[6] فرمودند همین معنی دارد[7]. والحمد لله رب العالمین[8].

مجلس سی و دوم

بالخیر والسعادت سعادت مجالست[9] حاصل شد. دانش مندی درآمد، خدمت خواجه پرسیدند از کجا می رسی[10]؟ او عرضداشت کرد[5] که از بندگان حضرت[11] مخدومم، از دیه سهالی[12][1] میرسم. خدمت خواجه سلمه الله[13] فرمودند که در دیه سهالی مردمان صالح اند[14] و بیشتری اینجا پیوند دارند و زنان هم پیوند کرده اند و زنان آنجا صالح تر اند از مردان. بنده عرضداشت کرد[5] که صلاحیت ایشان از برکت ارادت شما است. باز ازان دانشمند[15] پرسیدند که در چه مشغول می باشی؟ گفت: تعلیم کودکان می کنم. فرمودند: نیکو کاریست، مشغولی[16] با بیگناهان و مشغولی[17] با قرآن. دیگر آنکه[18] در مسجد می باشد، همه روز با وضو است. نیکو کار است و خوب مشغولی[19].

بعد ازان حکایت فرمودند که خدمت شیخ الاسلام قطب الدین بختیار کاکی[20] قدس سره العزیز در اوش[2] بودی[21]. اوش نام شهریست، درآن شهر بودی. درانچه بچه[22] بود و پدر

۱ — ج: «خواجه» ندارد.
۲ — ج: مستحب.
۳ — ج: بجای «اول تکلف می باید کرد تا آنکه از میان»، «اگر تکلف برخیزد» دارد.
۴ — ج: «باز» ندارد.
۵ — ج: «کرد» ندارد.
۶ — ج: عرضداشت که کونوا مع الصادقین همین معنی دارد.
۷ — ج: فرمود آری.
۸ — ج: «والحمد لله رب العالمین» ندارد.
۹ — ج: پائبوس بدست آمد.
۱۰ — ج: آئی.
۱۱ — ج: «حضرت» ندارد.
۱۲ — ج: چلهانی (؟).
۱۳ — ج: ذکره الله بالخیر.
۱۴ — ج: پیشتر مریدان صالح اند.
۱۵ — ج: مرد.
۱۶ — ج: خوش مشغولی.
۱۷ — ج: «مشغولی» ندارد.
۱۸ — ج: آنکس که.
۱۹ — ج: «نیکو کار است و خوب مشغولی» ندارد.
۲۰ — ج: «کاکی» ندارد.
۲۱ — ج: بود.
۲۲ — ج: خورد.

از سر رفته، با مادر گفت: من می خواهم که قرآن بخوانم. مرا در خدمت[۱] معلمی بفرست، مادر تخته حاصل کرد و شیرینی حاصل کرد و کنیزك برابر وی داد. در جوار خانهٔ ایشان حافظی بود، برو فرستاد، در راه می رفت، پیری پیش آمد. خواجه قطب الدین او را سلام گفت[۲]. او پرسید: بابا! کجا میروی؟ گفت: قرآن خواندن می روم. [۳]مادر من مرا در مسجد فرستاده است. پیر گفت درآن مسجد نروی. برابر من بیا، آنجا که من بروم برو، قرآن بخوان. خواجه قطب الدین گفت: نیکو باشد. دنبال آن پیر می رفت. در مسجدی درآمد. ابا حفص[۳] نشسته بود و چند بچه پیش او تعلیم می کرد. چون ابا حفص آن پیر را دید برخاست و بتعظیم تمام پیش آمد و درپای[٤] پیر افتاد. بعد ازان[٥] این پیر با ابا حفص گفت:[٦] این کودك را بر تو آورده ام. این را جهد کن و قرآن مجید بیاموز. ابا حفص قبول کرد، و نزدیك خویش[۷] بنشاند. چون آن پیر باز گشت ابا حفص از خواجه قطب الدین پرسید که این پیر[۸] که بود؟ گفت: من در راه می آمدم و مادر من در مسجدی فرستاده بود که در جوار خانه است[۹]، این پیر[۱۰] گفت: آنجا کجا میروی[۱۱]؟ برابر من بیا، آنجا که من ببرم آنجا[۱۲] برو[۱۳]. مرا در خدمت[۱] شما آورد. ابا حفص گفت: تو این پیر را وقتی دیدهٔ و می شناسی؟ گفت: وقتی ندیده ام و نمی شناسم[۱٤]. ابا حفص گفت: آخر این خواجه خضر بود[۱٥]، صلوة الله وسلامه علیه[۱٦]. بعد ازان خدمت خواجه چشم پر آب کردند و فرمودند که خدمت شیخ قطب الدین قدس سره پیش آن ابا حفص قرآن ناظره تمام کرد، اما چون بزرگ شد و درین شهر آمد بعد از سی سالگی قرآن یاد گرفت. الحمد لله رب العالمین.

۱ — ج: بخدمت.
۲ — ج: کرد.
۳ — ج: مخدومه.
٤ — ج: آن.
٥ — ج: بعده.
٦ — ج: که.
۷ — ج: خود.
۸ — ج: «پیر» ندارد.
۹ — ج: در مسجدی که درجوارخانه است فرستاده بود.
۱۰ — ج: آن پیر پیش آمد.
۱۱ — ج: آنجا مروی.
۱۲ — ج: «آنجا» ندارد.
۱۳ — ج: بخوان.
۱٤ — ج: «ابا حفص گفت: تو این پیر را وقتی دیدهٔ و می شناسی؟ گفت: وقتی ندیده ام و نمی شناسم» ندارد.
۱٥ — ج: است.
۱٦ — ج: علیه السلام.

مجلس سی و سوم

بالخیر والسعادت سعادت ملاقات[۱] حاصل شد. خدمت خواجه ذکره الله بالخیر اول این سخن[۲] فرمودند که حرکات و سکنات جوارح بواسطهٔ ارادت دل است، دل آمر است و اعضاء مامور. اول ارادت در دل پیدا می آید که چنین عملی خواهم کرد. بعد ازان جوارح در کار می آید و در معاملات عکس[۳] دل متابع جوارح است. این سخن چه باشد؟ مثلا چون حرکتی از جوارح در وجود آید، آن بارادت دل بود، اما اثر آن حرکت در دل ظاهر خواهد شد. این عکس معامله است. اینجا دل متابع جوارح است. صوفی می باید که محافظ جوارح باشد. زیرا که اگر این حرکت حرکت عبادت است، نور آن در دل ظاهر خواهد شد و اگر معصیت است ظلمت آن در دل ظاهر خواهد شد. بعد ازان فرمودند: الصوفی ابن الوقت[1]، صوفی پسر وقت است، چه باشد، یعنی اگر خواهد[۴] خیری و عبادتی کند در حال کند و تا خیر روا[۵] ندارد، و اگر می خواهد حجابی که میان او ومیان حق است آن برگیرد، باید که مجاهده سخت بر نفس خود بردارد[۶] تا آن حجاب از پیش او برخیزد. و در معنی مجاهده سخت حکایت فرمودند[۷]. بزرگی بود. او را شیخ ابو بکر محمد جام[2] می گفتند، رحمة الله علیه. از جمله مجذوبان حق تعالی بود. شیخی معین نداشت. اما بتصرفات جذبات حق تعالی مقامات عالی یافته بود، و از پس عقبهای عظیم گذشته، و قطع مسافتها کرده. ازو منقولست که او فرموده است که چهل و پنج سال در سلوك بودم، مرا مقامی پیش آمد که از صعوبت آن مقام دو سال در شکم خون پدید آمد و بسی خون خوردم، تا حق تعالی مرا ازان مقام عبور داد. قاضی آدم درین محل سوال کرد که حجب[۸] چیست؟ خواجه سلمه الله تعالی[۹] فرمودند که اول معاملهٔ خلق[۱۰] بیان می کنم. هم ازان حجب[۱۱] معلوم خواهد شد. خلق سه نوع اند. عوام و خواص و اخص الخواص. اخص الخواص

۱ — ج: پائبوس.
۲ — ج: «اول این سخن» ندارد.
۳ — ج: در عکس معاملات.
٤ — ج: می خواهد.
۵ — ج: «روا» ندارد.
٦ — ج: بنهد.
۷ — ج: درین معنی حکایت فرمود.
۸ — ج: معلوم.
۹ — ج: خدمت خواجه ذکره الله بالخیر.
۱۰ — ج: حق.
۱۱ — ج: حجاب.

مقربانند. حجب عوام معاصی است. و حجب خواص غفلات و مباحات[۱]. و حجب اخص الخواص حسنات. بعد ازان فرمودند که «حسنات الأبرار سیئات المقربین»[3]. مقرب می باید که بأحسن باشد، بحسن نپردازد. درین معنی حکایت فرمودند که شیخ ابو سعید ابوالخیر رحمة الله علیه چون بانگ نماز شنیدی طانچه بر روی مبارك خود بزدی و گفتی: بیچاره ابو سعید را از کجا باز می آرند.[۲] اکنون او در عالم لاهوت بود. او را در عالم ناسوت می آوردند. زیرا که عالم لاهوت عالم قرب و مشاهده است، و این امر است؛ و او در عالم ناسوت باشد، و این حسن است. او چون از احسن بحسن باز آمدی بحکم فرمان طانچه بروی خود زدی و گفتی بیچاره بو سعید را از کجا بکجا باز می آرند. بعد ازان این حدیث فرمودند، قال رسول الله صلی الله علیه وسلم: لی مع الله وقت لا یسع فیه ملك مقرب ولا نبی مرسل.[5] بعد ازان حالی پیدا شد و خدمت خواجه زمانی سر فرو کردند در مراقبه و در عین ذوق و مشاهده بودند.[۳] بنده عرضداشت کرد[٤] که: «مع الله وقت»[٥]، این وقت اولیا را هم باشد؟ فرمودند: باشد. آنگاه این[٦] حکایت بزرگی فرمودند که خواجه خضر بر در او آمد. او را خبر کردند که خواجه خضر آمده است. گفت: بازگردانید[۷]، مرا وقتی است که خضر بیاید و برود، اما این وقت من چون از من برود کی باز آید؟ بعد ازان فرمودند که البته سالك را وقتی پیدا می شود اما بر طریق دوام نباشد. یك وقت همه کس را می باشد، اگر آینده می آید، آمدن او دشوار می آید. چون او مشغول با حق می باشد. دران ذوق فرو می شود. آمدن هر که هست دشوار می آید.[۸] بعد ازان فرمودند که مشایخ رضوان الله علیهم أجمعین برین اند که هر کرا حال[۹] درآید و یا بقرب حق رسد در شب بود، اما در روز کم بود، و این معنی در وقت صبح بیشتر است[۱۰]. آنگاه[۱۱] این

۱ — ج: غفلات و برحات.
۲ — ج: از کجا بکجا می آرند.
۳ — ج: «بعد ازان حالی پیدا شده و خدمت خواجه زمانی سرفرو کردند در مراقبه و در عین ذوق و مشاهده بودند» ندارد.
٤ — ج: «کرد» ندارد.
٥ — ج: «مع الله وقت» ندارد.
٦ — ج: «این» ندارد.
۷ — ج: معذرت کنید.
۸ — ج: «بعد ازان فرمودند که البته سالك را وقتی پیدا می شود ... دشوار می آید» ندارد.
۹ — ج: جاذبه.
۱۰ — ج: باشد.
۱۱ — ج: «آنگاه» ندارد.

حدیث فرمودند با ذوق تمام[١]، قال النبی صلی الله علیه وسلم[٢]:

إن لربکم فی أیام دهرکم نفحات، ألا! فتعرضوا لها.[6]

یعنی بدرستیکه مر پروردگار شما را در ایام روزگار شما بویهای خوش است، پیش آئید مر آنرا. [٣]بعد ازان فرمودند بیشتر آن بوی خوش[٤] در وقت صبح است. اگر کسی مداومت کند وقت صبح بویهای خوش آید[٥]. و این وجدانیها است. بعد ازان فرمودند: إن النبی صلی الله علیه وسلم سأل من جبرئیل عن أفضل الأوقات فقال لا أدری ولکن إذا مضی نصف اللیل تنزل[٦] الملائکة ویهتز العرش.[7] یعنی بدرستی و راستی که پیغامبر علیه الصلوة والسلام سوال کرد از جبرئیل که فاضل ترین وقتها کدام است؟ پس جبرئیل گفت: من نمی دانم، ولیکن چون نیمه از شب می گذرد، ملائکه فرود می آیند و بالا می روند و عرش خدای در جنبش می آید. باز فرمودند[٧]: ألا! فتعرضوا لها. آنگاه فرمودند: نه همین است[٨] که بوی خوش[٩] برسد، خیر در ضمن آن بوی خوش نعمتها دیگر است. این حدیث خواندند، قوله علیه الصلوة والسلام: من أخلص لله أربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه إلی لسانه.[8] بعد ازان فرمودند که رسول علیه الصلوة والسلام در شبهای متبرکه نخفتی چنانکه در شبهای عشرهٔ ذی الحج در هزده شب بیدار بودی. بعد ازان فرمودند که قول علی رض بکار است: منذ أربعین سنة ما أحزننی إلا طلوع الصبح.[9] یعنی از مدت چهل سال باز مرا در حزن نیاورد مگر طلوع الصبح.[١٠] آنگاه فرمود که این گفتن و شنودن سهل است، می باید که بشنوند و درکار بندند. اگر همه نتوانند از ده جز دو[١١] جز درکار بندند. چنان نباشد که دریك گوش آمد و از گوش دوم رفت. چون از ده جز دو جز کار کنند[١٢] بیش بشنوند:

١ — ج: «با ذوق تمام» ندارد.

٢ — ج: علیه السلام.

٣ — ج: و بیشتران یعنی در وقت صبح است.

٤ — ج: «بعد ازان فرمودند بیشتر آن بوی خوش» ندارد.

٥ — ج: آن را ملاومت کند البته وقت صبح بوهای خوش باید.

٦ — ج: ترتعد.

٧ — ج: «باز فرمودند» ندارد.

٨ — ج: همین نیست.

٩ — ج: در خزان بوی خوش.

١٠ — ج: «یعنی از مدت چهل سال باز مرا در حزن نیاورد مگر طلوع الصبح» ندارد.

١١ — ج: یك.

١٢ — ج: کار بند وکاری است.

استاد تو عشق است، چو آنجا برسی
او خود بزبانِ حال گوید چون کن

بعد ازان خدمت خواجه یاران را فرمودند: بروید، نماز چاشت بگزارید. بنده نیز[1] بیرون آمد. قلندران در آمدند، ایشان را پیش طلب شد. بنده اگرچه صورت قلندر است[2] اما صحبت با صوفیان دارد[3]. میان صوفیان بود، خدمت خواجه قلندران را شب مهمان داشتند. قلندران بیرون آمدند. یاران صوفی را باز طلب شد.[4] بنده مجلس گذشته سواد میکرد. خدمت خواجه خواست حکایتی فرمودند[5]. از بنده یاد کردند فلان کجاست؟ برادر بزرگ بنده مولانا سراج الدین حاضر بود. عرضداشت کرد[6] که در کتابت است. فرمودند: بطلبید، بنده باز بسعادت ملازمت مستعد شد.[7] خواجه زبانی حکایت داشته بودند، آغاز کردند که شیخ عبد الله انصاری[10] رحمة الله علیه را قاعده بود[8] هر طائفه که بر ایشان[9] بیامدی، [10] بآن طائفه چنان بودی که ایشان می دانستند که شیخ در مذهب ماست و در دین ماست.[11] مثلا[12] اگر قلندران می آمدند بایشان چنان بودی که قلندران[13] می دانستند، شیخ بصورت صوفی بیش نیست، اما بمعنی قلندر است و ازان ماست. و اگر جوالقیان می آمدند با ایشان چنان بودی که می دانستند شیخ بصورت صوفی است ولی[14] در مذهب ماست. و اگر دانشمندان می آمدند، بایشان چنان بودی که می دانستند شیخ مردی دانشمند است بصورت صوفی، بیش نیست. واگر سوداگران می آمدند با ایشان چنان بودی که ایشان می دانستند که شیخ مردی سوداگر است، و میان ماست. و اگر اهل کلاه می آمدند ایشان می دانستند شیخ از جنس منست، بصورت صوفی است و طائفه دیگر مثل این[15]. غرض[16]

۱ — ج: «نیز» ندارد.
۲ — ج: بصورت قلندر بود.
۳ — ج: داشت.
٤ — ج: باز یاران صوفی را طلب شد.
٥ — ج: فرماید.
٦ — ج: «کرد» ندارد.
۷ — ج: بنده را باز بسعادت مجالست مستعد گردانید.
۸ — ج: «را قاعده بود» ندارد.
۹ — ج: «بر ایشان» ندارد.
۱۰ — ج: شیخ.
۱۱ — ج: در مذهب و دین ما است.
۱۲ — ج: «مثلا» ندارد.
۱۳ — ج: ایشان.
۱٤ — ج: اما.
۱٥ — ج: «و میان ما است، و اگر اهل کلاه می آمدند ایشان می دانستند شیخ از جنس منست، ... مثل این» ندارد.
۱٦ — ج: مقصود در هر قاعده که بود چنین که حظائر هر طائفه علاحده بود.

که در هر قاعده این بودی، این زمان آن قاعده مانده است یا نه، که داند؟ دران ایام قاعده این بودی که حظایر هر طایفه علیحده بودی. اگر قلندر مُردی میان قلندران دفن می کردند. اگر صوفی مردی[۱] میان صوفیان دفن می کردند.[۲] اگر جوالقی مردی میان جوالقیان. و اگر دانشمند مردی میان دانش‌مندان. اگر اهل کلاه مردی و یا سوداگری مردی و یا طباخ و قصاب هر طایفه را میان گورستان او دفن می‌کردند.[۳] چون وقت نقل شیخ عبد الله انصاری نزدیك آمد، فرزندان را پیش طلبید و گفت: این مرد خواهد مرد، اما من چنان زندگانی کرده ام که هر طائفه خواهد آمد و خواهد گفت که شیخ ازان ما بود، شما چه خواهید کرد[٤]؟ ایشان گفتند: هرچه[٥] شیخ بفرمائید آن کنیم. شیخ فرمود که چون این مرد بمیرد باید که بر جنازه کنند و پیش در برآرند و هر طائفه را بگویند که بیائید جنازه بردارید[٦]. بدست هر طائفه که جنازه برخیزد[٧]، من ازان طائفه باشم[۸] میان آن طائفه دفن کنید[۹]. چون شیخ نقل کرد همه طوائف[۱۰] حاضر آمدند و یکی می‌گفت که شیخ از[۱۱] مذهب[۱۲] ما است و در دین ما بود و میان ما باشد. فرزندان شیخ جنازهٔ شیخ بیرون آوردند و پیش در داشتند و گفتند هر طائفه بیاید و جنازه بردارد[٦]، بدست هر که جنازه برخیزد شیخ از ایشان باشد. اول قلندران درآمدند و دست بر[۱۱] جنازه زدند تا بردارند. بر نیامد. گوئی که جنازه با زمین دوخته است[۱۳]! قلندران باز گشتند.[۱٤] جوالقیان آمدند. بعد از جوالقیان دانشمندان و سوداگران و اهل کلاه. بدست هیچ کس شیخ از زمین برنخاست. بعد ازان همه اهل تصوف[۱٥] آمدند و فرزندان شیخ دست نهادند. پیش

۱ — ج: نقل کردی.
۲ — ج: طائفه دیگر همچنین.
۳ — ج: «اگر جوالقی مردی میان جوالقیان.... کردند» ندارد.
٤ — ج: گفت.
٥ — ج: آنچه.
٦ — ج: برگیرید.
۷ — ج: برآید.
۸ — ج: مرا.
۹ — ج: کنند.
۱۰ — ج: طائفه.
۱۱ — ج: در.
۱۲ — ج: و دین.
۱۳ — ج: اند.
۱٤ — ج: جوالقیان همچنین تا همه طائفه آمدند و دست بر جنازهٔ شیخ زدند، اصلا از زمین بر نخاست. بعد از همه اهل تصوف درآمدند.
۱٥ — ج: درآمدند و دست بر جنازه نهادند.

از زمین برخاست. درین حکایت ذوق بی نهایت پیدا شد[۱] و همه خدمت کردند[۲] و مستفید شدند. بعد ازان آیتی خواندند، آن بر خاطر نماند. فرمودند: درویش می باید که با همه خلق چنان باشد که بدانند این ازان ما است. بنده عرضداشت کرد[۳]: «کن مع الناس کواحد منهم[11]» همین معنی دارد یا بمعنی دیگر است؟ فرمودند این حدیث در مشارق نیست. متعلمی گفت: من در فلان کتاب دیده ام، حدیث است. خواجه فرمودند این باخلاق تعلق دارد یعنی متصنع و متشدد و متکلف مباش، با همه خلق همچو خلق باش. رسول علیه الصلوة والسلام، با خلق همچو خلق بودی تا آنکه[٤] طعن می کردند. قوله تعالی: الرسول یأکل الطعام ویمشی فی الأسواق.[12] بعد ازان این آیه خواندند، قوله تعالی: قل إنما أنا بشر مثلکم یوحی إلی.[13] والحمد لله رب العالمین.

مجلس سی و چهارم

بالخیر والسعادت سعادت پای بوس بدست آمد. از فرود روده مطربان سرود می گفتند. خواجه مستغرق استماع سماع بودند[٦]، گاه چشم می کشادند و گاه می بستند[۷]. و اما سخن نمی فرمودند[۸] تا دیری چون مطربان فروگذاشت[۹] کردند، خدمت خواجه از هر کسی پرسیدند، و یکی بجهت اراده آمده بود، او را دست بیعت دادند، و یاران را باز گردانیدند. مولانا برهان الدین[1] ماند[۱۰] و دو صوفی دیگر[۱۱]. و این بنده را نزدیک تر می طلبیدند[۱۲]. بعد ازان فرمودند: ما رجع راجع إلا من الطریق.[2] بعد ازان[۱۳] فرمودند شیطان و نفس هرکرا راه زدند و او بازگشت، در راه بود از راه[۱٤] بازگشت، اما آنکه بمنزل رسید او باز نگردد و شیطان نتواند که راه او بزند و باز گرداند. قال الله تعالی:

۱ — ج: بود.
۲ — ج: روی بر زمین آوردند.
۳ — ج: که.
٤ — ج: کافران.
۵ — ج: فرمود.
٦ — ب: که.
۷ — ب: «و گاه می بستند» ندارد.
۸ — ج: اما بی هوش بود.
۹ — ج: فرو داشت.
۱۰ — ب: بود.
۱۱ — ب: بودند.
۱۲ — ج: نزدیك طلبید و فرمود.
۱۳ — ج: بعده.
۱٤ — ج: «از راه» ندارد.

إلا عبادك منهم المخلصين. [3] آنکه در راه است هر زمان شیطان دنیا را تسویل و تزئین می کند و در نظر او می دارد، و او چون هنوز در راه است و خام است، باندك چیز فریفته میشود. مثلا یکی را می بیند که توجه خلق بدو شد و آوازهٔ او در اقصای عالم رسید و مشهور و بزرگ شد. نفس هر بار با این می گوید که تو آنچنان نهٔ که اوست، چیزی بکن که تو هم آن چنان شوی، و شهرت شود، و خلق بر تو بیایند. و نمی داند که او را خدای تعالی همچنین کرده[۱] و او بخواست، خود آنچنان نشده است. و آنکه رسیده است اگر خواستی که این چنین بخواست خود شود، نشدی، زیرا که این هم[۲] از قبیل دنیاست و خاصیت دنیاست، چون ازو اعراض کنند او اقبال کند، و چون اقبال کنند[۳] او اعراض کند.

بعد ازان فرمودند که صوفی باید که مجاهده بر نفس خود اختیار کند، مجاهدهٔ سخت،[٤] نه این چنین مجاهده که یك ماه یا دو ماه یا یك سال یا دو سال. مجاهده می باید که علی الدوام باشد و مشایخ پیشین[٥] تقلیل فرموده اند، قلت طعام و قلت منام و قلت صحبت الانام.[٦] بعد ازان فرمودند که طعام اندك کند، و خواب اندك کند و سخن اندك گوید[۷] و ترك صحبت خلق گیرد. بعد ازان دو بیت مثنوی[۸] بر زبان مبارك خود[۹] فرمودند و راحتها پیدا شد. قطعه:

راه زنانند[۱۰] ره دل زنند
راه بنزدیکی منزل زنند
ترسم از ایشان که شب خون کنند
خوار ازین بادیه[۱۱] بیرون کنند

۱ — ج: است.
۲ — ج: همه.
۳ — ج: نماید.
٤ — ج: بعده فرمود که صوفی چون مجاهده بر خود اختیار کند مجاهده سخت کند.
٥ — ج: بیش تر.
٦ — ج: «قلت طعام و قلت منام و قلت صحبت الانام» ندارد.
۷ — ب: «و خواب اندك کند و سخن اندك گوید» ندارد.
۸ — ج: «مثنوی» ندارد.
۹ — ج: «خود» ندارد.
۱۰ — ج: که رهی.
۱۱ — ج: دائره.

مجلس سی و پنجم

بالخیر والسعادت سعادت ملاقات حاصل شد. خدمت خواجه ذکره الله بالخیر فرمودند که این زمان سید چهجو کردیزی[1] بر من آمده بود. او گفت که شیخ حاجی رجب[2] زحمت دارد، این زمان پرسیدن او میروم. بعد ازان از سبب[۱] زحمت حکایت فرمودند که وقتی شیخ الاسلام فرید الدین را زحمت شد[۲]، زحمت سختی، چنان که اشتها بکلی رفت[۳]. چند روز خدمت شیخ طعام و آب نخوردند[٤]، فرزندان و اقارب جمع آمدند و اطبا طلبیدند، ایشان نبض خدمت[٥] شیخ گرفتند، هیچ زحمتی نبود. گفتند: ما را باستدلال نبض معلوم نمی شود، زحمت بدنی که متعارفست باستدلال نبض معلوم نمی شود. هر چند نبض دیدند، زحمت معلوم نشد.[٦] اطبا باز گشتند. زحمت شیخ زیاده شد. یاران را پیش طلبیدند. خدمت شیخ می فرماید یعنی خدمت شیخ الاسلام نظام الحق والدین که من درآن وقت در اجودهن رفته بودم. خدمت شیخ مرا هم طلبیدند[۷]. شیخ بدر الدین اسحاق[3] و یاران و مریدان دیگر حاضر شدند[۸]. من هم بودم[۹]. خدمت شیخ فرمود: بروید و مشغول شوید و در مشغولی از خدا بخواهید که این زحمت از من برود. و یاران مشغول شدند، درآن شب[۱۰] بدر الدین سلیمان[4] پسر شیخ الاسلام فرید الدین در خواب دید، گوئی مردی آمده است و می گوید که برای شیخ[۱۱] سحر کرده اند. پسر شیخ ازان مرد پرسید: سحر که کرده است؟ آن مرد گفت: پسر شهاب ساحر سحر کرده است. مردی بود در اجودهن او را شهاب ساحر گفتند، در سحر[۱۲] مشهور بود. بعد ازان گفت: کسی برود و بر سر تربت پدر او نشیند[۱۳] و این کلمات بگوید، شیخ را صحت خواهد شد. بدر الدین سلیمان می گوید که آن مرد این کلمات در خواب خواند، و من هم در خواب این کلمات یاد گرفتم و آن کلمات این بود:

۱ — ج: نسبت.
۲ — ج: زحمت سخت شد چنانکه
۳ — ج: ماند.
٤ — ج: نه طعام خورد نه آب.
٥ — ج: «خدمت» ندارد.
٦ — ج: «هرچند نبض دیدند زحمت معلوم نشد» ندارد.
۷ — ج: بخدمت خواجه مرا هم بردند.
۸ — ج: آمدند.
۹ — ج: «من هم بودم» ندارد.
۱۰ — ب: روز.
۱۱ — ج: که شیخ را.
۱۲ — ب: شهر.
۱۳ — ج: و در سران تربت او بنشیند.

أیها القبر المبتلی اعلمی بأن ابنك قد سحر وأذی فقل له لیسکن[1] بأسه عنا وإلا لحق به ما لحق بنا[5].
چون روز شد بخدمت شیخ رفت و گفت، چنین خوابی دیده ام. خدمت شیخ الاسلام فرید الدین فرمودند: مولانا نظام الدین را بطلبید. خدمت شیخ را طلب کردند. چون خدمت شیخ پیش رفت، فرمودند: این کلمات یاد گیر، و در مزار برو. تربت شهاب ساحر بپرس، در سر آن تربت او بنشین و این کلمات بخوان. خدمت شیخ یعنی شیخ الاسلام نظام الحق والدین می فرمایند: من دران مزار رفتم، و تربت شهاب ساحر پرسیدم. مشهور بود، هر کس نشان داد. در سر آن تربت بنشستم و این کلمات آغاز کردم. بیگمان دست بر زمین زدم. تربت کج کرده بودند. بالای کج[2] در سر آن تربت گل بود. دست در گل میزدم و بیگمان میکاویدم. گل دور می شد. چنانکه کوك پیدا شد. بیشتر کاویدم، دست دران کوك در رفت. مرا در خاطر گذشت، زمین چبوتره کج و تربت کج کرده که[3] این کوك چیست؟ چه خواهد بود؟ بیشتر کاویدم، تا مرفق دست من فرو رفت، چیزی بر دست آمد. آنرا بکشیدم. دیدم صورتی از آرد ساخته بود و سوزنها دران[4] خلانیده و موی اسپ بسته. بدویدم، آنرا بخدمت شیخ بردم. شیخ فرمودند: سوزنها بکشید. هر سوزنی که می کشیدند، زحمت شیخ کم می شد، و راحتی در می آمد. تا جمله سوزنها بکشیدند. فرمودند: این صورت را بشکنید. بشکستند. آنگاه[5] خدمت شیخ فرمودند مرا صحت کلی شد.[6] بعد ازان فرمودند تا این صورت[6] شکسته بردند و در آب روان انداختند. خدمت شیخ را صحت شد. والحمد لله رب العالمین[7].

قاضی آدم عرضداشت کرد که برای حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم هم سحر کرده بودند. خواجه فرمودند: دختران لبید[7] سحر کرده بودند[8] و در چاه فرود برده بودند. بعد ازان برای دفع شر نفاثات معوذتین[8] منزل شد. بعد ازان فرمودند که مشهور شدن و

۱ — ج: لیکف.
۲ — ج: «بالای کج» ندارد.
۳ — ج: «کج و تربت کج کرده که» ندارد.
٤ — ج: درو.
٥ — ج: «آنگاه» ندارد.
٦ — ج: را.
۷ — ج: «والحمد لله رب العالمین» ندارد.
۸ — ج: خواجه فرمودند: دختران لبید سحر کرده بودند» ندارد.

در شهر بودن ازینها چاره نیست و نباشد[۱]. آنگاه فرمودند: برای خواجه ما را نیز[۲] سحر کرده بودند. بعد ازان این آیه خواندند و آهسته خواندند: قوله تعالی: واتبعوا ما تتلوا الشیاطین علی ملك سلیمان، وما کفر سلیمان ولکن الشیاطین کفروا یعلمون الناس السحر، وما أُنزل علی الملکین ببابل هاروت وماروت، وما یعلمان من أحد حتی یقولا إنما نحن فتنة فلا تکفر.[9]

بعد ازان حکایت فرمودند که مولانا داؤد پالهی[10] قوی مرید شیخ الاسلام فرید الحق[۳] و الدین بود. خدمت شیخ الاسلام نظام الحق والشرع والدین رحمة الله[٤] می فرماید که وقتی مرا و مولانا داؤد را از پیش خدمت شیخ یکجا وداع شد، و یکجا[٥] بیرون آمدیم. او در کام بلند کام زدی[٦] و پیش رفتی و بنماز مشغول شدی، تا آنکه ما بدو رسیدیم. چون مزاج او معلوم شده بود[۷]، ما پیشتر شدیم[۸]. او در نماز بودی[۹] تا یك کروه دو کروه می رفتیم. او از عقب بر ما رسیدی و از ما بگذشتی، یکدو کروه پیش رفتی. باز بنماز مشغول شدی و در چنان جنگل و بیابان راه گم[۱۰] نکردی[۱۱]. بعد ازان فرمودند که او در دیهی بودی. نزدیك ردولی[11] و در اوده[12] هم آمدی. من او را دیده بودم. حکایت فرمودند در اوده بزازی بود. وقتی پسر او را زحمت شد، سخت. مگر مولانا داؤد را با او محبتی بود. بپرسیدن رفت. بزاز بدوید و بعجز تمام در پای مولانا داؤد افتاد و بگریست و گفت: شیخ! یك پسر دارم، او هم می رود. دعائی بکن تا[۱۲] خدای تعالی او را صحت دهد[۱۳]. مولانا داؤد گفت: چیزی از مال خود ما را قبول بکن. من دعا میکنم. گفت: آنچه حکم کنید[۱٤]. گفت: من حکم نکنم، هم تو بگو. گفت: ربع مال بدهم. مولانا داؤد بر سر او ایستاده

۱ — ج: «و نباشد» ندارد.
۲ — ج: هم.
۳ — ج: «الحق و» ندارد.
٤ — ج: خدمت شیخ الاسلام نظام الدین قدس الله سره العزیز.
٥ — ج: «یکجا» ندارد.
٦ — ج: بلند زدی.
۷ — ج: شد.
۸ — ج: می شدیم.
۹ — ج: «او در نماز بودی» ندارد.
۱۰ — ب: غلط.
۱۱ — ج: و غلط نخوردی.
۱۲ — ب: که.
۱۳ — ج: بدهد.
۱٤ — ج: فرمائید.

چیزی خواند و دست او گرفت و گفت: «برخیز». در حال برخاست و بنشست، گوئی هرگز زحمت نبود. آنگاه با آن بزاز گفت: پسر تو صحت یافت، آنچه نذر کردهٔ بیار. رفت و حساب کرد که من چندی مال دارم. چیزی زیادت از ربع آورد. و بخدمت مولانا داؤد نهاد. پانصد تنگه بود یا ششصد تنگه [۱] بود. مولانا بیرون آمد و هرکه پیش می آمد او را می داد تا آنکه در خانه رسید، جمله بمصرف رسیده بود. [۲]

بعد ازان هم در مناقب مولانا داؤد علیه الرحمه حکایت دیگر فرمودند و گفتند حکایات او بسیار در آنجانب مشهور است. وقتی بزرگ دیگر بود در اوده. او را زحمت سخت شد، چنانکه چادر بالای او انداختند [۳]، و دم بکلی ماند و ساختگی تجهیز و تکفین [٤] می کردند. مولانا داؤد و رضی الدین منصور [13] هر دو بزرگوار بر سر او حاضر شدند، با همدیگر [٥] گفتند که چون ما به سر او آمدیم، همچنین نگذاریم که صحت او نخواهیم [٦]. بعد ازان مولانا رضی الدین گفت: یك طرف این مریض شما قبول کنید و یکطرف من. مولانا داؤد طرف سر آن قبول کردند، مولانا رضی الدین بطرف پایان. هر دو بنشستند، و چیزی خواندند. بعد ازان برخاستند و دست آن مریض گرفتند و گفتند «برخیز». در حال برخاست و صحت شد. بعد ازان هم در مناقب مولانا داؤد فرمودند که بعد از نماز بامداد از خانه [۷] بیرون آمدی و در بیابان رفتی و مشغول شدی و آهوان می آمدند و گرد برگرد او ایستاده می شدند و چشم در او نهاده تماشای او می کردند [۸]. بعد ازان خدمت خواجه ازین حکایت فارغ شدند و در تفکر بودند که آیتی یاد میکنم، باز یاد نمی آید [۹]. مگر مناسب حکایت گذشته آیتی بر خاطر مبارك ایشان گذشته بود. یاد نمی آید. حمایل فرود آوردند و بکشادند. سبحان الله [۱۰] همان آیه بیرون آمد. حمائل باز نهادند. فرمودند که یافتم و [۱۱] این آیه خواند: قوله تعالی: یا أیها النبی حسبك الله ومن اتبعك من المومنین [14]. فرمودند: «واو» بمعنی «مع»

۱ — ج: ششصد یا چیزی بیشتر.
۲ — ج: هیچ نماند.
۳ — ج: کشیدند.
٤ — ج: او.
٥ — ج: یك دیگر.
٦ — ج: صحت او از خدای بخواهیم.
۷ — ج: «از خانه» ندارد.
۸ — ج: و دو چشم درو نهاده تماشا می کردند.
۹ — ج: بعده ازین حکایت چون خدمت خواجه فارغ شد فرمود، آیتی یاد میکنم، از کی باز نمی آید یاد.
۱۰ — ج: «سبحان الله» ندارد.
۱۱ — ج: این آیت بود.

است ، ای « مع من اتبعك » . بعد ازان فرمودند در کشاف[15] نوشته است « ومن اتبعك » عطف بر کاف نیست . زیرا که محل کاف[١] جر است و عطف ظاهر به مجرور می کنی ، روا نیست . چنانکه : « تساءلون به والأرحام »[16] منصوب خوانده اند . زیرا که عطف بر ضمیر مجرور بغیر از ابراز حرف جر[٢] روا نیست . بعد ازان فرمودند که عطف بر الله[٣] هم روا[٤] داشته اند . حسبك الله أي يكفيك الله ومن اتبعك[17]. بعد ازان فرمودند که در کفاءت حق تعالی متابعان مومن، با خود شریك کرده است . حسبك الله ومن اتبعك من المومنين ، یعنی بسنده است ترا خدای تعالی و آنکه متابعت تو کند از مومنان . درین فائده راحت بی اندازه بود . متع الله المومنين بطول حياته[٥][18] ، والحمد لله رب العالمين .

مجلس سی و ششم

بالخیر والسعادت سعادت ملاقات میسر[٦] شد . خدمت خواجه ذکره الله بالخیر چیزی فوائد فرموده بودند ، و دانش مندان بزرگ نشسته . بنده را به مرحمت نزدیك تر نشستن فرمودند[٧] ، بعد ازان سخنی فرمودند . بنده نشنید . باز فرمودند که مردی بخدمت رسول الله صلی الله علیه وسلم[٨] آمد و گفت : أوصني يا رسول الله ! یا رسول الله مرا نصیحتی بکن ؛ رسول فرمود صلی الله علیه وسلم : « فمن يعمل مثقال ذرة خيراً يره . ومن يعمل مثقال ذرة شراً يره »[1] . فقال الرجل : كفاني ، يا رسول الله ! فقال عليه الصلوة والسلام : فقه الرجل . یعنی مردی بخدمت رسول الله آمد و گفت وصیت کن مرا ، یا رسول الله ! رسول الله صلی الله علیه وسلم این آیه خواند هر که هم چند ذره خیر کند جزای آن بیند ، و هر که هم چند ذره شر کند جزای آن بیند . پس آن مرد گفت که بسنده است مرا ، یا رسول الله ! رسول علیه الصلوة والسلام[٨] فرمود که فقیه[٩] شد این مرد . یعنی آنچه شنید بدان عمل خواهد کرد . پس فقیه شد .

١ — ب : بر .
٢ — ج : « جر » ندارد .
٣ — ج : « بر الله » ندارد .
٤ — ج : « روا » ندارد .
٥ — ج : « متع الله المومنين بطول حياته » ندارد .
٦ — ج : حاصل .
٧ — ج : که بنده رسید . بمرحمت نشستن فرمود .
٨ — ج : علیه السلام .
٩ — ج : نقیر .

بعد ازان مردی بخدمت خواجه درآمد. بزرگی از اهل دنیا همانا[۱] موقوف بود و او[۲] از خدمت خواجه استمداد کرد از برکت خاطر مخدوم خلاص یافت. چون درآمد خواجه را وقت خوش شد و گفت: خوش آمدی! مرحبا! بنشین که خلاص شدی. گفت ببرکت خاطر مخدوم امشب خلاص شدم.[۳] بعد ازان فرمودند: خاری که در پای این کس میخلد یا مورچه که گزد، باید که اینکس[٤] بداند که جزای عمل من بود، چنانکه خدای تعالی در قرآن مجید خبر می دهد: «وما أصابکم من مصیبة فبما کسبت أیدیکم[2]» بعد ازان فرمودند که مصیبت چیست؟ اصابت مکروه. اطلاق لفظ مصیبت مکروه کرده اند. اما لفظ اصابت و اصابه در خبر هم آمده است. قوله تعالی: مآ أصابك من حسنة فمن الله.[3] بعد ازان فرمودند لفظ مصیبت برای اصابت مکروه از قبیل مجاز[٥] متعارفست. باز فرمودند چون مکروهی می رسد گناهان که کرده است بدان آمرزیده می شوند، زیرا که او را بدان انتباه می شود و بخدای باز میگردد و تحسری و تندمی او را پیدا می آید. خطاهای او بدان آمرزیده می شوند. بعد ازان فرمودند هر که خدای تعالی رنجی و مصیبتی می رساند آن دلیل سعادت اوست.[٦] اما آنکس[۷] که عمر دراز داده است[۸] و اسباب دنیاوی دارد، هیچ مشقتی[۹] نمی رساند و او در عبادت تقصیر می کند، این استدراج[4] است و استدراج تقریب عذابست. قوله تعالی: سنستدرجهم من حیث لا یعلمون.[5] بعد ازان فرمودند که فرعون را وقتی صداعی نشد. چندان عمر که او یافت دعوای خدائی کرد، او را وقتی صداعی نشد.[۱۰] بعد ازان فرمودند که مال و فرزندان را صاحب شرع فتنه خوانند:

إنما أموالکم وأولادکم فتنة.[6]

آنگاه فرمودند که فتنه باشند زیرا که تو می خواهی زمانی در گوشهٔ خانه[۱۱] مشغول شوی. فرزندان می آیند و دامن می گیرند که ما را این مشغولیه تو هیچ کار نیاید. برو

۱ — ج: او.
۲ — ج: «او» ندارد.
۳ — ج: «گفت ببرکت خاطر مخدوم امشب خلاص شدم» ندارد.
٤ — ج: «اینکس» ندارد.
٥ — ج: «مجاز» ندارد.
٦ — ج: هرکرا از خدای تعالی مصیبتی میرسد دلیل سعادت اوست.
۷ — ج: را.
۸ — ج: اند.
۹ — ج: و مصیبتی.
۱۰ — ج: «او را وقتی صداعی نشد» ندارد.
۱۱ — ج: بخدای.

چیزی بیار تا بخوریم از سبب فرزندان ترك مشغولیء[1] حق میگیری. و بیرون می آئی. و پریشان و سرگردان می شوی. پس فرزندان فتنه[2] باشند. و مال هم فتنه است، زیرا که تا مال نیست با خدای مشغول می باشی[3]. چون مال شد کنیزکان خوب یاد می آیند و راحت و ذوق می طلبد. پس مال هم فتنه باشد.[4] اما آنکه خدای تعالی او را مالی داده، او در حق خویش[5] خرج نمی کند، چه می کند؟[6] در راه خدای خرچ[7] می کند، مثلا درویشان[8] را می دهد و صلهٔ رحم بجا می آرد و عمارت مسجد[9] و خیرات دیگر هم می کند، مال آلت فساد ر در خیرات صرف می کند، در حق او فتنه نباشد.

بعد ازان فرمودند در هر کاریکه هستی می باش، فرمان دهی و شغل دنیا میکن. اما می باید که زبان تو یکزمان از ذکر خدای تعالی خالی نباشد. در راه او ایستاده و نشسته و غلطیده می باید که در ذکر خدای باشی[10]، و این آیه خواندند: الذین یذکرون الله قیاما وقعودا وعلی جنوبهم.[7] چون زبان را بذکر خدای در کار داری، امید باشد که جمله غمهای دنیا از دل تو ببرد و بی غم گرداند. باز فرمودند وراء این کدام سعادت باشد[11] که در گوشهٔ خانهٔ خود یا در مسجدی یا در مزاری بذکر خدا مشغول باشی و با شیاطین انس[12] مشغول نباشی[13]. شیاطین انس[12] کدام اند که ایشان ترا از ذکر خدای تعالی باز دارند و تو خواهی که در ذکر خدا مشغول شوی که جلیس تو خدای باشد. از کلمات قدس است[14]: أنا جلیس من ذکرنی.[8] وحق تعالی در قرآن یاد کرد[15]: فاذکرونی أذکرکم.[9] ای بندگان! در ذکر من باشید تا من ذکر شما کنم. چون از ذکر خدا[16] باز بمانی، مصاحب تو شیاطین باشند. قوله تعالی: ومن یعش عن ذکر الرحمن نقیض له شیطناً[10] ای نسلط. و چون بذکر

۱ — ب: «تو هیچ کار نیاید. برو چیزی بیار تا بخوریم از سبب فرزندان ترك مشغولیء» ندارد.

۲ — ج: هم.

۳ — ج: «زیرا که تا مال نیست با خدای مشغول می باشی» ندارد.

٤ — ج: «پس مال هم فتنه باشد» ندارد.

٥ — ج: خود.

٦ — ج: «چه می کند؟» ندارد.

۷ — ج: صرف.

۸ — ج: و درماندگان.

۹ — ج: و چاه.

۱۰ — ج: شوی.

۱۱ — ج: است.

۱۲ — ج: و جن.

۱۳ — ج: نشوی.

١٤ — ب: «از کلمات قدس است» ندارد.

۱٥ — ج: فرمود.

۱٦ — ج: حق.

خدای مشغول باشی مصاحب تو که باشد؟ درین محل طرف آسمان هر دو چشم فراز کردند و فرمودند خدای باشد. ببین که خدای تعالی چه می فرماید؟ «أنا جلیس من ذکرنی» مز هم نشین کسی ام که در ذکر من باشد. بعد ازان فرمودند که قول ابو بکر طمستانی[11] است رحمه الله، شیخ الشیوخ قدس سره[12] در عوارف آورده است: قال ابو بکر الطمستانی رحمه الله: أصحبوا مع الله فان لم تستطیعوا فأصحبوا من یصحب مع الله تعالی لتوصلکم برکة صحبتهم إلی صحبة الله تعالی.[13] یعنی صحبت کنید با خدای تعالی، اگر نتوانید که صحبت با خدای کنید پس صحبت کنید با کسی که مصاحبت با خدای تعالی کند[۱] تا برساند برکت صحبت او شما را بصحبت خدای تعالی[۲].

بعد ازان این حکایت فرمودند[۳] که در عهد موسی پیغامبر صلوة الله و سلامه علیه در بنی اسرائیل بت پرستی بود که چهار صد سال بت پرستی کرد و درین چهار صد سال یک روز ناغه نه کرده[٤] و سر از پای بت برنداشت و درین چهار صد سال حاجتی ازو نخواست روزی او را تپ آمد و سر بر پای بت نهاد و گفت: «تو میرا گسائیں تون میرا کرتا مجه اِ تاپ تهین چهڈا»[14]. و بپارسی آنست که با بت گفت که[٦] تو خدای منی، تو پروردگار منی، مرا ازین تپ خلاصی ده. این لفظ بزبان هندی فرمودند، همچنان نوشته شد[۷]. هر چند که با بت گفت، از سنگ چه جواب آید؟ هیچ جوابی نیامد. تپش زیاده شد[۸]. برخاست و لکد برو[۹] زد و گفت: «تو کرتار نهیں»[15][۱۰]. یعنی تو پروردگار نیستی[۱۱]. بیرون آمد و مسجد پیش[۱۲] دید. سر درون مسجد نهاد[۱۳]، و یك بار گفت: ای خدای موسی! از چهار سو آواز آمد: لبیك عبدی، لبیك عبدی[16] ا، [۱۵]گویند هفتاد بار شنید، بی واسطه. [۱۶] حیر

۱ — ج: که مصاحب خدایست.
۲ — ج: عز وجل.
۳ — ج: بعده حکایت فرمود.
٤ — ج: بود.
۵ — ج: هرگز حاجتی ازان بت نخواسته.
٦ — ج: «تو میرا گسائیں... چهڈا... بپارسی آنست که با بت گفت که» ندارد.
۷ — ج: «این لفظ بزبان هندی فرمودند، همچنان نوشته شد» ندارد.
۸ — ج: تپش زیادت مِشد، او هیچ جواب نداد
۹ — ج: برآن بت.
۱۰ — ج: «تو کرتار نهیں» ندارد.
۱۱ — ج: نه.
۱۲ — ج: «پیش» ندارد.
۱۳ — ج: درون آن مسجد کرد.
۱٤ — ج: سوی صومعه.
۱۵ — ج: چنین.
۱٦ — ج: بت پرست.

بماند که چهار صد سال سر از پای بت بر نداشته ام[۱] و هرگز حاجتی[۲] نخواستم. یکی امروز خواستم، حاجت من بت بر نیاورد[۳]. آواز نداد چندین که الحاح کردم. یك بار بنام خدای موسی آواز دادم، هفتاد بار[٤] «لبیك عبدی» شنیدم[۵]. من بنده اویم. چندین عمر من ضائع رفت. آنگاه حاجت خواست: ای خدای موسی تپ از من ببر. در حال تپ ازو برفت[٦]. بعد ازان[۷] بخدمت موسی آمد و گفت: ای موسی! اگر چهار صد سال بت پرستی کرده باشد و درین چهار صد سال یك زمان از پای بت سر بر نداشته باشد، بعد ازان بخدای تو باز[۸] گردد، [۹] خدای تو باز[۱۰] ازو آشتی کند یا نه؟ موسی علیه السلام غضوب بود، چون شنید که چهار صد سال بت پرستی کرده باشد و یك زمان از پای بت سر بر نداشت اثر غضب در روی موسی پیدا آمد[۱۱]. بت پرست بترسید و از پیش موسی علیه السلام بگریخت و هر بار پس می دید[۱۲] و می دانست و اعتماد بر کرم حق شده بود که باز خواهد طلبید. در حال وحی آمد که ای موسی! بندهٔ مرا دریاب و بگو چهار صد سال چه[۱۳]، اگر چهار هزار سال بت پرستی کنی، و وقت حاجت ازو نا امید[۱٤] شوی، آنگاه یك بار بنام ما آواز دهی، کرم از[۱۵] ماست، [۱٦]هفتاد بار بیواسطه جواب بگویم و هر حاجتی که بخواهی بر آرم. موسی پای برهنه بدوید و گفت[۱۷]: بیا که توبه قبول شد و ایمان تو مقبول افتاد. فرمان همچنین است اگر چهار صد سال نی اگر چهار هزار سال بت پرستی کنی و یك زمان سر از پای بت بر نداری، آنگاه ازو نا امید شوی، و بر ما بیائی و یك بار آواز دهی، هفتاد بار بی واسطه جواب فرمایم و هر حاجتی که خواهی بمراد بر آرم.[۱۸] خدمت

۱ — ج: بر نداشتم.
۲ — ج: از وی.
۳ — ج: یك حاجت من امروز بر نیاورد.
٤ — ج: گفت.
۵ — ج: «شنیدم» ندارد.
٦ — ج: «آنگاه حاجت خواست: ای خدای موسی تپ... ازو برفت» ندارد.
۷ — ج: آنگاه.
۸ — ج: بتو آشتی کند.
۹ — ج: چه گوئی.
۱۰ — ج: «باز» ندارد.
۱۱ — ج: شد.
۱۲ — ج: نگریست و اعتماد بر کرم حق کرده بود.
۱۳ — ج: باشد.
۱٤ — ج: نومید.
۱۵ — ج: «از» ندارد.
۱٦ — ج: که.
۱۷ — ب: توبه کن، و ایمان تو قبول شد.
۱۸ — ج: «فرمان همچنین است ... بمراد برآرم» ندارد.

خواجه این حکایت می فرمودند و حاضران زار زار و های هوی[۱] می گریستند. شوری برخاسته بود و این بنده از گریه درهم شده بود. چند سخن فرمود، فهم نشد، خود را باز آوردم. گوش داشتم، فرمودند: خدا کریم و رحیم است. فرموده است: سبقت رحمتی على غضبي[17]. یعنی آنجا که غضب ماست رحمت سابق است. چون رحمت سابق شود، غضب فرو نشیند. بعد ازان فرمودند: جان او داد، نعمت ایمان او بخشید، و رزق می رساند[۲]. قوله تعالى: وإن تعدوا نعمة الله لا تحصوها[18]، اگر بشمارید نعمتهای خدای را شمار نتوانید[۳]. این چنین خدای را فراموش نکنید. کافری که چهار صد سال بت پرستیده[٤] او را محروم نکرده[٥]، اگر مسلمان توبه کند رحیم و کریم است بپذیرد، و بعد ازان این آیه خواندند، قوله تعالى: إن الله لا يغفر أن يشرك به ويغفر ما دون ذلك لمن يشآء.[19] فرمودند که شرك نیامرزد و هرچه دون آنست بیامرزد. والحمد لله رب العالمين.

مجلس سی و هفتم

بالخیر والسعادت سعادت ملاقات حاصل شد. درویشی از یمن رسیده بود. خدمت خواجه چیزی فرمود و معذرت کردند. درویش بر نخاست. بار دیگر اشارت کردند. درویش آغاز کرد که شب در واقعه دیدم گوئی پیر من مرا جامه میپوشاند و می گوید که این جامهٔ شیخ محمود است. اکنون مرا آن جامه بده که در واقعه دیده ام، خواجه پیرهن بدو فرمودند و بدست مبارك خود کرده دادند و بازگردانید. بعد ازان حکایت فرمودند که خادم شیخ ملك یار پران[1] وقتی پیر خود را در خواب دید. او مادیانی داشت. پیر او با او گفت که این اسپ شیخ نظام الدین را بده.[٦] چون بیدار شد آنروز بعمل مقرون نشد. شب دوم همین خواب دید که پیر او باز با او میگوید این اسپ ماده شیخ نظام الدین را بده. سه شب برهم این خواب دیده، آن مادیه اسپ بخدمت آورد، گفت من سه شب برهم چنین خواب دیدم، این اسپ بخدمت شما آورده ام، قبول کنید. دران ایام خدمت

۱ — ج : «و های هوی» ندارد.
۲ — ج : می دهد.
۳ — ج : نهست.
٤ — ج : بت پرستی کرد.
٥ — ج : نکرد.
٦ — ج : تا سه شب برهم این خواب دید.

شیخ را اول حال بود و تعذر بودی، و در ایام تابستان از غیاث پور در کیلوکهری برای نماز جمعه آمدی، نیم کروه[1] زیادت بود و خدمت شیخ را صوم علی الدوام بود. روزه دار پیاده آمدن دشوار بودی. دران وقت خدمت شیخ را در خاطر گذشته بود، اگر مرا حماری[2] باشد برآن سوار[3] شده بیایم. این در خاطر گذشته بود[4]، چون[5] خادم شیخ ملك یار آن[6] خواب دید و بخدمت شیخ ماده اسپ آورد، خدمت شیخ گفت تو پیر خود را در خواب دیدی و ترا فرمود که این ماده اسپ بر فلان پیر ببر و تو بعمل مقرون گردانیدی اما مرا هم اگر پیر من در خواب بگوید من ماده اسپ قبول بکنم. خدمت شیخ آن روز آن اسپ ماده باز آورد و خدمت شیخ قبول کرد. بعده فرمودند خدمت شیخ در خواب دیده باشد آنگاه قبول کرد. بعد ازان خدمت خواجه تبسم فرمودند [این] بر طریقهٔ لطیفه گفتند. این درویش از یمن رسیده است و یمن موضع بزرگست و بسیار اولیای خدای در یمن بودند.

بعد ازان حکایت فرمودند که شیخ ابو الغیث یمانی رحمة الله علیه در یمن بودی، او را زحمت شد — زحمت سخت. فرزندان و مریدان گرد آمدند و بخدمت شیخ گفتند که میان مشایخ قاعده است که چون از جهان بروند کسی را بر جای خود بگذارند. تا مصلای ایشان خالی نماند. شما هم کسی را اشاره فرمایند. شیخ گفت: فیروز. ایشان باز گشتند و گفتند شیخ چه فرمود، میان ما هیچ کس را فیروز نام نیست. که خواهد بود؟ شیخ دران زحمت نقل کرد. مریدان گفتند وصیت شیخ این بود که بر سجاده فیروز بنشیند. و بی وصیت شیخ ما کاری نتوانم کرد و میان هیچ کس این نام ندارد. و در شهر یمن تفحص کردند. بدین نام هیچ صالحی در یمن نبود تا آنکه بعد از تفحص بسیار نشان یافتند که شاگرد خماریست. در خمار خانه می باشد. و فیروز نام دارد. دیگر بدین نام نیست. بعضی مریدان و فرزندان بی ذوق شدند و گفتند که ما هرگز قبول نکنیم که بر جای چنان بزرگی شاگرد خماری بنشیند. بعضی گفتند که چون نفس شیخ همچنین است ما

١ — ج: یا چیزی کم بود.
٢ — ج: مرکوبی.
٣ — ج: بروم.
٤ — ج: «این در خاطر گذشته بود» ندارد.
٥ — ج: که.
٦ — ج: این.

را چاره نیست جز اینکه برویم[1] و معامله او به بینیم. مریدی چند در خمار خانه رفتند و یکی را پیش کردند که او فیروز را می شناخت. پیش درِ خمار بنشستند. درین میان فیروز برآمد[2]. سبوی شراب بر سر کرده. آن[3] بر ایشان نمودند که فیروز شاگرد خمار اینست. هم درین معنی[4] بودند که فیروز نزدیك آمد و گفت: این آخرین سبو است، شما بروید، من می آیم. ایشان باز گشتند و در خانقاه آمدند و گفتند که آنکس را که شیخ وصیت کرده بود ما او را؟ یافتیم. فیروز آن سبوی شراب رسانید و سر و جامه بشست و در خانقاه درآمد. بعضی مریدان پیش آمدند و تعظیم کردند و بعضی هم بزبان طعن می گفتند چه باشد که چندین گاه در کارهای ناشائسته بود، امروز سر و جامه شسته[5] آمد. این مقام چه لایق اوست. فیروز گفت[6]: شیخ وصیت مرا کرده است و شما باور نمی دارید. اگر بار دیگر از شیخ بشنوید باور دارید؟ ایشان حیران ماندند. گفتند: شیخ نقل کرده است[7] سخن که خواهد گفت؟ فیروز گفت بر سر گور شیخ بایستم و بپرسم. اگر از گور شیخ آواز برآید، مرا قبول بکنید[8]. ایشان گفتند: قبول کنیم. این آوازه میان شهر شد[9]. هر جا که کسی بود بیامد. والیء شهر حاضر شد چنانکه در مزار پای نهادن جای نماند. آنگاه فیروز بر سر[10] آن تربت رسید و بر سر تربت شیخ بایستاد و گفت شیخ! تو مرا وصیت کردهٔ و ایشان مرا[11] قبول نمی کنند. چه فرمائی؟ بر جای تو که بنشیند؟ سه بار از گور شیخ آواز برآمد که: فیروز، فیروز، فیروز.

بعد ازان فرمودند که این فیروز مرد عامی بود و چون بر مقام شیخ بنشست، تسبیحی کرد. [12] در تسبیح او هزار دانه بود. این صد بار روز گردانیدی و صد بار شب. آنگاه نماز اشراق و چاشت و تهجد هم ازان صوفیان آموخت و روز و شب در تسبیح بودی.

۱ — ج: «و بخدمت شیخ ماده اسپ آورد. خدمت شیخ گفت تو پیر خود در خواب دیدی... جز اینکه برویم» ندارد.
۲ — ج: بیرون.
۳ — ج: کس.
٤ — ج: «معنی» ندارد.
۵ — ج: بشست.
٦ — ج: که.
۷ — ب: «اگر بار دیگر از شیخ بشنوید باور دارید. ایشان حیران ماندند، گفتند شیخ نقل کرده است» ندارد.
۸ — ج: گفتند: آری.
۹ — ج: افتاد.
۱۰ — ج: تربت شیخ بایستاد و گفت.
۱۱ — ج: «مرا» ندارد.
۱۲ — ج: دران.

وخلوت گزیدی. کار او هم ازان تسبیح و نوافل کشاد. او را [١] هم ازان فتح شد.

بعد ازان فرمودند که مجذوب [٢] متدارك بسلوك این طائفه است [٣]، که ایشان را اول حالی سلوك نباشد. جذبه درآید. بعد ازان سلوك کنند. بنده سوال کرد که سلوك عبارت از چیست؟ تصفیه و تزکیه و یا ذکر و صوم و صلوة؟ فرمودند که درویش را یك طریق این است که بذکر برسد. أما الطریق إلی الله شتی والمقصود واحد. [3] بعد ازان این آیت خواندند، قوله تعالی: والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا. [4] سبل فرمود، سبیل نفرمود. بعد ازان فرمودند که وقتی امیر المومنین علی کرم الله وجهه بخدمت رسول علیه الصلوة والسلام [٤] آمد و گفت: یا رسول الله! دلنی علی أقرب الطریق إلی الله تعالی وأسهلها علی عباد الله وأفضلها عند الله تعالی. [5] یعنی دلالت کنی مرا بر راهی که نزدیك تر باشد بخدا و آسان تر باشد بر بندگان خدا و فاضل تر باشد نزدیك خدای تعالی، فقال علیه الصلوة والسلام: یا علی! علیك بما نلت به النبوة [6]. یعنی ای علی! لازم گیر چیزی را که بدان من [٥] نبوت یافته ام.

فقال علی: ما هو؟

فقال علیه الصلوة والسلام: ذکر الله تعالی. [7] رسول علیه الصلوة والسلام [٤] فرمود ذکر خدا [٦] است.

فقال علی: هکذا فضیلة الذکر وکل الناس یذکرون الله. [8] یعنی فضیلت ذکر همچنین است و همه مردمان ذکر می گویند.

فقال علیه الصلوة والسلام [٤]: یا علی! لا تقوم الساعة وعلی وجه الأرض من یقول «الله الله» [9] یعنی قایم نشود قیامت بر زمین تا یکی می گوید الله الله [٧].

فقال علی، کیف أذکر؟

فقال علیه الصلوة والسلام: اغمض عینك وانصت حتی أذکر ثلث مرات وأنت تسمع.

١ — ج: و.
٢ — ج: سالك.
٣ — ج: اند.
٤ — ج: علیه السلام.
٥ — ج: من بدان.
٦ — ج: خدای عز وجل.
٧ — ج: قیامت قایم نشود تا بر روی زمین یکی می گوید الله.

هکذا لقن رسول الله علیه الصلوة والسلام الذکر علیاً.[19] یعنی امیر المومنین علی گفت چگونه ذکر گویم؟ رسول علیه الصلوة والسلام[۱] فرمودند: چشمها بپوش و ساکت شو تا سه بار من ذکر بگویم، و تو، شنوی. همچنین تلقین ذکر کرد رسول علیه الصلوة والسلام مر علی رضی الله. مستقبل قبله نشسته بود و رسول علیه الصلوة والسلام پیوسته مستقبل قبله نشستی.[۲] بعد ازان رسول علیه الصلوة والسلام سه بار گفت: لا إله إلا الله.[20] امیر المومنین علی می شمرد. تا سه بار ذکر گفت، درین چه؟ خدمت خواجه ذکره‌الله بالخیر گفت[۳] که لا إله إلا الله. این بنده بچشم باطن می دید که همه خانه[٤] نور گرفته بود. بعد ازان فرمودند که این طریق مبتدیان است. در ذکر نفی و اثبات است. اول نفی جمله تعلقات و هواهای بشری و مقصودات که آن همه «إله» باطل است. معبودك مقصودك، یعنی آنچه مقصود تست، معبود تو همان است. آنرا محو کند. بعد ازان اثبات وحدانیت حق کند. بعده «إلا الله». فرمودند این نظیر در عالم شاهد بنمایم. اگر کسی می خواهد که بزرگی را در خانهٔ خود مهمان خواند، هر آئینه خانهٔ خود را جاروب بزند و خس و خاشاك دور کند و بساطی فراز کند. آنگاه آن بزرگ را درون خانه بیارد. آن بزرگ بیاید به بیند همه جا آراسته. چون باز گردد انصاف بدهـد.[٥] و اگر جاروب نزند و خس و خاشـاك دور نه کند و بزرگی را بطلبد، پس آن بزرگ برای خاطر او بیـاید[٦]. اما چون باز گردد، چه[۷] گوید؟ این مرد جاهل است،[۸] خانه پر خس و خاشاك و بساط نا انداخته ما را مهمان می خواند. باز فرمودند دیگری باشد که همه جاروب زند و همه سفید کند و هم بیاراید. آنگاه عزیزان را مهمان طلبد، مراتب وصول ازین عبارت معلوم خواهد شد. والحمد لله رب العالمین.

مجلس سی و هشتم

بالخیر و السعادت سعادت قدم بوس نصیب شد. ماه رمضان بود. بنده را بجهت

۱ — ج: علیه السلام.

۲ — ج: «مستقبل قبله نشسته بود... نشستی» ندارد.

۳ — ج: ذکر می گفت.

٤ — ج: «خانه» ندارد.

٥ — ب: «آن بزرگ بیاید... انصاف بدهد» ندارد.

٦ — ج: «پس آن بزرگ برای خاطر او بیاید» ندارد.

۷ — ج: «چه» ندارد.

۸ — ج: که ما را برین طریق می‌خواند. مراتب وصول ازین عبارت معلوم خواهد شد. والله اعلم.

افطار طلبیده بودند. بعد از اوابین[1] ترتیب مائده شد و خادمان[1] خواستند که دست بشویانند، قلندری ابدال صفت[2] حاضر بود. از جمع برخاست و رفتن گرفت. خواجه فریاد کرد[3]: درویش! چرا می روی؟ [4]درویش نه شنید. همچوتیر بیرون رفت.[5] خواجه خادمان را بدوانید[6]. او نزدیك در بیرون رسیده بود. خادمان دست گرفتند و[7] معذرت کردند. باز آوردند. در جمع در[8] آمد. درآن محل که نشسته بود نه نشست.[9] بالای این بنده آمد، گفت اینجا هم خواهم نشست. بر هیئت دیوانگان بنشست. یك زانو بالا کرد[10]. خدمت خواجه ذکره الله بالخیر حکایت آغاز کرد[11]. اما حکایت ساکن می فرمود[12] که روزی قلندری در خانقاه شیخ الاسلام فرید الدین قدس الله سره العزیز درآمد. خدمت شیخ درون حجره مشغول بود[13]. چون خدمت شیخ در حجره رفتی و در پیش می کردند کسی را محل نبودی. قلندر درآمد. گلیم سجاده شیخ پیش در حجره انداخته بودند[14] قلندر بالای آن گلیم سجاده بنشست. شیخ بدر الدین اسحق خادم بود. او ادب نگاهداشته و چیزی نگفت. قدری طعام بیاورد و پیش قلندر نهاد. قلندر گفت: شیخ را به بینم، آنگاه طعام بخورم. خادم گفت شیخ درون مشغول است. آنجا کسی را محل نیست. تو این طعام بخور. بعد ازان پیش شیخ خواهم برد. قلندر دست در طعام زد، بخورد. بعد ازان آن گیاه که قلندران[15] می خورند از نهان بکشید و در کچکول خمیر کردن گرفت، چنانکه سرشك آن بر سجادهٔ شیخ میرسید. بدر الدین اسحاق پیشتر شد. گفت بس باشد. قلندر بشورید وکچکول برداشت تا[16] بدر الدین اسحق را بزند. خدمت شیخ از درون بدوید و بیامد و دست قلندر گرفت و گفت قلندر بمن بخش، گفت درویشاں بر ندارند و چون بردارند فرود

۱ — ج: «بنده را بجهت افطار طلبیده بودند. بعد از اوابین ترتیب مائده شد و خادمان» ندارد.
۲ — ج: «ابدال صفت» ندارد.
۳ — ج: خدمت خواجه ذکره الله بالخیر سخن بلند گفت.
٤ — ج: قلندر.
٥ — ج: همچنان تیز بیرون شد.
٦ — ج: تا برو برسند.
۷ — ج: و بمعذرت باز آوردند.
۸ — ج: «در» ندارد.
۹ — ج: بالای بنده بنشست.
۱۰ — ج: «بر هیئت دیوانگان بنشست. یك زانو بالا کرد» ندارد.
۱۱ — ج: فرمود.
۱۲ — ج: «اما حکایت ساکن می فرمود» ندارد.
۱۳ — ج: «خدمت شیخ درون حجره مشغول بود» ندارد.
١٤ — ب: «قلندر درآمد. گلیم سجادهٔ شیخ... انداخته بود» ندارد.
۱۵ — ج: بخورند.
١٦ — ج: برو.

نیارند[۱]. شیخ فرمود بر این دیوار بزن. قلندر کچکول بر دیوار زد. دیوار[2] بیفتاد. بعد ازان[۲] یکی گفت میان هر عامی خاصی هست. خدمت شیخ هم فرمودند که میان هر عامی خاصی هست. مناسب این حکایت دیگر فرمودند که درانچه شیخ الاسلام شیخ بهاء الدین زکریا رحمة الله علیه[3] از بغداد از خدمت شیخ الشیوخ بازگشته بود، در منزلی فرود[۳] آمد، درآن منزل سرای نبود. در مسجد فرود آمد. قلندران نیز درآمدند و یك جانب فرود آمدند. چون شب شد شیخ مشغول شد. قلندری را دید که از سر او تا علو نور گرفته بود. شیخ نزدیك آن قلندر رفت و گفت: ای مرد خدا تو میان ایشان چه کنی؟ قلندر گفت: زکریا! تا بدانی که میان هر عامی خاصی هست که آن عام را بدان خاص بخشند[4]. بعد ازان فرمودند که آن مرد که این سکه پیدا کرد او مفتی شیخ جمال الدین ساوجی[5] رحمة الله علیه بود. او را کتاب خانهٔ روان گفتندی. هر کرا فتوی مشکل شدی برو آمدی، فی الحال او جواب فرمودی. هرگز بکتاب رجوع نکردی. بعد ازان فرمودند[٤]: درآن وقت بزرگی بود، نام او نفرمودند. در جمع او آهن پوشان درآمدند. و آهن پوشان را لباسی و خرقه نباشد. همان آهن بپوشند و پاره کلیمی و فوطه در ته بندند و ایشان را هیچ دنیاوی نباشد. چون ایشان از جمع آن بزرگ بازگشتند آن بزرگ فرمود چه سکه آزادی دارند. شیخ جمال الدین ساوجی دران جمع حاضر بود. گفت مرد آنگاه باشم که سکه[٥] به ازین پیدا کنم. تا از چه وقت بود که این سخن برزبان او رفت و چون برخاست او را حالتی پیدا شد. تجرید می کرد تا چنان شد که ازین هم او را گران نمود[٦]، ریش تراشیده و پلاسی در بر کرد و درگوری بنشست. مستقبل قبله و متحیر و دو چشم سوی آسمان داشته. آن بزرگ را خبر کردند که جمال الدین ساوجی را این چنین حال پیدا شد که ریش تراشیده و درگوری نشسته است[۷]. آن بزرگ با جماعت خود بیامد، و او را دید درون گور دهن فراز کرده و روی سوی

۱ — ج: درویش دست بر ندارد و چون بردارد فرو نیارد.

۲ — ج: فرمود میان هر عامی خاصی هست. مناسب این حکایت کرد.

۳ — ج: رسید. سرای نیافت.

٤ — ج: «بعد ازان فرمودند» ندارد.

٥ — ج: برخاست.

٦ — ج: آمد. بتراشید و پلاسی در بر کرد، درگوری درآمد و بنشست.

۷ — ج: «که ریش تراشیده و در گوری نشسته است» ندارد.

آسمان داشته مبهوت بود[1]. آن بزرگ گفت: زهر بگداختند و در حلق او ریختند، سبحان الله گوئی آب سرد بود که[2] در حلق او می رفت. آن بزرگ چون این معائنه کرد[3]، گفت: این صورت همون را مسلم است. بعد ازان فرمودند بار دیگر دانش‌مندان به بحث پیش آمدند. دران وقت شیخ جمال الدین ساوجی چیزی بخود آمده بود. دانش‌مندان گفتند که خلاف شرع کردهٔ، ریش تراشیدهٔ! گفت: ریش می طلبید؟ سر درون خرقه کرد، باز آورد. خواجه اشارت تا سینه کرد و گفت: این قدر ریش سفید دیدند. بعد ازان خلق همه بازگشتند[4]. قلندر ماند بخدمت شیخ. اما وقت افطار چند لقمه برگرفت و دست بکشید. خواجه از پیش خویش قدری طعام فرستاد، آن قبول کرد، خادمان اشارت کردند که نانها در کندوری مانده بود، قلندر آن برگرفت. و من بنده آن قلندر را وقتی ندیده بودم، نظر کردم، نشناختم تا که بود. والحمد لله رب العالمین[5].

مجلس سی و نهم

بالخیر والسعادت سعادت قدمبوس دریافتم، خدمت خواجه فرمودند: حدیث پیغامبر است صلی الله علیه وسلم: من أصبح آمناً فی سرایه وفی بیته قوت یوم فکأنما جمعت له الدنیا بحذافیرها.[1] معنی حدیث فرمودند، هرکه صبح کند ایمن در خانهٔ خویش، یعنی او را باشد صحت در تن، و در خانهٔ او قوت یك روزه باشد، پس چنانستی که جمله دنیا برو جمع کرده شد. بعد ازان این بیت فرمودند، بیت:

صحت نفس و قوت یك روزه
بهتر از تاج و تخت فیروزه

بعد ازان فرمودند که قرآن و حدیث ترك گرفته اند و عمل بدان نمی کنند. این پریشانی و بی‌ذوقی ازان پیدا شده است. بعده، این آیه خواندند: ومن یتق الله یجعل له مخرجا ویرزقه من حیث لا یحتسب.[2] فرمودند اگر دنیا می باید، پارسائی ورزد، زیرا که رزق

۱ — ج: مانده.
۲ — ج: فرود برد.
۳ — ج: چون آن بزرگ این حال معائنه کرد.
٤ — ج: و خدمت شیخ ذکره الله بالخیر.
٥ — ج: «قلندر ماند... الحمدلله رب العالمین» ندارد.

بتقوی متعلق گردانیده اند، از جائی برساند که گمان نباشد.

آنگاه فرمود که جوانی بخدمت امیر المومنین عمر رض آمد و گفت: ولنی بما والاك الله.[3] یعنی مرا ولایتی بده، بدانچه والی گردانیده است ترا خدای تعالی. بعد ازان امیر المومنین عمر رض ازو پرسید که قرآن می دانی؟ گفت: نمی دانم، گفت برو، قرآن بیاموز، تا ترا ولایتی بدهم. آن وقت قاعده بود که همه عمل به قرآن می کردند. هر که قرآن بدانستی او را امیری می دادند[4] و هر که ندانستی او را امیری ولایت نمی دادند. بعده آن جوان رفت و بخواندن قرآن مشغول شد و پیش خدمت امیر المومنین عمر رض نیامد. روزی امیر المومنین عمر رضی الله عنه در راهی گذشت. اتفاقاً آن جوان پیش آمد. امیر المومنین عمر رض بآن جوان گفت: یا ابا فلان! بما هجرتنا؟[5] یعنی ای فلان! چرا ترك گرفتی ما را. قال: یا امیر المومنین! لست ممن تهجر.[6] نیستی تو از آنها که ترك داده شوی. ولكن وجدت آیة من القرآن اغنتنی عن عمر. قال: وما تلك الآیة؟[7] امیر المومنین عمر رض گفت: کدامست آن آیة؟ فقرأ هذه الآیة، این آیت خواند: ومن یتق الله یجعل له مخرجاً ویرزقه من حیث لا یحتسب. و گفت این آیه خواندم در بسته ام و پارسائی ورزیده. نمی دانم که رزق من از کجا مهیا می شود. بعد ازان این حدیث فرمودند، قوله علیه الصلوة والسلام: إنی لأعلم آیة، وفی روایة لأعرف آیة، لو أخذ الناس بها لاکتفتهم.[8] فرمودند که من دانم آیتی از قرآن و روایتی «لأعرف» آمده است، یعنی می شناسم آیتی از قرآن، اگر بگیرد انسان، هر آئینه بسنده باشد ایشان را. فقرأ رسول الله صلی الله علیه وسلم مکرراً. پس چند بار رسول علیه الصلوة والسلام این آیه خواند: ومن یتق الله یجعل له مخرجاً ویرزقه من حیث لا یحتسب. آنگاه این فرمود:

نظامی تا توانی پارسا باش
که نور پارسائی شمع دلهاست

والحمد لله رب العالمین[1].

۱ — ب: «والحمد لله رب العالمین» ندارد.

مجلس چهلم

بالخیر والسعادت سعادت ملاقات حاصل شد. عورتی بجهت پیوند کس را فرستاده بود.[1] خدمت خواجه کوزهٔ آب طلبیده و پیش نهادند و چیزی خواند. بعد ازان انگشتِ شهادت درآن کوزه انداختند، چنانکه انگشت تمام در آب تر شد. بعد ازان آنکس را طلبیدند وگفتند این کوزهٔ آب ببر، و او را سلام من برسان و بگو که انگشت شهادت در این آب اندازد و بگوید من متابع فلان شدم. بعد ازان آنکس را فرمودند که از زبان من نصیحت بکنی و بگوئی که بعد ازین نماز نگذاری و روزهٔ ایام بیض[2] بداری، مگر آنکه عذر باشد و غلام[3] و کنیزك را نیازاری و لت نکنی، بأهل و با همه خلق اخلاق کنی. بعد ازان فرمودند بیعت اسلام است و بیعت ارادت. در بیعت اسلام شرایط با زنان بیش از آنست که با مردان. چنانچه حق تعالی بدین آیه خبر داد که: یا أیها النبی إذا جاءك المؤمنت یبایعنك علی أن لا یشرکن بالله شیئا ولا یسرقن[1] ولا یزنین ولا یقتلن أولادهن ولا یأتین ببهتان یفترینه بین أیدیهن وأرجلهن ولا یعصینك فی معروف فبایعهن واستغفر لهن الله.[4] در بیعت ارادة شرائط مردان و زنان مساوی است، و چون رسول علیه الصلوة والسلام با زنان بیعت کرد، فرمود قدحی از آب آوردند، دست مبارك درمیان قدح آب انداخت و ایشان را نیز فرمود. دستها میان قدح آب انداختند و شرائطی که در آیه مذکور است آن شرائط بایشان کردی و ایشان شرائط قبول کردند. بعضی گفته اند: رسول علیه الصلوة والسلام جامهٔ یمنی بر دست مبارك خود انداخت، و با ایشان مصافحه کرد. طریق بیعت برین نهج بود. و بعضی گفته اند: امیر المومنین علی رض[2] از جهت رسول علیه الصلوة والسلام با ایشان مصافحه می کرد. بنده را این فائده شد که مستورات خواهند با درویشان پیوند کنند، طریق ارادت اینست. بعد ازان در فرمودن فوائد شدند. و سخن از اینجا برگرفتند که نهایت حال الولی بدایت حال النبی[5]. آنچه سخن باشد که نهایت حال ولی بدایت حالی نبی است. یعنی فیض نبوت بعد از بلاغت است و ولی کمالیت بعد از فیض باتباع نبی یابد. پس او کامل باشد. آنگاه تکمیل کند. بنده عرضداشت کرد که انبیاء را پیش از نبوت اتباع که بود؟

۱ — ب: «ولا یزنین... لهن الله» ندارد.   ۲ — ب: امیر المومنین عمر رض.

فرمودند درویش را حجب و سر اوقات جلال و جمال بسیار است، کاملیت انبیا طریق است و آن تعلق بکسب ندارد و کاملیت اولیا تعلق بکسب دارد. بعد ازان خواستند که آیتی بخوانند، آن از خاطر ایشان رفت. در گفتن درود شدند، ده بار درود گفتند و بأصابع عدد کردند، چون تمام شد آیه یاد آمد. خواندند: الیوم أکملت لکم دینکم وأتممت علیکم نعمتی ورضیت لکم الاسلام دیناً.[6] یعنی امروز کامل گردانیدم دین شما. بعد ازان این حدیث خواندند، رسول علیه الصلوة والسلام با امیر المومنین عمر رض گفت: لا یؤمن أحدکم حتی أکون أحب إلیه من والده وولده والناس أجمعین.[7] یعنی کامل نشود ایمان یکی از شما تا دوست تر نباشم نزدیك او از پدر و فرزندان و از جمله خلق. فقال عمر رض: الآن أنت أحب إلی علی کل شیء إلا علی نفسی.[8] عمر رض گفت که اکنون دوست تر شدی تو یا رسول الله! بر من جمله چیزها مگر بر نفس من. فقال علیه الصلوة والسلام: حتی لا أکون أحب علیك من نفسك.[9] یعنی گفت علیه الصلوة والسلام ایمان تو کامل نشود تا من دوست تر نباشم بر تو از جان تو. فقال عمر رض: الآن أنت أحب إلی علی نفسی.[10] پس عمر رض گفت: اکنون سوی من از جان من دوست تر شدی. فقال علیه الصلوة والسلام: الآن الآن.[11] یعنی فرمود علیه الصلوة والسلام یعنی اکنون ایمان تو کامل شد. بعد ازان فرمودند که علامت محبت رسول متابعت شریعت اوست. هر که متابعت شریعت کند، محبت پیغامبر یابد، و چون محبت پیغامبر یافت، ایمان او کامل شد. اما رسل بعد از کمال فیض، رسالت می یابند و میان رسل همه مرتبه است، تلك الرسل فضلنا بعضهم علی بعض[12]. بنده عرضداشت کرد: منهم من کلم الله [13] بیان تفضیل است؟ فرمودند آری، مراد ازان موسی است علیه السلام، ورفع بعضهم درجات.[14] مراد ابراهیم و موسی و محمد است، صلوات الله علیهم اجمعین. رفع ابراهیم «بالکلمه» و موسی «بالکلام»، و محمد صلی الله علیه وسلم «بالمحبة». بعد ازان فرمودند: فضلنا بعضهم علی بعض فی الدرجة والمقام لا فی الرسالة والنبوة.[15] تفضیل بعضی انبیا بر بعضی دیگر از جهت درجه و مقام است، اما در رسالت و نبوت جمله برابر اند. چنانچه جمله مومنان در حق نفس ایمان برابر اند. و میان ایشان اختلاف در درجات و مقامات است. هم برین معنی رسول علیه الصلوة والسلام فرمود: لا تفضلونی علی أخی

یونس یعنی فی النبوة والرسالة.[16] اما در حق درجات خود فرمود: أنا سید ولد آدم ولا فخر.[17] این حدیث بر طریق فخر نیست، بلکه طریق اخبار است، تا امت بدانند که او فاضل ترین بنی آدم است زیراچه ایمان آوردن بر پیغامبران، کما هو از لوازم و واجبات است. بعد ازان قاضی آدم این حدیث خواند: قال علیه الصلوة والسلام من حفظ القرآن فکأنما أدرجت النبوة بین جنبیه.[18] یعنی هر که قرآن را یاد کند پس چنانستی که درج کرده باشد نبوت میان دو پهلوی او. و وجه مشابهت این چگونه باشد؟ خواجه فرمودند: «من حفظ القرآن»[19] مراد اینست که عمل کند، باز فرمودند «کأنما» فرموده است، کاف تشبیه عموم تقاضا نکند، چنانکه گویند: فلان کالقمر،[20] نوعی مشابهت می یابد. بعد ازان فرمودند که امام ابو یوسف[21] تمسك بدین حدیث می کند که قول علیه الصلوة والسلام: سارق أمواتنا کسارق أحیاءنا.[22] یعنی دزد مردگان ما همچو دزد زندگان ماست، و در حق او قطع می فرماید، و ما بحجت می گوییم که کاف تشبیه عموم تقاضا نمی کنند. دلائل و نظائر می آریم، پس در حق او قطع نباشد، زیرا که «حفظ» نیست. والحمد لله رب العالمین.

مجلس چهل و یکم

بالخیر والسعادت سعادت پای بوس بدست آمد. خدمت خواجه ذکره الله بالخیر فرمودند: شربت آرید. آوردند. ایام صیام ستهٔ شوال بود. بیشتر یاران صائم بودند و بعضی مضطر. دانشمندی بود او شربت خورد و گفت این روزها را متابع نمی دارند تا مخالفت نصاری کرده شود، زیرا که ایشان متابع میدارند. خواجه ذکره الله بالخیر این حدیث از مشارق روایت فرمودند، قوله علیه الصلوة والسلام: من صام رمضان ثم أتبعه ستاً من شوال کان کصائم الدهر.[1] بعد ازان فرمودند: رسول علیه الصلوة والسلام «ثم أتبعه» نفرمود «ثم» برای تراخی است. پس مخالفت نصاری بفاصلهٔ افطار روز عید حاصل شده است، [آنها] روز عید هم روزه می دارند. بعد ازان فرمودند که بعضی علما متفرق داشته اند. بعد ازان قلندران درآمدند. صوفیان را نشسته دیر برآمده بود و خدمت خواجه بجهت وضوء نماز چاشت برخاسته بودند. قلندران را بازگردانیدند و صوفیان را معذرت

کردند. مناسب این مجلس حکایت فرمودند که وقتی دانش‌مندان از شهر بخدمت شیخ رسیدند. اقبال[2] خبر کرد که دانش‌مندان از شهر رسیده اند. خدمت شیخ بجهت تجدید وضو خاسته بود، وضو محکم کرد و نماز چاشت تمام کرد. دانش‌مندان یک دیگر می‌گفتند که شیخ دیر کرد. و ما را نطلبید. درین میان قلندران رسیدند. اقبال خبر کرد که قلندران هم رسیده اند، دانش‌مندان را نشسته دیر شد. خدمت شیخ نماز چاشت تمام کرده بود، فرمود بطلب. دانشمندان و قلندران را یکجا طلب شد. دانش‌مندان بی ذوق شدند و گفتند چون قلندران آمدند، ما را بدنبال بطفیل ایشان طلبیدند. چون پیش رسیدند خدمت شیخ قلندران را چیزی دهانید و بازگردانید. بعد ازان با دانش‌مندان آغاز کرد که همان زمان که شما آمدید، اقبال مرا خبر کرده بود، من برای تجدید وضو خاسته بودم، وضو محکم کردم و نماز چاشت گزاردم تا بخاطر جمع و فراغ تمام ملاقات شما کنم. و قلندران را یکجا طلبیدم تا ایشان را زود تر بازگردانم و زمانی با شما مشغول باشم. مقصود کشف ولایت خدمت شیخ است که دانش‌مندان با خود چیزی می‌گفتند، ما را نشسته دیر شد. خدمت خواجه بکمال کشف خویش بیان فرمودند. بعد ازان خدمت شیخ قدس سره حکایت کرد که میان این طائفه ازانها هم هستند که ایشان را بر درگاه حق کاریست.

بعد ازان شیخ حکایت قلندری فرمودند که در خانقاه شیخ الاسلام فرید الدین آمده بود و کچکول بر شیخ بدر الدین اسحق برداشته چنانکه در مجلس گذشته نبشته شد. باز حکایت دوم فرمودند که شیخ بهاء الدین زکریا طاب ثراه در منزلی رسید و در مسجد فرود آمد. دران مسجد قلندران هم فرود آمده بودند، چون شب برآمد، قلندران در خواب شدند. قلندری بود او را دید که نور از سر او تا علو گرفته بود، نزدیك آن قلندر رفت و گفت: ای مرد خدای! تو میان ایشان چه کنی؟ آن قلندر هیچ وقت شیخ بهاء الدین زکریا را ندیده بود و شب تاریك بود. گفت: زکریا! تو بدانی که میان هر عامی خاصی است که این عام را بدان خاص ببخشند. یعنی قلندر از ولایت شناخت که این شیخ بهاء الدین زکریا است. بعد ازان این حدیث فرمودند، قوله علیه الصلوة والسلام: لولا الصالحون لهلك الطالحون.[3] یعنی اگر صالحان نمی بودند، طالحان هلاك می شدند. بعد ازان فرمودند که بعضی وصیت کنند که

در مقبرهٔ صالحان دفن کنند یا در پایان صالحین به نیت آنکه از برکت ایشان عذاب قبر نباشد و نزول رحمت شود. بعد ازان فرمودند که راه تصوف راه صدق است. صدق و اخلاص می باید کرد. اگر هیچ عملی ندارد و همین پنج وقت نماز می‌گزارد و صدق دارد به ازان کسی است که عبادت بسیار دارد و صدقی ندارد.

بعد ازان حکایت فرمودند که عورتی بود، او را بی‌بی فاطمه[4] گفتندی. او صوم بر طریق دوام گرفته بود. هرگز روزه افطار نکردی. کنیزکی داشت. آن کنیزک که مزدوری کردی، وقت افطار دونان جوین خشك و یك کوزه آب بیاوردی، و پیش مصلای بی‌بی فاطمه نهادی و باز رفتی. دنبال دوك و پنبهٔ خود شدی. شبی از شبها بی‌بی فاطمه نماز شام گزارده بود و فارغ شده، آب و نان پیش آورد تا بخورد. بر خاطر گذشت که ای فاطمه! اگر ام‌شب آخرین شب حیات تو باشد، افسوس باشد که حظ دنیا برگرفته باشی، نانها را پیچیده در طاق نهاد و کوزهٔ آب دور کرد. نانها بدرویش دهانید و خود بنماز مشغول شد. نیم شب خواب غلبه کرد. با خود گفت: ای فاطمه! اگر ام‌شب آخرین شب حیات تو باشد و ملك الموت بیاید ترا خفته یابد، افسوس باشد. همه شب بیدار بود. چون خواب آمدی، برخاستی و چند رکعت گزاردی، تا دوم شب شد. کنیزك دو نان و کوزهٔ آب آورد، پیش مصلا نهاد. فاطمه خواست تا وقت افطار نان بخورد. باز آن اندیشه بخاطر مستولی شد. با خود گفت: ای فاطمه! که داند امشب آخرین شب حیات تو باشد؟ پس افسوس باشد که حظ دنیا برگرفته باشی. آن شب هم نان بدرویش داد و خود بعبادت مشغول شد. تا چهل روز و چهل شب نان نخورد و هر شبی این سخن می‌گفت: که داند تا ام‌شب آخرین شب حیات تو باشد؟ تا چهلم شب بیدار بود. چون روز شد دید مردی با هیبت در صحن خانه ایستاده است. گفت: تو کیستی؟ گفت: ملك الموت. گفت: کجا آمدهٔ؟ گفت: به قبض روح تو. گفت: زمانی فرصت بده تا تجدید وضو بکنم و تحیهٔ وضو بگزارم. ملك الموت فرصت داد، برخاست، وضو ساخت و تحیت وضو گزارد و سر بسجده نهاد. ملك الموت جان او قبض کرد. بعد ازان فرمودند که «الصوفی ابن الوقت»[5] همین باشد که وقت خویش را غنیمت دارد. که داند وقت دیگر یابد نه یابد؟ والحمد لله رب العالمین.

مجلس چهل و دوم

بالخیر والسعادت سعادت ملاقات حاصل شد. خواجه ذکره الله بالخیر فرمودند که در عهد دولت امیر المومنین عمر رضی الله عنه والی از ولایت عرب سرکشی کرد، مال نمی فرستاد امیر المومنین عمر رض لشکر کشید و آن والی را اسیر کرد. درانچه او را پیش امیر المومنین حاضر آوردند، رو بروی حاضران جماعت همچنان مغلول آوردند. امیر المومنین عمر رض او گفت اگر تو همچنان که سالها مال می فرستادی و فرستاده می داشتی، من لشکر نکشیدمی و ترا اسیر نکردمی. و این حال نشدی. اکنون عهد با خدای بکن که مال بفرستی، ولایت بتو میدهم. گفت: عهد با خدا می کنم، اما ولایت قبول نکنم. گفت ترا جمعیتی هست خیل خانه داری، پسران و بنیسگان و خلق بسیار داری، حال ایشان چه شود؟ ولایت بستان. گفت: من ولایت دیهی آبادان نستانم، دیهی خراب بده که آنرا من آبادان کنم امیر المومنین عمر رض گفت که بروید، دیه خراب از ولایت او بدهید. کسان امیر المومنین عمر رضی الله عنه رفتند و در تمام ولایت او تفحص کردند. دیهی خراب نبود. امیر المومنین را گفتند که در تمام ولایت گشتیم، یك دیه خراب نیست. امیر المومنین عمر او را پیش طلبیده گفت که تمام ولایت تفحص کردند، هیچ دیهی خراب نیست. آن والی گفت: مقصود من همین بود که امیر المومنین عمر رض بداند که این ولایت هم چنین آبادان بتو می سپارم، اگر بعد ازین خراب شود عهده قیامت تو باشی. بعد ازان زمانی ساکت شدند و فرمودند که پادشاهان پیشین را هر کوشش که بود در پروردن رعیت بود. آنگاه حکایت فرمودند که در سپاهان بادشاهی بود او را ملك شاه بن الپ ارسلان گفتندی. روزی بشکار بیرون آمده بود. شب آن در دیهی نزول کرده، دران دیه زال بود، ماده گاوی داشت. در کشت می چرید. غلامان ملك شاه مادهٔ گاوِ زال را بگرفتند، ذبح کردند و خوردند. این خبر بزال رسید. گفت: مرا بر سر پل برید. آنجا پلی بود که آنرا پل زنده رود گفتندی. گذر ملك شاه بر آن پل بودی. زال را بردند. و بر پل زنده ایستاده کردند. کوکبهٔ ملك شاه پیدا شد. چون نزدیك رسید زال فریاد کرد، و گفت: ای پسر الپ ارسلان! ام روز برپل زنده رود، داد من بده، وگر نه فردای قیامت چون خدای کریم

قاضی شود، من انصاف از تو بر پل صراط ستانم. ملك شاه از اسپ فرود آمد و جامخانه فراز کردند. بر پل زنده رود بنشست. با زال گفت که بر تو چه ظلم رفته. گفت: ماده گاؤ من ام شب می چرید، غلامان تو بگرفتند، ذبح کردند و بخوردند. ملك شاه فرمود تا تفحص و تتبع کردند. همچنان بود که آن زال گفته بود. غلامان را فرمود که بردار کردند. بعده هشتاد گاؤ بیاوردند. و باین زال گفت که این یك مادهٔ گاؤ عوض مادهٔ گاؤ تست. و این هفتاد و نه مادهٔ گاؤ دیگر ترا می دهم، و فضل می کنم. هشتاد ماده گاؤ داد. بعد ازان جمعیت زال پرسید [که] چند است. هر یکی را ادرار کرد، زال را بقدر کفاف نانی کرد چنانکه زال خوش شد باز گشت. بعد از چندگاه ملك شاه الپ ارسلان نقل کرد. زال برخاسته و سر برهنه کرد و سر بسجده نهاد و گفت: خداوندا! پسر ارسلان برمن هم عدل کرد و هم فضل کرد، تو بادشاه کریمی بر وی همه فضل کنی. درآن اهل سپاهان ملك شاه را در خواب دیدند، خلعتهای بهشتی پوشیده، در بهشت می خرامد. پرسیدند این مقام از چه یافتی؟ گفت: از دعای آن زال یافتم که بر پل زنده رود برو هم عدل کردم و هم فضل. خدای تعالی برمن هم فضل کرد. بعد ازان خدمت خواجه زمانی ساکت شدند و این مصرعه خواندند، ع:

عدل شاهان به از فراخی سال

بنده مستغرق بود. این شنید، چشم باز کردم که خواجه چه فرمود. بار دیگر این مصرعه بلند خواند، ع:

عدل شاهان به از فراخی سال

والحمد لله رب العالمین.

مجلس چهل و سیوم

بالخیر والسعادت سعادت پای بوس بدست آمد. خدمت خواجه سخن از اینجا برگرفتند که آدمی در کاری درآید او را مایه می باید. مثلا بقال را مایه بقالی می باید، مالی و دوکان و قماشی. و مزارع را مایهٔ زراعت می باید، تخمی و ستوری و اسباب و آلات. و بزاز و طباخ، و هر که هست او را مایه می باید و آنکه می خواهد علمی بخواند او را نیز می باید.

و مایهٔ علم چیست؟ کوشش و ورع، چنانکه حدیث رسول است، قوله علیه الصلوة والسلام: اطلبوا العلم بالورع[1]، طلب کنید علم را با پرهیزگاری. زیرا که علم شریف ترین چیزهاست، با لوث جمع نشود. متعلم متورع می باید.[۱] آنکه می خواهد که درویش شود و طلب خدای در سر او افتاده است او را نیز مایه می باید، و مایهٔ درویشی در آوردن مجاهده است، و دران مجاهده می باید که صدق باشد، برای آن نباشد که خلق زاهد و عابد گوید، و صاحب مجاهده داند. مجاهده می باید که خاص برای خدا باشد و چون مجاهدهٔ او خاصه برای خدا باشد، مثمر باشد، و خدای تعالی او را بمقام برساند: والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا.[2] یعنی آنکسان که مجاهده کنند در راهِ ما، هر آئینه هدایت نمائیم. و آیت دیگر فرمودند. جاهدوا فی الله حق جهاده.[3] بعد ازان فرمودند که حکمت در دل کسی فرود آید که شکم او خالی باشد: لا تجمع الحکمة مع الشبع.[4] و هیچ حکیمی سیر نخورد، و قطع شهوات نتوان کرد مگر بمجاهده. و مجاهده چیست؟ قلت طعام، و قلت صحبت مع الانام. بعد ازان فرمودند که مجاهده هم یك بار نتوان کرد، بتدریج میسر شود. درین باب حکمت فرمودند. شیخ ابو القاسم جوزی قدس الله سره العزیز[5] مزارع بود. قوت او از زراعت بودی. وقتی بر دل او گذشت که اگر مرگ بیاید و من درین حال باشم چه حال شود، تا آنکه این خیال بر دل مستولی شد که «اگر ناگاه مرگ بیاید». در سر او فرو خواندند: إن جاءك الموت وأنت علی هذه الحالة فکیف حالك مع الله.[6] یعنی اگر مرگ تو بیاید، تو بدین حال باشی، یعنی در کار زراعت باشی، پس حال تو چگونه باشد با خدای تعالی؟ او ترك زراعت کرد و زن را گذاشت. مادر و پدر حیران شدند. پدر ازو پرسید: بابا احمد! ترا چه باشد؟ شیخ ابو القاسم جوزی را نام احمد بود. گفت اندیشه در دل من مستولی شده است. من در ساختگی آنم، من از اینجا سفر خواهم کرد. رضای شما می خواهم. پدر دانست که مگر بر طریق رسم می گوید، گفت من رخصت کردم. چون رخصت یافت خوش شد. ساخته شدن گرفت. پدر دید که این بطریق رسم نمی گوید. صادق است. گفت: بابا احمد! من ترا آزمودم تو صحیح دانستی که من رضا دادم. من بی تو نتوانم زیست. اگر تو بروی من هلاك شوم. تو هم میدانی که من بی تو نتوانم

زیست . مگر میان این پدر و پسر محبت سخت بود . گفت: اکنون، تو چه اختیار میکنی
سفر و هلاکت من یا میانی که هم غرض دینی تو حاصل شود و هم من هلاك نشوم ؟ گفت
همچنان بهتر . بعد ازان گفت که اگر طلب خدای بر سر تو افتاده است و می خواهی بخد
برسی، برو در فلان محله، آنجا پیری است، زاهدی. چون بخدمت او برسی، امید
باشد که او ترا بخدای رساند . شیخ ابو القاسم جوزی بر درآن بزرگ رفت . پرسید: تو
کیستی ؟ گفت: من از ابناء السبیل یعنی از راه گذرانم . گفت: کجا آمدهٔ؟ گفت
طلب خدای در سر من افتاده است. و مرا بر تو نشان داده اند . بزرگ گفت: نیکو
آمدی! مبارك باشد ! مرحبا ! اکنون ترا چاره نباشد، از صحبت من. بعد ازان صحبت
اختیار کرد . آن بزرگ فرمود طعام خوبی بساختند و بیاوردند و هر دو بنشستند و طعا
خوردند. دوم وقت همچنان طعام که در خانه می خورد پیش آوردند و هر دو بخوردند —
تا سه روز. بعد ازان گفت: یا ابو القاسم ! مرا عادتی است که من روزه دارم، اما برای
موافقت تو طعام خوردم، زیرا که تو مبتدی ترا روزه گران نماید . اکنون برای تو طعا
خواهند آورد ، بخور ، من روزه خواهم داشت . ابو القاسم گفت: من برای صحبت شم
آمده ام ، من نیز روزه خواهم داشت و موافقت شما خواهم کرد . پیر گفت: نیکو باشد
هر دو روزه داشتند و شب افطار کردند . بار دیگر گفت: ابو القاسم ! مرا عادتی است ک
افطار وقت سحر کنم زیرا که تو مبتدی نمی توانی ماند ، اکنون امشب افطار وقت سحر خواه
کرد ، تو نماز شام افطار بکن . گفت: من هم موافقت شما خواهم کرد . روز دیگر گفت
ابو القاسم ! مرا عادتی است که دوم روز افطار کنم . برای موافقت تو متواتر خوردم
گفت: من هم موافقت شما خواهم کرد. همچنین تا سه روز یا هفت روز یا ده روز إلا ما شا
الله . بعده فرمودند شیخ ابو القاسم جوزی رحمه الله پیش ازین جز روزهٔ ماه رمضان و
پنج وقت نماز دیگر ندانستی . بعد ازان شیخ یك روز از حجره بیرون آمد و نماز اشراق
گزارد . ابو القاسم پرسید: شما چه گزاردید. گفت: این را نماز چاشت گویند. همچنی
فی الزوال و اوابین و تهجد همه آموخت . [او] مشغول شد ، چنانکه بزرگی شد ، در خا
خویش و همه بدو رجوع کردند . مقصود آنکه طلب خدای در سر او افتاده و مایه بدست

آورد، و مجاهده اختیار کرد، بمقام رسید. تا راه نروند بمنزل نرسند. تا مجاهده نکنند خدای را نیابند. والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا. «جاهدوا» شرط است، «سبلنا» جزاست، جزا بی شرط نباشد. والحمد لله رب العالمین.

مجلس چهل و چهارم

سعادت مجالس حاصل شد. سخن در نظم افتاد. فرمودند امیر خسرو[1] و امیر حسن[2] بسیار خواستند که بطریق خواجه سعدی[3] بگویند، میسر نشد. خواجه سعدی آنچه گفت از سر حال گفت. بعد ازان فرمودند خاقانی و نظامی صالح بودند. اما خواجه سنائی رحمة الله علیه از منقطعان بود، از جهان و اهل جهان انقطاع کرده بود. آنگاه فرمودند که بادشاه زادهٔ بود در روم، این بیت خواجه سنائی در سمع او رسید:

ای که شنیدی صفت روم و چین
خیز و بیا ملك سنائی ببین

بادشاه زاده، وزیر پدر را طلبید و معنی این بیت پرسید و گفت ملك سنائی از ملك روم بیشتر است. وزیر گفت: ازین ملك دنیا نمی طلبند، ملك فقر می طلبند. گفت: ملك فقر چیست؟ وزیر گفت: ملك فقر اهل دنیا نتواند نمود. کسیکه از اهل فقر باشد ازان ملك چیزی نشان بدهد. بادشاه زاده گفت: مرا بر وی می باید رفت. بر پدر گفت: مرا فرمان بده تا در غزنین بروم و ملك سنائی به بینم. پدر نگذاشت. چون دید که او را اضطرابی پیش آمده است و شوری در سر افتاده است، فرمان داد. غلامان رومی و ترکی برابر فرستاد. چون در غزنین رسید، پرسید خانه سنائی کجا است. گفتند که او خانه ندارد. در مسجد و یا درگورستانی خواهد بود. پادشاهزاده یکی پیش کرد و در مسجد خراب و یا در گورستانی آنجا که خواجه سنائی بودی، می گشت. در مزاری دید سر در گریبان خرقه کرده و مستقبل قبله نشسته بود. پادشاهزاده غلامان را همان جا داشت و خود پیاده شد و قبا و کلاه فرود آورد. و بارانی پوشیده پیش رفت، چون نزدیك رسید خواجه سنائی بحس دریافت که کسی می آید. سر بالا کرده. پادشاهزاده یکجا روی بر زمین نهاد، دوم جای روی بر

زمین نهاد. پیشتر شد. زانوی مبارك خواجه سنائی بوسیده و سر در قدم آورده بایستاد. خواجه سنائی پرسید: کیستی؟ و از کجائی؟ گفت: از روم. بعد ازان گفت که پادشاهزادهٔ روم ام. گفت: اینجا کجا آمدی؟ گفت: یك بیت شما مرا سرگردان کرده است، گفت کدام بیت؟ پادشاهزاده این بیت خواند:

ای که شنیدی صفت روم و چین
خیز و بیا ملك سنائی ببین

این بیت پرسیدم و گفتم ملك سنائی از ملك روم که پدر من دارد بزرگ تر است. وزیر جواب داد که ازین ملك ملك دنیا نمی طلبد ملك فقر می خواهد. پرسیدم که ملك فقر چیست؟ گفت: اهل دنیا نشان نتوانند داد. کسی که اهل فقر باشد بگوید. گفتیم آن بزرگ که این گفته است و دعوی کرد که «خیز بیا ملك سنائی ببین» برخیزم، بروم، و هم ازو صحت این معنی بپرسم. بخدمت شما آمده ام، چنانچه شما دعوی کردید مرا ملك خود بنمائید. خواجه سنائی گفت: ملك ما خواهی دید؟ گفت: خواهم دید. گفت: دست از ملك پدر بشوئی. و این خرقه بالا کنی. حق تعالی درمیان خرقه چیزها نمود که پادشاهزاده بیهوش شد. بیفتاد. چون بهوش باز آمد، خواجه سنائی گفت: ملك ما دیدی؟ گفت: دیدم و شما درین بیت تقصیر کردید. ملك روم و چین چه باشد؟ مملکتهای همه عالم هیچ نیست. بعد ازان خواجه سنائی گفت: اکنون بازگرد، در ملك پدر برو. گفت: من آن ملك بهیچ نخرم. بخدمت شما خواهم بود و از ملك خود مرا نصیبی کنید. خواجه سنائی گفت: درین ملك لباس نتوان آمد. بادشاهزاده برخاست و غلامان را بازگردانید و خرچی که آورده بود همانجا بایستاد و بخلق داد و گلیم شستری بستد و از میان پاره کرد و هر دو جانب بدوخت و درگردن بکرد. بخدمت خواجه سنائی آمد. فرمود: نیکو آمدی، مردانه آمدی. بعد ازان ملك خویش بدو نصیبها کرد. درین محل فرمودند که این بیت از خواجه سنائی برای او گویاینده بودند. بعده در مناقب خواجه سنائی سخن پیوست. لفظ بزبان مبارك راندند که در ولایت غزنین قاضی بود، بزرگزاده. پدر و جد او قاضی بودند. او را قاضی القضات اشرف الدین می گفتند. بزرگ زاده بود. از قضا به امارت رسیده بود. عامی

بود. دانش‌مندان بارها پیش بادشاد بکنایت و صراحت می‌گفتند که قاضی عامی است. حکمها ناجائز می‌کند. چون قاضی بزرگ‌زاده بود و نسبت دامادی هم داشت، بادشاه را شرم می‌آمدی که با او چیزی بگوید و درین اندیشه بود که چگونه معزول کند. وقتی غرهٔ ماهی روز پنجشنبه بود، دیدند همه خلق بمبارك باد آمدند. قاضی هم آمد. بادشاه قاضی را گفت: ما می‌خواهیم تا از شما نصیحتی بشنویم. فردا پنجشنبه است. ساخته شوید تا روز جمه تذکیر بگوئید و ما حاضر شویم. پادشاه خواست که او را بدین بهانه معزول کند. یعنی چون چیزی نخوانده است، چه خواهد گفت. معزول خواهم کرد. قاضی باز گشت، متحیر و متعجب، با دلِ خراب و سینهٔ کباب در خانه آمد، با خود می‌گفت این چه روز پیش آمده، و من هیچ نمی‌دانم. جواب چیست؟ نه سر در کتابی یافته بود. برخاسته و سوار شده و غلامی برابر کرد و از شهر بیرون آمد. بیرون شهر غزنین دو سه کروهی آب روان بود، بر کرانه آب رسید، فرود آمد و اسپ غلام را داد و گفت: دور برو باسپ. غلام اسپ دور بُرد. قاضی جامه کشید و میزر در ته بست. و درون آب درآمد و غسلی بکرد و بیرون آمد و بر زمین نقش تربت پیغامبر صلی الله علیه وسلم کشید و از جانب پایان جانب سر آمد و دست برداشت و گفت: یا رسول! من درمانده‌ام، مرا دستگیری فرما. مرا تذکیر فرموده‌اند، من هیچ نخوانده‌ام. این بگفت، باز بجانب پایان آمد، سر در پایان آن نقش تربت نهاد و زار زار بگریست و گفت: یا رسول الله! مرا دستگیری کن. این بگفت و باز گشت. شب آنحضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم در خواب دید، لعاب دهن مبارك خود در دهان قاضی کرد. چون بیدار شد چندان علوم در دل او موج زدن گرفت که نهایت نبود. قاضی خوش شد. چون روز شد. علما و مشایخ منتظر بودند که قاضی را برای تذکیر فرمودند او مردی عامی است، چه خواهد گفت. امروز او را معزول خواهند کرد. قاضی پیش از همه در مسجد رفت، منبر و محفل بیاراستند. بادشاه حاضر شد و خلق جمع آمدند. قاضی بالای منبر رفت، خلق حیران ماند او چه خواهد گفت که هیچ نخوانده است! قاضی تذکیر آغاز کرد و بیان‌ها کرد. جمله علما بلغا و مشایخ در فصاحت و عبارت متعجب و متحیر ماندند. بادشاه دستارچه در رو نهاد و زار زار

میگریست. علما که ایشان منتظر عزل او بودند همه زار زار می‌گریستند. تذکیری گفت مثل آن کسی یاد نداشت. خواجه سنائی در آخر مجلس درآمد و در پایان بایستاد. این بیت بر زبان مبارك راند، اینست:

ای کرده نبی در دهنت آب دهن
او ختم نبوت است و تو ختم سخن

بر لفظ مبارك راندند که خواجه سنائی این چنین صاحب ولایت بود. والحمد لله رب العالمین.

مجلس چهل و پنجم

بالخیر والسعادت سعادت پای بوس بدست آمد. خواجه ذکره الله بالخیر از برادر خورد بنده پرسیدند. او چاکر است، روان شده بود. بنده عرضداشت کرد که روان شد. خواجه بزبان مبارك راندند بعضی لشکریان چون باز می‌آیند نیکو باز می‌آینـد. درین باب حکایت فرمودند که یاری بود، بزازی کردی، شمس الدین می‌گفتند. حق تعالی دنیا را بر دل او سرد گردانید. اسباب و املاك جمله تفرقه[1] کرد، مهر زن داد و گفت: من بعد ازین در کارهای دنیا در نخواهم آمد. اگر ترا خاطر باشد که شوهر دیگر کنی، بگو تا ترا طلاق بگویم، و اگر بمانی این خانه و فرزندان ازان تو اند. زن گفت: من هم موافقت تو خواهم کرد. فرزندان همین گفتند. آنگاه چیزی ازان مال زیادت از مهر آن زن را داد، گفت: اقارب خود را بده تا ترا برای تو سودا بکنند. آنگاه بخدمت شیخ العالمین نظام الحق والدین قدس سره العزیز[2] رفت و محلوق شد. از خدمت شیخ بازگشته بود. من در اثنای راه ملاقی شدم. از قصبهٔ پٹیالی[3] بیرون آمده بودم. او از جانب دهلی می‌رفت. من نشناختم. او نزدیك آمد و سلام گفت و معانقه[4] کرد. زرد و ضعیف شده و جامه های کرپاس ریمگین پوشیده و یك ابریق گلی بردست، و یك درویشی برابرِ با آنکه جامه های چینی پوشیدی و سوار گشتی و غلامان دنبال تا این چنین شد. پرسیدم خواجه شمس الدین چه حالت؟ گفت: خدای تعالی در باب من عنایت کرد، دنیا بر دل من سرد گردانید. گفتم: ابریق

۱ ب: تذکره.
۲ — ب: «العالمین نظام الحق والدین قدس سره العزیز» ندارد.
۳ — ب: تالی (؟)
٤ ب: معانثه

گلی چیست؟ بر من ابریق چرمی بود. گفتم: این بستان. گفت: در ابریق چرمی هر که هست نظر می کند و من در مساجد فرود می آیم، اما در ابریق گلی کسی نظر نمی کند. در هر مسجدی که رسیدم این چوب زیر سر می نهم و این ابریق پهلو می دارم. و خوش می خسپم. حیران شدم. گفتم زهی عنایت حق، یکایك چگونه باز آمد.

بعد ازان ملایم این حکایت فرمودند که در اجودهن دو برادر بودند، شنیدهٔ؟ بنده عرضداشت: خیر، نشنیده ام. فرمودند: در اجودهن دو برادر بودند، نویسنده. یك برادر را حالی پیدا شد. ترك چاکری داد. زن و فرزندان برادر را سپرد و بخدمت شیخ الاسلام فرید الحق والدین قدس الله سره العزیز ارادت آورد و مشغول شد. برادر تعهد فرزندان او بکردی بلکه به ازان بکردی. الغرض میان چند [روز] که آن برادر را زحمت شد، چنانچه ساختگی تجهیز و تکفین کردند. و چادر بالا کشیدند. این برادر زار زار میگریست و بخدمت شیخ آمد. شیخ پرسید: ترا چه افتاد؟ گفت: برادری داشتم، من [که] بخاطر جمع مشغول بودم هم بقوت او بودم، ترتیب معاش فرزندان من او کردی. بلکه به ازان میرسانیدی، که من می رسانیدم. چون او بمیرد، فرزندان من دامن بگیرند که چیزی بیار تا بخوریم. و برای قوت ایشان پریشان می باید شد و این ذوق طاعت و عبادت میسر نخواهد شد. بعد ازان خدمت شیخ فرید الدین قدس سره او را نزدیك طلبید وگفت همین اینك برادر تو صحت یافت بر کرده اند و بر کهٹ نشانده اند و آشامیدنی می خورد، او معائنه دید، از خدمت شیخ در خانه آمد، برادر او صحت یافته بود. مقصود آنکه خدمت شیخ با آن مرد گفت ای فلان چنانکه تو این زمان دردمند آمدهٔ من پیوسته از محبت حق تعالی همچنان ام، ولی با کس نمی گویم.[2] بعد ازان خدمت خواجه درین سخن حالی پیدا شد و بنام مبارك خدمت شیخ الاسلام فرید الدین تواضع نمودند و در بزرگی ذات و وفور علم و کشف و کرامات ایشان متحیر بودند و فرمودند: عجب کشفی بود مر خدمت شیخ الاسلام فریدالدین را! و با ادب تمام سر بر دو زانو نشستند. و این حکایت دیگر فرمودند که نزدیك اجودهن تا سی و چهل کروهی قصبه است، نام آن قصبه یاد نیامد، آنجا ملکی بود، قتال او بازی داشت.[3] آن باز را دوست می داشت. و میر شکار خود را وصیت کرده بود که

این باز را جز بحضور من نه پرانی، اگر در غیبت پرانیدی و رفت بر من نباشد بر تو باشد. قضا را ناگاه اتفاق چنان افتاد که روزی میان یاران بود، پرندی برخاست. یاران او را گرفتند که باز بپران. گفت: ملك نفرموده است. که داند بپرد و برود؟ من شرمنده مانم بلکه مرا بکشند. یاران گفتند: ما ده سواریم، کجا خواهد رفت؟ الغرض چون سخت گرفتند باز پرانید، باز پرید. بلند تر شده از نظر غائب گشت. خدا داند تا کجا رفت. یاران هر یکی متفرق شدند. میرشکار طرفی افتاد. با خود گفت: ترك قتالی است بدانم. مرا نگفته باشد، من وصیت او خلاف کردم و باز را پرانیدم. من پیش او چه رو برم؟ گریه در میرشکار افتاد، چنانکه کسی برای مرده بگرید. زار زار های های میگریست و طپانچه بر سر و روی می زد. آنگاه با خود گفت که چاره جز این نیست که اسپ بفروشم و قلندر شوم، و سر در جهان گیرم. باز گفت من خود روی سیه خواهم کرد، خواهم گریخت، اما فرزندان مرا خواهد کشت، یا پریشان خواهد کرد. الغرض باجود هن نهاد و همچنان ماتم زده بخدمت شیخ آمد. چون خدمت شیخ را دید گریهٔ او زیاده شد. در پای شیخ افتاد و نعره بزد. خدمت شیخ پرسید: ترا چه افتاده است؟ او قصهٔ حال باز گفت که این چنین ترکی قتال مرا وصیت کرده بود که در غیبت من نپرانی و من پرانیدم. باز پرید و از نظر غائب شد. پیش او چه رو برم و چه جواب خواهم گفت؟ و اگر من روسیه کنم و اسپ بفروشم قلندر شوم و بگریزم، فرزندان مرا بگیرد تا بر ایشان چه معامله کند؟ خدمت شیخ فرمودند: طعام بخور، دست بر طعام زد، باز دست داشت. گفت: در حلق نمی رود. خدمت شیخ فرمودند: طعام بخور، خدای قادر است که خاطر تو جمع گرداند. او برای خاطر خدمت شیخ نان بشکست و در کاسه کرد و لقمه در دهن کرد. باز گفت: برای خاطر شما لقمه در دهن کردم، در حلق نمی رود ازین غم که چون او شنیده باشد که باز گم کرد و گریخت بر فرزندان من چه کرده باشد؟ خدمت شیخ فرمودند: بیا به بین، اینك باز تو بالای کنگره حصار نشسته است. برو، بگیر. امیر شکار چون باز را معائنه دید از خدمت شیخ بیرون آمد و آن پرها که ایشان بر چوب می بندند و می خوانند آنرا چه می گویند؟ بنده گفت: آنرا خواندنی می گویند. آن از کمر بکشید و باز را نمود.

فرود آمد . آنرا گرفت و بخدمت شیخ آمد . و آن اسپ که برآن سوار آمده بود
یخ آورد ، خدمت شیخ فرمودند که تو در چه سواری خواهی رفت ؟ گفت خاطر من
است . این زمان پای آهو در من در آمده است . بپای آهو خواهم رفت . آن
آمده بودم مرده بودم ، این زمان زنده باز خواهم گشت . شیخ فرمودند : این
ل کردم باز بتو می دهم ، در خانه ببر و قیمت بکنان . نیمه قیمت او بر من بفرستی
ا بخشیدم . امیر شکار باز گشت . چون در خانه آمد ، درآن قصبه شوری شده بود
کار باز گم کرد و گریخت . اما فرزندان او را چیزی نگفته بود . چون باز در
، همچنان باز شوری شد که میر شکار آمد . ملك شنید ، طلب فرستاد . پیش
. ملك گفت : چرا رفتی ؟ اگر باز پرید یا رفت یا مرد ، چه شد ؟ تو چرا
گفت : چون ملك باز را قوی دوست میداشت و مرا وصیت کرده بودی که
پرانی و درغیبت من نه پرانی ، من خلاف وصیت ملك کردم ، مرا جواب چیست ؟
یافتم ، بخدمت ملك آمدم . ملك گفت : باز کجاست ؟ گفت : در خانه بسته ام .
ار . امیر شکار در خانه آمد و باز بخدمت ملك برد . ملك بر دست کرد و پرسید
تی ؟ گفت : من نمی پرانیدم و می گفتم خلاف وصیت مخدومان نباید کرد ، هر که
وصیت مخدومان کار کند ، عاقبت زیان بیند . چون ایشان سخت مزاحم شدند ،
گفتهٔ ایشان کردم . باز پرید . یاران هر طرف افتادند . روز من نیك بود . رخ
اجودهن شد . بخدمت شیخ فرید الدین رفتم ، گریان . او واقعه پرسیده . خدمت
آوردند ، طعام کرا خوش می آید ؟ هرچند جهد میکردند که بخور ، من میگفتم در
ی رود ، بعد ازان خدمت شیخ فرمودند : بخور . خدای تعالی قادر است که
مع گرداند . من یك لقمه در دهن کردم . مرا طلبید و گفت : ببین ، اینك ، باز
نگرهٔ حصار نشسته است . من معائنه دیدم ، بیرون آمدم حصار دور بود تا آنجا
تشویش می کرد ، جهد کردم ، رسیدم و خواندنی نمودم . فرود آمد ، گرفتم .
: خدمت شیخ الاسلام فرید الدین این چنین بزرگست ! امیر شکار گفت : این
ائنه کردم . ملك گفت : زود باز گرد و مقداری تنکهای زر داد که بخدمت شیخ

ببر و برای من فاتحه استمداد بکن و آن ملك پیش ازین بخدمت شیخ عقیده نداشت. بعد ازان امیر شکار گفت: آخوند ملك! مرا نیز در اجودهن رفتن ضرورت بود. زیرا که چون بواسطه خدمت شیخ باز یافتم گفتم خدمت چه برم؟ هیچ نداشتم. همچنین اسپ پیش کشیدم. خدمت شیخ فرمودند: تو در چه سوار خواهی رفت؟ گفتم: مرا این زمانه پای آهو درآمده است، همچو آهو خواهم رفت، شما این اسپ قبول کنید. خدمت شیخ فرمودند برین اسپ سوار شو و در خانه برو، ما قبول کردیم، باز بتو می دهیم: آنجا قیمت بکنان. آنچه بارزد، نیمه برمن فرستی و نیمهٔ دیگر ترا بخشیدم. اکنون مرا این اسپ قیمت می باید کنانید و نیمی بخدمت ایشان می باید برد. و آنچه ملك می دهد، آنهم. آنگاه ملك بسیار تواضع نمود و مرید شد.

بعده بر لفظ مبارك راندند: درویش [را] این راهی است، تا مجاهده نکنند چیزی نیابند. والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا.[4] اول مجاهده بعد ازان مشاهده، باز این خواندند: وجاهدوا فی الله حق جهاده.[5] باز این آیه خواندند: ومن جاهد فانما یجاهد لنفسه.[6] فرمودند هر که مجاهده خواهد کرد برای نفس خویش خواهد. در آخرت ترقی درجات او خواهد بود. بعد ازان بر لفظ مبارك راندند. سالها بخدمت شیخ الاسلام فرید الدین قدس سره زنبیل گردانیده اند.[7] خدمت شیخ نظام الدین بارها فرموده است، درآن شب که ڈیله یا گل کریل[8] در خانهٔ شیخ سیر می خوردیم ما را روز عید بودی. دران ایام که ڈیله و کریل بودی خدمت شیخ و بعضی یاران می خوردند آن را. یگان یاری بود بجهد می آورد همه می خوردند. اما چون وقت ڈیله و کریل نبودی زنبیل می گردانیدند. بعد ازان فرمودند در خدمت شیخ هم چندگاه زنبیل می گردانیده اند. آنگاه بر لفظ مبارك راندند: این چنین خونها خورده اند. آنگاه جای رسیده اند. والحمد لله رب العالمین.

مجلس چهل و ششم

بالخیر والسعادت سعادت قدم بوس بدست آمد. خواجه ذکره الله بالخیر در ذکر قاضی محی الدین کاشانی[1] بودند رحمة الله علیه. فرمودند من بزودی[2] پیش ایشان خوانده ام. بعد

ازان در تحقیق بجهت ایشان فرمودند که محقق بود و سخن ایشان همچنین بود که سکه زده. خواجه در بیان وفور علم ایشان بودند. عزیزی از مریدان شیخ رحمة الله علیه حاضر بود. او حکایت کرد که وقتی قاضی محی الدین را زحمت شد. می دانستند که عجب باشد که باز گردد. خدمت شیخ پرسیدن آمد. برخاست و خود را گرد آورد. همان زمان صحت یافت. چون شیخ باز گشتند با یاری می‌گفت: این زحمت مرا چه برد؟ خدمت شیخ پرسیدن من آمدند. عزیزی از جانب ظفر آباد[3] رسیده بود. ازو پرسیدند که آنجا هیچ درویشی هست. او عرضداشت کرد: نبود. درین وقت یك رسید و شیخ شد. مریدان می کرد. من ازو پرسیدم مرید از کجا می‌گیری؟ گفت مرا شیخ علم الدین[4] نبیسهٔ شیخ فرید الدین رحمة الله علیه[1] کاغذی داده است که مرید بگیر. بعد ازان همه از خدمت خواجه سوال کردند چنین محبت روا باشد که او مرید خدمت شیخی باشد. شیخ علم الدین کاغذ دهد. اگر شیخی مرید غیری را به بیند که کمالیت رسیده است، روا باشد که او را از جهت خویش رخصت شیخی دهد، تا هر کجا که او باشد مرید بگیرد. درویشی حاضر بود، گفت چنانکه شیخ جلال الدین تبریزی[5]، که مرید شیخ ابو سعید تبریزی[6] بود، و او کامل الحال بخدمت شیخ ابوسعید برسید. بعد ازان کمالیت ارادت او همچنان شیخی یافت. از وی روایت کرده اند که گفته پیر من هفتاد مرید تارك داشت، پوشش ایشان میزری و عرقچینی در بر و کلاه بر سر او. اگر آبی پیش آمدی و کشتی نبودی پای می نهادند و می‌گذشتند. و ایشان همه وقت در اطراف عالم در سفر بودندی و هرگز اقامت نکردندی. از آنجا لختی سخن در ترك شیخ ابو سعید تبریزی رحمه الله افتاد. بر لفظ مبارك راندند که عظیم تارك بود. در فقر و مجاهده گذرانید، و هرگز از اهل دنیا چیزی قبول نکرد. وقتی شاه تبریز چیزی بخدمت ایشان فرستاد، قبول نکرد. باز گردانید. بعد ازان چون او رفت، شیخ فرمود که تا دران راه که آمده است و رفته این قدر زمین بکافند و گل بیرون اندازند، مگر آنکس که آمده بود چیزی ازو خادم قبول کرد و شیخ را فاقه ها برآمده بود. وقت افطار ازان وجه چیزی بخدمت شیخ برد، دران شب شیخ در طاعت ذوقی نیافت. خادم را پرسید: این

۱ — ب: شیخ فرید.

طعام افطار از کجا بود؟ خادم گفت: آنکس که آمده [بود] بر دست دختر من چیزی داد. گفتم چون بردست نداده است روا باشد. خدمت شیخ را فاقه‌ها شده بود. اندکی آوردم. شیخ او را از خادمی معزول کرد.[7] بعد ازان بر لفظ مبارك راندند: مجاهده شرطست، بی مجاهده مشاهده نیست و نباشد. والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا.[8] در قرآن است: وجاهدوا فی الله حق جهاده. ومن جاهد فانما یجاهد لنفسه إن الله لغنی عن العالمین.[9][1] درین محل بنده عرضداشت کرد: «جاهدوا فینا»[10] و «جاهدوا فی الله»[11] مراد ازین چیست؟ اول در بیان مجاهده چند سطر عربی فرموده اند. بعد ازان تقریر کرده اند. چندین دانشمند نشسته بودند کسی را فهم نشد. فرمودند: فرود تر آئیم. تقریر آسان بر گرفتند، چون آن تمام شد باز بنده عرضداشت کرد: «الذین جاهدوا فینا» و «جاهدوا فی الله» مراد ازین چیست؟ بر لفظ مبارك راندند: الذین جاهدوا فینا لأجلنا، جاهدوا فی الله لأجل الله.[12] بعد ازان فرمودند در کلمه «فی» شدت اتصال است که در کلمه «لام» نیست. «فی» برای ظرفست و در ظرف [مظروف] است. بعد ازان استشهاد آن این آیه فرمودند، قال عز وجل: إنما الصدقات للفقراء والمساکین والعاملین علیها والمؤلفة قلوبهم وفی الرقاب.[13] بر لفظ مبارك راندند: والمساکین للمساکین والعاملین للعاملین والمؤلفة للمؤلفة. فقراء مساکین وعاملین ومؤلف قلوب بکلمهٔ «لام» فرمود و در «رقاب» بکلمه «فی»: «للمؤلفة قلوبهم وفی الرقاب» زیرا که در رقاب شدتی است که دران رقاب اجوع و افقر اند. فقرا برای سد جوع می ستانند و مساکین برای سد جوع می ستانند و در رقاب فك رقیت است و رقیت حکم موت است. آنکس که برده آزاد می کند گوئی احیاء موتی می کند. پس فراق در سکرات بیشتر باشد. بعد ازان بر لفظ مبارك راندند این بیان علم النحو و معانی بود. اما بیان مشایخ آن است که آنکه مجاهده خواهد کرد ازین هم خالی نیست یا از ترس دوزخ مجاهده خواهد کرد یا بامید بهشت و یا خاص برای ذات حق تعالی خواهد کرد. آن «مجاهده لله» باشد و این «مجاهده فی الله». آن مجاهده که فی الله باشد باید که سخت باشد تا حق مجاهده بجای آرد. جاهدوا فی الله حق جهاده.

۱ — ب: «ان الله لغنی عن العلمین» ندارد.

بعد ازان فرمودند: قدر مطلوب نمی دانند، ازان مجاهده اختیار نمی کنند و اگر مطلوب بدانند سخت ترین مجاهده آسان نماید.

• بعد ازان فرمودند اوقات غنیمت می باید دانست. بیشتر شب ها بیدار می باید بود، زیرا که نزول انوار در شب می شود. بنده عرضداشت کرد که اول شب فاضل تر است یا آخر شب. بر لفظ مبارك راندند که در حدیث آمده است:

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم: سئل عن جبرئیل من أفضل الأوقات؟ فقال لا أدری لکن إذا مضی نصف اللیل ترتعد الملائکة ویهتز العرش.[14]

یعنی رسول علیه الصلوة والسلام سوال کرد از جبرئیل علیه السلام از فاضل ترین وقتها. جبرئیل گفت: نمی دانم و لیکن چون نیم شب می گذرد فرود می آیند ملائکه و بالا می روند، و عرش خدا در جنبش می آید. آنگاه فرمودند که بعد ازگذشتن نصف شب انوار نازل می شود از عالم لاهوت بر ارواح و از ارواح بر قلوب ظاهر میشود و از قلوب بر جوارح و از جوارح در عالم منبسط می شود. بعد ازان نفس بزدند وفرمودند چون این انوار نازل می شود هر که بیدار می باشد برو نازل می شود. آنکه خفته می باشد، از وی می تابد، باز می گردد. یکی از حاضران سوال کرد که علامت آن چیست که نازل می شود؟ بر لفظ مبارك راندند اینست که دران وقت خوشی در دل پیدا میشود، و طیب وقت می شود که اطیب اوقات آنوقت است که دران وقت شوق و ذوق باشد. بنده عرضداشت کرد: چون آن وقت دریابند همه روز با ذوق باشند. فرمودند: آری. بعد ازان این آیه خواندند: أمن هو قانت آناء اللیل.[15] یعنی ثلث شب و نصف شب و وقت سحر و وقت صبح و طلوع فجر.

بعد ازان عزیزی عرض کرد که ام شب خوابی دیده ام. خدمت خواجه جانب او توجه کرده بدل و جان شنیدند. جواب فرمودند. بعد ازان بر لفظ مبارك راندند: خواجه حسن بصری[16] رحمة الله علیه و ابن سیرین[17] رحمة الله علیه ذر یك عصر و یك شهر بودند. خواجه حسن بصری رحمة الله علیه بر ابن سیرین رحمة الله علیه عقیده نداشت، تا آنکه شبی از شبها در خواب

دید، خود را برهنه مادر زاد، بالای خاکدانی استاده. یکی را از شاگردان خود بر ابن سیرین فرستاد. او رفت و اضافت خواب بخود کرد و گفت که من ام شب چنین خوابی دیده ام، گوئی برهنه مادر زاد بالای خاکدانی استاده ام. ابن سیرین روی او دید و گفت: این خواب، خواب تو نیست، خواجه حسن بصری است. آن خاکدانی دنیا است و او برهنه مجرد ایستاده است. بعد ازان خواجه حسن بصری برو عقیده کرد. ملائم این فرمودند مردی بر ابن سیرین آمد، مگر او مؤذن بود. گفت من ام شب در خواب دیده ام گوئی فروج نسا مهر می کنم. گفت: تو مؤذنی؟ گفت: آری. گفت: بانگ نماز [پیشتر] چرا میگوئی؟ در ماه رمضان چون بانگ نماز بگویند مردمان نزدیکی زنان نتواند کرد. بدانند که روز شد. پس گوئی فروج نسا مهر می کنی. والحمد لله رب العالمین.

مجلس چهل و هفتم

بالخیر والسعادت سعادت پای بوس میسر شد. سخن در عبادت افتاد. بر لفظ مبارك راندند: عبادت ظاهر سبب می شود برای غذا، و همین عبادت ظاهر جای غذا می شود. و اگر او را ذوق و شوق نیست سبب می شود برای اشتها، زیرا که اعضا در حرکت می آید. چون اعضا در حرکت می آید اشتها پیدا می شود. بعد ازان این حدیث خواندند، قوله علیه الصلوة والسلام: أبیت عند ربی هو یطعمنی ویسقینی.[1] فرمودند مراد از «یطعمنی» و «یسقینی» ذکر است، رسول علیه الصلوة والسلام را از ذکر حق غذا حاصل شدی. فرمودی: «أبیت عند ربی وهو یطعمنی ویسقینی». بعد ازان فرمودند که بعضی را طعام خوردن عبادت است چون اشتها پیدا می شود، اول ارادت طعام و شراب در دل پیدا می آید. بعد ازان میلانست، چون میلان شد، دانستم که اشتها است و این طعام که خواهد خورد ازین سه حال خالی نیست، یا به نیت آن میخورد که سدّ جوع باشد، و در عبادت و طاعت قوت شود. پس خوردن عین عبادت است. از بزرگی روایت فرمودند، قول اوست: أنا آکل وأنا أصلی.[2] یعنی من طعام می خورم و نماز می گزارم. این طعام خوردن که برای قوت عبادت و طاعت است، همین عبادت باشد. یا به نیت آن می خورد که زور حاصل شود و توانائی ستد، این از قبیل

مباحات است . و یکی آنکه برای شهوات می خورد ، این خوردن حرام باشد . بعد ازان فرمودند ذکر هم سبب اشتها است ، هم بجای غـذا . اما مراقبه در همه حال بجای غذاست . زیرا که در مراقبه حضور و مشاهده است و جوارح در حرکت نمی آید . ملایم این فرمودند که خواجه عقال مغربی[3] چهار سال در کعبه مراقب بود ، درین چهار سال طعام و آب نخورد . بر لفظ مبارك راندند: چون باطن بچیزی مشغول می شود طعام و آب یاد نمی آید. حکایت رشید پنڈت یاد آوردند و گفتند معروفست . و تعجب می کردند که او را یاد نماندی که طعام خورده است یا نه . چنان در حساب خرید و فروخت مشغول شدی که او را گرسنگی فراموش شـدی . حکایت او در قلم آمده است . بعـد ازان فرمودند آخرت با دنیا جمع نشود و حکمت بامیری جمع نشود. قال عمر رضی الله عنه: لو كانت الدنيا والآخرة اجتمعتا لأحد غيري لاجتمعت لي ، لان لي قوة ولينة .[4] یعنی امیر المومنین عمر رضی الله عنه فرمود اگر چنان بودی که دنیا و آخرت جمع آمدی مر یکی را جز من ، هر آئینه بر من جمع آمدی ، زیرا که درمن قوت و لینت است یعنی نرمی . بعد ازان قول بزرگی فرمودند ، چنین دانم در عوارف است : أردت العبادة والتجارة ، ما اجتمعتا ، فتركت التجارة وأقبلت إلى العبادة.[5] یعنی آن بزرگ گفت : خواستم عبادت و تجارت ، جمع شوند ، هرگز جمع نشدند . پس ترك دادم تجارت را ، و روی بعبادت نهادم .

بعده بر لفظ مبارك راندند که بزرگی بود از بزرگان دین او را اعلاء بادیه نشین[6] گفتندی . درمیان بادیه صومعـه کرده بود . گرد برگرد او هیچ آبادانی نبود . درآن صومعـه بودی . وقتی سه درویش رسیدند . اول گفتـند که ما بر بزرگی می رویم و او را صاحب کرامت و فراست می گویند . هر یکی چیز بیندیشم . اگر او صاحب ولایت خواهد بود اظهار خواهد کرد . یکی گفت : من زحمت شکنج دارم . اگر او را کرامتی است دست برین شـکنج خواهد نهاد و فاتحه خواهد خواند و زحمت من خواهد رفت. دوم گفت: « نسخهٔ نود و نه نام » منصور حلاج[7] بردست . اگر او را کرامت است آن نسخه بمن خواهد داد . سیوم گفت : من این ندانم او در بادیه می باشد . اگر او را کرامت است برای من حلوای صابونی خواهد آورد . هر سه این اندیشه بکردند و بخدمت او رفتند . اول آنرا طلبید که

زحمت شکنج داشت و دست برای زحمت نهاد و فاتحه خواند و گفت: برو صحت شد. در حال او را صحت شد. بعد ازان دوم را طلبید و گفت: آن نسخه نود و نه نام منصور حلاج است، بستان. بستان. نسخه بکن، زود بیاری. با سیوم گفت: تو لباس با یزید[8] و شبلی[9] کردهٔ و حظ می طلبی، برو این لباس بکش. بیا تا ترا حظ نفس برسانم. والحمد لله رب العالمین.

مجلس چهل و هشتم

بالخیر والسعادت سعادت مجلس روی نمود. عزیزان حاضر بودند. از هر یکی پرسیدند: در چه مشغول می باشی؟ بعد ازان از یکی پرسیدند در چه مشغول می باشی؟ او عرضداشت کرد: زراعت می کنم. فرمودند: نیکو لقمه ایست لقمهٔ زراعت. بسیار مزارعان صاحب حال بوده اند. مناسب این حکایت فرمودند که در وقت حجة الاسلام غزالی رحمة الله[1] مزارعی بود. صاحب حال و بسیار کرامتهای او در خلق آشکارا شدی و بخواست او باران شدی و بخواست او باران ماندی. آوازه شایع شد. در سمع حجة الاسلام رسیده. گفت: او را نتوان خواند، ما رویم و برکتی بگیریم. حجة الاسلام بزیارت او رفت. بر او گفتند که مرد بزرگست. او را حجة الاسلام گویند. مرد مزارع چه داند که حجة الاسلام چه باشد. دران وقت او تخم بر زمین می ریخت و سبد تخم در کنار بود. همچنان سبد تخم در کنار کرد. جانب حجة الاسلام شد. یکی ازان مزارعان گفت: تا آنزمان سبد تخم بده، من تخم بریزم. این بزرگ سبد تخم بدو نداد و نخواست که تخم بریزد. حجة الاسلام خواست تا از احوال او استکشاف کند، زیرا که اولیای حق هیچ حرکتی بدون نیت حق نکنند و هیچ کلمه بدون حق نگویند. به بینم که سبد چرا نداد تا تخم دیگری بریزد؟ با مزارع گفت که مقصود او از خواستن سبد آنست که شما زمانی بدل فارغ با من باشید و از شما برکت بگیرم. گفت: من که تخم در زمین می ریزم بدل شاکر و بزبان ذاکر می ریزم، و امید می دارم که هر که بخورد برکتی یابد و قوتی بدان حاصل شود. در عبادت خدای صرف کند، اگر دیگری را دهم، که داند بزبان ذاکر و بدل شاکر تخم

بریزد یا نه؟ بترسم که بی برکتی پیدا شود.

ازین جا سخن در صدق معاملات افتاد. فرمودند می باید که خلوص نیات باشد. وصحة النية أن لا تتحرك بدون نية ولا تكلم بدون نية.[2] اگر یکی نماز می‌گزارد و نیت او آنست که دیگری به بیند، بعضی گفته اند که نماز او روا نیست. و بعضی گفته اند کافر شود، زیرا که در عبادت شرك می آرد: ولا يشرك بعبادة ربه أحداً.[3] بعد ازان فرمودند که پیش مخلوق سر بر زمین نهادن روا نیست. اما بوسیدن بلب آمده است و تعظیم گور هم نیامده است[4]، اما طواف بر تربت بزرگی از بزرگان دین آمده است. بعده بر لفظ مبارك راندند که طاعت فرمان است و باز آمدن از معصیت فرمان. اما جزای آنکه از معصیت باز می آید، باضعاف آن جزا آنست که طاعت بکند، زیرا که روا باشد در طاعت ذوق و راحت باشد و در باز آمدن از معصیت تعب نفس است: إنما اجرك على قدر تعبك.[5] و درجهٔ باز آمدن از معصیت حدیثی دیگر است، فرمودند، قوله علیه الصلوة والسلام: من صبر على المصيبة فله ثلثمائة درجة بين الدرجتين من السماء إلى الأرض، ومن صبر على الطاعة فله ستمائة درجة بين الدرجتين من السماء إلى الأرض، ومن صبر عن المعصية فله تسعمائة درجة بين الدرجتين من العرش إلى الثرى.[6] فرمودند: هر که صبر کند یعنی نفس خود را حبس کند بر مصیبت و جزع و فزع نکند مر او را سه صد درجه باشد که میان هر درجه تا درجه دیگر از آسمان تا زمین باشد. و هر که صبر کند بر طاعتِ خدای تعالی یعنی نفس خود را در طاعت حبس کند، او را ششصد درجه باشد که میان هر درجه تا درجه دیگر از آسمان تا زمین باشد. و هر که صبر کند از معصیت، درین محل فرمودند که [چون] «صبر علیه» گویند حبس مراد باشد و چون «صبر عنه» گویند اعراض مراد باشد. من صبر عن المعصية فله تسعمائة درجة بين الدرجتين من العرش إلى الثرى.[7] هر که اعراض کند از معصیت یعنی ازگناه روی گرداند پس او را نهصد درجه باشد که میان هر درجه تا درجه دیگر از عرش تا ثری باشد. آنگاه بر لفظ مبارك راندند که در صبر مصیبت و صبر طاعت درجات از آسمان تا زمین فرمودند و درجهٔ باز آمدن از گناه از عرش تا بزمین، بعد ازان از وهب رضی الله عنه[8] روایت کرده اند، معنی این بود هر که گناه کند و گمان برد که

خدای تعالی او نخواهد گرفت، خداش در حال بگیرد و هر که گناه کند و از خدای بترسد، خدای تعالی او را بیامرزد. بعد ازان فرمودند: الایمان بین الخوف والرجاء.[9] «خوف» و «رجا» صفت قلب است، صفت جوارح نیست. سالك می باید که محافظ «جوارح» باشد زیرا که اول ارادت در دل می باید. بعد ازان «جوارح» در حرکت می آید. چون «جوارح» نگاهدارد و ارادهٔ دل بمنزلهٔ خطره باشد. بعد ازان بر لفظ مبارك راندند: هر که از معصیت باز می آید او را در طاعت ذوق باشد و در ذوق طاعت.

حکایت فرمودند که صوفی بدهنی[10] ذوق طاعت داشت و در مسجدی بود. پیش محراب شب و روز همین نماز بگزاردی. دیگر هیچ نکردی. خلق برو بسیار آمدی. روزی دانش مندان آمدند، از ایشان پرسید که در بهشت نماز خواهد بود؟ ایشان گفتند آن دار جزا است. آنجا خوردن و تمتع بیش نباشد. هر عبادت که هست در دنیا است. صوفی بدهنی چون شنید که در بهشت نماز نخواهد بود، گفت: مرا آن بهشت چه کار می‌آید که دران نماز نباشد و لفظی گفت بزبان هندوی که نتوان گفت. بعد ازان در مناقب او سخن پیوسته فرمودند. مردی بر صوفی بدهنی بیامد. روزی بالای کوهی می رفت. در کیتهل کوه های بسیار است. بالای کوه با مرد غیب ملاقات کرد ازو پرسید: صوفی بدهنی چگونه کس است؟ مرد غیب گفت: مردی بزرگست، اما افسوس! همین قدر گفت، در حال مستغفر شد. بعد ازان آن مرد نزد صوفی بدهنی آمد. صوفی آغاز کرد که اگر آن روز آن مرد غیب گفت مردی بزرگست، اما افسوس اگر در حال استغفار نکردی او را چنان از بالای کوه فرود انداختمی که گردن او بشکستی. ملائم این فرمودند که دران وقت که او مشغول شدی حالی پیدا شدی که سر جدا و دست جدا و پای جدا. اگر دران مجلس کسی بزیارت آمدی و بدان حال دیدی، بترسیدی و بیرون آمدی و فریاد کردی که صوفی بدهنی را کسی کشت و پرکاله کرد. بعد ازان فرمودند که خلقی که بر احوال او اطلاع یافته بودند، گفتند: فریاد مکن هیچ نکشته است، همچنین حالی دارد. باز آنکس برفتی و بدیدی سلامت پیش محراب نشسته است.

یکی از حاضران پرسید صوفی بدهنی کدام وقت بود؟ خواجه ذکره الله بالخیر

فرمودند: در وقت شیخ الاسلام فرید الدین بود.

بعد ازان خدمت خواجه مولانا شیخ زین الدین خواهرزاده را فرمودند: یاران را گلها برسان. مولانا شیخ زین الدین از پیش برگرفت و هر کسی را داد. خدمت خواجه هم قدری گل برگرفتند. گلها لعل بود و سفید.

هم درین محل بر لفظ مبارك راندند که شیخ ابو سعید ابو الخیر[11] و بو علی سینا[12] معاصر بودند. و بو علی بر شیخ ابو سعید اعتقادی نداشت. کرامتها که از وی آشکار شدی، گفتی که علم سیمیا و یا نیرنجات دارد که بدان خبر آئنده و گذشته میگوید. روزی هر دو یکجا نشسته بودند، آنجا باغی بود. گل لعل بسیار شگفته بود. شیخ ابو سعید ابو الخیر در گل لعل نظر کرد و گفت که شما برما سرخ روئی می فروشید. همین که این سخن گفت در حال جمله گلها زرد شدند. بو علی حیران ماند و سر در قدم شیخ آورد و گفت من بر باطل بودم. می دانستم که شما را علم سیمیاست یا نیرنجات. اما علم را آلات می باید، آنگاه اثر ظاهر شود. شما سخن گفتید در حال جمله گلهای زرد شدند. این نباشد مگر کرامت.

بعد ازان فرمودند که برآمد شیخ ابو الخیر از میهنه[13] است و مولد او همانست. میهنه قصبه ایست میان سرخس[14] و ابیورد.[15] در مناقب ایشان حکایت دیگر فرمودند که درانچه شیخ ابو سعید کودك بود، از میهنه بجهت تعلیم در سرخس آمد و دران ایام امام ابو محمد[16] در سرخس سبق می گفت. بخدمت او تعلیم می کرد. روزی او راه می رفت. شیخ لقمان پرنده[17] را دید بالای بلندی نشسته، خرقهٔ خود می دوخت و آفتاب تافته بر شیخ لقمان پرنده گرمی تافت. شیخ ابو سعید دامن خویش از پیش برداشت و در رخ آفتاب بایستاد. چنانچه شیخ را سایه شد. شیخ سر بالا کرد. شیخ ابو سعید را دید و گفت: ابو سعید ترا هم درین خرقه بدوزیم. بعد ازان شیخ ابو سعید را بر شیخ ابو الفضل برد. [شیخ چون] سخن لقمان پرنده شنید، بدوید و در پای شیخ افتاد. او دست ابو سعید گرفت. شیخ ابو الفضل را داد گفت این آشنای شما است، این را نیکو پرورید. ابو الفضل قبول کرد. شیخ لقمان پرنده بازگشت. شیخ ابو سعید بخدمت شیخ ابو الفضل نشسته بود. کتابی فرود آورد. در مطالعه شد. در خاطر شیخ ابو سعید گذشت درین کتاب چه نوشته خواهد بود؟ شیخ

آغاز کرد. بو سعید! درین کتاب نبشته است که حق تعالی صد و بست و چهار هزار پیغامبر آفرید. مقصود این کلمه الله بود. شیخ ابو سعید را ازین سخن حالی پیدا شد و بگفتن این کلمه خواب و خور فراموش کرد. شب همانجا بود. خادم طعام آورد، نخورد. وقت سحر هم نخورد. روز شد. خدمت شیخ نشست. وقت سبق شد. البته متعلمان را جهد باشد ناغه نکنند. بخدمت شیخ عرضداشت کردند که وقت درس شده است فرمان باشد برویم. علم تفسیر و حدیث می خوانم. سبق بخوانیم بیائیم. شیخ ابو الفضل فرمود نیکو باشد. در درس رفت. سبق اینجا رسیده بود: قل الله ثم ذرهم.[18] چون شیخ ابو سعید این شنید حالش زیاده شد. امام ابو محمد جوینی سبق[19] می گفت بنور باطن دریافت. پرسید: بو سعید! شب کجا بودی؟. گفت: بخدمت شیخ ابو الفضل بودم.[20] امام محمد گفت: ابو سعید! حرامت باد اگر از آنجا اینجا بیائی و حرامت باد اگر ازان کلمه بدین کلمه مشغول شوی. باز گرد همانجا برو. شیخ بو سعید برخاست و بخدمت شیخ ابوالفضل آمد. همچنان مبهوت، شیخ ابو الفضل برو این مصرعه خواند:

مستك شدهٔ خبر نداری از چپ و راست

بعد ازان گفت ابو سعید! ترا بردند. ترا بردند. ترا بردند. بخلوت بنشین. شیخ بو سعید گفت اگر فرمان شیخ باشد در میهنه بروم، خلوت بنشینم. زیرا که سرخس شهر معظم است. فرمودند: برو. شیخ ابو سعید در میهنه آمد، مشغول شد. سی سال در خلوت نشست. حق تعالی بر وی چیزها کشاد که در تقریر نیاید.[21]

درین محل بنده عرضداشت که شیخ لقمان پرنده را «پرنده» از کجا گویند.[22] فرمودند: «پرنده» ازان گویند که همچو کبوتر می پریدی. در جمع نشسته بودی چنانکه ما نشسته ایم. ناگاه پریدی. بر دیوار و بام نشستی. باز بپریدی، از نظر غائب شدی تا کجا رفتی.

بعد ازان هم در مناقب ایشان فرمودند که در جوانی طاعت و عبادت بسیار داشت. چون معمر شد و از عبادت ماند، روزی در مناجات گفت: خداوندا! چون بنده در خدمت سلطان دنیا پیر شود او را آزاد کنند تو سلطان برحق و من بنده، در خدمت تو پیر شدم. اکنون عبادت نمی توانم کرد، مرا آزاد بکن. آواز شنید که ما ترا آزاد کردیم.

بعد ازان شیخ لقمان پرنده دیوانه شد. بنده مناسب این دو بیت خواند:

رسم است که مالکان تحریر
آزاد کنند بندهٔ پیر
ای بار خدای عالم آرای
بر بندهٔ پیر خود به بخشای

باز بنده عرضداشت کرد که شیخ ابو سعید ابو الخیر بسیار مشایخ را خدمت کرد و از بسیار مشایخ نعمت یافت. درین حکایت فرمودند که جمعه بود. ابو الخیر پدر شیخ ابوسعید در نماز جمعه می رفت. با شیخ ابو القاسم بن بشر بن محمد یاسین[23] در راه ملاقات شد. بو سعید را در پای شیخ بشر بن یاسین انداخت. شیخ گفت که این پسر تست؟ گفت: خدمت گار شما است. شیخ بشر بن یاسین گفت: ما می خواستیم. بعد از ما کسی باشد که غم خوارگیء درویشان کند. تو کسی آوردی که غم خوارگی خواهد کرد. بعد ازان شیخ بشر بن یاسین فرمود: چون از نماز جمعه خلق باز گردند، ابو سعید را بیاری. ابو الخیر شیخ ابو سعید را بخدمت شیخ بشر بن یاسین برد. شیخ فرمود: ابو الخیر ابو سعید را در کتف خود سوار کن تا قرص که در طاق نهاده ام فرود آرد. آنجا طاقی بلند بود که دست مرد نرسیدی. ابو الخیر شیخ بو سعید را بر کتف سوار کرد. قرص ازان طاق فرود آورد، و قرص گرم بود، بر دست شیخ داد. شیخ بشر بن یاسین قرص بشکست و نیمی پیش خود نهاد و نیمی پیش شیخ بو سعید، و گفت: این نیم قرص تو بخور. نیمی خود خورد و نیمی بو سعید خورد. ابو الخیر را نداد. ابو الخیر در خاطر گذرانید که مرا نداد. چیست؟ شیخ آغاز کرد: ای ابو الخیر سالهاست که این قرص درین طاق نهاده ام، از عالم غیب فرمان بود که بر دست هر که این قرص گرم شود نیمی او را دهی و نیمی تو خوری. بر دست بوسعید گرم شد. اکنون بعد از ما بو سعید باشد.[24]

ملائم این فرموده اند که وقتی درویشی در میهنه فرود آمد. ابو الخیر بو سعید را در خدمت آن درویش فرستاد. درویش از مشایخ کبار بود و با وفور علم و کرامت. شیخ ابو سعید را محبت او در خاطر نشست. بعد چندگاه آن درویش را عزیمت سفر شد. با

شیخ بو سعید گفت: بابا بو سعید! ما فردا روانیم. شیخ بو سعید گفت: مرا مگذارید. گفت: تو مادر و پدر داری تو نتوانی آمد. ایشان از سبب تو نگرانی کشند. کسی را چون تو پسری جدا شود میتوان دانست که حال آن مادر و پدر چه باشد؟ شیخ بو سعید گفت: من از مادر و پدر اجازت خواهم طلبید. گفت: اگر مادر و پدر اجازت کنند، از جانب من رضاست. شیخ بو سعید در خانه آمد و این حکایت با مادر و پدر گفت که این چنین بزرگ رسید و روان می شود، من حظی بر نگرفتم. این سعادت از کجا خواهم یافت. با مادر و پدر گفت: اگر اجازت شما باشد من هم برابر ایشان بروم. پدر و مادر هر دو اجازت دادند. ابو الخیر بخدمت آن درویش آمد و گفت: این پسر بی شما نمی تواند ماند، ما رضا دادیم. ابریق کشی شما خواهد کرد. شیخ ابو سعید با آن بزرگ مسافر شد. هر روز نعمتی بدو ایثار می کرد، تا کار بو سعید تمام شد. در بیابانی رسیدند. گفت: بو سعید تو آنجا باش، بحق مشغول شو. من بر سر تو خواهم رسید. شیخ بو سعید سالها درآن بیابان صبر کرد. آنجا درختان گز بودند و جوی روان. پیش از وقت افطار بخوردی و ازان جوی آب خوردی. حق تعالی برای او آن جماعت پیدا کردی. مردان غیب حاضر می شدند و با ملائکه و با ایشان نماز جماعت گزاردی باز مشغول شدی. بعد از سالها پیر پیدا شد. شیخ بو سعید برخاست و تعظیم کرد. پیر گفت: مادر و پدر تو از سبب تو نگرانی می کنند و تو خوش می باشی. این زمان بر تو پدر خواهد آمد. از تو خواهد پرسید که درین جنگل و بیابان حال خورش بر تو چه بود؟ تو نگوئی که گل گز میخوردم، ساکت باشی. اگر بگوئی گل گز میخوردم، دل او بسوزد. همان زمان طعام از غیب خواهد آمد. او خواهد دانست که طعام از غیب بود. جواب او همان خواهد بود. بعد ازان گفت که چون ترا بطلبد در خانه بروی. این گفت و غائب شد.

همان زمان پدر شیخ بو سعید درآن بیابان رسید. گریان و حال دیگر. چون بو سعید را دید بیشتر گریست و کنار گرفت. درین بیابان خورش شما چه بود؟ و جماعت چه حال بود؟ شیخ بو سعید گفت: «جماعت از غیب می رسید». و ساکت شد. همان زمان خوانی از علو فرود آمده. شیخ بو سعید پیش پدر نهاد. پدر دانست که طعام از غیب بود.

دران خوان کاك بود و گوشت و عسل و از هر جنس چیزی بود . بو سعید همان روز بعد سالها طعام خورد و ابو الخیر هم .

بعد ازان گفت: یا ابو سعید ! مادر تو بیچاره از سبب تو می طپید ، سالها ماندیم ، اکنون طاقت نماند. من اگرچه پیر ضعیف شدم مرد بودم ، بیرون افتادم و بیابانها گشتم و محنتها کشیدم . عورت بیچاره چه کند ؟ شیخ ابو سعید گفت: نیکو باشد ، بخدمت والده بیایم. ابو الخیر گفت: ناگاه پیر بیاید و ترا این جا نشانده است نیابد. نیکو باشد بباش. مادر ترا خواهم گفت که او خوش است ، با خدای تعالی مشغول است. شیخ ابو سعید گفت: این زمان پیر آمده بود . خبر کرد که شما خواهید آمد و این هم فرمود که چون بطلبد در خانه بروی. پیش ازان در شهر آوازه افتاد که ابو سعید می آید . چنانکه آوازهٔ بادشاه افتد و جمله خلق شهر از مرد و زن بیرون دویدند و فتوحات بسیار رسید . شیخ بو سعید جمله داد . [و] در خانه آمد. بعد از سالها با مادر ملاقات کرد. بعد ازان کارهای او هر روز افزون بود .[25] الحمد لله رب العالمین .

مجلس چهل و نهم

بالخیر والسعادت دولت پای بوس بدست آمد . درویشی بزرگی عزیز مشغول الحال رسیده بود . از احوال او استکشاف فرمودند . گفت: در شاه پور می باشم . فرمودند : بر کسی تعلق و آمد شدنی نیست و متوکل می باشی . درویش می باید که اگر سه فاقه برو بگذرد حاجت خویش بر غیر نگوید . و اگر کسی بر سر او بیاید یك طپانچه بر روی خود بزند تا پیش او سرخ روی شود ، و بر فقرا هم اطلاع نباشد.

بعد ازان فرمودند وقتی رسول علیه الصلوه والسلام درمیان یاران بود . فرمودند. من یضمن واحدة أضمن له بالجنة .[1] یعنی هر که یك چیز قبول کند برای او بهشت [است] . فقال ثوبان رضی الله تعالی عنه: أنا یا رسول الله ! فقال صلی الله علیه وسلم: لا تسأل الناس شیئاً .[2] یعنی رسول الله علیه الصلوة والسلام فرمود: سوال مکن از مردمان چیزی ، ثوبان قبول کرد. مثنوی مولوی معنوی قدس سره :

گفت پیغمبر که جنت از اله ☆ گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه

ور نخواهی ضامنم پس مر ترا ٭ جنت الماوی و دیدار خدا

بعد ازان هرگز از کسی سوال نکرد تا بحدی که روزی در راهی می رفت ، چابك از دست او بیفتاد . از دیگری نطلبید که رسول علیه الصلوة والسلام فرمود : لا تسأل الناس شیئاً .[3] از اسپ فرود آمد و چابك بستد و سوار شد . درویشی متعلم مرید بود ، سوال کرد که آنچه[١٠] رسول علیه الصلوة والسلام فرموده است یکی را بر دیگران هم باشد . بر لفظ مبارك راندند بر همه باشد ، بنده یاد داد قوله علیه الصلوة والسلام . حکمی لواحد حکمی علی الکل .[4] خواجه این حدیث فرمودند: خطابی لحاضر خطابی لغائب .[5] چون بحث تمام شد ، خواجه باز بر سر سخن آمدند . باز در معنی سوال فائده فرمودند که وقتی ابو سعید خدری[6] را رضی الله عنه سه فاقه برآمد ، و سنگ با شکم بست . زن گفت: برو بر رسول علیه الصلوة والسلام . چون ابو سعید خدری رضی الله عنه بخدمت رسول علیه الصلوة والسلام آمد ، می فرمود: من یستعفف یعففه الله ومن استغنی أغناه الله ومن طلبنا اوجدناه وأسقیناه وأعطیناه ولکن من یستعفف أحب إلینا .[7] یعنی هر که دست خود کوتاه کند و خواهد که سوال نکند خدای تعالی او را میسر گرداند که سوال نکند و هر که مستغنی شود غنی گرداند خدای تعالی او را . و هر که بطلبد از ما چیزی پس او دریابیم و آسان کنیم و عطا کنیم و هرکه تعفف کنید و نخواهد ، دوست تر باشد نزدیك ما ازو که بطلبد از ما . چون بو سعید خدری این حدیث شنید سوال نکرد و بازگشت در خانه . بعد ازان حق تعالی بروی چندان کشاد که حساب ندانستی که چند است . در معنیء سوال این آیه فرمودند ، قوله تعالی: لا یسئلون الناس إلحافا.[8] باز این آیه خواندند: یحسبهم الجاهل أغنیاء من التعفف .[9] یعنی از کوتاه دستی گمان برد جاهل که ایشان توانگرانند . صحابه چندان تعفف می کردند که اغنیای عرب دانستندی که ایشان اغنیا اند . بر لفظ مبارك راندند: «التعفف» ، دست کوتاه کردن ، باز آیه خواندند: للفقراء الذین أحصروا فی سبیل الله لا یستطیعون ضرباً فی الأرض یحسبهم الجاهل أغنیاء من التعفف تعرفهم بسیاهم لا یسئلون الناس إلحافا .[10] نزلت الآیة فی فقراء المهاجرین . بر لفظ مبارك راندند که نزول این آیه در حق مهاجرین است . ایشان را مسکنی در مدینه طیبه نبود . در مساجدی بودند و تعفف می کردند .

بعد ازان حکایت شیخ ابو سعید اقطع[11] فرمودند که او را سه فاقه برآمد. زن گفت: برو در بازار. چیزی سوال بکن. مردی درویشی درآن ایام شیخ ابو سعید اقطع مشهور نبود، بیرون آمد. میان بازار پیش یکی دست پیش کرد و چیزی سوال کرد، یافت. پیشتر رفت. او را بتهمت طرازی گرفتند که تو گره بریدهٔ. دست قطع کردند. آن دست از ایشان خواست. بستد و در خانه آورد و پیش نهاد و می گریست و می گفت: ای تو! خزانهٔ خدای گذاشته در خزانهٔ غیر دست زدی، سزای خود دیدی. بعد ازان با دل گفت: ای دل! دیدی که بر دست چه رفت؟ اگر تو هم خزانهٔ خدای گذاشتی و در خزانهٔ غیری چشم داشتی، سزای خویش بینی.

بعد ازان فرمودند که امیر المومنین علی رض را رسم بودی که چون از مسجد باز گشتی، هر یاری که پیش آمدی او را در خانه بردی. و آنچه بودی پیش آوردی. وقتی ابو هریره[12] را سه فاقه بود. بعد از سه فاقه از مسجد بیرون آمد. منتظر امیر المومنین علی رضی الله عنه بایستاد. امیر المومنین علی رض بیرون آمد. ابو هریره آیتی از قران پرسید. بدین بهانه برابر رفتن گرفت که در خانه بروم. چیزی پیش خواهد آورد. بعد از سه فاقه بخورم. چون امیر المومنین رض در خانه رسید، ابو هریره در دهلیز خانه نشست. [امیر المومنین] درون رفت و پرسید چیزی هست که ابو هریره آمده است؟ گفتند: تو صائمی، برای افطار قُرص گرفته سه نان پخته اند. گفت: بیار. دو نان دادند و یك بگذاشتند. امیر المومنین علی رض دو نان پیش ابو هریره برد. ابو هریره دو نان خورد. باز درون آمد [و گفت]. سیوم نان هم بدهید. ابو هریره گرسنه است. و گفت: چیزی باشد که با این بخورد؟ گفتند برای حلق شما روغن آورده اند، مگر حلق مبارك ایشان آماس کرده بود. برای چرب کردن روغن آورده بودند. گفت: داووا مرضاکم بالصدقات.[13] این حدیث پیغمبر است علیه الصلوة والسلام. امیر المومنین علی درین محل خواند و آن نان و روغن پیش ابو هریره برد. ابو هریره آنرا نیز بخورد. و خود افطار نکرد و روغن طلا نه کرد. درین میان بنده عرضداشت که و یطعمون الطعام علی حبه مسکینا و یتیما وأسیرا.[14] این آیه در شان امیر المومنین علی رضی الله عنه است. فرمودند: این قصه دیگر است. روزی رسول علیه

الصلوة والسلام در خانهٔ امیرالمومنین علی رضی الله عنه آمد. امیر المومنین حسن[15] و حسین[16] را رضی الله عنهما دید. ضعیف و نحیف گشته بودند. چنانکه رگهای ایشان از زیر پوست می تافت. رسول علیه الصلوة والسلام امیر المومنین علی و فاطمه[17] را رضی الله عنهما فرمود: شما نذر کنید تا از برکت نذر شما خدای تعالی ایشان را صحت بخشد. امیر المومنین علی و فاطمه و کنیزك بود. او را فضه[18] نام. ایشان هرسه نذر کردند که سه روز روزه دارند، و آن نذر به روزه ازان جهت کردند که بر مردم گرسنه هیچ چیز دشوار تر از روزه نبود. خدای تعالی ایشان را شفا داد. چون اول روز روزه داشتند از برای افطار سه قرص موجود کردند. مسکینی بر در رسید. فریاد کرد که اهل نبوت و فتوت مسکینی را طعام بدهید. علی رضی الله عنه قرص خود بر وی فرستاد. فاطمه و فضه نیز موافقت کردند. قرص های خود فرستادند. دوم روز روزه داشتند. از برای افطار سه قرص موجود کردند. یتیمی بر در رسید و فریاد کرد. امیر المومنین علی رضی الله عنه قرص خود بوی فرستاد. فاطمه و فضه هم رضی الله عنهما موافقت کردند و قرص های خود فرستادند. سیوم روز روزه داشتند. از برای افطار سه قرص موجود کردند. اسیری بر در رسید، فریاد کرد. علی رضی الله عنه، قرص خود را بر اسیر فرستاد. فاطمه و فضه نیز موافقت کردند و قرص های خود فرستادند. فاطمه و نضه در مدینه موجود بودند. مهتر جبرئیل دوم کرت این آیه بر رسول علیه الصلوة والسلام فرو خواند، قوله تعالی: ویطعمون الطعام علی حبه مسکینا ویتیما و اسیرا.[19]

بعد ازان سخن در ایثار افتاد. بر لفظ مبارك راندند، قوله تعالی: ویوثرون علی أنفسهم ولو کان بهم خصاصة.[20] فرمودند: این آیه بعضی گفته اند که در حرب احد نازل شده است. کافران لب آب را گرفته بودند. صحابه رضی الله عنهم از تشنگی هلاك شدند و فریاد میکردند: «من یسقنی»؟ کیست که مرا آب دهد؟ هشام نام یاری بود. او قدری آب یافت. بر خواهر زادهٔ خود فرستاد. چون بر خواهر زادهٔ او رسید خواست که بخورد. دیگری فریاد کرد: من یسقنی؟ گفت بدو ببرید. چون بدو رسید خواست که بخورد. دیگری فریاد کرد: من یسقنی؟ گفت بدو ببرید. چون بدو رسید خواست که بخورد. دیگری فریاد

کرد: من یسقنی؟ گفت بدو ببرید. تا هفت جای بردند. تا آن زمان که بر هفتم برسند او مرده بود. باز گردند که درین شش دریابند. ایشان هم هر شش نفر مرده بود. این آیه نازل شد: ویؤثرون علی أنفسهم ولو کان بهم خصاصة. و قول دیگر آنست. از ابو هریره رضی الله عنه روایت کرده اند که روزی بخدمت رسول علیه الصلوة والسلام در شب مهمانی رسید. رسول علیه الصلوة والسلام با یاران گفت: من یضیف هذا؟ کیست که مهمان مرا ضیافت کند، ما را در خانه طعام نیست. یکی از انصار گفت: یا رسول الله! من او را مهمان دارم. انصاری آن مرد را در خانه آورد و عیال را گفت: أکرمی ضیف رسول الله صلی الله علیه وسلم.[21] یعنی مهمان رسول خدای را اکرام کن. عیال او گفت که کاش که در شرع خویشتن کشتن روا بودی، تا من برای مهمان رسول خدای خود را قربان کردمی. ولکن ما عندنا قوت إلا للصبیان.[22] یعنی در خانهٔ ما جز طعام کودکان نیست. انصاری با عیال گفت: طعام پیش آرد، چراغ بر افروز، کودکان را بخسپان. مصطفی علیه الصلوة والسلام ازان حال خبر داد. وإن مصباحا للضیف تلهب تحت العرش.[23] چراغی که برای مهمان رسول الله بر افروزند هر آئینه روشنائی آن بزیر عرش تابد. و کودکان را بخسپاند و آنچه داشت پیش مهمان آورد و در دل داشتی که اگر ایشان با مهمان طعام نخورند مهمان را سنده نباشد. این ضعیفه ببهانه روشن کردن چراغ خواست و چراغ را فرونشاند و چنان نمودند که با مهمان طعام می خورند. ونمی خوردند وطعام ایثار می کردند تا آن طعام مهمان خورد و آن شب ایشان و کودکان گرسنه خفتند. روز دیگر چون انصاری بخدمت رسول علیه الصلوة والسلام آمد رسول علیه الصلوة والسلام فرمود: لقد عجب الله البارحة من هذا المرء ومن هذه المرأة.[24] یعنی خوشنود شد خدای تعالی شب دوش ازین مرد و ازین زن و این آیه فرود خواندند: ویؤثرون علی أنفسهم ولو کان بهم خصاصة. بدانچه شما بآن مهمان کردید حضرت عزت شما را جاوه می کند و حدیث ایشار شما سر میکند. مهتر جبرائیل این آیه آورده است: ویؤثرون علی أنفسهم ولو کان بهم خصاصة. و معنی «خصاصة» فرمودند، الخصاصة: «الحاجة».

بعد ازان بر لفظ مبارك راندند: قول دیگر آنست که صحابی یك فاقه داشت. برو سربریان[25]

رسید. همسایهٔ او دو فاقه داشت. گفت او از من مستحق تر است. بر همسایه فرستاد و همسایهٔ او سه فاقه داشت. گفت او از من مستحق تر است تا هفت جای سر بریان رسید. این آیه نازل شد: ویؤثرون علی أنفسهم ولو کان بهم خصاصة. بعد ازان بر لفظ مبارك راندند: برای دو نانی رضای خدای یافتند. ملایم این حکایت دیگر فرمودند که وقتی رسول علیه الصلوة والسلام میانه روز در حجرهٔ ماریه قبطیه[16] قیلوله کرده بود. عمر رض درآمد. رباح[17] نام غلام رسول علیه الصلوة والسلام بر در حجره نشسته بود و یك [در] درین حجره درون حجرهٔ حرم دیگر بود و یکی بیرون. رباح بر در بیرونی بود و ماریه قبطیه کنیزك رسول علیه الصلوة والسلام درون بود. درین میان امیر المومنین عمر رضی الله عنه درآمد. رباح پیش شد. گفت: رسول علیه الصلوة والسلام همین زمان استراحت کرده است. امیر المومنین عمر رض باز گشت. همان زمان باز آمد. رباح گفت: رسول علیه الصلوة والسلام هنوز در استراحت است. سخن بلند گفت. رسول علیه الصلوة والسلام طبق در کشاد و ماریه قبطیه درون حجرهٔ حرم دیگر رفت. رسول علیه الصلوة والسلام بر بوریا غلطیده بود و نقش بوریا بر پهلوی مبارك رسول علیه الصلوة والسلام برآمده بود و در گوشهٔ حجره قیاس نیم صاعی جو نهاده. عمر رض بگریست و گفت: کسری و قیصر علی بساط من الدیباج والحریر وأنت، یا خیر العالمین! علی بساط اللیف.[18] یعنی کسری بادشاه کافر و قیصر بر بساط دیبا و حریر خسپند و تو بهترین عالمیان بر بوریای لیف. رسول علیه الصلوة والسلام فرمود: أ ما ترضی، یا عمر! أن لهم الدنیا بعجب ولنا الآخرة؟ یعنی خوشنود نیستی بدین ای عمر رض که ایشان را دنیا باشد و ما را آخرت؟

بعد ازان بر لفظ مبارك راندند: ام المومنین عائشه رضی الله عنها وقتی با یکی می گفت: قد یأتی علینا شهر ونصف شهر لا تدخل فی بیتنا نار.[19] یعنی یك ماه و نیم ماه گذرد که در خانهٔ ما آتش در نیاید. آنکس پرسید، فبای شیء تعیشین؟[20] یعنی پس کدام چیز می پزی تو؟ قالت عائشه رضی الله عنها: بالتمر والملح، کان لنا جیران من الأنصار فربما قد منحوا إلینا.[21] عائشه گفت: بخرما و نمك می گذرانیم. ما را دو همسایه اند از انصار. بسا باشد که ایشان عطا کنند.

بعد ازان فرمودند خرما اینجا عزت دارد اما آنجا خرما که خرد و که خورد. چنانکه فقیران هند بیرون بروند و سبزی بچینند و بیارند و قوت سازند. فقرای عرب بیرون روند و خرما بچینند. پخت بسیار باشد.

بعد ازان تعجب بسیار کردند و فرمودند که تا اینجا این چنین قدرت و قوت حضرت رسالت که فرموده است، قال علیه الصلوة والسلام: والذی نفس محمد بیده لو سألت ربی أن یجری معی جبال الدنیا ذهبا لأجریها حیث شئت ولکن اخترت جوعها علی شبعها وفقرها علی غنائها وحزنها علی فرجها.[22] یعنی آنکه نفس محمد بدست قدرت اوست اگر بخواهم از پروردگار خود آنکه جاری کند با من کوه دنیا زر، هر آئینه جاری کند خدای تعالی آن کوه را آنجا که روم من، و لیکن اختیار کردم گرسنگی بر سیری و فقر را بر غنا و اندوه را بر خوشی. والحمد لله رب العالمین.

مجلس پنجاهم

بالخیر والسعادت سعادت پائبوس بدست آمد. سخن در نزول مهتر جبرئیل بود. بر لفظ مبارك راندند روزی جبرئیل صلوات الله وسلامه علیه بخدمت رسول الله صلی الله علیه وسلم آمد و گفت: الله یقرئك السلام ویقول خُیرتَ بین نعیم الدنیا و بین نعیم الآخرة.[1] گفت: مخیر گردانیده شدی میان نعیم دنیا و نعیم آخرت، خواه نعیم دنیا قبول کن خواه نبوت با فقر. فقال رسول الله صلی الله علیه وسلم: اخترت أن أکون نبیاً فقیراً أجوع یومین وأشبع یوماً.[2] اختیار کردم که باشم نبی فقیر، دو روز گرسنه یك روز سیر. آنگاه فرمودند آنکه سیر بودی چه خوردی؟ خرمای [چند]. چون جبرئیل این فرمان رسانید، زنان گفتند که رسول علیه الصلوة والسلام فقر را اختیار کرد. از آنجا که زنان ناقص باشند: هن ناقصات العقل والدین.[3] با یك دیگر می گفتند که رسول فقر را اختیار کرد، ما را جامهٔ خوب نخواهد بود. و طعام خوب نخواهد بود. اگر زنان رؤسای عرب ما را مهمان طلبند نتوانیم رفت، زیرا که ایشان را لباس خوب می باشد. در حق ایشان این دو آیه نازل شدند. قوله تعالی: یا أیها النبی قل لأزواجك إن کنتن تردن الحیوة الدنیا وزینتها فتعالین أمتعکن

وأسرحکن سراحاً جمیلا. وإن کنتن تردن الله ورسوله والدار الآخرة فان الله أعد للحسنات منکن أجراً عظیما.[4] یعنی ای محمد! بگو ازواج خویش را اگر خواهید میان دنیا زینت آن، پس بیائید شما را امتعه بدهم و طلاق بگویم و شوهران دیگر خواهید، و اگر خدای و من که رسول خدایم مرا خواهید پس بدرستیکه شما را فردای قیامت جزای بسیار خواهد بود. چون این دو آیه بر رسول آمد، رسول علیه الصلوة والسلام این آیتها را بر فور نخواند بنابرآن شاید که آیهٔ اول اختیار کنند، چون ناقصات عقل اند. اول ام المومنین عائشه رضی الله عنها را خواند. زیرا که عائشه رضی‌الله عنها از همه زنان فقیه بود. گفت ای عائشه ترا مخیر خواهم گردانید میان دو چیز، اما در جواب عجلت نه کنی. با ابو بکر مشورت بکنی، آنگاه جواب بگوئی. این دو آیه خواندند و فرمود که شما مخیر اید اگر دنیا و زینت دنیا خواهید شما را طلاق بگویم و اگر خدای را خواهید و مرا خواهید شما را فردا اجر عظیم خواهد بود. ام المومنین عائشه رضی الله عنها چون شنید گفت: یا رسول الله! أ فبهذا أشاور أبا بکر؟[5] یعنی برای این کار با پدر مشورت خواهم کرد؟ والله اخترتُ الله ورسوله،[6] وبخدای که خدای را و رسول خدای را اختیار کردم. زنان دیگر بیرون بودند و می شنیدند که سخن در اختیار می رود. همه گفتند که یا رسول الله! ما هم خدای و رسول خدای و فقر را اختیار کردیم. و در بعضی روایات است که رسول الله صلی الله علیه وسلم جمله زنان را جمع کرد و با عائشه رض گفت که با پدر برو، مشورت کن.

درین محل بر لفظ مبارك راندند دنیا چیزی نیست، آنکس که مال بسیار دارد، دشمنان بسیار. آنگاه از بدایت حال خود حکایت فرمودند که سالها این تمنا داشتم که میزری در ته بندم، وعرقچی در بر، و طاقیه بر سر، کوهی و بیابانی و مسجدی بگیرم.

بعد ازان مقام اوده یاد کردند که آنجا حظائر مروح بود و انبستانی نعز. این زمان مزارها و انبستان نمانده است.

بعد ازان فرمودند که خواجه محمود[7] پدر معین الدین خواهرزاده مولانا کمال الدین برابر من بودی و هر روز نماز بامداد میگزاردی و بیرون می آمدی و در راه ورد خوانان می رفتمی. چون در مزارها رسیدی من خواجه محمود را معذرت کردمی و گفتمی که خواجه در خانه برو و خواه تو هم یك مزاری بگیر و مشغول شو. او هم چنان کردی. نماز پیشین

همانجا گزاردمی و نماز دیگر بانگ نماز می‌گفتیم، ده دوازده کس از آنجا نگاه می‌آمدند و جماعت می‌شد. امامت هم من کردمی. وقتی نماز شام و نماز خفتن همانجا گزاردمی. شب در خانه آمدمی باز در راه ورد خوانان می‌آمدم. وقتی قیلوله هم دران انبستان کردمی. جائیگان ریسمانها فراز کردند و هرچهار طرف درختان می‌گرفتند. من میان درختان مشغول می‌شدم و قیلوله می‌کردم. نه خوف درنده و نه دزد که ابریق و کفش خواهد برد. شب در خانه آمدمی و بالا جائیگاهی بود شب آنجا مشغول می‌شدم. سالها برین گذشت. خواجه آن ذوق و آن راحت و مشغولی یاد کردند و دیده پرآب می‌کردند. آنگاه فرمودند اگر فرمان شیخ نبودی که میان خلق می‌باید بود و جفا و قفای خلق می‌باید کشید کجا من و کجا این شهر؟ من بودمی و کوهی و بیابانی. بنده عرضداشت کرد که مخدوم همانست که میفرماید اما بران سعادت خلق شما را داشته اند.

بعد ازان فرمودند اگر دنیا چیزی بودی رسول علیه الصلوة والسلام قبول کردی. آنگاه این حدیث فرمودند: روی عن أبي الدرداء رضی الله عنه واسمه عویمر أتى النبي صلى الله عليه وآله وسلم ذات يوم به تمرات فأكل النبي منها سريعاً. فقال: ما دخل بطن محمد منذ سبعة أيام طعام، وفى رواية منذ خمسة أيام. فقال عليه السلام: يا عويمر! سل حاجتك. فقال أبو الدرداء: يا رسول الله! أنت أعلم بحاجتي مني فكرر النبي عليه السلام: يا عويمر! سل حاجتك. فقال أنت أعلم مني بحاجتي. ثم قالى النبي صلى الله عليه وسلم: سل حاجتك. فقال: أنت أعلم مني بحاجتي. فقال عليه السلام: اللهم اجعل قلب عويمر محزوناً[1] أبداً، اللهم اجعل بدن عويمر سقيما أبداً، اللهم اجعل يد عويمر خاليا عن حطام الدنيا أبدا! فقال عويمر: من يطيق هذا، يا رسول الله؟ قال اللهم أرفق بعويمر اللهم ارفق بعويمر اللهم ارفق بعويمر.[8]

یعنی روایت کرده شد از ابو الدرداء[9] رضی الله عنه روزی بخدمت رسول صلی الله علیه وسلم آمد و چند خرما آورد. رسول علیه الصلوة والسلام زود زود می‌خورد. بعد ازان گفت هفت روز باشد که در شکم محمد طعام نرفته است و بروایتی پنج روز. رسول علیه الصلوة والسلام چون خرما خورد فرمود: یا ابو الدرداء! حاجت بخواه. گفت: تو دانا تری

۱ — ب: حزيناً.

بحاجت من از من. رسول الله صلی الله علیه وسلم این حرف مکرر، دوم بار فرمود، حاجت بخواه. عویم (ابو الدرداء) همین جواب داد که تو دانا تری بحاجت من از من. رسول علیه الصلوة والسلام سویم بار فرمود: «سل حاجتك» عویم همین جواب داد که «أنت أعلم منی بحاجتی» تو دانا تری بحاجت من از من. بعد ازان رسول علیه الصلوه والسلام این سه دعا کرد. بار خدایا! دل عویم را اندوهگین گردان همیشه. یعنی بمحبت خود. و تن عویم را بیمار گردان همیشه، یعنی بوفور عبادت خود. و دست عویم خالی گردان از مردار دنیا همیشه. بعد ازان ابو الدرداء برخاست و گفت: «من یطیق هذا یا رسول الله» یعنی این سه را که طاقت آرد؟ بعد ازان رسول علیه الصلوة والسلام سه بار فرمود: «اللهم ارفق بعویم» ای بار خدای نرمی کن بعویم.

آنگاه بر لفظ مبارك راندند که به بینید که رسول علیه الصلوة والسلام او را چه دعا کرد. بعد ازان فرمودند که از نعیم بهشت خبر ندارند. آنگاه بدین دنیا گرفتار می مانند. ملایم این فرمودند که چون بهشتیان در بهشت روند ناگاه نوری طالع شود، همه سجده کنند و بدانند که نور خداست عز وجل. فرمان آید: یا عبادی! لیس الأمر کذلك.[10] ای بندگان من همچنین نیست که شما گمان بردید، کنیزکی از کنیزکان بهشت تبسم کرده است. این نور از دهن او پیدا شده.

چون این حکایت تمام کردند پس درمیان عزیزی عرضداشت کرد: اگر نزدیك مخدوم آتشی باشد سردی زحمت ندهد. بر لفظ مبارك راندند اگر خدای تعالی انگشتان خواهد رسانید، آتش هم خواهم کرد. بعد ازان گفت که مردان غیب درین هوا در کوه ها می باشند و ایشان را لباچه نباشد. یك توئی پیراهن آتش محبت حق در باطن ایشان چنان اثر میکند که ایشان را خبر نمی باشد. وقتی مردی در بیابان رسید و دید که مردی مستقبل قبله ایستاده است و دو چشم در آسمان داشته و یخ تا شتالنگ گرفته است. این مرد می گوید مرا شفقت آمد. نزدیك رفتم و گفتم اگر بگوئی این یخ دور کنم گفت مکن، گفتم چرا؟ گفت بیشتر برو آنجا یار منست. او جواب حال خواهد گفت. بیشتر رفت. مردی دیگر را دید مستقبل قبله ایستاده است و یخ تا کمر گرفته است. با او گفت اگر بگوئی این یخ را

دور کنم. گفت مکن. گفت چرا؟ گفت. درون شهر فلان محلت کلالی است، حال من ازو بپرس. او جواب حال من خواهد گفت. این مرد درون شهر رفت، نشان خانهٔ کلال پرسید. در خانهٔ کلال رفت. جوانی دید. گفت: فلان کلال توئی؟ گفت: منم، گفت: مرا مشکلی شده است. کلال گفت: آن مشکل چیست؟ آنمرد قصهٔ هر سه درویش با کلال گفت. کلال گفت: من چیزی نمی دانم، فاما این قصر که می بینی روزی زیر این قصر می گذشتم. دختر بادشاه سر از دریچه بیرون کرده بود. نظر من بروی او افتاد. من بی خود شدم. دو چشم در قصر نهاده ماندم. چند روز برین حال برآمد. خبر از خود و غیر نداشتم. طعام و شراب و خواب نبود. چنانکه این سخن بسمع پادشاه رسید که جوانی زیر قصر ایستاده است برین هیئت. پادشاه وزیر را پرسید چکنم؟ وزیر گفت: تدارك می باید کرد و گرنه اتهام شود. پادشاه فرمود دویست چوب زیر قصر بزنید و دویست گان چوب در هر دروازه بزنید. آن کلال می گوید مرا زیر قصر بر زمین زدند و چوب زدن گرفتند. آواز چوب بالا رفت. دختر بادشاه دریچه کشاد. اول بار یك گوشهٔ رخسار او دیده بودم، این بار تمام در نظر آمد و حیرت زیاده شد. همان دو چوب که اول زدند خبر بود. بعد ازان در هر دروازه دویست گان چوب زدند. دران شهر نه دروازه بود. در هر دروازه دویست گان چوب زدند و دویست زیر قصر. مرا اصلا خبر نبود. اکنون ایشان عاشقان خدا اند و در مشاهدات عالم غیب اند. جائیکه در مجازی این حال است که در مشاهدهٔ معشوق مجازی خبر این نباشد در حقیقت بر طریق اولی. والحمد لله رب العالمین.

مجالس پنجاه و یکم

بالخیر والسعادت شرف مجالس حاصل شد. مردی کاغذی آورده بود. و خدمت خواجه مطالعه می کردند. فرمودند این احادیث از مفتریان است، در کتب مشهور نیست. یکی این بود که با تارك صلوة طعام نخورند و دیگر این بود که یهود و نصاری را و شراب خور را سلام نکنند. خواجه فرمود سلام بکنند و با تارك صلوة طعام بخورند. اما او را بگویند تا نماز بگزارد. اما درآن حال که مست باشد او را تعظیم نکنند و علیك ندهند.

بدین نیت که اهانت او کنند تا مگر ازان باز آید . بعد ازان خدمت خواجه آن کاغذ بدان مرد دادند و حکایت فرمودند که در وقت شیخ عثمان حیری[1] رحمه الله جوانی بود. روزی مست تنبول خوران طنبور زنان از خانه بیرون آمد. شیخ عثمان را دید. در کوچهٔ دیگر رفت. شیخ عثمان هم دران کوچه رفت. جوان بیشتر شد. کوچه سر بسته بود. پیش راه نیافت. شیخ عثمان حیری نزدیك رسید. این جوان روی بر دیوار نهاده ماند. شیخ بر سر او رسید. سر بر آورد. چون نظر بر روی شیخ افتاد طنبور بشکست و در پای شیخ افتاد. شیخ خادم را فرمود که این را ببر و جامه‌ها بده تا بشویند، و او را دو میزری بده تا یکی فرو بندد و یکی بالا پوشد و بگو تا آن زمان که خواب کند. چون جامه‌ها شسته بیاید او را در حمام ببر. سر بشوید و جامه‌هائی خود بپوشد. من هم می رسم. خادم این جوان را در خانقاه برد و دو میزری داد. یکی فرود بست و یکی بالا پوشید و جامه‌ها شستن دادند تا آن زمان خادم گفت تو خواب کن. جوان در خواب شد، جامه‌ها شسته آمد. جوان را در حمام بردند. غسلی بکرد و جامه‌ها پوشید. شیخ در زیارت رفته بود با دیدن کسی. شیخ همان زمان رسید. جوان را پیش آوردند. شیخ دست او بگرفت، مستقبل قبله بایستاد و گفت: خداوندا! آنچه در وسع من بود کردم، در وسع من همین بود که ظاهر او پاك کنم. من ظاهر او پاك کردم تو باطن او پاك گردان. بعد ازان شیخ او را تلقین ذکر کرد و خلوت فرمود. جوان در حجره خلوت گرفت و بذکر مشغول شد. شیخ عثمان مغربی[2] دیدن شیخ عثمان حیری آمد. دید شیخ عثمان غمگین نشسته است. پرسید ای برادر چرا غمگینی؟ گفت: از غیرت. گفت غیرت که؟ گفت: غیرت دوست. گفت: چه غیرت؟ گفت: آنچه سالها خون خوردیم یافتم، این جوان را همین زمان دادند.

بعد ازان فرمودند که عالم بی نیازیست، قبل من قبل بلا علة ورد من رد بلا علة.[3]

بعد ازان حکایت خواجه سنگانی[4] فرمودند که پدر او متصرف سنگان بود. و مکان نزدیك سرخس و باورد داشت. پدرِ خواجه سنگان را مقطع حاکم سنگانی بی موجب بکشت. اقارب همه گریختند. خواجه سنگان را دو همیان زر بدست افتاد. دران تنکه های زر بود. آنرا بستد و او هم گریخت. از سنگان در سرخس آمد. در مسجدی رفت با خود گفت

بر من دو همیان تنکه های زر است اگر در مسجدی شب خواهم بود که داند کسی از من ببرد؟ در سرای فرود آریم. از مسجد بیرون آمد و سرای نیافت. قضا را گذر او زیر خانقاه شیخ لقمان شد. بنده عرضداشت: که شیخ لقمان؟ بر بنده فرمودند: خیر، شیخ لقمان که لقمانیان[5] بدو نسبت کنند. درون خانقاه رفت. گفت شیخ را خواهم دید. شیخ را زیارت کرد و هم در جماعت خانهٔ شیخ ماند. و در خانقاه شیخ لقمان قاعده بود که چون شب شدی چراغ می افروختند.[6] و هر یکی را می دیدند و حجره ها و خلوتها تفحص می کردند. و هر که بی اذن مانده بودی او را بیرون می فرستادند. زیرا که در خانقاه شیخ فتوحات بسیار رسیدی و اسباب بسیار بود و قندیلها و چراغها بیشتر از زر و نقره بود و بساطهای اطلسی. خلق بسیار هر چیز آوردی و آنرا جا بجا می نهادند و محافظت می کردند تا بیگانه در نیاید و چیزی نبرد. چون شب شد خادم چراغ افروخت و بر قاعدهٔ قدیم تفحص می کرد. خواجه سنگان را دید. بیرون فرستاد. خواجه سنگان گفت: شب شد و سرای نیافتم، باز در مسجد روم، چکنم؟ چون نزدیك دهلیز رسید آنجا که خانقاه بود برای اسباب گاه که گرد می آوردند آنجا انبار می کردند. با خود گفت درین خانه بباشم چون روز خواهد شد در خواهد کشاد، بیرون خواهم رفت. درون خانه رفت. خادم در بست. و هر کسی خفت. شیخ مشغول شد. نیم شب خادم را طلبید و گفت مرا امشب درین خانه بوی آشنائی می آید. برو تفحص بکن، کیست؟ خادم چراغ افروخت و جماعت خانه و خلوت خانها دید. کسی بیگانه نبود. بخدمت شیخ آمد و گفت: کسی نیست هر که بود بعد نماز خفتن معذرت کرده ام و بیرون فرستادم. باز شیخ مشغول شد. بار دوم خادم را طلبید و گفت برو نیکو تفحص کن، ما را امشب درین خانه بوی آشنائی می آید. خادم باز رفت و جمله حجره ها و خلوتها و بالای بام نیکو تفحص کرد. هیچ کس را نیافت. باز آمد و گفت کسی نیست. باز شیخ برخاست و جانب در آمد. چون نزدیك دهلیز رسید روشنائی چراغ دران خانه افتاد. خواجه سنگان گفت این زمان خادم چراغ درون خواهد آورد و مرا خواهد دید. مرا دزد خواهد کرد و خواهد گرفت. به ازان نیست که خود بیرون آئیم. برخاست و بیرون آمد. شیخ لقمان دید معانقه کرد و گفت: ای فرزند بیا ما ترا

می طلبیدیم . در مقام خویش برو . او را تلقین ذکر کرد . او مشغول چنان شد که درمیان سه روز او را فرمود که در سنگان برو . خلق خدای را دعوت بکن . بعد ازان فرمودند خواجه سنگان و خواجه حیدر زاویه[1] در سرخاب بودی . فرمودند در دامن کوه هم از اقارب خواجه حیدر آبادانی شده بود . آن جایگاه «حیدر زاویه»[6] می گفتند. خواجه حیدر را حالتی پیدا شد ، بالای کوه رفت و غائب شد. آنجا کوه های بی پایان باشد . تا آنکه سالها برآمد . روزی یکی را درآن کوه گذر شد . دید که جوانی برگ درختان دوخته است و گرد خود بسته و ماده آهوی آمده است ، شیر آن ماده می دوشد و می خورد. چون این مرد را دید باز غائب شد. این مرد با خود گفت حیدر زاویه که می گویند غائب شده است ، همین خواهد بود ، بیامد و پدر و مادر او را خبر کرد که پسر شما را در فلان کوه دیده ام. برگ درختان دوخته است . بر خود بسته و شیر ماده آهو می دوشد . و دران محل می خورد . چون مرا دید غائب شد. پدر خواجه حیدر زاویه[1] چون شنید میتوان دانست چون بروی بعد از سالها نشان پسر گم شدهٔ خود رسید ، چگونه بدوید . و دران کوه و در جمله کوه ها بگشت ، نیافت . در خدمت شیخ لقمان آمد و گفت سالها باشد که پسر من غائب شده است و مادر زال او می گرید و ما را زندگانی تلخ می گذرد . درین وقت در فلان کوه نشان یافتم درجمله کوه ها بگشتم ، پیدا نشد . اکنون تو مرد خدائی و او هم مرد خدا شده است . اگر تو درآن کوه بیائی مگر برای دیدن تو بیاید و پیدا شود . ببرکت تو ما هم فرزند خود را بعد از سالها به بینم . شیخ لقمان گفت : نیکو باشد . برخاست برابر او دران کوه برفت . چون شیخ لقمان دران کوه رسید ، خواجه حیدر زاویه[1] پیش آمد و پدر را هم دید. شیخ لقمان گفت : اکنون در شهر برو ، خلق خدا را دعوت کن . و پدر و مادر را دریاب. بعد از سالها در خانه آمد . بعد ازان خواجه حیدر زاویه شیخ لقمان را گفت ما در آبادانی نتوانم ماند. پدر و مادر را بگوئید در دامن کوه سکونت گیرند. هر روز من ایشان را خواهم دید. پدر و مادر خواجه حیدر زاویه[1] آنجا سکونت کردند. آبادان شدند. آن دیه را زاویه نام کردند. حیدر زاویه از آنجا گویند .

۱ — ب : حیدر زاده .

بعد ازان مناسب مجلس حکایت دیگر فرمودند که شیخ احمد جام[7] رحمه الله در بدایت حال مشکهای مایهٔ شراب بر حمار کردی. و در شهری بردی. مزدوری می کردی یا فروختی. روزی حمار پیش کرده می برد. بر سر آبی رسیده حمار ایستاده شد. شیخ تازیانه برو زد و گفت برو. حمار گفت: احمد می گوید برو، احد می گوید که مرو. شیخ احمد چون شنید او را حالی پیدا شد. مشکها پاره کرد و بر زمین انداخت و حمار گذاشت و خود بر سر کوه رفت و مشغول شد. سالها دران کوه بود. برگ درختان دوختی و پوشیدی و گیاه خوردی و شعر خوب گفتی. و چون شعری گفتی بالای سنگها بانگشت بنوشتی. نقش آن بر سنگ نشستی. بعد ازان او را از عالم غیب فرمان شد که برو خلق خدای را دعوت کن. از کوه فرود آمد. خلق برآن کوه رفتند و آن جمله نظم که بانگشت بر سنگها نوشته بود و نقش برآمده آن همه نسخه کردند، دیوان شد. والحمد لله رب العالمین.

مجلس پنجاه و دوم

بالخیر والسعادت دولت پائبوس بدست آمد. درویشی رسیده بود. همانا برو کسی جفائی کرده بود. خدمت خواجه سلمه الله فرمودند درویش تحمل بکن. اگر ایشان جفاها می کنند شما درویشی کنید بخشنده باشید. بعد ازان حکایت فرمودند خواجه ابراهیم قدس الله سره العزیز[1] روزی در راهی می رفت. جوانی مست سوار درآمد. خواجه را چابك محکم زد و گفت سبوی شراب در سر کن. خواجه سبوی شراب بر سر کرد و دنبال او رفت. در خانهٔ او رسانید. آنجا مغنی بود. طنبور می نواخت. چون خواجه ابراهیم سبوی شراب فرود آورد، مغنی طنبور بر سر مبارك زد. سر بشکست. خواجه از آنجا بیرون آمد و بر دجله رفت و جامهای خون آلوده و سر بشست. در خانه مصلائی داشت. آنرا در بازار برد و فروخت. در خانهٔ آن جوان رفت و نیمی بهای مصلی پیش آن جوان نهاد. و گفت دینه روز شما چابك بر آوردید و بر من زدید، نباید که دست آزرده شده باشد. این شکرانهٔ آنست قبول کنید. جوان چون این خُلق از شیخ شنید دستار در گردن کرد و در پای شیخ افتاد. تائب شد. باز خدمت شیخ در خانهٔ آن مغنی رفت و نیمی بهای

مصلی را پیش مغنی نهاد. و گفت دینه روز از شومت من طنبور تو بشکست این شکرانهٔ آنست. قبول کن. مغنی چون این خلق دید بگریست و در پای شیخ افتاد و تائب شد. چون خدمت خواجه ذکره الله بالخیر این حکایت تمام کردند آن درویش چون نیك رنجیده بود، آغاز کرد که درویشی در راه می رفت. یکی بیامد و صیفحه بر قفای او بزد. درویش سر پس کرد دید. گفت چه می بینی؟ نه هم شما می گوئید که هر چه می رسد از آنجا میرسد. درویش گفت: راست، هر چه هست از آنجاست. اما می بینم سیه روی کدام کس میشود، خدمت خواجه شنیدند و دریافتند که آزارش باقیست. فرمودند راه درویشی این بود که گفتم، دیگر شما می دانید.

بعد ازان طعام پیش آوردند. خواجه فرمودند که چنین دانم این حکایت را شیخ الشیوخ قدس سره در عوارف نوشته است در باب اخلاق. شیخ نجیب الدین سهروردی[2] در سفری بود. در اصفهان رسید. امیر اصفهان طعام بر سر اسیران داده فرستاد. شیخ فرمودند کندوری بکشید و بگوئید تا خلق بنشینند. بعد ازان مرا دست بشویانید. من هم خواهم آمد. گفتند که طعام بر سر اسیران داده است و فرستاده. شیخ فرمود اسیران را هم بگوئید بنشینید. خادمان کندوری فراز کردند و خلق بنشست و اسیران هم بنشستند. خادمان دست شیخ شویانیدند. شیخ درآمدند. گذر شیخ در صف اسیران شد. هم میان ایشان بنشست.

هم بعد ازان حکایت دیگر فرمودند که شیخ عبد الله خفیف[3] را رحمة الله علیه جائی دعوت طلبیده بودند چون طعام کشیدند طعام بانواع بود حلوا و لوزینه نهاده بودند. شیخ دست دراز کرد. یك لوزینه بستد و در دهن کرد، فرو برد. لوزینه خوب راست کرده بودند. شیخ بار دیگر دست دراز کرد. لوزینه دیگر بر گرفت و در دهن انداخت. بر خاطر شیخ گذشت که دوم لوزینه برای خدای نخوردی برای لذت خوردی. دیدی که آن لوزینه خوب است، بار دیگر بر گرفتی. شیخ آن لوزینه در دهان داشت و زبان خود بخائید، خون آمد هر بار بدستارچه پاك می کرد و خون زیاده می شد. خلق پرسید: چه حالست؟ بعد ازان شیخ این حال بیان کرد که من یك لوزینه بر گرفتم و در دهن کردم،

فرو بردم . خوب بود . دوم برگرفتم ، بر خاطر گذشت که این برای حق نخورده ام مگر برای لذت ، زبان خود را بخائیدم .

بعد ازان حکایت دیگر فرمودند وقتی شیخ عبد الله خفیف را تپ آمد . بآن تپ گفت که ای تپ بجای شربت آب شور خواهد بود . و بجای بستر حریر دیبا گلیم شتری خواهد بود و تو اکثر شربتهای سرد و بستر نرم می طلبی . بر عضد الدوله[4] برو . آنجا هر که امیر شود عضد الدوله گویند . چنانکه در روم قیصر گویند و در مصر عزیز گویند . شیخ عبد الله خفیف در شیراز[5] بود و از شیراز تا آنجا که عضد الدوله بود چند روزه راه بود . چون شیخ گفت در حال آنجا عضد الدوله را تپ گرفت . عضدالدوله دانست که تپ شیخ فرستاده است . عضدالدوله در حال عرضداشت کرده بمنت طرف شیخ نبشت و دران ذکر کرد که هر مهمانی که خدمت شیخ به عضدالدوله فرستاد بدیده قبول کردم اما این مهمان را تحمل نتوانم کرد . چون عرضداشت او بخدمت شیخ رسید ، شیخ فاتحه خواند . در حال تپ ازو برفت .

بعد ازان فرمودند که زهی امیر و زهی شیخ . شیخ اینجانب نام زد کرد ، امیر دانست که فرستادهٔ شیخ است . والحمد لله رب العالمین .

مجلس پنجاه و سیوم

بالخیر والسعادت سعادت ملاقات حاصل شد . پای مبارك خواجه آماس کرده بود ، و درد می کرد ، بنده این رباعی برده بود ، و خواند . خوش شدند .- رباعی :

آماس که از پای مبارك زاد است ٭ زانست که بوسه ها ملائك داد است

با خود ز جهان همیرود بهر وداع ٭ درد آمده در پای شما افتاد است

بعد ازان سخن برگرفتند . اول صفت دوزخ فرموده بودند ، و در بهشت رسیده . بنده رسیده بود . فرمودند . چون بهشتیان در بهشت روند نوری در بهشت طالع شود که هر هشت بهشت ازان نور روشن شود . جمله بهشتیان سجده کنند و گمان برند مگر نور باری تعالی است . فرمان آید : یا عبادی لیس الأمر کذلك ، هذا نور جاریة تبسمت علی وجه صاحبها .[1] یعنی ای

بندگان! همچنین نیست که شما گمان می برید. کنیزك از کنیزکان بهشت تبسم کرده است بروی صاحب خویش. این نور از دهن او طالع شده است. دیگر فرمودند بادشاهانی که اهل بهشت اند، چون قصرهای بهشت به بینند آن قصرها که در دنیا داشتند همچنان نمایند که مزبله.

بعد ازان فرمودند که صفت دوزخ همچنان، و صفت بهشت همچنین. بنده عرضداشت کرد که وقت بیان[1] صفت دوزخ بنده حاضر نبود.[2] خواجه فرمودند: این زمان صفت دوزخ بشنو، آن گذشت. باز برای خاطر بنده چند سخن اعادت فرمودند. که اگر دوزخیان در دوزخ آتش دنیا بیابند، درین آتش خواب خوش کنند، و اگر سر سوزنی به کوه ها افتد جمله کوه ها بسوزد و خاکستر گردد. و اگر سر سوزنی در دریاها افتد همه آبها خشك شود. و اگر بندهٔ را در شرق عذاب کنند بندهٔ دیگر در غرب از تعب آن هلاك شود.

بعد ازان حکایت فرمودند که مولانا شهاب الدین اوشی[2] سالها زیر منارهٔ مسجد جمعهٔ دهلی تذکیر می گفت. وقت صبح. و او پیوسته از عذاب گفتی. هرگز از رحمت سخن نه گفتی. وقتی خلق جمع شدند و گفتند: مولانا! هرگز از رحمت خدای سخن نه گفتی، همین سخن از عذاب می گوئی، آخر وقت سخن از رحمت هم بگو. مولانا جواب داد که سالها سخن از عذاب گفتم، شما بخدائی باز نیامدید، اگر سخن از رحمت خدای گفتمی، حال چه بودی؟

مناسب تذکیر حکایت دیگر فرمودند که شیخ سیف الدین باخرزی[3] در ابتداء حال تذکیر گفتی، و بر درویشان عقیده نه داشتی. در تذکیر درویشان را بدها گفتی. شیخ نجم الدین کبری[4] در تذکیر او حاضر شد. او ازان بدها که می گفت بیشتر گفتن گرفت. الغرض چون شیخ فرود آمد شیخ نجم الدین کبری برخاست و پیش شده می رفت. شیخ سیف الدین در عقب بود. شیخ سر پس کرد، دید، و گفت: هنوز این صوفی در نمی آید. همان زمان شیخ سیف الدین بدوید، و در پای شیخ افتاد. شیخ سوار شد. شیخ سیف الدین غاشیه بر سر گرفت، و تا خانه رفت. شیخ پای بدو داد و فرمود موزه بکش. بعد ازان موزهٔ

۱ — ب: «وقت بیان» ندارد. ۲ — ب: «بنده حاضر نبود» ندارد.

شیخ نجم الدین بکشید. بعد ازان ارادت آورد. شیخ نجم الدین فرمود که در بخارا برو و خلق خدای را دعوت بکن. در یك روز این چنین نعمتی یافت.

• حکایت دیگر فرمودند که قبید[5] بادشاه مغل بود. چون او بمرد پسر او را خربنده می‌گفتند. این خربنده نه که میان خلق معروف است خربندهٔ قدیم، شبی از شبها در خواب دید که پیش شیخ سیف الدین باخرزی مسلمان شده است، بیدار شد و این خواب با حرم خود گفت که من در خواب دیدم گوئی پیش شیخ سیف الدین باخرزی مسلمان شدم. حرم او چون شنید در حال کلمه گفت و مسلمان شد. فرمودند که اثر صحبت خواب به بینید. [او] چهار زن داشت، ایشانرا هم طلبید. این خواب با ایشان گفت. ایشان هم در حال مسلمان شدند. پسران را طلبید و این خواب با ایشان گفت. پسران هم در حال مسلمان شدند. بعد ازان به تدریج ارکان دولت و مقربان را طلبید. بعد ازان با جمله شکر خود این خواب گفت. همه مسلمان شدند. و آنکه خر بنده شیخ سیف الدین را در خواب دیده بود، جبهٔ صوف پوشیده و دستار مصری بر سر بسته دیده بود، چون همه شکر مسلمان شد، گفت: پیش آنکس که در خواب مسلمان شدم او در بخارا است و در حیات است، بروم او را دریابم. با چند هزار سوار بهم روان شد. اهل بخارا شنیدند که خربنده می آید، ایشان بترسیدند. خربنده کسان به خدمت شیخ فرستاد و گفت: من به زیارت شما می‌آیم. خلق بخارا را استظهار بدهید تا ایشان هراس نه کنند. شیخ اهل بخارا را استظهار داد. خربنده حوالیء بخارا لشکر فرود آورد، و خود با حرم و پسران به خدمت شیخ آمد. خبر کردند که خربنده آمده است. شیخ گفت: خر بنده مگوئید، خدای بنده بگوئید. بعد ازان او را خدای بنده می‌گفتند. بعد ازان شیخ فرمود جبهٔ صوف و دستار مصری بیارید، تا بپوشم. گفتند: او کیست که برای او تکلف می کنید؟ شیخ گفت: آنشب که مرا در خواب دید جبهٔ صوف پوشیده و دستار مصری بر سربسته دیده است، برای آن می پوشم تا چون به بیند، در حال بشناسد که همان است.

حکایت دیگر فرمودند: وقتی شیخ سیف الدین باخرزی تذکیر می‌گفت، تذکیر گرم شد. بالای منبر نزدیك سقف سوراخی بود. ماری ازان سوراخ بیرون آمد، و کفچه

کرده بایستاد. خلق دیدن گرفت. یکی دید، دیگری دید. همه خلق دیدن گرفتند. شیخ گفت: چیست؟ گفتند: ماری بیرون آمده است. گفت: اورا تشویش مدهید، شنیدن این سخن خدای آمده است. چون شیخ از منبر فرود آمد، مار در سوراخ در رفت. بعد ازان زمانی ساکت شدند. آنگاه این بیت خواجه نظامی[7] می خواندند:

نظامی تا توانی پارسا باش ☆ که نور پارسائی شمع دلها است

فرمودند که ایشان از شکم مادر نیاورده بودند. پارسائی گزیدند و مجاهده بر خود اختیار کردند، و من یتق الله یجعل له مخرجاً ویرزقه من حیث لا یحتسب[8].

حکایت فرمودند که متصرفی بود در اجودهن. فرزندان خدمت شیخ الاسلام فرید الدین را برنجانیدی و ایشان بارها به خدمت شیخ شکایت می‌کردند، مگر زمین کاشته بودند. خدمت شیخ هر بار فرمودی صبر کنید. وقتی خدمت شیخ وضو می ساخت، آمدند و گفتند که این بزرگی و کرامت تو ما را چه کار خواهد آمد. این چنین کس بر ما جفاها می کند، وبجان برنجاند، شیخ عصا برگرفت و به عصا اشارت کرد، چنانچه کسی را بزنند. و فرمود: شما بروید. همان زمان آن متصرف را درد شکم گرفت. پیش در شیخ آوردند. و عرضداشت کردند[1]: اگر فرمان باشد، درون آرند. شیخ فرمود: تیر به هدف رسید، بازگردانید. باز گردانیدند. در خانه رسید و جان داد. خبر آوردند که متصرف مرد. شیخ فرمود که چهل سال آنچه خدای فرمود، بنده مسعود آن کرد، اکنون سالها باشد که آنچه بنده مسعود بر خاطر می‌گذارند، یا از خدا می خواهد، خدای تعالی آن می‌کند. الحمد لله رب العالمین.

مجلس پنجاه و چهارم

بالخیر والسعادت، سعادت قدمبوس حاصل شد. عزیزی از ملتان آمده بود. مرد صالح و متدین بود. خواجه سلمه الله از احوال او استکشاف فرمودند. عرضداشت کرد که لقمهٔ تجارت می خورم. فرمودند که بهتر از لقمهٔ تجارت نیست. مناسب این سخن

۱ ــ ب: «وعرضداشت کردند» ندارد.

حکایت فرمودند که سوداگری بود در اوده . او را خواجگی خجندی[1] گفتندی . حافظ بود. در حلقهٔ مسجد جمعهٔ اوده من و او یکجا می نشستیم . او در دهلی جامه هائی پت بیاوردی و بفروختی. مال بسیار داشت . کسی او را پرسید : تو چندین مال داری رخت کمینه می خری . اگر مهین بخری ، ترا نفع بیشتر باشد . جواب داد که رخت کمینه برای آن می خرم که پوشش فقیران و درویشان است ، اما رخت مهین پوشش ترکان و لشکریانست.
حکایت دیگر فرمودند که وقتی او جامه هائی پت خریده ، در دهلی می آورد. در گذر جمن فرود آمد ، و در آن وقت آب بسیار تا بجلانه گرفته بود. رخت در کشتی بار کردند. درگذر بجلانه رسید . وقت فرود آوردن رخت یک تملیت[2] در آب افتاد و غرق شد . هرچند که ملاحان و کسان او تفحص کردند ، نیافتند. خواجگی خجندی می گفت که رخت من هرگز نه رود . من زکوة مال داده ام. خلق گفتند که این مرد دیوانه است . رخت غرق شد و تفحص کردند ، نیافتند ، می گوید رخت من هرگز نه خواهد رفت ، دیگر چگونه خواهد رفت. الغرض خواجگی خجندی در شهر آمد ، و رخت فروخت و بازگشت ، بجلانه دور رفته و بجای خود قرار گرفته . رختی که اینجا خرید کرده بودند آنجا بردند ، و در کشتی بار کردند . غلام بچه کسی برای وضو رفته بود. در آن محل که تملیت غرق شده بود . آنجا درختان گز برآمده بودند . غلام بچه در بند آن درختان گز به وضو مشغول شد. طرف زمین دید ، رشته در نظر آمد. دست در آن زد ، بکشید. رشته محکم بود. گل را دور کرد ، تملیت بیرون آمد. برخاست. فریاد کرد که تملیت کسی افتاده وزیر گل شده. خواجگی خجندی شنید ، گفت رخت من نه خواهد رفت.

حکایت دیگر فرمودند که وقتی پسران خواجگی خجندی را حسام الدین پسر ملک تگین موقوف کرده بودند. شخصی از اوده حاضر بود. او ایشان را می شناخت. نام یک پسر گفت. مولانا شیرو نام بود. خدمت خواجه فرمودند : آری پسر خورد را مولانا شیرو نام بود. الغرض پسر ملک تگین دران شب خواب دید که کسی با او می گفت : ای پسر آن پسر را میگذاری ، یا نه ؟ چون بیدار شد هیبتی در دل افتاد. هم در شب فرمود. آن جوان را که بند کرده ام بیارند ، بیاوردند . خلاص داد و معذرت کرد و پیش ایشان خدمتی آورد. خوشنود کرده

فرستاد. حکایت دیگر فرمودند که وقتی خواجگی خجندی در شهر آمده بود، و رخت فروخته سیم در حجره نهاده بود. و در قفل کرده، بیرون رفته. غلامی بود. بالای بام رفت. سقف حجره بشگافت و فرود آمد و مبلغ تنکه هائی زربستد و هم در آن راه بالا آمد، و بگریخت. خواجگی خجندی به خدمت شیخ آمد، شیخ الاسلام نظام الحق والدین قدس سره. عرضداشت کرد که غلام گریخت و مبلغهای تنکه هائی زر برد. خدمت شیخ زمانی سرفرو کرد، و در مراقبه شده، فرمود: خواجگی چون روان خواهی شد، وداع من بیائی. الغرض وقت روان شدن به خدمت شیخ آمد. خدمت شیخ فرمودند: خواجگی! غلام تو سر بر کرده در خانه برده، در اوده رفت. یك روز بازار خرامان رفته بود، آنجا مردی را دید، مکتوبی بر دست داشت، وفریاد می کرد که خانهٔ خواجگی خجندی کجا است؟ خواجگی خجندی بیشتر شد. گفت: منم. گفت: غلامی گم کرده بودی؟ گفت: آری. مبلغ تنکه هائی زر برده است. گفت اورا کوتوال گژه گرفته است و پیش دروازه در کنده کشیده. غلام در خمار خانه بود. کسی بر حال او اطلاع یافت. گرفت و بر کوتوال برد. کوتوال تفحص کرد. او گفت: من ازآن خواجگی خجندی‌ام. خواجه در شهر دهلی رفته بود. این زمان در اوده آمده باشد. شما مکتوب در اوده بفرستید. این گفت و مکتوب به دست خواجگی خجندی داد. نوشته بودند که دو گواه معتبر بیار و غلام و مال خود را بگیر. ازان تنکه ها هفت تنکه زر خرچ شده بود. دیگر همه موجود بود. بعد ازان فرمودند که ما در حلقهٔ مسجد جمعهٔ اوده یکجا می نشستیم. رسم او این بود که چون او از خانه برون آمدی، در یك آستین او کوزه بودی، و در یك آستین کنجد و شکر، هر فقیری که پیش آمدی ازان چیزی بدو دادی و شکر و کنجد در مزار و در سوراخ های مورچگان انداختی. بعد ازان فرمودند که بارها دست راست بر کله راست زدی، و گفتی خواجگی مسلمان شو. باز دست چپ زدی و گفتی: مسلمان مشو. والحمد لله رب العالمین.

مجلس پنجاه و پنجم

بالخیر والسعادت، سعادت خدمت حاصل شد. قلندران رسیده بودند و خدمت خواجه

ایشان را شب مهمان داشته بودند. چون بنده به خدمت رسید، پرسیدند. درویشان بالا نشسته اند یا فرو؟ بنده عرضداشت کرد: بالا نشسته اند. فرمودند که این زمان درویشان کم شده اند. در عهد دولت شیخ درویشان طلب بیست گان سی گان می رسیدند. و خدمت شیخ ایشان را سه گان روز مهمان داشتی. بعد ازان فرمودند که دران ایام توکلی بود. آنگاه زر فراخی نعمت و ارزانی یاد کردند. هفت نیم جتیل گندم، نیم درم شکر، یك جیتل چیزی کم شکر تری[1] و همچنین جامه و اقمشه دیگر هم ارزان بود. اگر کسی خواستی دعوتی و جمعیتی کند، دو تنکه و چهار تنکه چندان طعام شدی که جمعی را کافی بودی. بعد ازان لنگرهای آن وقت که در شهر و حوالی شهر بود، یاد کردند. لنگر رمضان قلندر ولنگر ملك بار پران.[2] و چند لنگر دیگر فرمودند. آنگاه گفتند که درآن ایام این چنین بچگان نبودند. همه مردان با مهابت و درویشان کامل بودند. شیخ بدر الدین سمرقندی که در سنکوله[3] است بس بزرگ بود. به خدمت شیخ بسیار آمدی و خدمت شیخ برو رفتی. برو دعوتها بسیار شدی و خلق ترك کردی. درکار سماع عالی بود. غلو می داشت. چون عرس شدی خدمت شیخ جمله لنگر داران را طلبیدی، و درویشان از اطراف می رسیدند، چه ذوق و راحت و چه برکت و عظمت بود. این زمان نه آن لنگر داران و نه آن بندگان مانده اند. و نه آن لنگرها مانده. همه خراب شدند. مردم منتظر می باشد که درویشان برسند. بعد ازان خدمت شیخ در یاد ایشان چشم پر آب کرد، و زمانی بگریست. آنگاه حکایت فرمودند که وقتی مردی در باغ محلدار دعوت کرد و خدمت شیخ را طلبید. معلوم است خدمت شیخ حاضر بود و دعوت باشد، خلق از چهار جانب درآمد، کثرت شد. سماع در دادند. چون از سماع فارغ شدند، صاحب دعوت حیران ماند. طعام پنجاه و شصت نفر را کرده بود. از هزار گذشت چه تدبیر سازد؟ در جمع آمد هر کسی را عذر می کرد و بیرون می فرستاد. خدمت شیخ او را طلبید و گفت که چه می کنی. گفت: ایشان نا خوانده آمدند، و من طعام اندك دارم. ایشان را بیرون کنند تا طعام بکشم. خدمت شیخ فرمودند: این مستحسن نباشد که ایشانرا بیرون کنند و دیگران طعام بخورند. چون در سماع شریك بودند در طعام هم شریك باشند. اگر تو ایشان را بیرون کنی ما هم دست در طعام نزنیم.

بعد ازان فرمودند طعام چه داری ؟ گفت : نان و گوشت و قرص دارم . خدمت شیخ فرمودند که هر قرص چهار پرکاله کن و اگر نه رسد شش پرکاله بکن ، و نانها نیز ، اگر یگان نرسد دوگان پرکاله بکن که ما برای سماع می آئیم ، برای طعام نمی آئیم . بعد ازان خدمت شیخ مبشر را فرمودند : برو ترتیب بکن . مبشر رفت . خادم خدمت شیخ همچنان کرد . خلق زیر درختان نشسته بود . طعام آوردند . در صحنك دهگان کس نشستند ، برکتی پیدا شد از ولایت خدمت شیخ . تا همه را طعام رسید و سیر خوردند . بعد ازان فرمودند که چون دعا گوئی از اوده آمدی بسیار یاران دعوت می کردند . یاران مولانا برهان الدین غریب طاب ثراه[4] و امیر خسرو[5] و امیر حسن[6] و یاران دیگر اگر می شنیدند که دعا گو می آید ، ایشان چند روز دعوت می داشتند . چون می رسیدم دعوتها متواتر شدی . وقت استدعا به خدمت شیخ عرضداشت می کردند که فلان را بفرستند . اقبال[7] فرمان رساندی . من می رفتم . یك روز پیش ازان خبر می کردند . زیرا که اگر همان روز از غیاث پور در شهر درآیند مانده و کوفت برسد . آن روز در خانهٔ مولانا برهان الدین می بودم . روز دیگر با ایشان یکجا رفتیم و دعوت تا نماز پیشین بودی . وقتی بودی تا نماز دیگر هم مانده شدی . چون باز میگشتم بیگاه شدی در غیاث پور نتوان رسید . آن شب هم در خانه مولانا برهان الدین غریب می بودم . سیوم روز هم عاقبت یاری بیامدی و گفتی نهاری می رسد . زمانی بباشید . تا وقت چاشت مانده شدی . وقت قیلوله بودی که غیاث پور می رسیدم . آنروز هم خدمت شیخ نمی توانستم دید . الغرض وقتی از اوده آمده بودم ، و برادر هم بودند ، یعنی پدر خواجه یوسف . وآنروز تقلیل طعام کرده بودم سخت . برادر پیش مبشر گفت که فلان طعام گذاشت ، تلف خواهد شد ، به خدمت شیخ عرضداشت بکن . مبشر به خدمت شیخ رفت و برین زیادت کرد و گفت چون کندوری بر می گیرم پیش فلان طعام همچنان می یابم . خدمت شیخ وقت افطار یك قرص فرستاد و فرمود همه بخور . آن قرص قیاس دو سیر بود و حلوا برآن مزید کرده بودند . یارانی که ایشان را صوم دوام بودی خدمت شیخ بغره ماه رمضان ایشان را سحر از پیش خود دادی . چنانکه مولانا فخر الدین زرادی[8] و مولانا حسام الدین ملتانی[9] و مولانا شهاب الدین امام[10] ایشانرا صوم دوام بودی ، اما مولانا

برهان الدین از سبب ضعف چشم روزه نتوانستی داشت. در ماه رمضان سحر می خوردند،[۱] کهچڑی روغن انداخته. یاران جمع می شدند و دست می شویانیدند، سحر می کشیدند. الغرض چون خدمت شیخ آن قرص داد حیران شدم، چگونه خواهم خورد. زحمت خواهد[۲] داد. آن قرص طعام بیست روزه می بود بلکه زیاده. با خود گفتم چگونه خواهم خورد، زحمت خواهد داد. نماز خفتن قرص پیش نهادم قدری خوردم ودیگر داشتم و به نماز مشغول شدم. چند رکعت گذاردم قدری دیگر خوردم. ثلث شب رفته بود. غنودگی شد. همان زمان برخاستم وضو کردم، تهجد گذاردم، باز قرص پیش نهادم، تمام خورده‌شد وزحمتی‌نشد.

بعد ازان فرمودند که درآن ایام چنان شد که متواتر سه دعوت شد و در هر دعوتی سه گان روز در شهر ماندم و نه روز خدمت شیخ را نه دیدم. از جای دیگر نیز طلب آمدند و به خدمت شیخ عرضداشت کردند. چنین دانم که دران وقت خادم نصیر بود. فرمان شیخ رسانیدند که در دعوت برو. من گفتم که به خدمت شیخ عرضداشتی دارم. طلب شد. به خدمت شیخ رفتم، فرمود: چه میگوئی؟ عرضداشت کردم که من بنده از اوده می آیم، به اشتیاق آنکه چند روز زیرپای خواجه باشم، و هر روز خدمت شیخ را به بینم. هرکسی دعوت می طلبند و به خدمت خواجه عرضداشت می کنند، فرمان می شود برو. اول روز میروم شب در خانه مولانا برهان الدین غریب می باشم و دوم روز دعوت می شود، آن روز هم نمی توانم که به خدمت خواجه برسم. سیوم روز هم البته کسی مزاحم می شود، و برای نهاری میدارد، وقت قیلوله اینجا میرسم. آن روز هم ملاقات نمی توانم کرد. خدمت شیخ خواجه را فرمود آنکس که طلب مولانا آمده است او را بازگردان و بگو یاران شهر را طلب. فلان را معذور دار. آن یار همچنان شکسته خاطر بازگشت. آنگاه خدمت شیخ قدس سره فرمودند که خواجهٔ من یعنی شیخ الاسلام فرید الحق والدین بعد از نقل شیخ قطب الدین بختیار در شهر آمد و درآن ایام شیخ بدر الدین غزنوی[۱۱] در شهر بود. یك خلیفهٔ شیخ الاسلام قطب الدین بختیار او بود. و خلق بدو تبرك کردی و دعوتها برو شدی. او خدمت خواجه ما را هر بار بطلبیدی. خدمت

۱ــ ب: خوری دادند. ۲ ــ ب: خواهم.

شیخ با خود گفت : ای مسعود ! شکم خود را از لقمه چرب و شیرین فربه می کنی ، به خدای که خواهی رسید. این گفت و هیچکس را وداع نه کرد. همچنان در هانسی[12] روان شد. آنجا هم قرار نه گرفت. زیرا که آنجا معتقدان بسیار بودند در اجودهن رفت. مردمان درشت و ممسك بودند. با خود گفت اینجا باشم و به فراغ مشغول شوم. گل کریل و پیلو و ڈیله[13] خواهم خورد. چون خواجه ما این چنین مجاهده و ریاضت بر خود اختیار کرد. میان خواجهٔ ما و میان شیخ بدر الدین غزنوی که یك خلیفه او بود، همان قدر فرق شد که از آسمان و زمین. والحمد لله رب العالمین.

مجلس پنجاه و ششم

بالخیر والسعادت، دولت پای بوس بدست آمد. خواجه ذکره الله بالخیر فرمودند همان قدر که سالك را معرفت خدای حاصل شود، همان قدر تعلقات کم گردد. مثلا یکی را این معرفت حاصل شد که خدای تعالی بر جمله چیز قادر است، و بر جمله چیزها قدرت بر کمال دارد، والله علی کل شیء قدیر[1]. در خود محکم بندد و بنشیند و بداند که خدای تعالی قادر است. رزق من خواهد رسانید. تعفف کند. این آیت خواندند: یحسبهم الجاهل أغنیاء من التعفف[2] از کسی سوال نکند «من یستعفف یعفه الله و من استغنی أغناه الله ومن طلبنا فوجدناه وأطعمناه وأسقیناه[1] ومن یستعفف أحب الینا ممن طلبنا»[3]. بیان این حدیث در قلم آمده است. بعد ازان فرمودند تا حق تعالی را بر جمله چیزها قادر نشناخته است، تعلق به اسباب می کند. چون قدرت او بر جمله چیزها شناخت، تعلقات کم کرد. واین حدیث فرمودند. خطاب بر داؤد علیه السلام: یا داؤد! أعرفنی واعرف نفسك. فتفکر داؤد علیه السلام وقال عرفتك ونفسی بالعجز والضعف والفناء. وقال الله: یا داؤد! الآن اشکرنی[4]. فرمودند آنچه صفات بر کمال بود اضافت به حضرت عزت کرد، و آنچه صفات ناقص بود، بخود اضافت کرد. بعد ازان فرمودند حکایت اعرابی که شتر گم کرده بود. شنیدهٔ؟ بنده عرض داشت کرد: خیر نه شنیده ام. فرمودند: اعرابی بود. شتر خود پیش در

۱ — ب: وأعطیناه واسهناه.

حرم بی محافظی رها کرد، و درون حرم رفت. آنجا بدویانند که درمیان حرم خنگ خلق می برند. بدوی بیامد و شتر اعرابی بر کوه قبیس برد. اعرابی طواف کرد و بیرون آمد. شتر نه دید. روی سوی آسمان کرد و گفت: آخر نه بتو سپرده بودم؟ خنگ سواری بر کوه قبیس پیدا شد، سنگ بستد و بر دست بدوی بزد و دست او بیکار کرد، وگفت: این شتر ازان کیست؟ بدوی گفت: پیش در حرم بود، محافظی نبود، ما بدویانیم. میان حرم من خنگ بری می کنم. چون محافظی نبود، پیش کردم و آوردم. خنگ سوار گفت: خصم شتر با حق تعالی میگوید که شتر بتو سپرده بودم شتر من بده. بدو شتر آر و برسان. پگ از سر آن بدوی فرود آورد، و دست او بست و به دست دوم مهار شتر داد، وگفت: بدو برسان. بدوی شتر در حرم آورد. خصم شتر را داد. پرسید: چون آوردی. گفت: محافظی نبود، برده بودم، تا بحق تعالی عرضداشت کردی، خنگ سواری پیدا شد. سنگ بستد، و بر دست من زد، و دست مرا بیکار کرد وگفت: خصم شتر پیش حق تعالی عرضداشت کرده است، بدو شتر برسان. آنگاه پگ از سر من فرود آورد، و دست محکم بست و دست دوم مهار شتر داد، من آوردم.

بعد ازان خدمت خواجه نفسی برآوردند و فرمودند که نیازمندانند و نازنینانند. نیازمندان هر حرکت که کنند به دست و پا و زبان همه بر جاده شریعت باشد، اما نازنینان گستاخ باشند. متعلمی سوال کرد که مرتبهٔ نیازمندان بالاتر است؟ فرمودند: نه، نازنینان هم مرتبه دارند. بعد ازان فرمودند هرکه ایشان را خدمتی کند، یعنی نیازمندان و نازنینان حضرات را، و یا گهی خاك از سر ایشان فرود آرد، و یا کفش ایشان درست کند، فردای قیامت بر ایشان خطاب کند: مناد ینادی یوم القیمة این الذین أکرموا الفقراء والمساکین؟ ادخلوا الجنة لا خوف علیکم ولا أنتم تحزنون.[5] یعنی منادی ندا کند روز قیامت در عرصه عرصات: کجا اند آنانی که اکرام کردند فقرا و مساکین را. در آئید در بهشت. نه خوف بر شما و نه شما اندوهگین شوید. بنده این حدیث خواند: یا داؤد! إذا رأیت طالباً کن خادماً. یعنی خطاب شد بر داؤد علیه السلام: ای داؤد! چون بینی طالب را خادم او شو. بعد از ن خدمت خواجه این حدیث خواندند: طلع رسول الله صلی الله علیه وسلم

علی أهل الصفة فرأی فقرهم وجهدهم وطیب قلوبهم فقال أبشروا، أبشروا، یا أهل الصفة![6] یعنی رسول علیه الصلوة والسلام بر سر اهل الصفه رسید، وبدید فقر ایشان. پس گفت: بشارت مر شما را ای اهل صفه! بعد ازان فرمودند که فقرا بسیار اند، اما می باید که فقر ایشان و جهد ایشان با طیب قلوب باشد، یعنی با فقر و فاقهٔ خود خوش باشند و فقر خویش بپوشند. ومن استعفف أحب إلینا ممن طلبنا.[7]

در ستر فقر و فاقه حکایت فرمودند که استادی بود ازان خدمت شیخ، شیخ الاسلام نظام الحق والدین، او را مولانا علاء الدین اصولی[8] می گفتند. هرگز از کسی چیزی قبول نه کردی، مگر آنکه وقت حاجت کسی چیزی بیاوردی، قدر حاجت ازوی بستدی. روزی خدمت مولانا را فاقه بود. نشسته کنجاره[9] می خورد. درین میان مزین درآمد، خواست که بر فقر ایشان اطلاعی نیابد. کنجاره میان دستار پنهان کرد. مزین محاسن راست کرد. مولانا دستار فرود آورد تا محلوق کنند، کنجاره بر زمین افتاد. مزین دریافت که چون من درآمدم مولانا کنجاره می‌خورد، مرا دید، از شرم من در دستار پنهان کرد. الغرض چون مزین فارغ شد، بیرون آمد. بزرگی بود، بر او رفت. مزین مشهور بود، با بزرگان محل سخن گفتن داشت. پیر شده بود. بآی بزرگ گفت: این نعمت شما چه کار خواهد آمد؟ این چنین بزرگی فاقه می کند. بعد ازان گفت امروز به خدمت مولانا علاء الدین اصولی بودم. نشسته کنجاره می خورد. مرا دید کنجاره میان دستار پنهان کرد. چون برای محلوق شدن دستار فرود آورد، کنجاره بر زمین افتاد. مولانا شرمنده شد. آن بزرگ چند من مائده و چند سبو روغن و هزار جیتل درآن ایام مبلغ بود، فرستاد. مولانا آنرا قبول نه کرد و بازگردانید. بعد ازان مزین را طلبید وگفت: فلان کس بر من چیزی نفرستاده است، امروز تو رفتی، و حال من بدو گفتی که مولانا را دیدم کنجاره می خورد او آنگه چیزی بر من فرستاد. تو بار دیگر بر من نیائی. مزین را بیرون کرد. آن مزین خلق را شفیع آورد و توبه کرد که من خطا کردم. ندانستم. بار دیگر ازین جنس حکایت بر کسی نه گویم. آنگاه او را طلبید.

بعد ازان حکایت دیگر فرمودند که درانچه خدمت شیخ قدوری[10] پیش مولانا علاء الدین

تمام کرد. مولانا علاء الدین فرمود که مولانا نظام الدین بعد ازین دستار به بند. خدمت شیخ یک چهار گزی می بست، دستار میسر نبود. به خدمت والدهٔ خود رفت و گفت که مولانا فرموده است که بعد ازین دستار به بند، دستار از کجا حاصل کنم؟ والدهٔ شیخ گفت: بابا! خاطر جمعدار، من ترتیب دستار می کنم. در حال محلوج آورد، به نداف دادند. آنرا ندف کرد، و نیمه والدهٔ شیخ بستد، و نیمه کنیزك را داد برشتند و حائکی که در جوار خانه ایشان بود، او را داد. و گفت تعجیل ترین بباف و بده. حائك جمله کارها گذاشت و دنبال آن شد. میان دو سه روز بافته شد. بر والدهٔ شیخ آورد. آنرا نشی نکردند، آب شوئی کردند.[۱] خدمت شیخ گفت: چون کتاب تمام کردم اگر چیزی خورده هم باشد آن دستار و آن خورده بخدمت مولانا ببرم. والدهٔ خدمت شیخ چهل خورده حاصل کرده داد و او به خدمت مولانا برد. و آن دستار پیش مولانا نهاد. مولانا چیزی از خانهٔ خود، برآن ضم کرد. طعامی ساختند. مولانا علاء الدین فرمود که علی مولا[11] را بطلبید. در بداؤن دو علی مولا بودند. علی مولا بزرگ و علی مولا خورد. علی مولا بزرگ را طلبید. صاحب نفس بود و قبول داشت. طعام پیش کشیدند. چون از طعام فارغ شدند، مولانا دستار کشید و بکشاد، به دست مبارك خود گرفت. خدمت شیخ را فرمود به بند خدمت شیخ دستار بست، و بر پای هر باری سر می نهاد. علی مولا چون دید آغاز کرد به زبان هندوی: «ارے مولانا! یه بڈا هوسی». یعنی ای مولانا! این مرد بزرگ خواهد شد. بعد ازان گفت که نیك بزرگ خواهد شد. مولانا علاء الدین گفت: از کجا می گوئی؟ گفت: من درو دو چیزی می بینم. یکی آنست که بزبان هندوی گفتند: «جو منڈاسا باندهی[۲] سو پاؤں پسری؟». یعنی آنکه دستار بر سر بندد او در پای کسی افتد؟ دیگر گفت که در دستار او ابریشم نیست. دستار ساده است. این بزرگ خواهد شد.

بعد ازان از بدایت حال علی مولا حکایت فرمودند، که او کویان بود. وقتی شیخ جلال الدین تبریزی[12] در بداؤن رسید. در خانهٔ فرود آمد. علی مولا جغرات بسر کرده می برد. شیخ در دهلیز خانه نشسته بود. چون نظر علی مولا بر شیخ افتاد جغرات فرود

۱ — ب: آنرا جنتی نکردند با آب بیّتی کشیدند. ۲ — ب: بندی.

آورد، وپیش نهاد و در پای شیخ افتاد. شیخ جغرات قبول کرد، و یاران را طلبید و کاسه وچمچه آوردند. هر یکی ازان جغرات خورد بعد ازان علی را گفت بازگرد و برو. علی گفت: کجا روم؟ کلمه عرض کن. مسلمان شوم. شیخ کلمه عرض کرد. علی مسلمان شد. آنگاه گفت که من مال بسیار دارم بفرما تا بروم. چیزی زن را بدهم، دیگر به خدمت شما بیارم. هرچه شما را باید بکنید. شیخ فرمود: نیکو باشد، برو، بیار. علی رفت و با زن خود گفت که مسلمان شدم. شیخ ترتیب مانده کرده بود و برای او جامه کرده: او با زن گفت: تو هم مسلمان می شوی یا نه؟ زن بد آغاز کرد، وگفت: مسلمان نشوم. علی ذخیره و دفینه که داشت بیرون کشید، و چیزی بدان زن داد، وگفت بعد ازین تو مادر وخواهر من. بار دیگر با تو کاری نه دارم. این گفت و مال به خدمت شیخ آورد. شیخ فرمود بر خود نگاه دار، و هر جا که خواهم گفت خرچ کن. علی آنرا نگاهداشت. شیخ هر کسی از آینده و رونده ازان دادن گرفت. هر که می آمد دوازده جیتل می داد، و یا بیشتر. کم از دوازده جیتل نمی داد. تا آنکه همه خرچ شد، یازده جیتل ماند. علی با خود گفت: اگر شیخ دوازده جیتل خواهد گفت، چه خواهم کرد؟ همدرین یکی به خدمت شیخ آمد. شیخ فرمود: علی آنچه داری بدو بده. بعد ازان ازو ندهانید. بعد ازان شیخ از بداؤن روان کرد. جمله خلق بداؤن برای وداع بیرون آمدند. شیخ چند قدم می رفت و می ایستاد. خلق را معذرت می کرد، و باز می گردانید تا آنکه همه بازگشتند. علی مولا ماند. شیخ فرمود: علی! بازگرد. علی گفت: کجا روم؟ شیفتهٔ خود کردی و سرگردان خود ساختی، اسیر تو شدم، اکنون کجا روم؟ شیخ یك تیر پرتاب رفت، باز ایستاد تا علی رسید، فرمود: علی! بازگرد. علی گفت: کجا بازگردم؟ شیفتهٔ خود کردی و سرگردان خود ساختی و اسیر تو شدم اکنون کجا روم؟

خدمت خواجه این حکایت می فرمود، و می گریست و یاران می گریستند. باز شیخ یك تیر پرتاب رفته بایستاد، تا علی رسید. گفت بازگرد. علی باز همان سخن گفت: شیفتهٔ خود کردی وسرگردان خود کردی و اسیر تو شدم، اکنون کجا روم؟ شیخ فرمود: بازگرد، خلق بداؤن را در پناه تو میگذارم. آنگاه علی گریان بازگشت.

بعد ازان فرمودند که علی هیچ ندانستی، همین پنجوقت نماز گزاردی و بس. اما صادق بود. جمله مشایخ و علماء و خلق دیگر بدو بترك می کردند و پای او می بوسیدند. قبولی درو پیدا شده بود. هر که بدیدی تحقیق دانستی که این مرد خدا است.

بنده عرضداشت کرد که خدمت شیخ با شیخ جلال الدین در بداؤن ملاقات کرده بود. فرمودند: میان ایشان ملاقات نبود. الحمد لله رب العالمین.

مجلس پنجاه و هفتم

بالخیر والسعادت، سعادت خدمت حاصل شد. بنده در عیادت جراحت پای مبارك ایشان این رباعی گفته بود، پیش داشت، رباعی:

درد دل عاشقان ز تن بیرون است ٭ هر چند دوا کنند درد افزون است
آن درد نه پرسم که زعشق است بدل ٭ این درد بگو که پای مبارك چون است

خدمت خواجه خواندند و فرمودند صحت کلی شده است. مناسب این حال حکایت فرمودند که کوهی است در زمین شام آنرا کوه لکام گویند. درویشی درآن کوه بودی. دست و پای مجروح، و اندام آماس گرفته، و مگسان در چفسیده، وآن درویش را قوت آن نبود که مگسان بپراند، و یا پهلو بگرداند. بزرگی از بزرگان دین برآن کوه رسید، دید مردی ستان افتاده است. و جمله اعضاء مجروح و مگسان در چفسیده، و او را قوت نبود با مگسان و زبان او از ذکر حق تعالی خالی نیست. همین می گوید که «الله الله». آن بزرگ نزدیك رفت. پرسید: کای برادر چه حالست؟ گفت: شکر مر خدای را عز و جل. آن بزرگ گفت: ای برادر! شکر بر کدام نعمت می گوئی که صحت نفس نه داری، و مراد نه داری، اعضاء مجروح و مزاحمت مگسان. گفت: بر نعمت ایمان شکر می گویم. نعمت ایمان نعمتی است که اگر هر موی هزار زبان شود و این یك زحمت هزار شود شکر نعمت ایمان نتوانم گفت.

بعد ازان فرمودند که بهشت بواسطهٔ ایمان خواهند یافت. چند سخن در صفت بهشت فرمودند. بادشاهانی که از اهل بهشت همچنان نماید مقامی که پالکی را آنجا رفته بیندازد.

بعد ازان این حدیث خواندند که از کلمات قدس است حکایة عن الله تعالی، واعدت لعبادی الصالحین مالا عین رأت ولا أذن سمعت ولا خطر علی قلب بشر.[1] یعنی حق تعالی فرموده است ساخت کرده ام و مهیا کرده ام برای بندگان صالح خود چیزهائیکه نه چشمی دیده است، و نه هیچ گوش شنیده. چون چنین نعمتی بواسطهٔ ایمان خواهند یافت پس شکر این نعمت نتوان گفت. بنده عرض داشت کرد که «شکر قبل وصول النعمة» چگونه باشد؟ یعنی پیش ازانکه به نعمت بهشت برسند شکر گویند. فرمودند: این شکر بر توفیق اعمال صالحه و بر عطای ایمان و بر وعدهٔ بهشت و بر وعدهٔ دیدار است در بهشت. بعد ازان این فرمودند که دیدار حق تعالی هم بدین چشم خواهند دید. بعد ازان این حدیث فرمودند قوله علیه الصلوة والسلام رأیت ربی لیلة المعراج فی أحسن صور.[2] یعنی بدیدم پروردگار خود را شب معراج در نیکو ترین صورتها. فرمودند: حق تعالی را صورت نتوان گفت. از صورت منزه است، چگونه باشد؟ در جواب فرمودند: جواب اول آنست «فی احسن» رسول علیه الصلوة والسلام صورت خود مراد داشته است ای «کنت فی احسن صورة» کما تقول «رأیت اسداً راکباً ای و کنت راکباً».[3] یعنی آن زمان صورت من نیکو ترین صورتها بود. زیراکه معراج بود، و ملاقات انبیا بود، و بشارت و نزول انوار بود، و به قرب رسیده. هر آئینه حسنی و جمالی در صورت پاك رسول علیه الصلوة والسلام پیدا آمده بود. آنگاه فرمودند نظیر در عالم ظاهر بنمایم. مثلا مردی باشد که سالها در سرای سلطان لازم گیرد، و با مقربان وسیلت می کند به پادشاه برسد. درین میان ناگاه پادشاه او را طلب فرستد. او را در روی حسنی و نوری پیدا آید، و حسن او زیادت می شود. چون با مرحمت و نوازش بسیار بازگردد، آن نباشد که بود دیگر شده باشد. رسول علیه الصلوة والسلام املح بود، و چون معراج شد و ملاقات انبیاء شد و به قرب رسید انوار الهی برو تافت، صورت رسول علیه الصلوة والسلام احسن شد. فقال «رأیت ربی فی احسن صور».[4] جواب دوم فرمود که «رأیت ربی» مراد از «ربی» «سیدی» است ای «رأیت سیدی جبرئیل» و گفت: «فی احسن صورة» روا باشد که رب و سید گویند. طلبند استشهاد قول ابو هریره رضی الله عنه که وقتی می گفت: رأیت ربی فی سکك المدینة

یمشی وعلیه حلة حمراء وفی رجله نعلان صغیرتان. قالوا له: أ کفرت بعد الایمان؟ فتبسم وقال: رأیت ربی أی سیدی الحسن[5]. یعنی بدیدم رب خود را درکوچه های مدینه میرفت، و برو حلهٔ سرخ بود، و در پای او نعلین بود. آواز می کرد. یاران گفتند که کافر شدی بعد از ایمان؟ پس تبسم کرد وگفت: «رأیت ربی ای سیدی» یعنی سید خود را دیدم حسن را رضی الله عنه. چون سخن در صورت بود، بنده سوال کردکه رسول علیه الصلوة والسلام فرموده است إن الله تعالی خلق آدم علی صورته. ضمیر عائد بر چیست؟ فرمود: بر آدم. زیراکه صورت آدم چنانچه آفریده شده بود در قد و بالا همبران صورت بود. بخلاف صورت آدمی، که اول کودك بود، بعد ازان جوان، پس پیر معمر، پس شیخ فانی. اما آدم علیه السلام بر یك صورت بود، یعنی تبدیل در صورت آدم نه بود.

بنده را حدیثی دیگر بر خاطر بود و بیان آن بر طریقت و شریعت مشکل. عرض داشت که عین القضاة همدانی[6] رحمة الله علیه حدیثی نبشته است قوله علیه الصلوة والسلام «رأیت ربی علی صورة أمرد بجعد قطط» یعنی بر صورت امرد دیدم جعد دراز. خواجه فرمودند: این حدیث در کتب مشهوره نیست، و اگر صحت این حدیث معلوم شود، حمل بر متشابه کنم.

بعد ازین سخن در چیزی بود، و حدیثی دیگر هم بود، بر خاطر نماند. ازان جا قصهٔ قابیل و هابیل فرمودند که شریعت در وقت آدم همچنین بود که در هر شکم دوگان فرزند می زادند — آن توامان — دختر امروزه پسر دینه را می دادند. و پسر دینه دختر امروزه. چون وقت قابیل شد دختری که برابر قابیل زاده شده بود صاحب جمال بود و دختری که برابر هابیل زاده شده بود حسنی نه داشت، قابیل گفت که من بدین دختر احقم، که با من زاده شده است. آدم گفت: شریعت همچنین است که پسر دینه دختر امروز. قابیل در خشم شد. هابیل زیر کوه خفته بود. قابیل سنگ برو زد و بکشت. همین که هابیل مرد، جهان بعده تاریك شد. آدم بزیارت حرم رفته بود. جبرئیل را پرسید: چیست که جمله جهان تاریك شد؟ جبرئیل گفت که قابیل مر هابیل را بکشت. آدم بگریست و غمگین شد، چنانکه «ما تبسم بعد ذالك الأمر»[7] یعنی تبسم نه کرد بعد ازان هرگز. و اول کسیکه

خون ناحق بر زمین ریخت قابیل بود. پیش ازان هر گیاهی و درختی که بود با طعام بود، و با میوه و جمله درختان تنه و شاخ و برگ همه میوه بودی و هر گیاهی که از زمین رستی طعام بودی، آن برکت از جهان رفت و بعضی درختان خار شدند، و بعضی را میوه نماند و گیاهان کاه و خس شدند. و پیش ازان وحوش و طیور و پری و انس یکجا بودند، و موانست می داشتند. چون قابیل خون هابیل بریخت، وحوش و طیور برمیدند. بعد ازان فرمودند که حق تعالی فرموده است: فقتله فأصبح من النادمین[8]. اینجا شبه نیست. چون اورا ندم بود و حق تعالی اورا در دنیا عذاب کند، در تابستان در مشرق بدارد تا ازگرما هلاکت او باشد و در زمستان در مغرب میدارد تا از سرما هلاك شود. پس «فأصبح من النادمین» چگونه درست آید. زیراکه ندم توبه است، قال علیه الصلوة والسلام «الندم توبة». او تائب شد. بعد ازان فرمودند که ندم از قتل برادر نبود. ندم ازان بود که اورا چگونه پوشد. درآن وقت جامهٔ مخیط نبود. جامه نا دوخته بر خود می پیچید و هربار باد میزد، جامه از هابیل دور می شد، و برهنه می بود. چندگاه سرگشته گشت، پشیمانی او آن بود «فبعث الله غراباً یبحث فی الأرض لیریه کیف یواری سوأة أخیه»[9]. حق تعالی زاغی را فرستاد. او زاغی دیگر را کشت و بناخن زمین بکاوید و فرود برد. قابیل پشیمان شد که من چندین کردم که چنین چرا نکردم. آنگاه زمین کاوید و هابیل را در زمین فرود برد و گور کرد. ازان روز باز گور می کنند.

مناسب این فوائد حکایت دیگر فرمودند که بادشاهی بود عبد الله طاهر[10] نام داشت و اورا وزیری بود. حسن ابو الفضل[11] می گفتند. روزی حسن ابو الفضل را طلبید، و معنی این سه آیت پرسید. اول این آیة «فأصبح من النادمین» دوم آن «وأن لیس للانسان إلا ما سعی». سویم آیة «کل یوم هو فی شان». و در هر سه آیت تناقض است. آیهٔ اول را این حدیث متناقض است که «الندم توبة» و او تائب نبود. «فأصبح من النادمین» چگونه درست آید. و متناقض آیت دوم این آیت است که «من جاء بالحسنة فله عشر امثالها» و این آیت که «من یقرض الله قرضاً حسناً فیضاعفه». وآیت سوم را این حدیث متناقض است که «جف القلم بما هو کائن» قلم رفته است، حسن ابو الفضل در جواب گفت که در آیت

اول یعنی قوله تعالی «فأصبح من النادمین» توبه نبود. زیرا که امت پیشین را ندم توبه نبود[1]. چنانکه در آیت دیگر فرموده «فتوبو إلی بارئکم فاقتلوا أنفسکم»[12]. توبه ایشان قتل نفس بود، تا خود را نمی کشند، توبه ایشان قبول نبودی. برای فضیلت و اکرام امت رسول علیه الصلوة والسلام ندم توبه شد. «الندم توبة» و «التائب من الذنب کمن لا ذنب له». پس ندم او توبه باشد. و در آیت دوم قوله تعالی «وان لیس للانسان إلا ما سعی»[13] یعنی نیست مر ایشان را ثواب مگر همان مقدار که عمل کنند. این عدلست اما آنکه یکی بده جزا باشد. «من جاء بالحسنة فله عشر امثالها»، آن فضل است. اما این قول به مذهب اعتزال باز می گردد. اما به مذهب سنت و جماعت آنست که جزا هم فضل است. و آیهٔ سیوم «کل یوم هو فی شان» در حق اظهار تقدیر است که اولا مجملا بیان کرده شد. یعنی بموجب[2] «جف القلم بما هو کائن» در قلم ازلی است. اما آن احکام را حق تعالی هر روز ظاهر می کند این حاصل «کل یوم هو فی شان» است.[3] بعد ازان فرمودند که از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم سوال کردند «ما ذلك الشان؟» رسول خدا علیه الصلوة والسلام فرمود[4] «أن یغفر ذنباً و یفرج کرباً و یرفع قوماً ویضع قوماً آخرین». یعنی پرسیدند که شان خدای هر روز چیست؟ رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که شان حق آنست که هر روز گناهی بیامرزد، و غمگین را شادی دهد، و قومی را بر دارد و قومی دیگر را فرو گذارد.

مناسب این کلمات حکایت دیگر فرمودند که بادشاهی بود. وزیر خود را طلبید و گفت: معنی این آیت بگو که «کل یوم هو فی شان» چه باشد. وزیر متفکر شد مهلت طلبید. تا روز دوم در خانه آمد. همچنان مغموم در تامل. غلامی بود هوشیار. او حال دریافت پرسید که مولی در چه فکر است. گفت: بادشاه معنی این آیت پرسیده است که «کل یوم هو فی شان» و هرچند تفکر می کنم، معنی صحیح بر خاطر نمی گذرد. فردا جواب خواهد

۱ — ب: «حسن ابو الفضل در جواب گفت که در آیت اول ...... توبه نبود» ندارد.

۲ — ب: «که اولا مجملا بیان کرده شد. یعنی بموجب» ندارد.

۳ — ب: «این حاصل کل یوم هو فی شان است» ندارد.

٤ — ب: «رسول خدا علیه الصلوة والسلام فرمود» ندارد.

طلبید. چه خواهم گفت؟ غلام گفت: مرا پیش بادشاه ببر. من جواب این خواهم گفت. روز دیگر وزیر غلام را پیش برد، و گفت: جواب آن سوال ازین بپرسید، خواهد گفت. بادشاه پرسید که «کل یوم هو فی شان» چه باشد. قال یا أیها الملك! شان الله أنه یولج اللیل فی النهار و یولج النهار فی اللیل ویخرج الحی من المیت ویخرج المیت من الحی و یمرض[1] سلماً و یصحح سقیما و یبتلی معافا و یعافی مبتلاً و یفقر غنیاً و یغنی فقیرا و یرفع قوما و یقع قوما آخرین». بادشاه فرمود: احسنت احسنت. بعد ازان با وزیر گفت که جامهٔ وزارت که پوشیدهٔ بکش و این غلام را بپوشان. وزیر جامه وزارت کشید و غلام را پوشانید. غلام گفت: «هذا من شان الله». اینك این شان خداست، یعنی جامه وزارت از بر او کشیده و در بر من پوشانید. «یرفع قوماً و یوقع قوما آخرین».

بعد ازان فرمودند اگرچه عمل اندك باشد، همین پنج وقت نماز می‌گذارد دیگر هیچ عمل نمی‌کند، نه چاشت و نه اشراق و نه تهجد، می باید که صادق باشد. و خلوص نیت و یقین صادق. فرمودند که قول ذوالنون مصری است رحمة الله علیه «قلیل العمل مع کثرة الیقین کثیر، و کثیر العمل مع قلیل الیقین قلیل». بعد ازان فرمودند اگرچه نماز نفل و اوراد مشغولی نباشد، باید که حضور باشد. در باب صدق فرمود که قول خواجه ذوالنون مصری است یا قول بزرگ دیگر: «أعلم إن لله تعالی سیفا فی الارض ما وضع علی کل شیء إلا قطعه وهو الصدق»[14]. والحمد لله رب العالمین.

مجلس پنجاه و هشتم

بالخیر و السعادت نعمت ملاقات حاصل شد. به خدمت خواجه مائده کشیده بودند. خدمت خواجه ذکره الله بالخیر از ترتیب و اشفاقی که ایشان را است جهد می فرمودند: یاران بخورید. طعام از جنس برنج بود. به دست مبارك خویش روغن میریختند. این ضعیف را نیز جهد می فرمود، بنده گرسنه رسیده بود، بدین نیت خورد که مخدوم گرسنه را طعام داده باشد: اطعموا الجائع[1]. چون خدمت خواجه جهد فرمودند، بنده این حدیث یاد داد. قوله علیه الصلوة والسلام: من أکل مع مغفور غفر له، یعنی هر که با

آمرزیده طعام خورد، آمرزیده شود. آن سعادت درین مجلس حاصل است. بعد ازان دست شویانیدند، وتنبول دادند. منتظر فواید شدیم، تا چه فرمایند. خدمت خواجه فرمودند: مجلس طعام بود. مناسب مجلس بگوئیم، این آیت خواندند «وکلو مما رزقکم الله حلالا طیباً». طعام حلال و طیب کدامست؟ آن طعام که بخوری بدانی که خدای می بیند، و برای حق خوری و نیت آن باشد که هر قوتی که ازین حاصل شود در طاعت و عبادت خدای صرف کنم. و قول بزرگی فرموده اند که او گفته است «انا آکل وانا أصل» یعنی من طعام می خورم و نماز می گذارم در حالت طعام خوردن. «وأنا اصلی» و او حال است. فرمودند آنکه طعام می خورد و می داند که خدای ناظر است، می بیند یا حضور می خورد و نیت طاعت و عبادت دارد گوئی او در عین صلوة است.

بعد ازان فرمودند که روزی صحابه رضی الله عنهم اجمعین به خدمت پیغامبر صلی الله علیه وسلم آمدند وگفتند: یا رسول الله ما طعام می خوریم و سیر نمی شویم. نحن ناکل ولا نشبع. رسول علیه الصلوة والسلام فرمودند: لعلکم تفرقون علی طعامکم یعنی مگر شما طعام تنها می خورید. قال علیه الصلوة والسلام: اجتمعوا علی طعامکم واذکروا اسم الله تعالی تبارك لکم. یعنی جمع شوید برای طعام وبسم الله الرحمن الرحیم بگوئید تا برکت پیدا شود.

بعد ازان فرمودند: قال ابن مسعود[2] رضی‌الله عنه، شیطان المومن مهزول وشیطان الکافر سمین فاذا التقتا یقول شیطان الکافر لشیطان المومن ما لك مهزول؟ قال لأنی لا أطعم من طعامه ولا أشرب من شرابه لأنه یقول بسم الله الرحمن الرحیم. فیقول شیطان الکافر ولی فی کل ذلك نصیب لأنه لا یذکر ذلك. فرمود که شیطان مومن لاغر است و شیطان کافر فربه است. پس چون یکدیگر ملاقات کنند شیطان کافر مر شیطان مومن را بگوید: چیست ترا که لاغری؟ گفت: زیرا که او بسم الله الرحمن الرحیم می گوید. پس شیطان کافر می گوید مرا در همه چیز او نصیب است زیرا که نام خدای وقت طعام خوردن بر زبان نمی را والحمد لله رب العالمین.

مجلس پنجاه و نهم

بالخیر و السعادت شرف مجالست حاصل شد. خدمت خواجه ذکره الله بالخیر حکایت می فرمودند. مولانا شمس الدین جزری[1] حاضر بود، و مولانا شیخ کمال الدین[2] خواهر زاده‌[1]، و چند درویش دیگر حاضر بودند. بدین حرف رسیدند که بعضی زنان در راه حق در می‌آیند. حکایت بی‌بی رابعه بصری[2] فرمودند. وقتی او را تپ آمد محرق. رابعه را پرسیدند که این تپ ترا از کجا است؟ جواب داد و گفت: فی الخلوة مشغولة فعرضت علی الجنة فمال قلبی إلیها فعاتبنی الله تعالی. یعنی من در گوشهٔ مشغول بودم، بهشت بر من عرض کردند. نعمتهای بهشت دیدم. دل من میل کرد. خدای تعالی با من عتاب کرد، واین تپ نامزد کرد.

بعد ازان فرمودند که یکی را از برای میل دل به بهشت عتاب کنند که بغیر ما چرا دیدی، و یکی در کار دنیا است، همه آن دنیا را می آرایند و در نظر او می آرایند، و زیارت می کنند تا دران باشد. در ترك دنیا حکایت دیگر فرمودند که رابعه بصری حس[ن] و جمالی بکمال داشت. چنانکه آوازهٔ او در اقصای عالم رسیده بود. بزرگان بصره از عا[...] و مشایخ به اتفاق گفتند که این زن در راه حق مردانه درآمده است. نباید که شیطان ر[ا] او بزند تا برویم و نصیحتی بکنیم. جمله جمع شدند، و بر رابعه آمدند. چون مردان رابعه آمدند پرده درمیان بستی و یك طرف خود بودی و یك طرف مردان نشستند بزرگان بصره همه درآمدند رابعه یك طرف پرده نشست و ایشان طرف پرده دوم نشست[ند] آنگاه سخن بدین طریق آغاز کردند که کودکی اگرچه با ادب باشد چاره نیست از مودب و رعیت اگرچه صالح باشد چاره نیست از والی. و زن اگرچه زاهد باشد، چاره نیس[ت] از خصم. چون ایشان این سخن گفتند رابعه معلوم کرد که در باب من می گویند. بعد از ایشان پرسید که «من أعلمکم؟» یعنی دانا ترین شما کیست؟ خواجه حسن بصری[3] میا[ن] ایشان بود. گفتند که داناتر از ما و بزرگ ما خواجه حسن بصری است. رابعه گفت بگوئید تا متصل پرده بنشینند. حسن بصری متصل پرده نشسته رابعه پرسید که عقل چند ج[زو] آفریده شده است؟ خواجه حسن بصری گفت: ده جزو. گفت: میان مردان و زنان قسم[ت]

چگونه شد؟ گفت: نُه جز عقل مردان را دادند، و یك جز عقل مر زنان را. پرسید: شهوت چند جز است؟ گفت: ده جز. پرسید: قسمت چگونه؟ گفت: برعکس آن نُه جز شهوت مر زنان را و یك جز مردان را. رابعه گفت: یك جز عقل من بر نه جز شهوت من غالب می آید. و نه جز عقل شما بر یك جز شهوت شما غالب نمی آید.

بعد ازان مولانا شیخ کمال الدین با مولانا شمس الدین جزری گفت و برین بنده اشارت کرد که قلندر شاعر است. فرمود جواب غزل مولانا جام[4] مستزاد بخوان. اول خدمت خواجه مطلع مولانا جام خواند، و یك بیت دیگر خواندند. بعد ازان این بیت بنده فرمودند: مطلع خود بخوان. و مطلع مولانا باز خواندند. مطلع:

آن کیست که تقریر کند حال گدا را ٭ در حضرت شاهی
از غلغل بلبل چه خبر پیك صبا را ٭ جز ناله و آهی

بنده این چند بیت بخواند:

آن کیست که بگذشت برین سوی سوارا ٭ کج کرده کلاهی
غربال هدف ساخت ز مژگان دل ما را ٭ ناکرده نگاهی
تا جمله ولایات سفیدی و سیاهی ٭ در دائره آرد
بر روم نگر حضرت سلطان خطا را ٭ از شام سیاهی
با کوکبهٔ حسن برون رانده و شهری ٭ شوریده بدنبال
دانی طرب انگیز بود ما و شما را ٭ نظارهٔ شاهی
آخر سر و پائی کن و یادی بکن از من ٭ تا درچه شدش حال
یا خورد بگوئی و ده آن بی سر و پا را ٭ یا مرده بجاهی

بنده یك بیت می خواند، دوم می طلبیدند. ذوقی بود. چهار بیت یاد آمد. باقی یاد نیامد. در دولت آباد گفته شد. الحمد لله رب العالمین.

مجلس شصتم

بالخیر و السعادت دولت پائبوس بدست آمد. جوانی عربی رسیده بود. و شانهٔ نو

خدمتی آورده. خدمت خواجه ذکره الله بالخیر به دست مبارك خویش شانه دان بر گرفتند و شانهٔ کهنه کشیدند، و آن شانهٔ نونهادند. فرمودند که شانهٔ نو در شانه دان نهند، اول کدام طرف درآرند؟ فرمودند که اول طرف باریك درآرند، زیرا که بیشتر طرف باریك موی را تفرقه می کند. پس هرچه تفرقه بیشتر کند، او را دور تر دارند. مناسب این فائده حکایت فرمودند. از خدمت شیخ شنیده ام، شیخ نظام الحق والدین قدس سره. اول حکایت مجلس ایشان فرمودند که قاضی محی الدین کاشانی[1] آن روز به خدمت شیخ نشسته بود. بعضی یاران به خدمت شیخ آمدند و گفتند: ما در دعوت طوسیان[2] بودیم. دران جمع پسران عماد فردوسی بودند. ایشان بندگان شیخ را چیزی می گفتند. اما آنجا نماندیم، برخاستیم. وقت نماز پیشین بود. قاضی محی الدین کاشانی حاضر بود. خدمت شیخ حکایت آغاز کردند که وقتی درویشی به خدمت شیخ الاسلام فرید الحق والدین آمد. او را چیزی دهانیدند و بازگردانیدند. او استاده شد و گفت: شیخ آن شانه مرا بده. شانه بالای مصلای شیخ بود. شیخ شنید و ساکت شد. آن مرد بار دوم گفت. شیخ باز ساکت شد[1]. آن مرد بار سیوم بلند تر گفت: شیخ شانه مرا بده، اگر شانه مرا بدهی ترا برکت باشد. شیخ گفت: آن برکت ترا در آب روان کردیم. الغرض آن مرد از پیش خدمت شیخ برون آمد. مسافر بود. از آنجا نزدیك قصبهٔ آب روانست. پایاب بود. در آب درآمد. از برای غسل فرو رفت. نا پیدا شد. خدمت شیخ این حکایت فرمودند. قاضی محی الدین و آن یار را که حکایت سماع گفته بودند شنیدند. همان زمان از جانب کیلوکهری فریاد برخاست که پسران عماد فردوسی[3] غرق شدند. پرسیدند: چگونه غرق شدند؟ گفتند که از خانقاه طوسیان بعد از دعوت برون آمده بودند، و کشتی سوار شده زیر خانقاه خدمت شیخ گذشته درکیلوکهری رسیدند، آنجا لنگر مولانا عماد فردوسی بود. از کشتی فرود آمدند و جامه ها کشیدند و میزریها بستند. در آب فرود آمدند. تا اندام بشویند. یك برادر در غرق افتاد. برادر دیگر را آواز داد: دست من بگیر. او دستش بگرفت، ولی نتوانست برآمد. درین اثنا آب[2] زور آورد. هر دو غرق شدند. فریاد برخاست که شیخ

۱ — ب: «آن مرد بار دوم گفت. شیخ باز ساکت شد» ندارد.
۲ — ب: «برادر دیگر را آواز داد: دست من بگیر! . . . درین اثنا آب» ندارد.

زادگان در آب غرق شدند، تا آن زمان که این خبر در غیاث پور به خدمت شیخ رسید. قاضی محی الدین کاشانی و آن یاران فرود آمده بودند. این خبر رسید که پسران فردوسی که دران دعوت بندگان خدمت شیخ را چیزی می گفتند هردو غرق شدند. و همان زمان خدمت شیخ این حکایت فرمودند. این بنده حیران ماند و گفت زهی کرامات کرامات درکرامات هم کرامات شیخ الاسلام نظام الدین قدس سره و هم کرامات شیخ الاسلام شیخ فرید الدین قدس سره.

مناسب مجلس حکایت فرمودند که دانشمندی بود. از سرساوه ادراری داشت، در خانهٔ او آتش گرفت. فرمان او سوخته شد. بار دیگر برای فرمان جدید در شهر آمد و درآن وقت برای نشانها فرمانها نویسانیدن دشواری بود. به دشواریء تمام فرمان جدید تمام کنانید، و در دستارچه بست و در آستین کرد. چون در خانه آمد دست در آستین کرد، دستارچه نبود[1]. با فرمان بهم جای افتاد. حیران شد چه کند. باز گشت و هم درآن راه تا سرساوه رفت. فریاد کنان که دستارچه با فرمان بهم افتاده است کسی یافته است یا نه. در هر کوچه و محله می گشت. بعد ازان به خدمت حضرت سلطان الاولیاء آمد پریشان خاطر. در زمین افتاد. بعد از زمانی واقعهٔ حال عرضداشت کرد. حضرت فرمودند: از یك جیتل شیرنی نذر حضرت شیخ الاسلام شیخ فرید الدین بیار، به ارواح ایشان فاتحه بخوانم. از برکت آنحضرت شاید که مقصود شما حاصل شود. شیخ برای شیرنی رفت. پیش دربار حضرت حلوائی بود. حلوا ازو طلبید. او کاغذی برآورد که حلوا درو پیچد. نظر ایشان برآن کاغذ افتاد. دید که همون فرمان است[2] که گم کرده بود. حلوائی خواست که پاره کند. ایشان دست گرفتند و گفتند که این فرمان من است. گم شده بود. او داد. یکدست فرمان و دیگر دست حلوا، پیش آمد. و در پای شیخ افتاد. گفت: از برکت شیخ فرمان یافتم. والحمد لله رب العالمین.

مجلس شصت و یکم

بالخیر و السعادت، سعادت قدمبوسی میسر شد. خدمت خواجه را حالی بود. خراب

۱ — ب: نیست.
۲ — ب: «است» ندارد.

نشسته بود. و به دست مبارك بر زمین تکیه کرده، و از غلبهٔ احوال کوری دستار مبارك باز شده بود. و ایشان را خبر نبود، تا چه حالی بود. بعد ازان آهسته حکایت فرمودند که خواجه عثمان حیری رحمه الله[1] در اوان طفلی مجذوب شد، او را حالی پیدا شد. چگونه؟ وقتی در مکتب می‌رفت. یازده ساله بود یا دوازده ساله. غلامان ترکی و رومی دنبال بودند، پدر او خواجه ممکن بازرگان بود. و او جبه شتری در پوشیده و دستار مصری بر سر بسته در مکتب می‌رفت. در راه دید حماری ایستاده است. آن حمار افگار شده است و زاغان درآمده اند و گوشت پوست می‌کنند و می خورند. او چنان جای مانده است که توت نه دارد که سر بجنباند. و زاغان را از خود براند، چون عثمان حیری دید بایستاد و گفت: بیچاره چگونه درمانده است. دستار از سر فرود آورد و جبه از بر کشید. غلامان را فرمود این را بر پشت حمار انداختند و با دستار محکم بستند. بعد ازان فرمودند او مجذوب شد. همچنان سر برهنه ازار در ته پوشیده روان شد. خبر نه داشت کدام طرف می‌رود، تا آنکه رسید بر در خانهٔ شیخ ابو حفص حداد رحمه الله[2]. او در دهلیز خانه نشسته بود. و مریدان پیش شیخ. شیخ را دید. شیخ در بیان سلوك بود. سری بر زمین نهاد و بنشست. چون بیان سلوك از شیخ شنید، حال او زیاده شد. غلامان در خانه رفتند و خبر کردند که خواجه زاده را این چنین حال پیدا شد. او به شیخ ابو حفص حداد آمد. شیخ پرسید که این پسر تست؟ گفت: آری. شیخ روی سوی عثمان حیری کرد و گفت: بابا اگر می خواهی که این حال بتو مستقیم ماند با پدر در خانه برو. فرمان قبول کرد دنبال پدر آمد. و با پدر گفت: ای پدر تو کاری داری و مرا کاری پیش آمده است. من بیش ازین در کار دنیا نه خواهم آمد. پدر گفت: ای فرزند تا این زمان تو پسر بودی، و من پدر. بعد ازین تو خواجهٔ من، و من غلام تو. این مادر و این خواهران همه کنیزکان تو اند. کدام خاکسار باشد که او را این تمنا نباشد. گفت: مرا جائیگاهی بده، تا آنجا مشغول شوم. گفت: همه خانه ازان تست، هر جا که خوش آید بباش. جائیگاهی که خالی تر بود او را دادند. آنجا مشغول شد. برای نماز بیرون آمدی. پس بعد ازان که به بلاغت رسید. مرید شیخ ابو حفص حداد شد. در بیست سالگی مجاز شیخی شد. این

حکایت در قلم آمد برای استشهاد نظر جذبه در صورت مکرر نبشته بود.

بعد ازان فرمودند که شیخ عثمان حیری را جذبه در صبیت بود، یا نه؟ حکایت دیگر فومودند که مریدی بود، ازان شیخ عثمان حیری. او را سفری پیش آمد. کنیزك ترکیه داشت، و کسی معتمدی نبود که کنیزك بر او گذارد، گفت این کنیزك را در حرم شیخ بگذارم و بروم. به خدمت شیخ آمد و گفت: این کنیزك در حرم شما باشد، تا از سفر باز آیم. شیخ فرمود: نیکو باشد. باش. کودك کنیز در حرم فرستاده خود روان شد. روزی شیخ در حرم آمده بود. نظر بران کنیزك افتاد. خطراتی در دل گذشت. هرچند خواست که دفع کند، ممکن نه شد. به خدمت شیخ ابو حفص حداد پیر خود رفت. و قصه حال باز نمود که آن مریدی کنیزك خود را در حرم من امانت گذاشته بود. مرا خطراتی در دل گذشت، وآن مستقیم شد. شیخ در مراقبه شد و فرمود: بر شیخ حسین یوسف همدانی[3] برو تا این خطرات تو دفع شود. وإلا دفع شدنی نیست. شیخ عثمان حیری سفر کرد و در همدان رفت. چون به همدان رسید، پرسید که خانه شیخ حسین یوسف کجا است؟ همه بد گفتند که چه خواهی دید؟ او مردی فاسق و شراب خوار است. شیخ عثمان حیری بازگشت. در شهر خود آمد. به خدمت شیخ ابو حفص حداد رفت، وگفت: شیخ مرا برکسی فرستادی که همه خلق بیك زبان بد گفتند: که او مرد فاسق و شراب خوار است. من ملاقات نه کردم بازگشتم. شیخ فرمود: آن خطرات از تو دفع شد؟ گفت: نشد. بلکه زیاده شد. فرمود: من گفتم تا آنجا نه روی این خطرات از تو دفع شدنی نیست. بار دوم سفر کرد و در همدان رسید. خانه حسین یوسف پرسید. باز همه خلق بد گفتن گرفت. او گفت: از دیدن او چاره نیست، با او مصلحتی دارم. نشان دادند. چون آنجا رسید، چه بیند پسری نشسته است و سبوی پهلوی او نهاده، وصراحی بالای سبوی. و امردی در غایت حسن و جمال، زانو بر زانوی شیخ نشسته. شیخ عثمان حیری دید. بی ذوق شد وگفت: خلق نیکو می گویند، این چه حالست؟ مرا شیخ کجا فرستاد! خواست که بازگردد، باز با خود گفت: باری به خدمت او بروم. به خدمت شیخ بنشست. شیخ در بیان سلوك شد، چیزها بیان کرد که هم شیخ عثمان حیری و هم آن کودك چنان درگریه شدند که خون از چشم ایشان روان شد.

شیخ عثمان حیری برخاست و گفت: برای خدا بگو، این چه معامله پیش گرفتهٔ. خلق همه در غیبت تو افتاده اند. از بیان سلوك شما اینك ما خراب شدیم و خون از چشم ما روان شد. و اگر معامله این است این چه اختیار کردهٔ؟ حسین یوسف همدانی جواب داد که این حال بر آن اختیار کرده ام تا کسی چون صورت ظاهر می بیند، اعتماد نکند. و کنیزك ترکیه امانت نسپارد تا مرا از شهر خود دو بار سفر نباید کرد در همدان. بعد ازان گفت که درین سبو آبست، و این صراحی در مزبله افتاده بود. کسی شراب خورده بود و بیرون انداخته. ما کوزه نه داشتیم. پاك شد. درین آب می خوریم. و این کودك پسر من است. بر من قرآن می خواند.

بعد ازان فرمودند که شیخ ابو حفص حداد را در جوانی جذبه درآمده بود. خواستند که این حکایت را آغاز کنند، که درین میان پیری در آمد. از احوال او استکشاف کردند. او چاکری می خواست. خواجه فرمودند: این زمان خلق را چاکر می گیرند. بعد ازان فرمودند[1] که در چاکری مضائقه نیست. بمشغولی خود نگاه باید داشت. و ترك نباید کرد[2]. بنده عرضداشت کرد که خلق در پناه شما است، با ذات شما همه امن و سلامتی است.

مناسب این حکایت فرمودند که وقتی در شهری مغل تاخته، و آن شهر را گرفت، پیران و کودکان را می کشتند. عورتان و جوانان را در سلاسل و اغلال میکشیدند، و بیرون شهر می بردند. دران شهر پیری بود، صاحب ولایت. از شهر بیرون آمد[3] و عصا زیر زنخ کرده بایستاد. درین اثنا مسافری باو رسید و هر دو بطرف شهر نگریستن گرفتند. دیدند که عورتان و جوانان را گرفته بیرون ببرند و از خون کشتگان و مجروحان نهری روان بود. مسافر از پیر بپرسید: این معامله به که دفتر الهی باید دید؟ پیر گفت: در دفتر «لا ابالی».

بعد ازان حضرت خواجه ذکره الله بالخیر فرمودند که این گفتِ آن پیر اشاره است به

۱ — ب: که تشویش عین بخور مشغول شده اند.

۲ — ب: «در چاکری مضائقه نیست. بمشغولی خود... نباید کرد» ندارد.

۳ — ب: «وعصا زیر زنخ کرده بایستاد.... و این دفتر بخود داشتی» ندارد.

حدیث قدسی که فرمود: هؤلاء فی الجنة ولا أبالی وهؤلاء فی النار ولا أبالی[4].

بعد ازان فرمودند که در شرح تعرف نبشته است که این کلام «هؤلاء فی النار ولا أبالی» درست است، ولی کلمه دیگر «هؤلاء فی الجنة ولا أبالی» چگونه درست باشد. بعد ازان فرمودند که توجیه این کلام باین طور است که:

هؤلاء فی الجنة ولا أبالی بجفاهم وهؤلاء فی النار ولا أبالی بوفاهم[5].

یعنی نه پروای اوشان می دارد که جنتی اند و نه پروای دیگران می دارد. دانشمندی که در مجلس حاضر بود سوال کرد که ضمیر «هم» بطرف کدام راجع می شود؟ فرمودند: بطرف «هؤلاء». بعد ازان فرمودند در قرآن مجید می فرماید: «فریق فی الجنة و فریق فی السعیر»[6]. بعد ازان در بیان حدیث مصطفی صلی الله علیه وسلم فرمودند که در مشارق وارد است که رسول الله علیه التحیة والسلام فرمود که یکی از بندگان بدین قدر قربت حاصل می کند که فرق یك بالشت باقی می ماند، اما از او این چنین عمل بد سرزند که او از اهل دوزخ می باشد. همچنین بندهٔ دیگر که چندین اعمال بد کند که درمیان او و دوزخ مسافت یك بالشت می ماند اما ازو چنین عملی نیك صادر می شود که او از اهل جنت می باشد.

بعد ازان مناسب این حکایت فرمودند که خواجه فضیل بن عیاض قدس سره العزیز[7] در بدو حال از قطاع الطریق بود. سالها در اطراف سرخس[8] قتل و غارتها کردند. بعد ازان تائب شد. سبب توبه این بود که او شبی درخانهٔ خود می رفت شخصی را شنید که این آیت می خواند:

أ لم یأن للذین آمنوا أن تخشع قلوبهم لذکر الله[9]

این شنید و همان ساعت گفت «بلی». یعنی هر آئینه وقت آمده. و همین وقت او را حالی پیدا شد. ایشان را قاعده بودی که هر قافله را غارت کردی و هر مال که رسیدی در دفتر معه نامهای شهر و محلهای غارت شدگان بنبشتی و این دفتر بخود داشتی. معامله دیگر این بود که در قافله که عورت بودی یا کودك بودی، آن قافله را نزدی. و دروغ بر زبان او نرفتی و در امانت خیانت نه کردی. بعد ازان تائب شد. دفتر پیش نهاد و اسامی ایشان که در راه زده بود، و مال ستده، و همه بیرون کشید و هرچه موجود بود، بهمه خصمان رسانید.

و آنچه خرج شــده بود، بر درهای ایشان میرفت و بحل می خواست و استرضای ایشان می کرد، و گفت: مال شما خرج شده است. من فضیلم، ازین کار توبه کردم. پیش نخواهم کرد. شما از من خوشنود شوید، تا توبهٔ من قبول شود. و بعضی می گفتند که ما خوشنود شدیم و بخشیدیم، تا آنکه نصرانی بود، چنـد تولچه زر ازو ستده بود، و آن نصرانی در قبیله می بود. برو رفت و گفت: ای نصرانی! مرا میدانی؟ کیستم؟ نصرانی گفت: نمیدانم. گفت: من فضیلم. ازان کار گذشتم توبه کردم. در دین ما هم چنین است که توبه آنگاه قبول شود که خصمان را خوشنود کنم. اکنون چند تولچه زر از تو ستده بودم. آن خرج شده است. حاصل کرده ترا خواهم داد. حالی تو خوشنود شو، تا توبهٔ من قبول شود. نصرانی درون خانه رفت، همان زمان باز آمد و گفت: فضیل! بر زبان من رفت، تا زر من نه دهی، خوشنود نه شوم. خواجه گفت که از من خطی و قباله بستان. زر تو خواهم داد، اما حالی خوشنود شو، تا توبهٔ من قبول شود. او گفت: چه کنم؟ من سوگند خوردم. خواجه حیران ماند چه کند. گفت: یکی بدو خواهم داد، خوشنود شو. گفت: تا زر من نه دهی خوشنود نه شوم. غرض درین گفتگو بودند که نصرانی آغاز کرد حالا بیا حیله انگیخته ام. چون سوگند خوردم چه کنم؟ درون خانهٔ من زری هست. آن ترا می بخشم. تو بدست خود بکن، مرا بده تا حانث نه شوم. خواجه گفت: نیکو باشد. نصرانی خواجه را درون خانه برد و گفت که زر زیر بالش است بینداز و بکش. مرا بده. خواجـه دست زیر بالش کرد. زری بود. کشید و بدست نصرانی داد. نصرانی فریاد کرد که زود کلمـه عرض کن تا مسلمان شوم. خواجـه کلمـه عرض کرد. بعـد ازان گفت: چـه برهان دیدی که مسلمان شدی. گفت: من در توریت خوانده بودم هرکه توبهٔ او قبول شود، دلیل قبول توبه آن است که خاك بر دست او زر شود. من آمدم و قدری گل زیر بالش نهادم، و گفتم اگر این راست می گوید و توبهٔ او قبول کرده اند، این گل بر دست او زر خواهـد شد. و اگر نشود، بگیرم و چندان بزنم که زر من بدهـد. آنگاه بگذارم. این برای امتحان تو کردم. اکنون کلمه بر من عرض کن. نصرانی مسلمان شد. این حکایت زن و فرزند او شنیدند. همه مسلمان شدند.

جمله خانه و تبع او، هرکه این حکایت شنید می‌آمد و پیش خواجه مسلمان شد.

حکایت دیگر فرمودند در باب امانت خواجه فضیل عیاض قدس الله سره العزیز که وقتی کاروانی دران حدود می‌گذشت. چون شب درآمد هرکسی نقدی که داشت، آنرا می برد، و زیر درختی و هر جای از خوف خواجه فرو می برد. جوانی بود. او دور تر می رفت. دید زیر درختی چیزیست. و دران چهپریست، و دران چهپر جوانی مصلا انداخته مشغول نشسته است. در خاطر کرد که به ازان نباشد. این مرد پارسا می نماید. همین را امانت بدهم. پیشتر شد و گفت: خواجه! خواجه! این امانت من نگاهدار. خواجه گفت: بدست خود زیر بوریا بنه و برو. جوان نقدانه که داشت زیر بوریا نهاد و در قافله آمد. قطاع الطریق کسان خواجه فضیل بودند. درآمدند و قافله را زدند، و غارت کردند. رختی که بود بردند، اما نقدانه هر کسی جابجا فرو برده بود، چون روز شد خلق قافله که متفرق شده بودند، گرد آمدند و درآن محل که نقد خویش در زمین فرو برده بودند میکشیدند. آن جوان دران محل رفت که امانت داده بود. چه بیند چند نفر دیگر نشسته اند. همان کالاها که ازین برده اند نشسته قسمت می کنند. جوان گفت: من خود کالا به دست دزد دادم. من چه‌کردم؟ با خود اندیشید که این مرد خود از قطاع طریق است. امانت من نخواهد داد، و بازگشت. خواجه را نظر برو افتاد. آواز داد که ای جوان! چه می اندیشی؟ مترس. امانت خود همانجا که نهادهٔ از آنجا ببر. جوان حیران بماند. پیشتر شد. دست در زیر بوریا کرد. آنچه نهاده بود بیرون آمد. خواجه فرمود که من در امانت خیانت نکنم و دروغ نه گویم. اگر امانت تو نه دهم هم خیانت کرده باشم، و هم دروغ گفته باشم.

بعد ازان در بزرگیء خواجه فضیل عیاض قدس سره العزیز فرمودند که بعد ازان دست خواجه عبد الواحد زید[10] گرفت و در کعبه رفت و چنان بزرگی شد که وقتی یکی را با خواجه خضر ملاقات شد. ازو پرسید: خواجه خورش شما چیست؟ خواجه خضر گفت: بعد از سالی یکبار که فضیل عیاض را می بینم. تا سال دیگر طعام و آب حاجت نمی باشد. الحمد لله رب العالمین.

مجلس شصت و دوم

بالخیر والسعادت، سعادت قدمبوس حاصل شد. خواجه ذکره الله بالخیر از آینده پرسید که از کجا می آئی؟ گفت: از کنهیر. باز پرسیدند. بچه مشغول می باشی؟ گفت: تعلیم کودکان. خدمت خواجه حکایت فرمودند که در کنهیر حافظی بود. او را مخلص الدین می گفتند. مردی بزرگ و صاحب ولایت بود. روزی با شاگردان بهم تماشا رفته بود. در راه درختان آك بار گرفته بودند. ایشان را شکستند و دست کرده آمدند. مولانا مخلص الدین را نظر افتاد. گفت: بر دست تو خیار است. گفت: بار آك است. مولانا گفت: نه خیار است. بیار. شاگردان گفتند: مولانا! ما شکسته ایم. بار آك است. این زمان هوای خیار نیست. شما از کجا می فرمائید. مولانا گفت: بیارید. خیار است. بدست مولانا داد، مولانا کارد کشید. پاره کرده همه را داد. خوردند، خیار بود.

بعد ازان بنده عرض داشت کرد که خواجه عزیز کرکی و مولانا مخلص الدین معاصر بودند؟ فرمودند: آن معلوم نیست. اما خواجه عزیز کرکی رحمة الله علیه نخست بزرگ بود.

بعد ازان فرمودند که در بداؤن هم بسیار بزرگان بودند. بعد ازان فرمودند که از خدمت شیخ قدس سره شنیده ام که دو برادر بودند در بداؤن. یکی شاهی موی تاب[1]، دوم شیخ ابو بکر موی تاب[2]. شیخ ابو بکر را دیده ام، اما شیخ شاهی موی تاب را نه دیده ام. شیخ ابو بکر موی تاب چه حال داشت در سماع که خدمت خواجه بسیار تعجب کردند. بعد ازان فرمودند که وقتی یاران او را بیرون بردند و شیر و برنج پختند، و چون طعام کشیدند شیخ شاهی دران طعام نظر کرد گفت: درین طعام خیانت رفته است. ما نخواهم خورد. یاران حیران ماندند که خیانت که کرد؟ گفتند میان ما خیانت کسی نه کرده است. دو نفر یار که ایشان شیر و برنج پخته بودند، پیش آمدند و گفتند که شیر جوش برآورده بود. و میریخت ما آن گرفتیم آنوندی دیگر نبود. بر زمین می ریخت، ما آن گرفتیم و گفتیم که بر زمین آن برود، آن به یا ما بخوریم؟ بضرورت ما خوردیم. شیخ فرمود ریختن به بودی خوردن خیانت است. پیش ازانکه طعام پیش یاران بکشیدند هرکه بخورد خیانت کرده

باشد. عذر ایشان مسموع نیفتاد. ایشان پایگه شدند. هوای تابستان بود. عرق از ایشان روان شد. چون شیخ دید فرمود اکنون خطای شما معاف کردم. در سایه بیائید و بنشینید. باز این کار مکنید. ایشان توبه کردند[۱]. بعد ازان شیخ فرمود حجام را بطلبند. گفتند: چه خواهید کرد؟ گفت: آن زمان که یاران من از هوای تابستان عرق عرق شدند[۲] گفتم تا رگ من بکشایند آن قدر که خون من بر زمین بریزد. بعد ازان فرمود که خدمت شیخ قدس سره فرمودند که محبت همچنین که خون خود ریختن فرمود، و رعایت آنکه عذر ایشان نشنید و پایگه کرد.

بعد ازان حکایت فرمودند که قاضی کمال الدین جعفری رحمة الله علیه مصنف منفق[3] قاضی بداؤن بود. که در بداؤن نوشته است. بعد ازان فرمودند که میان[۳] شیخ جلال الدین تبریزی[4] و قاضی کمال الدین جعفری نیکو محبت بود. قاضی بر شیخ آمدی و گاه شیخ بر قاضی رفتی. روزی شیخ بر قاضی آمد. خدمتگاران پیش قاضی رفتند و گفتند که شیخ آمده بود. پرسید: قاضی چه می کند؟ ما گفتیم: نماز می‌گذارد. گفت: قاضی نماز گذاردن باری می داند. قاضی حیران ماند که شیخ این سخن گوید. در جمعی قاضی و شیخ حاضر شده بودند. قاضی گفت: شما آمده بودید. این چنین سخن گفته اید که قاضی نماز گذاردن باری می داند؟ شیخ گفت: آری، گفته ام. قاضی گفت: چگونه؟ شیخ گفت: نماز علما دیگر است، و نماز فقرا دیگر. قاضی گفت: فقرا قرآن دیگر می خوانند، یا رکوع و سجود دیگر می کنند؟ شیخ گفت: خیر قرآن همان بخوانند، و نماز همچنان می گذارند، اما قبلهٔ عالمان ازین سه جهت بیرون نیست یا مصلی[۴] است که از کعبه بعید است، برو جهت کعبه فرض است. اصابت فرض نیست، و یا آنکه قریب است برو اصابت عین فرض است یعنی نظر بر کعبه بدارد و نماز بگزارد. یا جهت تحری است. مثل اصابت باشد که جهت کعبه مشتبه شود. پس او تحری کند. در هر جهت که تحری واقع است قبله او باشد و

۱ — ب: «چون شیخ دید فرمود.... ایشان توبه کردند» ندارد.

۲ — ب: بجای «مائل شده بود» «از هوای تابستان عرق عرق شدند» دارد.

۳ — ب: «قاضی کمال الدین جعفری... که میان» ندارد.

٤ — ب: نائی.

اگر بعد ازان جهت قبله معلوم شد بر او اعادت نیست. قبلهٔ علما ازین سه جهت بیرون نیست. اما فقرا تا کعبه را معائنه نه کنند تکبیر نه گویند. قاضی را ازین سخن گران آمد یعنی شیخ کرامت خود بیان می کند که من چنین ام که کعبه می بینم نماز می‌گذارم، اما چون میانِ ایشان محبت بود در مجلس هیچ نه گفت و باز گشت. دوم یا سیوم شب قاضی در خواب دید که گوئی شیخ جلال الدین تبریزی بر عرش مصلا انداخته نماز می‌گذارد. اتفاقا بامداد در خانه کسی دعوت شد. شیخ و قاضی هر دو یکجا شدند. شیخ آغاز کرد که همت و نهمت علما همبرین است که متولی شوند یا مدرس شوند یا آنکه ازین بلندتر قاضی موضعی شوند یا ازین بلندتر صدر جهان شوند. همت ایشان ازین بلندتر نیست، اما درویشان را مراتب بسیار است. مرتبه اول این بود که امشب قاضی را نمودند. قاضی چون شنید برخاست و و بر پای شیخ افتاد و مستغفر شد. بعد ازان درویشی سوخته رسیده بود در پایان مجلس نشسته بر وی نظر نمی افتاد عاجز وار آغاز کرد که مخدوم در «منهاج العابدین» مشکلی شده است از که استفسار کنم به خدمت مخدوم آمدم. خواجه فرمود: چه مشکل شده است؟ گفت: نوشته است: التصوف شرك لأنه صیانة القلب عن رویة الغیر ولا غیر. یعنی تصوف شرکیست زیراکه تصوف نگاهداشتن دلست زیراچه غیر او درمیان نه بیند وغیر نیست. این سخن چه باشد، خواجه فرمودند: تصوف تعقل است و در تعقل تکلف است. مرتبه مبتدیست و بیان حال منتهی است که «ولا غیر». یعنی نزدیك منتهی غیر را وجود نیست. واین معنی در حالت استغراق است، «لیس فی جهتی سوی الله» همین معنی دارد. بنده عرضداشت کرد که از «جهتی» قلبی مراد است؟ فرمودند «جهتی» مراد است از[1] علم. حق تعالی جمله امکنه را حاویست. که او را مکان و جهت نیست.[2] پس نزدیك منتهی که او را نظر بر غیر مانده است تصوف صیانت القلب از غیر است شرك باشد. بعد ازان این حدیث فرمودند که «حسنات الأبرار سیئات المقربین». الحمد لله رب العالمین.

۱ — ب: «فرمودند جهتی مراد است از» ندارد.
۲ — ب: «حاویست. که او را مکان و جهت نیست» ندارد.

مجلس شصت و سیوم

سعادت قدمبوسی بالخیر میسر شد ، روز عید اضحیه بود ، خلق بیشتر در آمــده بود ، کندوری فراز کردند ، همه را طعام و حلوا و نعمت رسید و همه خلق دعا گویان باز گشتند. بنده را به مرحمت داشته بودند. طلب شد. خدمت خواجه مناسب جمعیت خلق و کندوری حکایت شیخ بو سعید[1] بیان فرمودند که درویشی بخدمت شیخ بو سعید[1] آمد و داب امارت دید . بارگاه وطناب افریشمین و میخ های زرین. بر خاطر گذرانید که این چه درویش است واین چه فقر است ، هیچ بادشاهی را میسر نیست. شیخ ابو سعید خطرهٔ درویش در یافته ، فرمود : ای درویش ! ما هنوز[2] میخ هـای زرین در دل نزده ایم ، در گل زده ایم . بعد ازان فرمودند: ای درویش ! دنیا را خاصیتی است: مثل الدنیا کظلك إذا اقبلتها استدبرت عنك وإذا استدبرت اقبلت. یعنی مثل دنیـا همچون سایهٔ تست ، چون بدو روی آری و دنبال او بروی ، روی از تو بگرداند. و چون روی ازو بگردانی روی بتو آرد ، و دنبـال تو برود . بعد ازان تفکری فرمودند و یك حکایت خاص فقر خویش برون دادند . مقصود این بود که امروز چندین جمعیت و کندوری حق تعالی پیش آورده است ، وقتی من صایم بودم یکروز برآمد دوم روز برآمد. یاری بود ، تتهو پتوه نام. او دو نان آورد ، ماشین بود یا جوین ، الله اعلم . یك نان بالای آن نان قدری سبزی نهاده و یك نان دیگر بالای دستارچه پیچیده آورد . بکشاد پیش من نهاد. چه ذوق بود دران. خدمت خواجه در ذوق آن سر مبارك می جنبـانید ، و در یاد آن وقت خرابی می نمود درویشان را . بنده با خود می گفت: سبحان الله این فقر چه نعمت است . اول و آخر او همه خوب است. بعد ازان چون ازینجا بگذشت خرابی دیگر یاد آورد ، فرمود آن چه ذوق بود که شبها بودی که در خانه چراغ نبودی ، و روزهـا بودی که آتش نیفروختی ! آن چه روزهـا بود ، آن چه وقت بود. قرابتان آنچنان بسیار بودند که تدبیر معاش ده کس توانند کرد. اما من بتدریج ایشان را برین آورده بودم که ایشان مزاج من معلوم کرده بودند و ترك تدبیر معاش من

۱ — ب : «بیان فرمودند که درویشی .... شیخ بو سعید» ندارد.

۲ — ب : «شیخ ابو سعید خطره درویش ... درویش ما هنوز» ندارد.

کرده بودند. اگر کسی از اهل دنیا آمدی جبهٔ خدمت شیخ می‌پوشیدم، چون بازگشتی جامهٔ پلاس می‌پوشیدم[1] برای وضو، زیراکه جامهٔ شیخ پوشیده وضو نتوان کرد. یعنی فقر خویش می‌پوشیدم. درین کلمات گریه چنان فرو گرفته بود که بعد ازان معلوم نشد، چه فرمودند. الحمد لله رب العالمین.

مجلس شصت و چهارم

شرف قدمبوس همایون بدست آمد. ایام تشریق[1] گذشته بود. خدمت خواجه ذکره الله بالخیر مناسب حج الاکبر سخن برگرفتند، و فرمودند که درویشی در حج رفته بود. چون حج الاسلام بجا آورد دید که هر کسی قربانی می‌داد. شتری و گوسفندی، و آنچه هر کسی برده بود، در راه حق قربان می‌داد. درویش دران مقام بایستاد، و گفت: خداوندا! تو می‌دانی که بسیار قربانی نه دارم، خود را در راه تو قربان می‌کنم. اگر حج من قبول است قربانیء من هم قبول کن. این گفت و انگشت شهادت در گلو راند. سر او از تن جدا شد. بنده این بیت پیش ازان گفته بود. در آن محل یاد آمد، خواندم:

غلام آن شهیدم کز محبت شد چنان قاتل ☆ که انگشت شهادت در گلو راند شود بسمل

خدمت خواجه فرمودند زهی حج مقبول، زهی حج مبرور![2]

بعد ازان حکایت دیگر فرمودند که بزرگی از بزرگان دین به حج رفته بود. بعد ازانکه ایام حج تمام شد، و همه خلق بازگشتند این بزرگ در حرم کعبه در مراقبه شد. دید که دو فرشته فرود آمدند. یکی راستای این بزرگ و یکی چپا، فرشتهٔ چپا، راستا را پرسید که حج چند کس قبول شد؟ گفت: امسال حج هیچ کس قبول نه شد. اما یك مردی در مصر است، او را علی موفق گویند، و او کفش دوز است. از برکت حج او جمله حاجیان ثواب حج یافتند. این بزرگ چون بخود آمد گفت: در مصر بروم و علی موفق را دریابم، و معامله به بینم که چیست. چندین حاجیان مشقت راه دیدند، چنانکه از مشقت های ایشان

۱ — ب: «چون بازگشتی جامهٔ پلاس می‌پوشیدم» ندارد.

قرآن خبر می دهد «لم تکونوا بالغیه إلا بشق الأنفس[3]». یعنی نه رسیده به کعبه مگر به مشقت نفس. چندین حاجیان مشقت ها دیده حج قبول نه، مگر طفیل او. این بزرگ از کعبه بیرون آمد و در مصر رسید. به دوکان علی موفق رسیده، با او ملاقات کرد. گفت: خواجه مرا با تو سخنی است، و آن آنست که من به زیارت کعبه رفته بودم. حج الاسلام بجا آوردم و همه خلق بازگشتند. من در حرم کعبه در مراقبه دو فرشته دیدم که از آسمان فرود آمدند. یکی راستای من ایستاده دوم چپای من، فرشتهٔ چپا از فرشتهٔ راستا پرسید که امسال حج چند کس قبول شده است؟ او جواب داد که حج هیچ کدامی قبول نه شد، مگر حج علی موفق، به طفیل او حج جمله حاجیان قبول شد. اکنون تو با من بگو، چه معامله کردهٔ؟ گفت: خواجهٔ من هرگز حج نه کرده ام، و امسال هم نرفته ام. اما معامله از من در وجود آمده است. شاید از برکت آن قبول کرده اند. و آن اینست که سالها اشتیاق حج اسلام دارم. با خود گفتم که من مردی کفش دوزم. آن قدر بساط از کجا آرم که هم خرچ خانه بدهم، و هم خرچ راه سازم. آنچه کسب کردم چیزی خرچ کردم و چیزی ذخیره کردم، تا امسال شد. دیدم که آن قدر خرچ شده است که در خانه بدهم و هم خرچ راه باشد. درین میان زن خانه در خانهٔ همسایه برای آتش رفته بود. در خانهٔ همسایه گوشتی بریان کرده بودند، و نشسته می خوردند. و این زن حامله بود. زنان حامله را هوس ها بسیار باشد. هوس کرد که اگر پرکالهٔ ازین گوشت بر دست من بدهند خوب باشد. از ایشان طلبید، ایشان نه دادند. در خانه آمده بشرهٔ او متغیر شده بود. پرسیدم: چیست؟ بشرهٔ تو متغیر است. بگریست و گفت: نه بینی، در خانهٔ همسایه رفته بودم. ایشان گوشت گوسفندی بریان کرده می خوردند. من از ایشان قدری گوشت خواستم. نه دادند. علی موفق چون این شنید بر همسایه رفت و گفت: ای برادر چندین سال باشد که ما را حق جوار است. زن من حامله در خانهٔ تو آمده بود، و شما گوسپند بریان کرده بودید و می خوردید. او را هوس آمد. شما نه دادید. این چه محبت است، و چه حق جوار است. همسایه گفت: خواجه علی! تو پرهیزگاری. گوشت مردار بود. مرا سه فاقه برآمده بود. گوسپندی مردار بود. در مزبله افتاده. یك ران او بریان کرده ما را

مباح بود. ما خوردیم. اما زن ترا مباح نبود. چگونه دهم؟ علی موقف می گوید چون این من شنیدم در خانه آمدم، و آن آوند کشیدم، و گفتم حج من در خانه نشسته قبول خواهد کرد. آنچه در آن آوند بود، بردم. برآن همسایه دادم و گفتم سودای بکن، خود را بگذران. مگر این معامله قبول شده است.

بعد ازان فرمودند که وقتی شمس العارفین رحمة الله علیه[4] عرضیت زیارت خانه کعبه کرد. حج اسلام بجا آورد. و گفت به زیارت رسول الله صلی الله علیه وآله واصحابه وسلم بروم. باز گفت: زیارت رسول علیه الصلوة والسلام بطفیل حج چگونه کنم. باز گشت. در خانه آمد. یك شب ماند. باز سفرکرد. در منزلی از منازل راه خرچی که به غلام بود فراموش کرد. در اثناء راه غلام را یاد آمد. پیش آمد و از پائگه شد. شمس العارفین گفت: چیست که پائگه میشوی. گفت: خرچی که بر من بود، در منزل بالای کهٹ بسته بودم. همچنان فراموش شد. فرمان باشد باز گردم و بیارم. شمس العارفین گفت روا نباشد که از راه حج باز گردی. برای مردار دنیا. بیا خدای رازق است. رزق ما خواهد رسانید. الغرض شمس العارفین غلام را باز گشتن نه داد. خدائی تعالی رزق برساند. در روضهٔ رسول علیه الصلوة والسلام رسیدند. چون سلام گفت السلام علیك یا رسول، از روضهٔ مطهرهٔ رسول صلی الله علیه واسلم آواز آمد علیکم السلام یا شمس العارفین. بعد ازان فرمودند که در جمله احوال خلوص نیت می باید. همین که بطفیل حج زیارت علیه الصلوة والسلام نرفت. همین چیست؟ بعد ازان غلام را رخصت نکرد که باز گردد و همچنان متوکل است.

حکایت دیگر فرمودند که درویشی بود، در راه می رفت. وضوی او بشکست. پیش در خانهٔ زالی رفت. دست بزد. دخترك زال بیرون آمد. درویش بی وضو سخن نگفت. زیرا که درویشان بی وضو سخن نه گویند. اشارت کرد بدو دست که آوند آب بیارد، دخترك اشارت دو دست معلوم نکرد که درویش آب برای وضو می طلبید. دخترك درون رفت وگفت ای مادر قیامت نزدیك آمده است. گفت: چگونه؟ گفت: صوفی روز آب می طلبد، تا بخورد. زال گفت که آب بجهت وضو می طلبد، تا باری ببر. دخترك آوند

پر آب کرد، پیش درویش نهاد. وضو ساخت و روان شد. بعد ازان فرمودند ایام همچنین بود که درویشان و صوفیان روز افطار نمی کردند. عیب بودی.

حکایت دیگر فرمودند که درویشی دیگر بود، در راه می رفت. تشنه شد. از خانهٔ یکی آب طلبید. کنیزك آورد. گفت حرامست که درویش بخورد. کنیزك دست بزد، و کوزه بشکست و گفت «أ تفطر الصوم فی النهار» یعنی صوفی روز افطار کنید.

بعد ازان فرمودند که توبه را سه مقام است. اول توبه است. بعد ازان انابت. بعد ازان اوبه. توبه از معاصی باشد — «توبوا إلی الله توبة نصوحاً»[5]. بعد ازان انابت است. «منیبین إلی الله[6]». انابت از مناجات باشد. یعنی این از قبیل مناجات است. ازان باز آید. بعد ازان اوبه است. اما از جهت لغت هر سه لفظ یك معنی دارد «وهو الرجوع من الذنب. قال الله تعالی: «نعم العبد إنه أواب»[7]. قصهٔ مهتر داؤد است صلوة الله وسلامه علیه. این مقام انبیا و اولیا است. نماز اوابین[8] که اوابین گویند، هم ازین جهت. و «اوبه» از خیر تا خیرتر رفتن است و از حسن تا احسن. بنده عرضداشت کرد که بعد از اشراق و بعد از اوابین اگر وردی و نمازی باشد بفرمایند. خواجه ذکره الله بالخیر فرمودند: بعد از نماز اشراق[9] دو رکعت نماز بروح پاك رسول الله صلی الله علیه وسلم، و دو رکعت بروح شیخ. هرچه بدانید بخوانید. و دو رکعت بروح مادر و پدر. و بعد از نماز پیشین صلوة خضر[10] ده رکعت. در فوائد الفواد خدمت شیخ قدس سره فرمودند ده سورتی که در آخر قرآن است بخواند. بعد ازان دیگر دو رکعت اند که من می خوانم. ونیت این باشد که خاص برای خدای تعالی بی غرضی وحاجتی.[۱]

بعد ازان از پیش خدمت خواجه بیرون آمدیم. مولانا برهان الدین و یك عزیزی دیگر. بیرون نشستیم. در مناقب خدمت خواجه بودیم که آنچه می فرمایند از مشاهده می فرمایند. درین میان ملکی درآمد با تکبر بسیار، وسلام نه کرد. همچنان درون طلب شده چون از خدمت خواجه بیرون آمد، بیامد و سر بر زمین نهاد و بر پای هر درویشی

۱ — ب: «بعد ازان دیگر . . . . وحاجتی» ندارد.

می افتاد. بنده گفت: سبحان الله! با کدام تکبر و نفس آمده بود، یك زمان در نظر پاك خواجه رفت به برکت نظر پاك ویك ساعت صحبت این درویش، با کدام شکستگی و بیچارگی بیرون آمده است، در پای هر درویشی می افتاد. الحمد لله رب العالمین.

مجلس شصت و پنجم

سعادت مجلس روزی شد. بنده کتاب خیر المجالس شصت یا هفتاد در قلم آورده بود. نسخ گنج سعادت مبلغ شده. بعضی یاران اقتراح فرمودند که نقل کنند. گفتم که تمام شدن بدهید. ازان بعد نقل کنید. بدین جواب یاران بی ذوق شدند.[۱] گفتم این همه دولت منست. اول به خدمت خواجه بگذرانم. خواجه ذکره الله بالخیر به دست مبارك گرفت و فرمودند: چند مجلس شده؟ بنده عرضداشت کرد که موازنهٔ سی مجلس یا چهل مانده است تا صد شود. و بعضی یاران نسخه می طلبند. اول در نظر مبارك آورد. بدست کشاده چند ورق مطالعه کرد. وچند جزو داشته. باقی کتاب اجزا در جلد جامهٔ سرخ بود. اما در بستنی نبود، منتشر می شد. خواجه ابراهیم خادم را فرمود بستنی بیار. یك ریسمان پشم باریك سیاه آورد. فرمودند: به بند. خادم آن کتاب را بست. بعد ازان خدمت خواجه فرمودند: اینجا نبشته است «الصوفی غنی عن الله تعالی»، بجای این بنویس «الصوفی غنی من الله». بنده آنچنان کرد. بعد ازان فرمودند که این مسئله مبنی بر علم صرف و نحو است. إن قال أنا غنی عن الله یکفر، ولو قال أنا غنی من الله لا یکفر.[1] بعد ازان جواب سوال فرمودند که «عن» برای اعراض است، چنانکه در حدیث آمده است: قال النبی صلی الله علیه وسلم «النکاح من سنتی، فمن رغب عن سنتی فلیس منی».[2] در «رغب عن سنتی»، «عن» برای اعراض است. یعنی هرکه رو می بگرداند از سنت من پس او از من نباشد. پس اگر «غنی عن الله» گوید کافر شود، زیراکه می‌گوید من بی نیازم از خدای، یعنی بدو حاجت نه دارم. اما اگر «من الله» گوید بیان غناء خود می کند، که غناء من از خداست عز و جل. متعلمی از شرح تعرف[3] روایت کرد که اینجا نوشته است

۱ ـــ ب: «که نقا کنند. گفتم . . . . . د.ذوق شدند» ندارد.

«الفقیر من لیس له حاجة»[4]. خواجه فرمودند که «غنی من الله» همان باشد که از خدای غنی نباشد، یعنی خدای او را غنی گرداند. تحقیق فرمودند در شرح تعرف است؟ آن متعلم گفت: هست.

ازینجا حکایت فقر و فاقه افتاد. این حکایت دادند و فرمودند که نبشتهٔ، این حکایت که بر رسول الله صلی الله علیه وسلم مهمانی آمد؟ این بنده عرضداشت کرد که آن که رسول علیه الصلوة والسلام فرمود «أبشر منْ یضیف ضیف محمد».[5] او را انصاری در خانهٔ خود برد. فرمودند: آری. باز بنده یاد داد که آن یار با زن خود گفت «قلبهما حتی ینـاما» یعنی هر دو پسرك خورد داشت. مادر و پدر دو نان پخته برای ایشان نهاده بودند، و ایشان بیدارند. گفت بهانه بکن ایشان را بخوابان — قلبهما حتی یناما. بعد ازان فرمودند که چون ایشان برای تعظیم مهمان چراغ افروختند، رسول علیه الصلوة والسلام فرمود «إنی رأیت مصباحا تلهب تحت العرش» یعنی آن چراغ دیدم زیر عرش می‌افروختند. بعد ازان جبرئیل آمد و گفت: عجب الله البارحة من هـذا الرجل والمرأة، در قلم آمده است. چون درین مجلس چند فائده زیاده فرمودند نبشته شد. بعد ازان فرمودند: چه ایام بود، حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم در حیات و یاران این چنین کمالیت یافته. بعد ازان حکایت صحابه یاد آوردند که در حرب اُحد[6] تشنه بودند، و هر یکی آب بر دیگر می فرستاد. و حکایت سر بریان[7] که همسایهٔ او یك فاقه داشت و همسایهٔ همسایهٔ او دو فاقه، و هر یکی بر دیگری ایثار می‌کردند. فرمودند: خداوندا! آن چه وقت بود، و آن چه ایثار بود که از ایشان در وجود می آمد! یا این زمان، چه زمانه پیدا شده است که اگر دنیا بر کسی روی می آرد پشت به دیگری می دهد، و هیچ کس را نصیبی نمی‌کند. و همسایه را اگرچه فقر و فاقه او میداند بوی طعام او در دماغ همسایه می رسید، نصیبی نمی‌کند. این زمانه است.

بعد ازان خدمت شیخ زمانی ساکت شدند، بنده دانست نباید که همبرین بسنده کنند. حکایتی بر خاطر بنده یاد داد که حکایت شیخ الاسلام فرید الدین و فقر ایشان، و ملاقات شیخ جلال الدین تبریزی قدس الله سره العزیز نوشتهٔ؟ بنده عرض کرد که خیر نوشته ام. حکایت فرمودند که والد شیخ الاسلام فریدالدین قدس سره قاضی کوتهی وال[8] بود. او را

چند پسر بود. خدمت شیخ درانچه خورد بودند، ایشان «قاضی بچه دیوانه» می‌گفتند وقتی خدمت شیخ جلال الدین تبریزی رحمة الله علیه دران قصبه رسید. پرسید: اینجا کسی درویشی هست؟ گفتند نیست، یکی قاضی بچــه هست دیوانه. گفت: مرا بر او ببرید[9]. خدمت شیخ را بر شیخ فرید الدین آوردند. بر شیخ جلال الدین اناری رسیده بود. همان انار در نظر خدمت شیخ داشتند. خدمت شیخ انار پاره کرده داد، خود صائم بود، نخورد. چون شیخ جلال الدین قدس الله سره العزیز باز گشت و خلق باز گشتند، یك دانهٔ انار ازان جدا شده بود، در زمین افتاد. خدمت شیخ الاسلام فرید الدین آن را برگرفتند و در دستارچه بستند، وقت افطار آنرا خوردند. در دل ایشان صفائی پیدا شد. با خود می‌گفت: دریغا یك دانه خوردم، اگر همه انار می خوردم تا چها می‌کشاد. هر بار تاسف می‌کردند تا آنکه در دهلی به خدمت شیخ الاسلام قطب الدین بختیار قدس الله سره العزیز رسیدند. ایشان گفتند: مولانا فرید الدین چه با خود خصومت می‌کنی، اگر همه انار می خوردمی تا چها می‌کشاد، در هر اناری یك دانه کار می آید[9]، آن خود نصیب تو بود، خوردهٔ. آنگاه خدمت شیخ را اطمینان حاصل شد.

بعد ازان فرمودند که ملاقات شنیدهٔ؟ بنده عرضداشت کرد: خیر نشنیده ام. فرمودند که شیخ در ملتان تعلیم می‌کرد. سرائی است که آن را سرای حلوائی می‌گفتند. پیش دران سرای مسجدی بود. شیخ قطب الدین چون در ملتان درآمدند، شیخ فرید الدین درین مسجد نشسته مطالعهٔ نافع میکردند. شیخ قطب الدین از مقام خود خاست، بر سر شیخ آمد و بایستاد. و پرسید که مولانا این چه کتاب است؟ شیخ فرید الدین فرمود که کتاب نافع است. شیخ قطب الدین فرمودند نفع تو در خواندن این کتاب نهاده اند. شیخ فرید الدین فرمودند: نفع من از نظر کیمیای سعادت بخش شما نهاده اند. شیخ فرید الدین در پای شیخ قطب الدین افتاد و این بیت فرمودند، **قطعه:**

مقبول تو جز مقبل جاوید نشد ☆ وز لطف تو هیچ بنده نومید نشد

عونت بکدام ذره پیوست دمی ☆ کان ذره به از هزارخورشید نشد

بعد ازان این حدیث خواندند: قوله علیه الصلوة والسلام، «أنزل الله علی امتی امانین،

ما کان الله معذبهم و أنا فیهم ، وما کان الله معذبهم وهم یستغفرون ، وإذا أمضیت أی مت ترکت فیهم الاستغفار إلی یوم القیامة »[10]. یعنی فرستاد خدای من برای امت مرا دو امان از خدای یکی آنکه عذاب نه کند خدای تعالی قوم مرا و من درمیان باشم ، دیگر آنکه عذاب نه کند قوم مرا و ایشان استغفار می گویند. رسول علیه الصلوة والسلام فرمود تا منم آن هست. پس چون بگذرم میان امت خویش استغفار می گذارم تا روز قیامت. یعنی تا ایشان استغفار کنند عذاب خدای نازل نه شود.

بعد ازان حکایت فرمودند که نظام الملك[11] وزیری بود در شهر طوس و سپاهان ، از بدایت حال او فرمودند که او کودك بود. پدر او کوشش بسیار کرد که او چیزی بخواند. او را بابنای دنیا صحبت بود. چیزی نخواند. روزی او را طلبید و پیش بنشاند و گفت: ای پسر! دریغا تو چیزی نخواندی ، اگر علم شریعت می خواندی ، مال مرا بعد از من تلف نه کردی. و او مردی بازرگان بود. مال بسیار داشت. نظام الملك را حسن نام بود. گفت : پدر! اگر می خواهی که من چیزی بخوانم ، در شهری دیگر بفرست ، زیراکه اینجا دوستان بسیار اند. چون از خانه برون می آیم ، یاران ملاقی می شوند ، جای رفته می شود. اما در شهر دیگر باشم و به نیت تعلیم رفته باشم ، جز این کار دیگر نباشد ، و مجالست و مخالطت با متعلمان باشد. پدر گفت : نیکو ، در شهر دیگر برو. تعلیم کن. ساخته شدند ، قافله روان شد. پدر گفت : بابا حسن! چون در آن چاه برسی ، قافله را آنجا بگذاری ، و تو خود بر شتر سوار شوی ، به خدمت شیخ ابو سعید ابو الخیر بروی. بعد ازان هرچه شیخ فرماید آن بکن. چون نظام الملك در آنجای رسید ، آن منزل از چاه میهنه منحرف است چند کروهی. قافله آنجا گذاشت ، خود بر شتری سوار شد و به خدمت شیخ ابو سعید ابو الخیر رفت. چون در میهنه رسید دید که صوفیان بسیار جمع شده اند ، و هر یکی می آمد و دست نظام الملك می بوسید ، و دست در پای او می زد. نظام الملك گفت: ای بزرگان دین! من کیستم که دست من می بوسید. من یکی بازرگان بچه ام. ایشان گفتند که شیخ امشب در باب تو نفس زده است که هرکه خواهد کسی را به بیند که دنیا و آخرت سلامت برد ، گو فردا در صحرا برو. جوانی می آید او را دریاب. الغرض شیخ ابو سعید ابو الخیر

رحمه الله چون نظام الملك را دید گفت : ای پسر ! باز گرد در طلب کار تست کدخدای طوس و سپاهان مبارك باد. نظام الملك گفت: شیخ مرا نعمتی می دهد ، امان آن نعمت با من تا کی باشد. شیخ ابو سعید ابو الخیر فرمود : تا آن زمان که توفیق خیرات رفیق خویش یابی ، بدانی که نعمت بر تو مقرر است. چون توفیق خیرات از تو برود ، بدانی نعمت بر تو مقرر نیست. چون توفیق خیرات برود بدانی که نعمت از تو رفت . نظام الملك را شیخ وداع کرد. در قافله آمد و اهل قافله را گفت که من باز در خانه خواهم رفت. اهل قافله با او گفتند که ترا پدر در شهر فرستاد از برای تعلیم . چرا باز می گردی؟ گفت : پدر فرموده بود که چون با شیخ ملاقات کنی ، نفس ایشان را پاس داری . مرا شیخ فرمود که باز گرد. می گردم . چون نزدیك طوس رسید ، وزیر نقل کرده بود . بادشاه فرمود که بزرگ زادگان شهر را به بینید و تفحص بکنید . هر کرا خط خوب باشد ، بیارید . نظام الملك خط خوب داشت و هم دانا بود. او را پیش براند . بادشاه وزارت طوس و سپاهان بدو داد. و نظام الملك کسان را بر راه کرد ، در طوس و به سپاهان هر که مستحق است بیاید . طوس و سپاهان ولایت بزرگ است . جمله مستحقان آمدند . همه را ادرار کرد. چون ماه رجب می دید ، ادرار بدادی تا سالها برین برآمد. بعد ازان بعد از سالها وقت متولی بیامد . سید محمد متولی بود . گفت مستحقان آمدند ادرار بفرمائید . گفت : به شب برات خواهم داد. بعد ازان ادرار یاد آمد که شیخ فرموده بود . چون توفیق خیرات حق تعالی از تو بازگیرد ، بدانی که نعمت رفت . سید محمد را گفت ادرار به مستحقان بده . شیخ فرموده بود چون توفیق خیرات در تو نماند ، بدانی که نعمتی که همراه تو کرده ایم از تو رفت. اکنون من در سال جمادی الثانی ساختگی می کردم ، و خوش می شدم که مستحقان را ادراری باید داد . این در ماه رجب تا آخر داشتم . شب برات هم نه دادم . ماه رمضان آمد اکنون توفیق خیرات از من باز رفت . صحیح وقت شد که ما از جهان برویم . هم چنان در سپاهان فتنه قایم شد. بادشاه نظام الملك را فرستاد. کشته شد . بنده عرضداشت کرد در آنچه نظام الملك شهادت یافت شیخ ابو سعید ابو الخیر در حیات بودند؟ فرمودند آن معلوم نیست.[12] والحمد لله رب العالمين .

مجلس شصت و ششم

بالخیر و السعادت، سعادت قدمبوس میسر شد. خدمت شیخ ذکره الله بالخیر از سید علاءالدین[۱] پرسیدند: سماع چگونه بود؟ نیکو گذشته؟ او عرضداشت کرد که به برکت مخدوم نیکو گذشت.

بعد ازان مناسب مجلس حکایت فرمودند. وقتی در نیشاپور در خانهٔ بزرگی دعوت شد. ابو القاسم قیشری[1] و مولانا محمد جوینی[2] حاضر بودند. ابو القاسم قیشری که[۲] از اهل تصوف بود، یك جانب بر سر جماعت صوفیان نشسته بود و بجانب دیگر مولانا محمد جوینی که از ائمهٔ فقها بود بر سر جماعت فقها نشسته[۳]. چون سماع آغاز شد، صوفیان در رقص شدند. صوفی خرقه چاك کرده بود، و قوالان را داده. بعد از سماع آن پیش ابو القاسم قیشری آورد. فرمود این را قطعه قطعه کنید، و به همه خلق رسانید. مولانا محمد جوینی جانب فقها دید و گفت: «هذا اسراف واضاعة مال» اگرچه آهسته تر گفت، ابو القاسم قیشری شنید. خادم را طلبید و گفت برو، و در مجلس تفحص کن که مصلاء مرقعه هست؟ خادم تفحص کرد. بر یکی مصلاء مرقعه بود. بیاورد. باز فرمود کسی را ببین که او قیمت جامه بداند. دلال دران جمع حاضر بود، گفت: من قیمت می دانم. گفت: این مصلاء مرقعه را قیمت بکن. چه بود؟ گفت: دو دینار. باز گفت: اگر این مصلاء مرقعه نباشد، از یك جامه باشد، چه ارزد؟ گفت: یك دینار زیرا که در مرقعه تکلف بسیار است. ابو القاسم رخ جانب مولانا محمد جوینی کرد و گفت: «لیس اسراف ولا إضاعة مال» یعنی اگر قطعه قطعه کنید و مرقع دوزند، خرقه بسیار قیمت شود. پس هر قطعه قیمت دارد. این اضاعة نباشد، بلکه نفع باشد.

بعد ازان حکایت فرمودند مولانا شمس الدین کردری[۴][3]، و حکایت مولانا حمید الدین ضریر که آن در قلم آمده است. بعد ازان فرمودند که ایشان همه صلحا بودند. بعد ازان

۱ — ب: علاء.
۲ — ب: «و مولانا محمد جوینی .... که» ندارد.
۳ — ب: «و بجانب دیگر .... فقها نشسته» ندارد.
۴ — ب: کریوی.

فرمودند که مولانا شمس الدین سرخسی صاحب حال بود. یك روز خبر کردند که پادشاه ظلم می‌کند. عصائی شکسته داشت. بر دست کرد و بیرون آمد برای امر معروف. بادشاه را خبر کردند که مولانا شمس الدین برای امر معروف می‌آید. در حال از تخت فرود آمد، و بدوید. در سرای آمد. و در پای مولانا افتاد و گفت: توبه کردم، و عهد می‌کنم که هرگز به خلق خدای ظلم نه کنم. آنگاه بازگشت. والحمد لله رب العالمین.

مجلس شصت و هفتم

بالخیر والسعادت، دولت پائبوس بدست آمد. بنده بر خاطر داشت که حکایت نعمتی که خدمت شیخ نظام الدین از خدمت شیخ فرید الدین یافته بود، چگونه یافته بود؟ از زبان مبارك بشنود. بنده التماس کرد. فرمودند: حکایت بر دو نوع است. خلق روایت می‌کنند: یك نوع می‌گویند که خدمت شیخ الاسلام فرید الدین و خدمت شیخ در کشتی سوار بودند، و یاران همه خفته بودند. خدمت شیخ آواز داد که نظام! خدمت شیخ بیدار بودند. گفت: لبیك. شیخ فرمودند: من نظام الدین پسر خود[1] را می طلبم. بعد ازان زمانی دیگر گفت: شیخ نظام الدین! شیخ گفت: لبیك! شیخ فرید الدین گفت: بیا، مسعود می‌خواهد که نظام پسر خود را نعمتی بدهد. خدای تعالی ترا می‌دهد. بعد ازان خدمت شیخ نعمت روان کرد. یك نوع این می‌گویند. نوع دیگر فرمودند، از خدمت شیخ شنیده ام. آن روز بدر الدین اسحاق[2] خادم جائی رفته بود. مرا گفتند که پیش در حجره بر جای من بنشین. یعنی اگر خدمت شیخ دستك زند، جواب بدهی. و یا آینده بیاید خبر بکن. من نشسته بودم. از درون آواز شنیدم. یقین دانستم خدمت شیخ بیتی می‌خواند، و این بیت بود، قطعه:

خواهم که همیشه در هوای تو زیم ☆ خاکی شوم و بزیر پای تو زیم

مقصود من بنده ز کونین توئی ☆ از بهر تو میرم از برای تو زیم

من با خود گفتم که نظام وقت همین است. درون بروم. باز گفتم این وقت دیگر است، نباید، که محل نباشد. باز گفتم اگر وقت خوش خواهد بود، نعمتی خواهم یافت، و اگر

نه خواهد بود، هم ایشان بخشنده اند. این بگفتم و یك دست بر یك طبق در نهادم. و ایستادم. دیدم که خدمت شیخ دستها پس پشت گرفتـه مستقبل قبله می رود، و تواجد می کند، و باز می آید، و باز پیش می رود. و این بیت می خواند و سجده می کند:

مقصود من بنده ز کونـین توئی ٭ از بهر تو میرم از برای تو زیم

خدمت شیخ فرمود: نیکو آمدی، چه می خواهی؟ بخواه. خدمت شیخ ما گفت استقامت می خواهم.[1] خدمت شیخ فرید الدین فرمود: دادیم. خدمت شیخ می فرماید آنچه من خواسته بودم همان زمان اثر آن در خود یافتم. بعد ازان خدمت شیخ می فرمودند.[2] که سالها تا این زمان پشیمانم که چرا آن زمان نخواستم من که موت من در سماع باشد. بنده عرض داشت کرد که چه مرتبه و قرب خواهد بود. تقرب در سماع که خدمت شیخ تمنا می کرد. خدمت خواجه این مصرع فرمودند: رقص آن نبود که هر زمان برخیزی. والحمد لله رب العالمین.

مجلس شصت و هشتم

بالخیر و السعادت، شرف پای بوس میسر شد. خواجه فرمودند که همین زمان یاران خاسته اند. مجلس بود. گفتیم و شنودیم. بنده را زمانی درنـگ شده بود. با خود گفتم که خدمت خواجه می خواهنـد که این بنده را بی فائده بازگردانند. چیزی می باید کرد که ایشان از سر بکشایند. بنده روی بر زمین آورد و گفت: یاری دیروز بدین بنده می گفت که خدمت خواجه را حکایات عجائب و فواید بسیار یاد است. چون مجلس شد اگر خدمت خواجـه را فرصت بود چیزی فراهم آرند، وبفرماینـد. بنـده درین ایام جهد کار می کرد. چنانچه خدمت خواجه را چندان فوائد یاد باشد که صد کاتب همچو من بنویسد. آن را نهایت نباشد. خدمت خواجه چون بشنید در تفکر شد که چیزی می باید گفت. چون در حدیث آمدند، چندان کشاد که ضبط ممکن نبود. زهی تبحر.

اول فرمودند که بزرگی بود، در غزنی، او را شیخ محمد اجل شیرازی[1] گفتندی. سید

۱ — ب: خواجه خواستم،

۲ — ب: «خدمت شیخ.... فرمودند» ندارد.

مبارك غزنوی[2] نعمت ازو یافته بود. بعد ازان فرمودند که در آن وقت بازرگانی بود، از مریدان ایشان. آمد و گفت: در خانهٔ من پسر متولد شده. بنده زادهٔ شما است. نعمتی همراه او بکنید. خواجه محمد اجل شیرازی فرمود: نیکو باشد. چون من فردا نماز بامداد بگزارم، پیش من خردك را بیاری، از جانب راست بیاری و در نظر من داری. و همان روز پدر سید مبارك در آن مجلس حاضر بود این حدیث شنید. سید مبارك غزنوی متولد شده بود. و پدر شیخ مبارك با خود گفت من نیز این پسرك خود را بیارم، و در نظر شیخ دارم. گو که به طفیل آن بازرگان بچه شیخ نعمتی همراه او کند. چون وقت نماز بامداد شد، پدر سید مبارك پیشتر حاضر بود. موذن تکبیر گفت. شیخ نماز تمام کرد. پدر سید مبارك غزنوی از جانب راستاه شیخ در آمد. و سید مبارك را در نظر شیخ در آورد. شیخ درو نظر کرد. آن نعمتها از آنجا بود. بعد ازان بازرگان در آمد. شیخ گفت نعمت نصیب سید زاده شد. تو بازگرد.

حکایت دیگر فرموده که وقتی در غزنین استسقا شد. خلق بر سر شیخ محمد اجل شیرازی آمد، و گفتند: دعا بکن تا باران ببارد. شیخ این سخن بشنید از خانه بیرون آمد. خلق دنبال شیخ در باغی آمد. شیخ در باغ رفت. باغبان زیر درختی خفته بود. شیخ او را بیدار کرد. و گفت: درختان خشك می شوند، بر خیز. درختان را آب ده. باغبان جواب داد: باغ من، و درختان من، آن زمان که آب دادن حاجت خواهد شد، درختان را آب خواهم داد. شیخ باغبان را گفت: پس این خلق را منع نه کنی که دنبال من گرفته اند. بندگان خدای، و زمین خدای. آن زمان که حضرت عزت خواهد خواست، باران خواهد فرستاد. این سخن گفت و بازگشت. عقب آن چندان باران بارید که نهایت نبود.

حکایت فرمودند که دیوانهٔ بود، در خطه اودهه. شبی مولانا کمال الدین، بزرگی بود از بزرگان دین، در خواب دید که او بالای منبر رفته تذکیر می گوید، و ملائکه حاضر شده اند، وتذکیر او می شنوند، چون روز شد مولانا در بازار می گذشت، دید همان دیوانه در دوکان بره پز نشسته بره می خورد. بره پز بره در کراهی می اندازد او همچنان گرم از

کراهی می کشید می خورد. چون مولانا دید گفت: شب همچنان روز همچنین، یعنی شب در خواب دید که بالای منبر رفته تذکیر می گوید و ملائکه حاضر شده اند و تذکیر می شنوند، روز در دوکان بره پژ نشسته بره می خورد.

حکایت دیگر فرمود که دیوانه بود، در غزنین. او را شیخ محمود دیوانه می گفتند. در عهد سلطان محمود، پیلی بود. او را پیل محمودی می گفتند. چون آن پیل رها شدی، جمله خلق شهر غزنین، درها می بستند و سواران بیرون می دویدند. خلق را منع می کردند که در خانه ها در روند. روزی آن پیل محمودی رها شده بود. در کوچه می رفت. از پیش محمود دیوانه پیدا شد. خلق فریاد کردند که شیخ محمود پیل محمود رها شده است. بگریز. ترا خواهد کشت. نمی شنید. همچنان لاابالی وار برفت. تا نزدیك پیل رسید. پیل خرطوم فراز کرد. شیخ محمود دست بر آن خرطوم زد. پیل نعره زد، بیفتاد و سرد شد. بعد ازان گفت که محمود بی وضو بود، اگر با وضو بودی خصم پیل هم سرد شدی.

بعد ازان فرمودند که هم بسیار دیوانگان را دیده ام. دیوانهٔ بود در اوده. هرچه گفتی آن بودی. خلق بر نفس او عقیده داشت. یك صبح برخاست، و بطریق نوحه می گفت آن ملك تو چه شد و آن چتر تو چه شد و آن تخت تو چه شد. بر دست دیگران افتاد. خلق حیران ماندند که این دیوانه چه می گوید. آن تاریخ نوشتند. دران شب سلطان قطب الدین[3] را کشته بودند. الحمد لله رب العالمین.

مجلس شصت و نهم

بالخیر والسعادت، سعادت خدمت حاصل شد. خواجه ذکره الله بالخیر فرمودند «الصوفی الکائن والبائن». بعد ازان فرمودند «الکائن مع الخلق والبائن منهم» یعنی صوفی با خلق باشد، و از ایشان جدا باشد. متعلمی این لفظ خواند «جمعاً وواحداً» همان معنی دارد. بعد ازان فرمودند: اگر مصلی را در حالت نماز غیر حق در دل بگذرد، اصحاب طریقت گفتند که نماز جائز نباشد، زیراچه قبله ظاهر است، و قبله باطن. قبله جوارح بکعبه فرض است

و اگر توجه به کعبه نکند، ترك فرض کرده باشد. نماز روا نیست. کذلك قبلهٔ دل، ذات پاك حضرت عزت است. «کما قال النبی صلی الله علیه وسلم لا صلوة إلا بحضور القلب»[1]. می باید که توجه دل بذات پاك حق تعالی باشد. و دل رئیس جوارح است، اگر دل از قبلهٔ خود روی گرداند، جوارح نیز بر حکم طبیعت روی از قبله بگرداند. پس نماز او جائز نه بود. چنانکه در مسئله جندی که نیت امیر معتبر است، اگر امیر نیت اقامت کرد، و لشکر نیت سفر، معتبر نیت امیر است. حکم ایشان هم حکم مسافر باشد. و اگر امیر نیت سفر کرد، و لشکر نیت اقامت، هم نیت امیر معتبر است. چنانکه این جا تبع حکم متبوع دارد. این جا معتبر جوارح متابع قلب است و قلب رئیس جوارح. آنگاه این حدیث فرمودند: قوله علیه الصلوة والسلام «إن فی جسد ابن آدم مضغة إذا صلحت صلح جمیع البدن وإذا فسدت فسد جمیع البدن. ألا وهی القلب». یعنی بدرستیکه در تن فرزند آدم پرکالهٔ گوشت است، اگر او صلاحیت پذیرد، جمله جسد او صلاحیت پذیرد، و چون آن پرکالهٔ گوشت فساد پذیرد، جمله جسد او فساد پذیرد. بدان که آن دل است.

بعد ازان فرمودند که خواجه ابراهیم ادهم هیزم فروشی را دید که پشتوارهٔ هیزم پیش نهاده در نماز مشغول است. بعد از سلام خواجه پرسید که مصلی را در حال صلوة دنیا در بگذرد چه واجب آید؟ و اگر خیال بهشت در دل بگذرد چه واجب آید؟ هیزم فروش گفت: اگر دنیا بر دل بگذرد وضو واجب آید و اگر بهشت بر دل بگذرد غسل واجب آید. خواجه فرمود که این چیست، از خیال دنیا غسل لازم می باید نه که از خیال بهشت. او گفت دنیا مردار است. بر دل مصلی بگذرد و اما بهشت مطلوب زاهدان و عابدان است. پیشتر از خاطر بگذرد. چون بگذرد برای تشدید می گویم که غسل واجب آید.

بعد ازان فرمودند در حالت مراقبه و نماز می باید که دل کلی مشغول بحق باشد. طرفة العین از حضور غائب نه شود. مناسب این سخن حکایت فرمودند. شیخ عثمان حرب آبادی[2] در راهی می رفت، با مریدان شیخ بزرگ واسطی او را ملاقات شد. از ایشان پرسیدند: «یا اصحاب فلان ما امرکم شیخکم»؟ یعنی شیخ شما را چه فرمود؟ قالوا: «امرنا شیخنا بالتزام الطاعة ورأیت التقصیر فیها». یعنی شیخ بالتزام طاعت فرموده است که شب و روز

در طاعت باشیم و آن به نظر تقصیر به بینم. فقال: «أمرکم شیخکم بالمجوسیة المحضة». یعنی شیخ شما شما را دین مجوس محض فرموده است زیراکه رویت تقصیر غیر خدای است در طاعت غیر حق در دل بگذرد، دین مجوس باشد. بعد ازان فرمودند که قول خواجه بایزید[3] است قدس سره «انسلخت من قشر البشریة کما تسلخ الحیة من قشرها» یعنی بیرون آمدم از پوست بشریت چنانکه بیرون آمد مار از پوست خود. و درین مقام گفت «سبحانی ما أعظم شانیٔ لیس فی جبیی سوی الله». او خود محو شد همون ماند و غیر نماند. بعد ازان فرمودند اگر حماری در ملح افتاد، یعنی در نمکسار گداخت او را هم حکم ملح باشد. آنگاه این حدیث فرمودند، حکایة عن الله تعالی: «ما زال عبدی یتقرب إلی بالنوافل حتی أحبه فاذا أحبه کنت له سمعاً وبصرا وفواداً، أی بی یسمع وبی یبصر وبی یأخذ وبی یمشی». یعنی همیشه بنده ما را تقرب کند تا آنکه دوست گیرم من او را، و چون من او را دوست گیرم، من گوش او باشم و چشم او باشم و قلب او باشم پس بمن بشنود و بمن به بیند و به من بگیرد و به من به رود. بعد ازان فرمودند که درین آیت نوشته است «وإذ قال إبراهیم لأبیه آذر أتتخذ أصناماً آلهة» آزر را ازکجا آزر نام شد. بتی بود آن بت را آزر نام بود. و پدر مهتر ابراهیم آن بت را دوست گرفته بود. او بسیار پرستیدی. از غایت محبت که با آن بت داشت نام او آزر شد. این بیت عربی فرمودند، شعر:

ادعی باسماء سراً فی قبائلها ٭ کان اسماً صارت بعض أسماء[4]

بعد ازان این بیت فارسی خواندند، بیت:

تو آن نشوی و لیك ار جهد کنی ٭ جائی برسی کز تو توئی برخیزد

فرمودند: مجنون را گفتند لیلی آمد. قال لیلی أنا. گفت: لیلی منم. و سر بگریبان فرو برد. متعلمی این دو بیت عربی خواند، شعر:

رق الزجاج و رقت الخمر ٭ وتشابها وتشاکل الأمر
فکأنها خمر ولا قدح ٭ وکأنها قدح ولا خمر[5]

دانشمندی دیگر بود این بیت خواند، شعر:

إذا تذکرتم فکلی قلوب ٭ وإذا تاملتکم فکلی عیون[6]

بنده این بیت خواند و ذوق بسیار بود، شعر:

روحی بروحك ممزوج ومتصل ٭ فکل عارضة توذیك توذینی[7]

خدمت خواجه این بیت فرمودند، شعر:

أنا من أهوی ومن أهوی أنا ٭ نحن روحان طلبا بدنا[8]

الحمد لله رب العالمین.

مجلس هفتادم

بالخیر والسعادت، سعادت خدمت حاصل شد. بخدمت خواجه ذکره الله بالخیر یاران نشسته بودند، و حلوا و پالوده می خوردند. خدمت خواجه مناسب مجلس حکایت فرمودند که خواجه ابراهیم ادهم[1] قدس سره را قاعده بود هرگز در یك شهر نمی بودند. وقتی درین شهر، وقتی درین قصبه، وقتی درین دیه. هر جا که نزول می‌کردند در مسجد فرود می آمدند. در لنگر و در سرای فرود نمی آمدند. آنگاه این مصرع بر زبان خواندند: هر روز بمنزلی و هر شب جائی. بعد ازان فرمودند که وقتی در شهری رسید. در مسجد فرود آمد. شب مشغول بود. حالی بر ایشان غالب آمد. در مسجد بکشاد، و برون آمد. عسس برگرفت، و بر کوتوال برد. وگفت: عیاری را آورده ام، که او در لباس درویشان عیاری می‌کند. کوتوال خدمت خواجه را در کنده کشید. چون روز شد بر بادشاه می بردند. دران وقت قاعده بود هرکرا شب می‌گرفتند او را بر بادشاه می‌بردند. هر حکمی که کردی بادشاه کردی. خدمت خواجه را پیش طلبید. چون در روی مبارك خواجه نظر کرد، گفت: این مرد عارف[1] می نماید، دزد نیست. بعد ازان از خدمت شیخ خواجه ابراهیم پرسید که تو دزدی؟ خواجه گفت: آری. ولی دزد دنیا نه ام، دزد دین ام. بادشاه گفت: دزد دین چه باشد؟ گفت: رسول علیه الصلوة والسلام فرموده است، بدترین دزد آنست که در نماز خود دزدی کند. حدیث روایت فرموده است: «أسوء السرقة الذی یسرق من صلوته»[2]. آنگاه فرمودند دزدیء نماز چیست؟

۱ — ب: عاف.

گفت: دزدیء نماز آنست که تعدیل ارکان بجـای نیارد، و با حضور نباشـد، و با التفات نباشد. الغرض چون بادشاه شنید، دریافت. نزدیك طلبید و فرمود: بنشین. پهلوی خود بنشاند و تعظیم کرد. بعد ازان کوتوال را پرسید که شب چگونه داشتی؟ گفت: در کنده کشیده بودم. بادشاه در غضب شد. فرمود: نیکو نه کردی. بی ادبی کردی. این مرد بزرگست. فرمود که کوتوال را صد چوب بزنید. بادشاه چون فرمان داد، خواجه ابراهیم تبسم کرد. بادشـاه روی جانب خواجه کرد و گفت: درویش! ما برای محبت و تعظیم تو او را چوب زدن می فرمائیم، تو تبسم چه می کنی؟ خواجـه ابراهیم گفت: تبسم آنست که آنکه نا فرمانیء خدای کرد او را پهلوی خود نشاندی و تعظیم کردی، آنکه فرمان تو کرد چوب می فرمائی. آخر او هم فرمان تو بجا آورده است. او را چوب بر چه زنند؟ بادشاه بخشید. بعد ازان فرمودند طعام بیـارند. آوردند. پیش خدمت خواجـه صحنك پالوده نهاده بودند. خواجه جانب صحنك تیز تیز می دید، اما نمی خورد. بادشاه گفت: درویش! چیست که جانب پالوده می بینی و نمی خوری؟ گفت: مرا ازین پالودهٔ شما، احوال قیامت یاد می آید. گفت: چگونه؟ گفت: فردای قیامت آمنا وصدقنا، خلق دو فریق خواهند بود. بعضی پالوده و بعضی آلوده، فریق فی الجنة و فریق فی السعیر. اما آنکه خود را در دنیا به مجاهـــده و طاعت و عبادت پالوده اند، در بهشت خواهند رفت، و آنکه آلوده اند به معاصی، ایشان در دوزخ خواهند فرستاد. بعد ازان بادشاه گفت: این سخن های شما در دل من چسپیده است. اگر شما با ما موافقت بکنید برای شمـا جائیگاهی بسازیم، و همین جا باشید، تا من بصحبت شما باشم، و ترك مملکت گیرم. خواجه فرمود: تو در صحبت من نتوانی بود، زیرا که تو بادشاهی، البته هوس سواری بکنی، و شکار بروی. چون باز آئی ناگاه [مرا] پهلوی حرم خویش بینی، چکنی؟ بادشاه چون این سخن بشنید بی ذوق شـد. خواجه گفت: سبحان الله! گناه نا کرده، این چنین بی ذوق شـدی، اگر راست باشد چـه حال شود. من چرا بآن خدای نباشم که روزی صد گناه او کنم او عفو کند.

بعـد ازان خدمت خواجه نفسی سرد از سینهٔ مبارك بر آوردند. و فرمودند: هرچـه کسی می کند از خیر و شر، جمله اعمـال ایشان بر مادر و پدر و اقارب و عشائر او عرض

می کنند. آنگاه این حدیث بر زبان مبارك خواندند: قال النبی صلی الله علیه وسلم «إن أعمالکم یعرض علی عشائرکم فی قبورهم إن کان خیراً استبشروا وإن کان غیر ذلك قالوا اللهم ألهمهم أن یعملوا بطاعتك». یعنی به درستی که اعمال شما عرض کرده می شود بر اقارب شما در گورهای، اگر اعمال خیر می باشد بشارت داده می شود ایشان را، و اگر غیر آنست می گویند بار خدایا ایشان را الهام کن تا طاعت تو کنند.

بعد ازان این بنده حکایت خواجه شبلی[3] پرسید. درانچه اوانیء شراب خانه بشکست. چگونه بود؟ به مرحمت فرمودند که خواجه شبلی قدس الله سره العزیز روزی بر کنار دجله[4] می گشت. خلیفه شکار رفته بود، و بازگشت. شراب خانهٔ او در کشتی بار کرده می آوردند. خواجه از کنارهٔ دجله بجست، و در کشتی افتاد، و جمله آوندهای شیشه بشکست. کسان خلیفه نتوانستند که او را منع بکنند. خبر بر خلیفه بردند که دیوانه ایست که او را شبلی می گویند. در کشتی افتاد، و جمله آوندها بشکست. مگر یك آوند بگذاشته است. نشکسته. خلیفه گفت: شکست؟ نیکو کرد. چکنم؟ اما این که همه شکست یکی گذاشت، چه حکمت است؟ او را بیارند، تا بپرسم. خواجه شبلی را پیش خلیفه بردند. خلیفه تعظیم کرد و پهلوی خود نشاند. بعد ازان پرسید که خواجه نیکو کردی که شکستی، اما یك مشکلی هست، و آن اینست، اگر شکستی همه، و اگر گذاشتی همه. چه این حکمت است که همه شکستی و یکی گذاشتی؟ گفت: درانچه من شکستم و یکی ماند خواستم که آن را نیز بشکنم. در خاطر گذشت که این زمان در بغداد شوری خواهد شد که شاد باش که شراب خانهٔ خلیفه شکست. آن را که گذاشتم این حکمت بود. یعنی مردان خدای درانچه هوای نفس را مدخل باشد انکار بکنند. والحمد لله رب العالمین.

مجلس هفتاد و یکم

بالخیر والسعادت، سعادت قدمبوس میسر شد. خدمت خواجه ذکره الله بالخیر مائده فراز کرده بودند. و چند جنس حلوا و عسل بود. و بریان قرص بود. و بسیار بود. زمان زمان برکت می شد. بعضی آن طعام این بود که زنی دو حج کرده بود،

او[1] برای خدمت خواجه آورده بود. خوانی بر سر کنیزك کرده. خواجه صائم بودند. برای خاطر او افطار کردند، اما بنده را در طعام جهد می فرمودند. این بنده منتظر آن بود که خدمت خواجه فائده فرمایند. سه چهار روز متواتر درمیان گذشته بود، روز عاشورا[1] دو سه روز پیش و پس خدمت خواجه فائده نه فرموده بودند. درین روز بعد از طعام در خاطر بود «لا مستانسین لحدیث» سوال کنم. بنده عرضداشت کرد: اگر بعد از طعام از خدمت بزرگی و استادی افادت کند آن «مستانسین لحدیث» نباشد؟ خدمت خواجه ذکره الله بالخیر فرمودند: نباشد. بعد ازان فرمودند که نزول این آیت در حق ایشان است که منتظر وقت طعام رسول علیه الصلوة والسلام که صائم بودی، چگونه بودی. ایشان آن وقت را حاضر می بودند، نا طلبیده درون می آمدند، و مسلمان. چنانکه در قرآن خبر می دهد «یا أیها الذین آمنوا لا تدخلوا بیوت النبی إلا أن یوذن لکم إلی طعام غیر ناظرین إناه»[2]. یعنی بی اذن درمیائید، وقت طعام رسول را و نظر مکنید لوقت الانا. والحمد لله رب العالمین.

مجلس هفتاد و دوم

بالخیر والسعادت، سعادت ملاقات حاصل شد. درین ایام این بنده در خانهٔ مردمان می بود. در خانهٔ دیگران بودن نامرادیء تمام است، این بنده بخدمت خواجه می رفت و با خود می گفت و می رفت، این چه حیات است. چون ایشان در خانهٔ خود می رفتند درون نتوان رفت، و تا ایشان نیایند بیرون نتوان آمد. چون بخدمت رسیدم خدمت خواجه نیز حالتی دیگر داشت. هم ازین مقام سخن فرمودند. اول نفسی از سینهٔ مبارك بر آوردند، و این بیت خواندند:

دشت و کهسار گیر همچو وحوش ⁕ خانمان گو بمان بگربه و موش

بعد ازان فرمودند که خوش حیاتی دارند مردان غیب، نه ایشان را غم خانه که خواهد سوخت، و خواهد افتاد. نه ایشان را غم خوردن و نه غم پوشیدن، مگر صحبت هم با

۱ — ب: عرست و آن عرست که (؟)

طائفهٔ خویش. خواجه ذکره الله بالخیر این کلمات فرمودند، بنده معلوم کرد که این در باب منست. والحمد لله رب العالمین.

مجلس هفتاد و سیوم

بالخیر والسعادت، سعادت قدمبوس میسر شد. خدمت خواجه در افاده بودند، که بنده رسید. فرمودند که درویشان این دعا نخوانند «اللهم إنا نسئلك الجنة ونعوذ بك من النار»[1]. از خدای نخواهند مگر خدای.

مناسب این سخن حکایت فرمودند که آورده اند خواجه ممشاد دینوری[2] رحمة الله علیه بر فراش مرض بود. وقت بر وی تنگ شد. درین محل مردی از مریدان او دست برداشت، ودعا کرد که خداوندا! خواجه ممشاد را بهشت کرامت کن. خواجه ممشاد در علبات بود، چشم بکشاد، و سر برآورد و گفت: آنچه دعاست که برای من می‌کنی؟ چهل سالست تا بهشت بر من عرض میکنند به گوشهٔ چشم التفات نمی کنم.

بعد ازان فرمودند که طالبی به امام جعفر صادق رض[3][1] رسید و گفت: دعا کن تا محبت حق تعالی مرا بدهد. امام صادق رض دست بدعا برداشت و برای او محبت خواست. در حال طالب بیهوش شد و بیفتاد. امام جعفر صادق رض دانست که طاقت نیاورده است. باز دعا کرد و گفت: خداوندا! آنچه او را از محبت دادهٔ، طاقت نمی آرد، چیزی کم کن. آواز شنید که این فلان هزار اند و هزار کس محبت از من خواستند. میان ایشان یکی این بود. از یك ذرهٔ محبت خود هزار خصم را قسمت کردم. سهل است که او را چه آمده باشد، تا ازان نقصان کنم.

بعد ازان فرمودند که قطاع طریق کیانند؟ هوا و شهوت تو، و ایشان با تو اند بخدای رسیدن نمی دهند، راه دین ترا قطع می‌کنند. مجاهده شرط این راه است. «والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا»[4] کوشش می باید کرد، تا جذبه در آید. آنگاه این حدیث فرمودند: قال علیه الصلوة والسلام «جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین»[5] عبارت

۱ — ب: بر صادقی رسید.

ازین مقام است. یعنی کششی از کشش هـای محبت حق برابر است با عمل جمله آدمیان و پریان. بعد ازان فرمودند که این همه عیوب است که ترا هنر می نماید. قول امیر المومنین عمر رضی الله عنه فرمودند: «رحم الله تعالی امرءآ اهدی عیوب عمر إلیه»[6]. رحمت خدای بر مردی باد که او هدیه آرد عیبهای عمر رض بر عمر رض.

بعد ازان فرمودند که چون حق تعالی بنده را دوست گیرد، او را عیبهای خویش بینا گرداند. قوله علیه الصلوة والسلام «إذا أحب الله عبدا أبصره بعیوب نفسه»[7]. چون بر عیوب خود اطلاع یافت، طاعت هم در نظر نیـارد. مناسب آمـده حکایت فرمودند. حاجیی بود. بیست و یك حج کرده بود. در خود نظرکرد که من بیست و یك حج کرده‌ام، خداش بر این عیب بصارت داده. در حال برخاست و برای شکستن نفس در بازار رفت و فریاد کرد: که ای مسلمانان! بیست و یك حج گذارده ام. می فروشم. کسی باشد که بیك تاه نان از من بخرد. مردی درآمد، و صکه بر قفای او زد وگفت: ای فضول! آدم که پدر تو بود. او بهشت بیك دانه گنـدم فروخت. تو بیست و یـك حج کرده بیك تاه نان می فروشی. الحمد لله رب العالمین.

مجلس هفتاد و چهارم

سعادت خدمت حاصل شد، خدمت خواجه ذکره الله بالخیر سخن در ترك دنیا می فرمودند. بنـده رسید. مولانا حسام الدین[1] چون از خدمت شیخ قـدس سره کاغذ خلافت یافت[1]. وقت برخاستن عرض داشت کرد که ما را وصیت چیست؟ خدمت شیخ فرمود: ترك دنیا.

بعد ازان فرمودند در رسالهٔ نبشته دیده ام: «ما بعث الأنبیاء إلا لیصرف قلوب الناس عن الدنیا»[2]. یعنی فرستاده نشدند پیغامبران مگر برای آنکه دلهای مردمان از دنیا بگردانند. بعد ازان فرمودند که خاصیت دنیا است چون کسی درمی یافت، دیگر بطلبد. آنکه می گوید قـدر کفاف می طلبم، دروغ می گوید. حکایت مولانا شهاب الدین باغبان فرمودند که او

۱ — ب: نبشته وکاغذ بر دست او داد.

هیچ نه خریدی و فروختی، و چند درخت انگور و خیار[1] داشت ازان قوت حاصل شدی. بعد ازان ترك صحبت اغنیا فرمودند. درین معنی این حدیث فرمودند: «إیاکم وصحبة الأغنیاء»[2][3]. یعنی از صحبت اهل دنیا پرهیز می باید کرد. درین معنی حدیث دیگر فرمودند، قال علیه الصلوة والسلام: «فروا منهم کما تفروا من الأسد»[4]. یعنی بگریزید از ایشان چنانکه بگریزید از شیر. بعد ازان فرمودند یکی همه روز در طلب فائدهٔ دین باشد، و یکی همه روز در طلب فائدهٔ دنیا. درین باب حدیث فرمودند: «کل یوم لم ازدد فیه علما لا بورك فی سعة ذلك الیوم»[5]. الحمد لله رب العالمین.

مجلس هفتاد و پنجم

بالخیر و السعادت سعادت ملاقات حاصل شد. حکایت کرامت شیخ الاسلام فرید الحق والدین قدس سره العزیز فرمودند که روغن فروشی بود. در حدود اجودهن[1] دیهی بود، در آن دیه بودی. مقطع آن دیه را نهیب کرد، و خلق اسیر شدند. آن روغن فروش زنی داشت در غایت حسن و جمال، و با آن زنی محبت داشت. که آن زن بر دست کسی افتاد، و غائب شد. هرچند که آن روغن فروش چپ و راست دوید و طلب کرد، زن را نیافت. زار زار می گریست. چون این[3] واقعه افتاد بخدمت شیخ الاسلام فرید الدین آمد. همچنان گریان پیش رفت. شیخ ازو پرسید چرا می گری؟ گفت: دران دیه که می بودم، مقطع آن دیه را نهیب کرد. و زن بنده نیز درمیان آن اسیران گرفتار شد. بر دست کسی افتاد. هرچند دویدم و طلب کردم، نیافتم. و مرا بآن زن محبتی بسیار بود. نزدیك شده ام که جان من خواهد رفت. شیخ فرمود: طعام بیارید. طعام آوردند. روغن فروش را فرمودند طعام بخور. روغن فروش آغاز کرد: شیخ چندین روز باشد، طعام نه خورده ام. گلوی من خشك شده است. طعام کرا یاد می آید. شیخ فرمود: خدای تعالی قادر است که خاطر تو جمع گرداند. روغن فروش دست در طعام زد، در دهن کرد. فرو نه رفت.

۱ — ب: وحنا.
۳ — ب: «چون این» ندارد.

۲ — ب: «درین معنی این حدیث فرمودند ایاکم وصحبة الأغنیاء یعنی» ندارد.

دست برداشت و گفت: شیخ طعام در حلق نمی رود. خدمت شیخ فرمودند: سه روز بر من بباش. روغن فروش یك زمان جای قرار نبود. سه روز بباش. چه کند. نفس شیخ را پاس داشته، دو روز ماند. سیوم روز نویسنده را بند کرده در اجودهن آوردند. او متصرف قصبه بود. این قصبه تعلق بدان امیر داشت. آن نویسنده به خدمت شیخ آمد. خدمت شیخ او را پرسیدند: ترا چرا بند کرده اند؟ گفت: مقطع فلان قصبه برای محاسبه طلبیدهٔ است. می برند. نمی دانم چه حال خواهد شد. خدمت شیخ خاطری بده تا مرا خلاصی شود. خدمت شیخ فرمودند: برو خاطر جمع دار. رفتن بر تو مرحمت خواهد کرد. و جامه خواهد داد. اما یك سوال از تو دارم. نویسنده گفت: شیخ اگر من خلاص یافتم خانمان من فدای بندگان شما است. سوال چه باشد؟ خدمت شیخ فرمود: یك چیز از تو می خواهم. چوی آنجا برسی و مقطع بر تو مرحمت کند، و جامه دهد، یك چیز مرا به بخشی. نویسنده قبول کرد که هرچه فرمان شیخ باشد. شیخ فرمود: بر تو رحمت بسیار خواهد بود، و جامه خواهد داد. و یك کنیزك خواهد داد. و آن کنیزك این روغن فروش را بدهی. او قبول کرد که بدهم. روغن فروش برخاست وبگریست و گفت: شیخ مرا خدای تعالی قدرتی داده است که چهل پنجاه کنیزك بخرم، مرا کنیزك چه کار آید؟ همان زن می باید. خدمت شیخ فرمود که تو برابر او برو. روغن فروش باز نفس شیخ را پاس داشت و برابر نویسنده روان شد. چون نویسنده بر مقطع رسید، فرمود که او را مخلص کنید، بر من بیارید. چون پیش رسید، مرحمت کرد ومعذرت کرد و گفت: برو، سر و جامه بشوی. نویسنده باز گشت. جای پیك چوبی او نصب کرده بودند، آنجا آمد. روغن فروش نزدیك آن پیك چوبی نشسته بود. میگریست. مقطع برای نویسنده جامه فرستاد. فراش را فرمود که فلان کنیزك را جامهٔ خوب بپوشان، بدو ببر، برسان و بگو که انعام تو باشد. چون فراش نویسنده کنیزك را آورد روغن فروش نظر افتاد. رفتار او شناخت و آنزمان که زنان روی بند می بندند، چشم باز می باشد، او را هم نظر بر روغن فروش افتاد. شناخت، روی بند بالا کرد. روغن فروش دوید. در پای زن افتاد. های های بگریست. پرسیدند: چیست؟ گفت: من همین می طلبیدم. این زن منست. آن نویسنده گفت: چون

من خدمت شیخ قبول کرده ام ، کنیزك هم بدو بدهید . روغن فروش زن خویش یافت[1] و خوش باز گشت. درین حکایت حیرانی آمد. حاضران همه بگریستند. خواجه ذکره الله بالخیر فرمودند که زهی ولایت خدمت شیخ الاسلام فرید الدین در دل خود سیری کرد که غرض او از کجا حاصل شود. همچنان فرمود.

بعد ازان خواجه ذکره الله بالخیر این بنده را فرمود که نماز شام وقت افطار بیائی. بنده وقت افطار حاضر شد. مائدهٔ رحمت کشیدند. مسافری رسیده بود. سوال کرد که امام در رکعت بخواند « الرحمن علی العرش استویٰ »[2] مراد از استوی چیست؟ فرمودند: ای استولیٰ. بعد ازان آن مسافر این بیت خواند:

بر عرش ذره ذره خداوند مستوی است
چه ذره در اسافل و چه عرش بر علا

خواجه فرمودند مراد مستولی است. بعد ازان مسافر گفت که بین العشائین در هیچ خانقاهی نمی گذارند. خواجه فائده فرمودند که خانقاه را که خانقاه[3] گویند. خان از روی لغت خانه است. الخان خانه و کاروان سرای. معنیء قاه چیست ؟ « القاه: العبادة والدعاء وسرعة الاجابة » . پس معنیء خانقاه چه باشد ؟ یعنی خانهٔ عبادت و دعا. پس هر آئینه آنجا می باید که عبادت کنند تا سرعت اجابت باشد. بعد ازان فرمودند که اوابین نماز پیغامبران است علیهم الصلوة والسلام. آنگاه این آیت خواندند که « نعم العبد إنه أواب »[4] در حق مهتر داؤد پیغمبر است صلوات الله وسلامه علیه. والحمد لله رب العالمین.

مجلس هفتاد و ششم

بالخیر والسعادت سعادت قدمبوس بدست آمد. مجلس دانشمندان بحاث بود ، اما همه اهل تصوف بودند. آغاز سخن اینجا بود که یکی سوال کرد که خواجه بایزید[1] قدس الله سره العزیز گفته است « لوای اعظم من لوای محمد »[2]. این سخن چه باشد ؟ خدمت خواجه

۱ ــ ب: تا.

ذکره الله بالخیر فرمودند که بعضی کلمات که مشایخ از سر حال می گویند آن را شطحیات عشاق گویند. چنانکه خواجه جنید[3] گفت «لیس فی جبتی سوی الله»[4]. وهم با یزید گفته است «سبحانی ما اعظم شانی»[5] را شطحیات عشاق گویند. کلماتی است که در غلبات احوال از ایشان بیرون می‌آید، آن اندازهٔ فهم ما نیست.

متعلمی دیگر سوال کرد که رویت حق در دار دنیا جائز است؟ خدمت خواجه فرمودند که مهتر موسی صلوة الله و سلامه علیه نبی بود، و اعلم الناس بود. اگر رویت حق در دنیا جائز نبودی نخواستی. بعد ازان فرمودند که چون موسی صلوة الله و سلامه علیه را این خطاب شد که «ما لابن النساء بالمحیض وبالماء والطین ولرب العالمین»[6]. فرمان شد که ای موسی! ترکیب وجود تو از لحم و عظم و جلد است، اما ترکیب کوه که ترکیب او جمله سنگ آمده است از حدید و حجر، اگر نور رویت حق تعالی بر کوه تجلی شد کوه طاقت نیاورد، و بترقید و پاره پاره شد، موسی بیهوش شده بیفتاد «فلما أفاق قال سبحانك تبت إليك وأنا أول المؤمنين»[7]. دانشمندی سوال کرد: توبهٔ مهتر موسی از چه بود که گفت «تبت إليك»؟ فرمودند: بطلب رویت الله فی الدنیا. بعد ازان فرمودند «وأنا أول المؤمنين بأنك لا ترى فی الدنیا»[8]. یعنی توبه می کنم و از سر ایمان آرم، و تو دیده نمی شوی در دنیا. دانشمندی دیگر سوال کرد که «رویت الله فی المنام» جائز است؟ یکی گفته در فلان کتاب نوشته است که جائز نیست، و دلیل نوشته است که در خواب که می بیند عین نمی بیند، و حق تعالی منزه است. خواجه فرمودند: علماء این کتاب را طعنه کرده اند، و در شرح عقیده[9] مولانا حافظ الدین نوشته است «رویت الله تعالی جائز فی المنام»[10].

حکایت شاه شجاع کرمانی[11] فرمودند که چهل سال نخفت. بعد از چهل سال چون حق تعالی را در خواب دید، بعد ازان فرمودند چهل سال دیگر هر جا که رسیده، چه شب چه روز، بخفت، تا مگر آن دولت میسر شود. تا آنکه آوازی شنید که ای شاه شجاع! دولت آن خواب اثر آن بیداری بود. متعلمی دیگر بود، او گفت: قول بزرگی است «رأيت ربي ألف مرة»[12]. باز آن دانشمند سوال کرد که «رأيت ربي فی أحسن صورة»[13] چه باشد؟ خواجه فرمودند «رأيت ربي و كنت فی أحسن صورة». یك قول اینست، قول دیگر آنکه

«رأیت ربی أی سیدی جبرئیل علیه السلام»[14]. والحمد لله رب العالمین.

مجلس هفتاد و هفتم

بالخیر و السعادت، سعادت قدمبوس حاصل شد. خدمت خواجه ذکره الله بالخیر بسیار خلق برای افطار طلب فرموده بودند، و شب سماع هم بود. بعد از افطار مجلس خاص بود. یاران بزرگ چند نفر بودند. بنده روی بر زمین آورد، فرمان شد: بنشین. بنده هم آنجا بنشست، اگرچه جای خالی بود. بعد ازان بر طریق مرحمت بنده را فرمودند: قلندران سر برهنه باشند، تو ریسمان در سر چه بندی؟ در آن روز بنده ریسمان در سر پیچیده بود. بعد ازان با یاران فرمودند که نیکو می باشد، و این مصراع در باب بنده فرمودند، ع:

نه خادم هیچ کس نه مخدوم کسی

مناسب این حرف مریدان خدمت شیخ قدس سره یاد آوردند، و عهد دولت خدمت شیخ یاد کردند و فرمودند: خداوندا! چه یاران بودند و چه صابران بودند و چه وقت بود. آن وقت بعضی یاران را اسم فرمودند. مولانا برهان الدین غریب[1] رحمه الله چه بزرگی بود. بعد ازان چند یاران دیگر را ذکر فرمودند و مولانا شهاب الدین امام[2] را یاد کردند و فرمودند: صوفیان آن زمانه را چه توان گفت! چه صاحب حال بودند که متعلمان آن وقت همه صالح بودند، اما متعلمان این وقت هم بیشتری چیزی صالح اند. آنگاه فرمودند که در آن وقت دعوتها عام بودی، در مواسم و آخرین چهار شنبهٔ ماه صفر که می آید. درین روزها در حظایر و باغات و حوضی جا نمی یافتند. هر طرفی سرود و رقصی بودی. و آن دعوتها به یك تنگه مرتب شدی یا بیشتر. آنگاه فراخیء سال عهد سلطان علاءالدین یاد کردند. فرمودند: چه ارزانی بود[3]. درین زمستانها هیچ فقیر بی لبانچه نبودی، و آن لبانچه چند شدی. یك تنگه مشین (؟ پشمین)، دو تنگه بیست جیتل برد[4] بودی، و سی جیتل جامگی[5] مکینه و دوازده جیتل استرو پنبه، برین قیاس. چهار جیتل با یك شش گانی دوز بندی و مزدوریء نداف بودی. این زمان یك تنگه لبانچه نمی دوزند. بعد ازان فرمودند که کافور[6] مهره دار چندین لبانچه بدوزانیدی و فقرا را می طلبیدند و لبانچه می دادند. فقیری

بودی، دو بار لبانچه بردی.

بعد ازان حکایت فرمودند که قاضی حمید الدین ملك التجار[7] در آن مدت در خطهٔ اوده رفته بود. دعوت کرده و مرا طلبیده. چون خلق بازگشت ما یکجا نشسته بودیم. حکایت کرد که وقتی سلطان علاءالدین را دیدم بر تنگی نشسته، و سر برهنه و پا بر زمین، مبهوت در خیالی فرو شده می گوید. من پیش رفتم. سلطان را خبر نبود. باز گشتم. بیرون آمدم بر ملك قرا بیک[8] گفتم که سلطان را این چنین دیدم، برو ببین چه حالست. ملك قرا بیک در مجلس جلیس هم بودی. پیش رفت و سلطـان را در سخن در آورد. بعد ازان این عرضداشت کرد که بادشاه مسلمانان! عرضی دارم. فرمان داد: بگو. قاضی پیش شده گفت: من درون آمدم، بادشاه را دیدم بدین حال سر برهنه و در تفکر شده. بادشـاه در چه تفکر بود. سلطـان گفت: بشنوید، چند باشد که ما را خیـالی در دل شده است، با خود می گفتم، ای فلان خدای تعالی را در جهان چندین بندگان اند، ما را بر سر ایشان برگزید، اکنون چیزی می باید کرد که از من نفع بهمه خلق رسد. با خود گفتم چه باید کرد. جمله خزاین که من دارم و صد چندین دیگر باشد بدهم. بهمه خلق نرسد. واگر دیه ها و ولایت‌ها دهم، هم نرسد. درین تفکر بودم که چه کنم که از من بهمه خلق منفعت برسد. این زمان چیزی در دل من گذشته است. با شمـا بگویم. گفتم که غله ارزان بکنم که نفع آن بهمه خلق برسد[9]، و غله چگونه ارزان شود؟ فرمان بدهم که جمله نأیکان اطراف را بطلبند. ایشان که غله هـا از اطراف در شهر می آرند. بعضی ده هزار ستور می آرند و بعضی بیست هزار. ایشان را بطلبم و جامه بدهم و سیم از خزانه بدهم، و خرچ خانه های ایشان بدهم، تا غله ها بیارند. نرخی که من کنم بدان نرخ بفروشند. همچنان فرمان داد. غله ها از اطراف رسیدن گرفت. میان چند روز هفت جیتل من شده، روغن و شکر و نعمتهای، جمله ارزان شد و به همه خلق عالم ازو نفع رسید. چه بادشاهی بود سلطان علاءالدین رحمة الله علیه. یکی گفت خلق در زیارت او میروند و ریسمان می بندند و حاجتها بر می آید[10]. بنده را درین محل حکایت یاد آمد عرضداشت کردم. همدرین ایام من بنده زیارت سلطان علاءالدین رفته بودم. بعد از نماز زیارت کردم و آنجا آمدم که خلق ریسمانها می بندند. اگرچه من بنده حاجتی نداشتم، اما

ریسمان از دستارچه کشیدم و آنجا بستم. شب در خواب دیدم. گوئی فریاد می کنند آن کس کیست که در گور سلطان علاء الدین ریسمان بسته است. بعد از فریاد بسیار من پیشتر شدم و گفتم که من بسته ام. گفتند چه حاجت داری؟ بگو. گفتم که من هیچ حاجتی ندارم چه گویم. و در دل می گذشت که حاجتی هست از روضهٔ شیخ خواسته ام. شیخ بسنده است، از دیگر چه خواهم. همچنان بیدار شدم. و الحمد لله رب العالمین.

مجلس هفتاد و هشتم

سعادت بالخیر مجلس حاصل شد. سیدی بجهت ارادت آمده بود[۱]. او چاکر بود، میان نویسندگان. خدمت خواجه ذکره الله بالخیر دست بیعت ارزانی داشتند و فرمودند که می باید که نماز به جماعت بگذاری و غسل جمعه فوت نه کنی و روزهٔ ایام بیض[1] داری. بعد ازان فرمودند هرکه ایام بیض بدارد روزی بروی فراخ شود. باز فرمودند که وصیت همین است که آنچه خدای و رسول خدای منع کرده است آن نه کنی.

بعد ازان فرمودند که دولت دنیا ثباتی نه دارد. چند اسپ در پائگاه[۲] بسته گیر، و چند خدمتگار پیش دست بسته گیر، و چند درم دنیاوی آمده گیر، آخر چون همه می باید گذاشت، غم آن چه خورند. غم برای خلود می باید خورد که آن جاودانه است. بعد ازان فرمودند به بینید که همدرین وقت کیان بودند، رفتند آخر، پیش ما بودند و از پیش ما رفتند.

بعد ازان سید را پرسیدند که بچه مشغول می باشی؟ عرضداشت کرد که تلاوت می کنم. دانشمندی برابر سید آمده بود. گفت: سید حافظ است. پدر سید هم حافظ بود، و صالح و بزرگوار بود. خواجه این حدیث فرمودند: قال رسول الله صلی الله علیه وسلم «أهل القرآن أهل الخاصه»[2]. یعنی اهل قرآن اهل خدای و بندگان خاصه خدای اند.

مولانا شمس الدین جزری[3] فرمود: در عرب قرآن همچنان نخوانند که اینجا می خوانند،

۱ ــ ب: اما یك جعد می کرد (؟)   ۲ ــ ب: پایگه.

مجرد حفظ. آیتی که خوانند شان نزول و قصهٔ ناسخ و منسوخ هم بخوانند. چون آن را[۱] یاد گیرند، آنگاه آیه دیگر خوانند[۲]. بعد ازان در معنی آنکه سید چاکر بود، اما مردی مشغول بود[۳] فرمودند[٤]: او را چاکری حجاب نیست، او صوفی است و مشغول است. بعده این بیت خواجه سعدی رحمة الله علیه بر زبان مبارك آوردند و مناسب فرمودند:

مراد اهل طریقت لباس ظاهر نیست ☼ کمر بخدمت سلطان به بند و صوفی باش

و الحمد لله رب العالمین.

مجلس هفتاد و نهم

بالخیر و السعادت، شرف مجالست حاصل شد، مریدی به خدمت شیخ نشسته بود. ازو پرسیدند: چه میخوانی؟ او عرضداشت کرد که هدایه[1] می خوانم.

خدمت خواجه فرمودند که امام الحرمین ابو المعالی[2] را وقتی پدر او شیخ محمد جوینی[3] فرمود که به خدمت شیخ ابوسعید ابو الخیر[4] برو. چون به خدمت بو سعید ابو الخیر رفت ازو پرسید که چه میخوانی؟ گفت: خلافی میخوانم. شیخ دو بار فرمود خلاف نباید خلاف نباید. امام الحرمین ابو المعالی از خدمت شیخ باز گشت. شیخ محمد جوینی پرسید که خدمت شیخ را زیارت کردی؟ گفت: کردم. گفت: شیخ چه فرمود؟ گفت: از من پرسید که چه میخوانی؟ گفتم خلافی میخوانم. شیخ دو بار فرمود که خلاف نباید کرد. شیخ محمد جوینی، امام الحرمین ابو المعالی را گفت: بعد ازان خلافی نه خوانی فقه بخوان، خلافی رها کن. به برکت نفس شیخ او فقیهی[۵] شد. شاگردان او به اطراف عالم رسیدند. بنده عرضداشت کرد که امام الحرمین از کجا گویند؟ خواجه فرمودند که او در هر دو حرم کعبه امامت کرده بود.

بعد ازان فرمودند که وقتی شیخ ابو سعید ابو الخیر رحمة الله علیه در حدود هرات[٦] در دیهی که شیخ ابو القاسم فراتی[5] می بود، میرفت. و در هرات[٦] و در حدود آن رسمی است

۱ — ب: «چون آن را» ندارد.
۲ — ب: خواند.
۳ — ب: باشد.
٤ — ب: «فرمودند».
٥ — ب: معلمی.
٦ — ب: هریو.

که چنانکه اینجا خانقاه ها می کنند، قصرها بنا می کنند و هر کسی را آنجا فرود می آرند. الغرض شیخ ابو القاسم فراتی شیخ ابو سعید را استقبال کرد، شیخ را در قصر خود فرود آورد. طعام ساخته بود. بعد ازان شیخ مقری را فرمود پنج آیة بخوان. و هر جا که خدمت شیخ ابو سعید بودی، مقری و قوال برابر بودی. شیخ ابو القاسم فراتی از منکران و مدعیان سماع بود. از مهابت شیخ نتوانست که چیزی گوید. این قدر کرد که بیرون رفت. و استاد قوالان سماع در دادند. شیخ ابو سعید را حالتی پیدا شد. برخاستند و در عین تواجد بیرون آمدند و نزدیك شیخ ابو القاسم فراتی آمدند و شیخ را اشارت کردند که در رقص در آئی. شیخ ابو القاسم فراتی خویش را دزدید. شیخ ابو سعید چون دید که در نمی آید، گفت: جانب صحرا ببین. آنجا صحرائی بود، و درختان بودند. چه بیند جمله درختان در رقص آمده اند. شیخ ابو القاسم را حالی پیدا شد. در رقص آمده، جامه چاك کرد[1]. برادر او هم منکر سماع بود. بعد ازان[2] او را در رقص در آورد. و الحمد لله رب العالمین.

مجلس هشتادم

بالخیر و السعادت، سعادت قدمبوس بدست آمد. سخن درین بود که هر که را اوراد فوت شد، نام او در دفتر اموات می نویسند، اما این[3] حکم در کتب صوفیه افتاده است. درین باب حکایت فرمودند. بزرگی از بزرگان دین بزیارت بزرگی روان شد. آن بزرگ را کرامتی بود که هر خواب که دیدی راست شدی، چون نزدیك آن شهر رسید، شبی در خواب دید که آن بزرگ نماند. بیدار شد. گفت: خواب من وقتی دروغ نه شده است، صحیح است، او نقل کرد، بازگردم. بازگفت: چون نزدیك رسیده ام، اگر او را زنده نیافتم باری تربت او را زیارت کنم. در شهر در آمد. هر کسی را پرسید که تربت فلان کجا است؟ همه گفتند که زنده است، تربت چه می پرسی؟ آن بزرگ حیران ماند که خواب من چرا دروغ شود. به خدمت او رفت و ملاقات کرد. بعد ازان پرسید که خواجه خواب من هرگز دروغ نه شده است، و من شبی در خواب دیدم، گفتند فلان نقل کرد.

۱ — ب: بعد ازان.
۲ — ب: «بعد ازان» ندارد.
۳ — ب: «این» ندارد.

و چون آمدم شما را در صدر حیات یافتم ، این چه باشد ؟ آن بزرگ تفکر کرد و گفت : چندین روز باشد که خواب دیدهٔ ؟ گفت : چندین روز باشد . گفت : خواب تو بمعنی راست است ، زیراکه آن شب ورد من فوت شده بود . در عالم بالا ندا کردند که فلان مرد .

بعد ازان این آیه خواندند : « فلنحیینه حیاة طیبة »[1]. درین اقوال بسیار است . اما قول امیر المومنین علی رضی الله عنه آنست که مراد از « حیاة طیبه » قناعت است . هرکه قناعت یافت « حیاة طیبه » یافت . واسلام هم « حیات حکمی » است . و اعتاق نیز احیاء حکمی است . بنده آزاد می کند ، گوئی احیاء موتی می کند . زیراکه رق موت حکمی است . بعد ازان فرمودند : « حیات عوام » است و « حیات خواص » است . « حیات عوام » به قوام نفوس است . و « حیات خواص » بقیام اوقات . اگر اوقات معمور است ایشان زنده اند ، اگر وقتی فوت شد ایشان را گوئی موت حاصل می شود .

بعد ازان متعلمی آمده بود ، با جامه یکتا ، اما مرد متبحر بود . عرضداشت کرد : در فلان کتاب مشکل شده است . خدمت خواجه فرمود که چه مشکل شده است ؟ او گفت که آنجا نوشته است « نفاق العارفین افضل من اخلاص المریدین »[2] ، این چه باشد ؟ خواجه فرمودند همچنین هم است « ریاء العارفین » . زیراکه یکی « ریاء مذمومه » و یکی ریاء محموده » است . اما مذمومه آنست که نماز گذارد و نیت او آن باشد که دیگری به بیند و او را زاهد خواند . و یا نیت چیزی از منفعت دنیا . بعضی گفته اند که کافر شود زیراکه در عبادت شریك می آرد ، « ولا یشرك بعبادة ربه أحداً »[3]. اما آنکه علما گفته اند که فاسق شود . اما « ریاء محموده » آنست که نماز بگزارد برای آنکه تا دیگران به بینند و بدو اقتدا کنند و[1] عبادت زیاده کنند . چنانکه پیر باشد . برای ارشاد مریدان نوافل بگذارد ، و روزه بدارد ، تا تعلیم مریدان باشد .

بنده عرضداشت کرد که سوال این بود : « نفاق العارفین » . فرمودند : نفاق همچنین است . زیراکه مردی به خدمت رسول الله صلی الله علیه وسلم اخبار کردی دیگران اعتقاد

۱ ــ ب : در .

می کردند که نیك مرد است، و اعتقاد بر باطل نیامده است. بنده عرضداشت «اذکروا الفاجر بما فیه»[4] در چه محلی آمده است؟ فرمودند در محلی که غیبت کرد و بداند که مغتاب از فسق و فجور باز خواهد آمد بوده باشد. او را بعث کند تا او باز آید و یا از خود برای اعلام و اخبار وغیره تا از صحبت او پرهیزند. و الحمد لله رب العالمین.

مجلس هشتاد و یکم

بالخیر و السعادت دولت دیدار حاصل شد. خدمت خواجه فرمودند: رسول الله صلی الله علیه وسلم صاحب شرع است. هر قول که از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم صادر شد متبع است. بعد ازان فرمودند که بناء مسلمانی بدین دو چیز است، آنچه خدای و رسول خدای علیه الصلوة والسلام فرمودند آنرا اتباع می باید کرد، و آنچه نهی کردند، آنرا ترك می باید داد. بعد ازان این آیة فرمودند، قوله تعالی: «وما آتاکم الرسول فخذوه وما نهاکم عنه فانتهوا»[1] یعنی[1] آنچه آورد بر شما رسول خدای، آنرا بگیرید، یعنی بدان عمل کنید، و آنچه رسول علیه الصلوة والسلام نهی کرده است ازان منع باشید.

بعد ازان فرمودند که جمله خزانه های روی زمین بر رسول علیه الصلوة والسلام عرضداشت کردند بی حساب آخرت. قبول نه کردند. آنچه غنائم[2] بودی، خمس نصیب رسول علیه الصلوة والسلام بود. «فان لله خمسه وللرسول»[3]. رسول علیه الصلوة والسلام فرمود: «الخمس لی ومردود فیکم»[4]. یعنی خمس مراست و آن نیز بر شما باز میدهم. مناسب این حرف حکایت فرمود که روزی غنائم بسیار رسیده بود. رسول علیه الصلوة والسلام ازان قسمت می کرد. ابوبکر صدیق[5] رضی الله عنه هم بود. ام المومنین عائشه[6] در آن سفر بود، در آمد. نزدیك ابوبکر نشسته این سخن گفت که «الیوم یوم خماری ویوم مقنعی». یعنی امروز روز دامنی و مقنعهٔ منست. چون رسول علیه الصلوة والسلام همه را داد عائشه را نه داد. عائشه رضی الله عنها بی ذوق شد. دران بی ذوقی گفت: «إن کنت نبیا فافعل بنا ما فعل الأنبیاء قبلك». یعنی اگر تو پیغامبری با ما آن کن که انبیا پیش از تو کرده اند. بنده عرضداشت کرد این شك

۱ ــ ب: الله أعلم (؟)

باشد در نبوت، زیراکه «إن کنت» گفت. خواجه گفت: شك نباشد، زیراکه این چنین بسیار است. میگویند اگر تو پسر منی چنین کاری بکن. و اگر برادر منی چنین بکن. اگر کند یا نه کند در نبوت نقصان نباشد. برین عبارت گفت: اگر تو پیغامبری آن کن که پیغامبران، با زنان خود کرده اند. چون ام المومنین عائشه رضی الله عنها این سخن گفت، ابوبکر صدیق رضی الله عنه دست برآورد، تا طپانچه زند. رسول علیه الصلوة والسلام فرمود: «لا تضربها فانها صغیرة». یعنی او را مزن او صغیره است. ابوبکر صدیق رضی الله عنه دست برآورده بود. باز فرو کرد. عائشه را غم روی داد. یکی آنکه دامنی نیافت، دوم آنکه با حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم جواب بی ادب داد. سیوم آنکه ابوبکر رضی الله عنه دست برآورد، تا بزند. از آنجا متحیر و مستمند برخاست، و درون حجره رفت و سر بزانو نهاد و بنشست. رسول علیه الصلوة والسلام متعاقب برخاست، و بر عائشه آمد. باز آورد و بر سر عائشه ایستاده شد. عائشه همچنان سر فرو کرده و مغموم و متغیر نشسته بود. دست بر کتف نهاد و گفت: «أیها الشیطان الخبیث اخرج من هذه النفس الطیبة»[7]. عائشه چون سخن از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم شنید، سر بر آورد و گفت: «لقد خرج والذی بعثك بالحق نبیا». یعنی بدرستیکه شیطان خبیث بیرون رفت، بخدای که فرستاد ترا پیغامبری برحق. بعد ازان فرمودند که بزرگان گفته اند که آن غم که عائشه را روی داد، از شومت آن بود که او میل دنیا کرد و دامنی و مقنعه خواست.

بعد ازان فرمودند: نزول این آیة یك قول آنست که درین محل بود «یا ایها النبی قل لأزواجك إن کنتن تردن الحیوة الدنیا وزینتها فتعالین أمتعکن وأسرحکن سراحاً جمیلا، وإن کنتن تردن الله ورسوله والدار الآخرة فان الله أعد للمحسنات منکن أجراً عظیما»[8]. یعنی بگو ای محمد مر زنان خود را، اگر شما حیات دنیا می خواهید، و زینت دنیا می طلبید، بیائید، مر شما را مقنعه بدهم، و طلاق بگویم. از «أسرحکن سراحاً جمیلا» طلاق رجعی مراد است. و اگر شما خدا و رسول خدا را می خواهید، پس برای محسنات فردا اجر عظیم است. قول دوم آنست که جبرئیل علیه السلام بر رسول علیه الصلوة والسلام آمد و گفت: «الله یقرؤك السلام فقال خیرت بین النبوة مع الفقر والنبوة مع الغناء». یعنی گفت

خدای تعالی سلام میرساند و می فرماید که مخیر کرده شدی میان نبوت با فقر و نبوت با غنا. فقال علیه الصلوة والسلام: «أخترت ان أکون نبیا فقیراً أجوع یومین وأشبع یوماً». گفت بخدای اختیار کردم که نبی با فقر باشم، دو روز گرسنه یك روز سیر. آن همه سیریء ایشان این چنین نبودی که ما سیر می خوریم. ایشان به پنج خرما و شش خرما سیر می شدی. آنگاه فرمودند: چون دو آیه منزل شد رسول علیه الصلوة والسلام از زنان خود ممتنع داشت از بیم آنکه ناقص عقل اند، نباید که ایشان فقر را اختیار کنند، نتوانند کرد، بگویند که طلاق بگو تا شوهران دیگر بخواهیم. اول ام المومنین عائشه را رضی الله عنها طلبیده. زیراکه از همه زنان او فقیهه بود. ام المومنین عائشه را طلبیدند و گفت: ای عائشه دو آیة منزل شده است و من پیش تو خواهم خواند و سوالی خواهم کرد. باید که در جواب تعجیل نه کنی. اول با پدر مشورت کن. بعد ازان جواب من بگو. آنگاه این آیة خواند. عائشه رضی الله عنها چون دید حضرت این چنین می فرماید، گفت: یا رسول الله! «انی هذا لأبی بکر، والله اختار الله ورسوله»[9]. این معنی بر عائشه گفت و عائشه رضی الله عنها فقر قبول کرد. زنان دیگر برون شده می شنیدند که رسول علیه الصلوة والسلام فقر را اختیار کرد. پس ما را در مهمانیء رؤساء عرب نمی باید رفت، زیراکه ما را جامه درست نیست، و زینت نخواهد بود، و زنان رؤساء عرب همه جامه ها و زینتها خواهند پوشید. ایشان سرزنش خواهند کرد که زنان پیغامبر این چنین اند. بعد ازان چون عائشه رضی الله عنها بی تامل خدای و رسول خدای با[1] فقر اختیار کرد، برون در همه فریاد کردند «والله نختار الله ورسوله بالفقر»[10]. هم زنان رسول خدای فقر اختیار کردند. فرمودند: هیچ روزی خوشتر ازین روز هم با رسول الله صلی الله علیه وسلم نه گذشته بود که دران روز که[2] فقر اختیار کردند[3] و طلاق نخواستند.

آنگاه فرمود که عائشه رض برین دو چیز بر جملهٔ زنان کامله خواست. یکی عائشه صغیره بود، دوم آنکه چون[4] رسول علیه الصلوة والسلام رحلت فرمود[5] بر زانوی مبارك ام المومنین عائشه بود رضی الله عنها. الحمد لله رب العالمین.

۱ — ب: «با» ندارد.
۲ — ب: «که» ندارد.
۳ — ب: کنند.
٤ — ب: «چون» ندارد.
٥ — ب: «رحلت فرمود» ندارد.

مجلس هشتاد و دوم

بالخیر و السعادت دولت قدمبوس حاصل شد. خدمت خواجه ذکره الله بالخیر سخن در ترك دنیا می فرمودند، که خاصیت دنیا همین که سر[۱] یك انگشت بر آن نهادند تمام انگشت تر شود. بعد ازان فرمودند که حق تعالی انبیاء فرستاد و ایشان تبلیغ کردند. فردای قیامت مرا حجت نماند. این آیة خواندند: «وما آتاکم الرسول فخذوه وما نهاکم عنه فانتهوا»[1]. بعد ازان این حدیث فرمودند که در[۲] عوارف[2] است، عن أبی موسی الأشعری قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم: «إنما مثلی ومثل ما بعثنی الله به کمثل الرجل أتی قوماً فقال یا قوم إنی رأیت الجیش بعینی وإنی أنا النذیر العریان فالنجا النجا. فأطاعه طائفة من قومه فادلجوا فانطلقوا علی مهلهم فنجوا، وکذبت طائفة منهم فأصبحوا مکانهم فصبحهم الجیش فأهلکهم واجتاحهم. فذلك مثل من أطاعنی فأتبع بما جئت به من الحق، ومثل من عصانی فکذب ما جئت به من الحق»[3].

بیان این حدیث به زبان مبارك فرمودند که علیه الصلوة والسلام فرمود که مثل من و آنچه مرا فرستاد بدان یعنی کتاب خدای به مردی ماند که بیاید بر قومی، پس بگوید که ای قوم لشکر خصم را به چشم خویش دیدم بر شما آمده است. و من شما را بیم کرده ام برهنه، یعنی درین بیم کردن غرض نه دارم. «فالنجا النجا» یعنی بشتابید و نجات بطلبید. دیگر روز پس طائفهٔ اطاعت او کنند و آخر شب بگریزند. فرمودند: «ادلجوا فی الدلجة من أول اللیل وأدلجوا مثله فی آخر اللیل»[4]. پیش بروند بر هیئات و قاعده خویش، و نجات یابند. و تکذیب کند طائفهٔ دیگر و بگویند که دروغ می گوید، لشکر خصم نیست. و شب در مکان خویش باشند. پس وقت صبح لشکر خصم بر ایشان بزند و هلاك کند و مستاصل گرداند. فرمودند: «اجتاحهم أی استأصلهم، ومن ذلك الجائحة وهی الآفة التی تدمر المال»[5]. رسول علیه الصلوة والسلام فرمودند که مثل نیست و مثل آنکه اطاعت کند آنچه من آورده بحق یعنی قرآن و مثل آنکه عصیان گفتند و دروغ دانند آنچه آورده ام بحق. رسول علیه الصلوة والسلام فرمود: لشکر شیطان درکمین شما است. «ففروا إلی الله إنی لکم منه نذیر مبین»[6]. بخدای

۱ ــ ب: «سر» ندارد.   ۲ ــ ب: اول.

بگریزید. مردمان فرمان رسول بجا نمی آرند و در دنیا فرومانده اند. ایشان را از آخرت هیچ نصیب نخواهد بود. این آیة خواندند. « تلك الدار الآخرة نجعلها للذین لا یریدون علواً فی الأرض ولا فسادا »[7]. یعنی آن سرای آخرت گردانیدیم کسانی را که ایشان در دنیا برتری نه خواهند و فساد نه کنند. آن کسانیکه جاه و مرتبه و علو خواهند و فساد کنند ایشان را در آخرت نصیبی نیست، چنانچه فرعون. آنگاه فرمودند: رسول علیه الصلوة والسلام فرمان رسانید تا کسی را فردای قیامت حجت نماند. بعد ازان این آیة خواندند: « رسلا مبشرین ومنذرین لئلا یکون للناس علی الله حجة بعد الرسل »[8]. والحمد لله رب العالمین.

مجلس هشتاد و سیوم

بالخیر و السعادت سعادت قدمبوس میسر شد. قلندری رسیده بود، دانشمند و سیاح، در دانشمندی کامل. خدمت خواجه ذکره الله بالخیر مهمان داشته بودند. چون بنده رسید آن قلندر را هم طلب فرمودند و گفتند قلندری رسیده است، دانشمند. اشارت کردند[1]. چون پیش رسیده روی بر زمین آورد، خواجه فرمودند: بنشین. بعد ازان توجه بدان قلندر کردند و این بیت بزبان مبارك فرمودند:

مرتد نه شوی قلندری کار تو نیست ٭ کافر نه شوی عشق خریدار تو نیست

بعد ازان فرمودند: « مرتد نه شوی » چه باشد؟ ارتداد از دینی به دینی رفتن است. و ثلاثی آورده است. یعنی تا ز صفات ذمیمه بصفات حمیده نروی قلندری کار تو نیست. صفات ذمیمه چیست، حقد و حسد و بخل، و طلب چرب و شیرین و شهوات. باز فرمودند: « کافر نه شوی » چه باشد؟ یعنی ساتر نه شوی. « الکفر الستر »[1]. برزگر را کافر گویند زیراکه او ساتر است، تخم را در زمین می پوشد. قلندری عاشق می باید که صفات خود پوشد.

بعد ازان فرمودند: « توبو إلی بارئکم فاقتلوا أنفسکم »[2]. توبهٔ امم پیشین قتل نفس بود. توبهٔ ایشان آنگاه قبول شدی که ایشان خود را می کشند. و این آیه در حق امت رسول

۱ ــ ب: کرده است.

علیه الصلوة والسلام منسوخ است. زیراکه ندم محض توبهٔ ایشان است. « الندم توبة »[3].
بعضی فرموده اند که این در حق امت[1] رسول علیـــه الصلوة والسلام نـیز منسوخ نیست.
زیراکه ایشان مامور و مخاطب ترك شهوات اند. و آنکه ترك شهوات می کند، یعنی نفس خود
را می‌کشد « موتوا قبل أن تموتوا »[4] همین معنی دارد. و قلنـدری صورت مرده است
زیراکه ترك شهوات و لذات گرفته است.

بعد ازان فرمودند که نماز هرکه تواند گزارد و روزه تواند داشت، اما از شهوات خاستن
و ترك لذات گرفتن کاری دیگر است، و ازین باز آمـدن مشکل است. درین معنی حکایت
فرمودند. در شهری ملـکی بود زن جمیله داشت. در غایت حسن و جمال. آن ملك به مُرد.
این از عدت خاست. در آن وقت شیخی بزرگ بود. آن عورت[2] برو پیغام کرد که[3] شوهر
به رحمت حق پیوسته است، و من جوان و جمیله ام و مال فراوان دارم. می ترسم، نباید
آن در هوای نفس صرف شود. مرا برای خـدای[4] در حبالهٔ خود در آر[5]. شیخ اجابت
کرد. میان ایشان عقد منعقد شـد. شب زن در خانه آمـد. شیخ در اوراد مشغول بود.
ثلث شب گذشت. این عورت نشسته تنگ آمد و خواب غلبه کردن گرفت. شیخ را معلوم
شد. برخاست، بالای کهٹ آمد و زن را بر خود طلبـیده دست او بگرفت، بر شکم خود
مالیدن گرفت[6]. در شکم آن درویش چند گره افتاده بود. چنانکه زخم تیغ باشد. زن
پرسید که چندین گره ها در شکم چیست؟ گفت: این گره ها آنست که چندین زنان بر من
پیغام کردند، من ایشان را در حباله آوردم. و هر بار که نفس خواست با ایشان نشاطی
کند، من نفس خود را کشتم، وآن شهوات نگاه داشتم. هر بار یك گرهی در شکم من
پیدا آمـدی. باز دست او بر شکم نهاد. زن گفت: این گره تازه می نماید. درویش گفت:
این گره ازان تست که این زمان پیدا شده است.

حکایت دیگر فرمودند که درویشی بود، در راهی می رفت. زنی پیش او می گذشت، در

۱ — ب: اوست.
۲ — ب: « عورت » ندارد.
۳ — ب: آن عورت را.
٤ — ب: را.
۵ — ب: از.
٦ — ب: و.

غایت حسن و جمال . درویش درو یك بار نظر کرد . انگشت در چشم خود انداخت و یك دیده کشید . خواست که دیدهٔ دیگر بکشد[1]. در سر او فرو خواندند : « بس عقوبت یك نظر یك می باشد . همان باشد که یك دیده برون کشیدی » . ٥

بعد ازان فرمودند که مقصود از ترك و تجرید آنست که در نماز و ذکر حضور پیدا آید. آن کس را که[2] علائق بسیار است ، دل او هم با آن علائق پریشانست . پس چون در نماز و ذکر پریشان باشد حضور نشود[3]. « ومن یعش عن ذکر الرحمن نقیض له شیطاناً فهو له قرین[5] » . و این لفظ فرمودند: « الاحسان أن تعبد الله کأنك تراه فان لم تکن تراه ، فانه یراك »[6]. یعنی احسان آنست که عبادت کنی چنانکه پنداری گوئی تو خدای را می بینی ، و اگر تو خدای را نمی بینی ، چه دانی که خدای ترا می بیند . الحمد لله رب العالمین .

مجلس هشتاد و چهارم

بالخیر و السعادت شرف مجالست حاصل شد . مذکری درین مجلس حاضر بود . خواجه ذکره الله بالخیر فرمودند : روز عرس رسول علیه الصلوة والسلام تذکیر خواهید گفت ؟ او عرضداشت کرد که وعدهٔ تذکیر روز عرس خواهد بود . بعد ازان سوال کرد: در عرس رسول علیه الصلوة والسلام اختلاف افتاده است ؟[4] خدمت خواجه فرمودند[5]: در تفاسیر هم اختلاف است . تفسیری کشیدند و نمودند. آنجا نوشته که[2] نزول[6] این آیه « الیوم اکملت لکم دینکم واتممت علیکم نعمتی ورضیت لکم الاسلام دینا »[1] روز عرفه شد[7]. بعد ازان رسول علیه الصلوة والسلام هشتاد و یك روز زیستند . بعد ازان متعلمی سوال کرد که مخدوم را در عرس رسول علیه الصلوة والسلام چندان اهتمام نمی باشد چنانکه در عرس مشایخ . خواجه فرمودند : اهتمام کلی می باشد . باز گفت : درین ایام در زمین بالا مهمان نیایند زیراکه هر کسی بر قدر بساط خود طعامی بسازد . خواجه فرمودند : درین دوازده

۱ — ب : « خواست که دیدهٔ دیگر بکشد » ندارد .
۲ — ب : « که » ندارد .
۳ — ب : نشد .
٤ — ب : باوجود صحابه .
٥ — ب : بعد ازان .
٦ — ب : آنست .
۷ — ب : « شد » ندارد .

روز خدمت شیخ هر طعامی که کردی یعنی شیخ الاسلام نظام الحق والدین رحمة الله نیت رسول علیه الصلوة والسلام بودی، روز دوازدهم دعوت[1] عام بودی. بعده فرمودند: هر طعامی که بروح کسی می دهند آن طعام بروح او می رسد. پس کدام طعام بهتر ازان باشد که به نیت روح مبارك رسول الله صلی الله علیه وسلم بدهند. روح رسول علیه الصلوة والسلام محتاج طعام ما نیست. خواجه فرمودند: ما محتاج شفاعت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم هستیم، ما از برای مزید[2] خویش و سعادت خویش طعام می دهیم.

بعد ازان سوال دیگر کردند که حق تعالی فرموده است. در کلمات قدس آمده است «کنت کنزا مخفیا فأحببت أن أعرف فخلقت الخلق لأعرف»[3]. یعنی برای آن آفریده که شناخته شود. خواجه فرمودند حق تعالی برای اظهار خدائیء خویش خلق بیافرید، و بهشت و دوزخ آفرید، و صالحان و طالحان آفرید و[2] دو فریق کرد «فریق فی الجنة وفریق فی السعیر»[4]. بعد ازان فرمودند که «فخلقت الخلق لأعرف»[5] این اخبار واقع نیست. چنانکه در آیه کریمه «ما خلقت الجن والانس إلا لیعبدون»[6] آمده، و این هم اخبار غیر واقع است. زیراکه این آیة تقاضا می کند که عبادت و معرفت امری واقع باشد، حالانکه خلاف آن واقع است. جواب فرمودند: تقدیر همچنین است. «إلا لیعبدون، ای لأن أمرهم بالعبادة»[7]. و آنجا که فرمود: «فخلقت الخلق لأعرف، ای لأن أمرهم بالمعرفة»[8]. و امر به عبادت و معرفت بر همه است از مومنان و کافران. بعد ازان فرمودند که مقصود از علم عملی است. علم حسن لنفسه نیست، حسن لغیره است. چنانکه مقصود از وضو صلوة است، و مقصود از علم عمل است، و آن حاصل نه شود الا به اصلاح دل. این حدیث فرمودند: «إن فی جسد ابن آدم مضغة إذا صلحت صلح جمیع البدن، ألا وهی القلب»[9]. این حدیث که رسول علیه الصلوة والسلام فرمود بر این که امت به اصلاح دل کوشند. و علامت صلاح دل چیست؟ آنست که در طاعت ذوق و راحت باشد. اگر در نماز باشد چنان ذوق پیدا آید که بخواهد همین نماز بگزارد، و اگر در تلاوت باشد[3] بخواهد همین تلاوت کند. و اگر در ذکر باشد بخواهد که[4]

۱ — ب: خود.
۲ — ب: «و» ندارد.
۳ — ب: «در تلاوت باشد» ندارد.
٤ — ب: «اگر در ذکر باشد بخواهد که» ندارد.

ذکر گوید، و این علامت صلاح قلب است. اگر نه کوشد فساد پذیرد، در نماز و تلاوت و ذکر راحتی و حلاوتی نباشد، و حضور نباشد، مقصود از وضو صلوة است، و مقصود از صلوة حضور. بعد ازان فرمودند: «کل شیء عاطل عن مقصوده فهو باطل»[10]. بعد ازان فرمودند: چه نماز است که می گذارم. نماز بطریق بیگاران پیش گیریم. درین می شویم که دو رکعت سنت نماز شود. والحمد لله رب العالمین.

مجلس هشتاد و پنجم

بالخیر و السعادت، مجالست نصیب شد. لشکری صالح به خدمت خواجه نشسته بود، از حال او استکشاف فرمودند. بعده فرمودند: در طلب دنیا اگر نیت خیر باشد، این هم طلب آخرت باشد. بعد ازان فرمودند: «قال رسول الله صلی الله علیه وسلم، من طلب الدنیا حلالا متکاثراً لقی الله وهو علیه غضبان، ومن طلب استعفافا عن المسالة وصیانة لنفسه جاء یوم القیمة ووجهه کالقمر لیلة البدر»[1]. بیان فرمودند هر که طلب دنیا کند از وجه حلال اما نیت او تکاثر مالی ومباهات باشد، چون او بمیرد با خدا ملاقی شود در حالی که برو خشمناك باشد. و اگر مرادش از طلب دنیا این باشد که از کسی سوال نه کنم و برای صیانت نفس خویشتن می خواهد، بیاید او روز قیامت و روی او همچو ماه شب چهاردهم باشد. خدای تعالی ازو خوشنود باشد.

بعد ازان حکایت[2] فرمودند که وقتی پانصد دینار بر شیخ ابو سعید ابوالخیر قرض بر آمد. صد و بیست صوفی برابر او بود. از مقیم و مسافر. شیخ را خبر کردند پانصد دینار زر قرض شد، در وجه مطبخ خرچ شد. شیخ فرمود اشتر بیارید. اشتر بیاوردند. شیخ سوار شد و گفت به پیر[۱] ابو الفضل فراتی میرویم. نزدیك میهنه دیهی است، شیخ ابو الفضل فراتی آنجا می بود. حسن مودب[۲][3] خادم خانقاه کس بر شیخ ابو الفضل فراتی فرستاد و گفت: شیخ بو سعید بر تو می آید با صد و بیست صوفی. شیخ ابو الفضل ترتیب مائده کرد. و پای برهنه بدوید و بیامد، و در پای شیخ افتاد. شیخ را درخانه ببرد. آنجا رسمی است کوشکهای

۱ — ب: ببر. ۲ — ب: موذن.

بلند بنا کنند و مهمان را دران کوشکها فرود آرند. شیخ را دران کوشك فرود آورد. دو سه روز مهمان داشت. بعد ازان پانصد دینار از یك گره بست و دویست دینار زر زیك گره بست، بر حسن مودب[1] آورد وگفت: این پانصد دینار زر از قرض شیخ است، و این دویست دینار توشهٔ راه صوفیان. حسن مودب[1] گفت: تو هم پیش شیخ بیا، تا بگزاریم. پیش شیخ برد وگذارد که پانصد دینار زر در قرض شیخ ابو الفضل است، و دویست دینار زر توشهٔ راه صوفیان. شیخ خوش شد. گفت: ابو الفضل دعایت بکنم که دینا[2] از تو برود. زیراکه دنیا مبغوض خدا است. ابو الفضل برخاست وگفت: شیخ، من خدمت درویشان در می یابم، اگر دنیا بر من نبودی، شیخ بر من از کجا آمدی؟ شیخ فرمود: خداوندا! ابو الفضل را به دنیا نسپاری، و دنیا و دین را توشهٔ آخرت او گردانی، و سبب نجات او گردانی تا باعث نکل نباشد. والنکل العقوبة[4]. بعد ازان فرمودند: تا ابو الفضل بود دنیا چنان بود که پیش در یکی آبی رود. والحمد لله رب العالمین.

مجلس هشتاد و ششم

بالخیر و السعادت، سعادت مجالست حاصل شد. سخن حضور نماز بر گرفتند که عزیمت آنست که از اول صلوة تا آخر صلوة حضور باشد. و این را قیاس بر مسئلهٔ زکوة کردند. اگر مردی در اول سال مالك نصاب[1] بود و درمیانهٔ سال نصاب نماند، باز در آخر سال نصاب کامل شود، برو زکوة واجب است. بعد ازان فرمودند که قال علیه الصلوة والسلام «لا صلوة إلا بحضور القلب»[2]. از نفی نماز نفی فضیلت ناشی آمد. یعنی فضیلت نماز نیست مگر بحضور دل، و بغیر حضور جواز گویند، نماز روا باشد. اما افضل است که با حضور قلب باشد. اما مشایخ طریقت آن را حقیقت صلوة می دانند. هرکرا در نماز حضور قلب نیست نماز او روا نیست، لا صلوة إلا بحضور القلب.

بعد ازان فرمودند: «العبادة اسم لما شرعه المرء ابتغاء لمرضات الله تعالی بخلاف هوی النفس»[3]. آنگاه این حدیث فرمودند: قوله علیه الصلوة والسلام «المصلی یناجی ربه»[4]. به بیتند

۱ — ب: موذن. ۲ — ب: را.

شما که نماز می‌گذارید راز دل با خدای می‌گوئید و مناجات با خدای می‌کنید، یا با نفس و هوا. بعد ازان فرمودند مصلی می باید که چون دست بر دارد و تکبیر گوید «الله اکبر» بداند که کرا تعظیم می‌کند، سبحانك اللهم[5] با که می‌گوید. الحمد لله مرکرا گوید، «وإياك نستعين»[6]. استعانت از که می خواهد، و سجده مرکرا می‌کند. آنگاه فرمودند در نماز شروع می‌کند و چپ و راست نظر می‌کند و این حدیث فرمودند قوله علیه الصلوة والسلام «لو علم المصلی مع من ینـاجی ما التفت»[7]. یعنی اگر بداند مصلی که با که راز می‌گوید هرگز چپ و راست نه بیند. بعد ازان فرمودند که سنن و نوافل مکملات فرائض باشند. حضوری که درون فریضه فوت شد هر حضوری که در نوافل است آن مکمل حضور فرائض است زیراکه مقصود از صلوة حضور قلب است، أقم الصلوة لذکری[8]. آنگاه فرمودند: «الاحسان أن تعبد الله کأنك تراه»[9]. چنان عبادت کنی که گوئی خدای را می بینی.

بعد ازان فرمودند: رئیس جوارح دل است و جوارح تبع قلب، و قبلهٔ جوارح گفته است. اگر توجه جوارح به کعبه نباشد نماز روا نیست. همچنین قبله دل از قبله خود روی بگرداند نماز روا نیست. و این را نیز قیاس بر مسئله چندین کردند. در قلم آمده است، درویشی حکایت حسن افغان[10] یاد داد. در فوائد خدمت شیخ آمده است. خواجه حسن افغان در مسجدی در آمد. امام پیش رفته بود، نماز شروع کرد. مگر در خاطر او گذشت که فلان جا بروم، اسپان بخرم، باز در فلان شهر بفروشم. خواجه حسن بعد فراغ نزدیك امام رفت وگفت: ای خواجه! تو پیش و من بتو اقتدا کردم. تو فلان شهر رفتی، و اسپان خریدی، باز در فلان شهر رفتی، و فروختی و بر دوکان خریدی. باز به دوکان در فلان شهر بردی. من دنبال تو سرگردان شدم. این چه نماز است[11].

بنده عرضداشت کرد که این ساختگی هم در وضو می باید کرد، زیراکه بنده در کتابی دیده است «الوضوء انفصال و الصلوة اتصال، فمن لم ینفصل لم یتصل»[12]. یعنی وضو جدا شدن از غیر حق و نماز پیوستن است به حق، پس هر که جدا نه شود نه پیوندد. والحمد لله رب العالمین.

مجلس هشتاد و هفتم

بالخیر و السعادت، سعادت خدمت حاصل شد. خدمت خواجه را تکسر بود. بزرگی رسید. آنگاه فرود آمدند و بر زمین نشستند. آن عزیز از زحمت پرسید. بعد ازان گفت که مخدوم را البته زحمتی و تکسری می باشد. یا چیزی از غیب می رسد، آن باشد. «إن أشد البلاء علی الأنبیاء ثم الأولیاء فالأمثل»[1]. این نشان علامت ولایت مخدوم است. عزیز دیگر بود، این حدیث خواند «قال رسول الله صلی الله علیه وسلم: المؤمن لا یخلوا عن علة أو قلة أو أحد یؤذیه»[2]. یعنی مومن ازین خالی نیست، یا او را زحمتی باشد و یا فقیری، و اگر این هر دو نباشد کسی بر سر وقت او برسد که او را ایذائی کند و برنجاند.

خدمت خواجه ذکره الله بالخیر از خدمت شیخ قدس سره یاد کردند و گفتند حقیقت شیخ را نیز پیوسته چیزی زحمت بودی یا خله یا تپ یا صداع یا زحمت بواسیر. هرگز خالی نبودی. وقتی در عین سماع خله خاست و درهم کرد. بعد ازان فرمودند که زحمت پیوسته بودی و با تداوی گاه گاه بودی.

آنگاه احوال خدمت شیخ یاد آوردند. و فتوحاتی رسیدی چنانکه لبیای جون[3] پیش در روان بود همچنان فتوحات روان بود. از پگاه تا شام خلق بیامدی. نماز خفتن هم خلق برسیدی. اما خواهنده بیش ازان بودی که آرنده. و هر که چیزی بیاوردی، چیزی یافتی.

بعد ازان کرامت شیخ قدس سره بیان فرمودند. ملکی بود او را «بلنغه بغد» می گفتند. وقتی صد تنکه زر بخدمت شیخ آورد. خدمت شیخ قبول نه کرد. او بی ذوق شد. خدمت شیخ فرمودند یك تنکه بیار. برای خاطر او یك تنکه قبول کرد. او یك تنکه پیش نهاد. و باقی همچنان دست کرد و همچنان بی ذوق نشسته بود و با دلی خود می گفت: اگر خدمت شیخ همه قبول کنند سعادت من باشد. خدمت شیخ فرمودند: ای مرد! ترا کار آید، ببر. ما داریم. بعد ازان او را فرمودند جانب لبیا به بین. جانب لبیا نظر کرد. چه بیند. همه تنکه های زر میرود. سر بر زمین نهاد، و بیرون آمد. خدمت شیخ منع کرده بود بر کسی نه گوئی. او نتوانست که نگاه دارد. بیرون آمد وهمان زمان بر خلق می گفت.

حکایت دیگر فرمودند. وقتی سلطان قطب الدین[4] را دشمنی ازان خدمت شیخ نمود که شیخ فتوح[5] شما قبول نمی کند. از امرا و ملوك شما قبول می کند. آخر او ملوك هم ازان شما می بود. سلطان قطب الدین را این سخن راست نمود. فرمود که هیچ ملکی بر شیخ نرود ؛ به بینم کندوری و دعوت از کجا خواهد کرد. کسان بر راه کرد که هر ملکی که بیند به خدمت شیخ رفت مرا از رفتن او خبر کند. خدمت شیخ این حکایت شنیدند. فرمودند بعد ازان کندوری زیادت کنید. بعد از چند که سلطان پرسید که در خانهٔ شیخ چه حالست؟ گفتند یکی بود دو شد. بعد ازان سلطان قطب الدین پشیمان شد و گفت ما بر غلط بودیم. والحمد لله رب العالمین.

مجلس هشتاد و هشتم

بالخیر والسعادت، سعادت ملاقات حاصل شد. سخن در تفسیر این آیة بر گرفتند. « إن الله اشترى من المؤمنين أنفسهم وأموالهم بأن لهم الجنة »[1]. اول فرمودند: نیکو بشنو. این معنی دقتی دارد. در این آیه مشتری و بائع است و مبیع و ثمن است. مشتری کیست؟ و بائع کیست؟ و مبیع چیست؟ و ثمن چیست؟ فرمودند مشتری یعنی الله تعالی، إن الله اشترى من المؤمنين. بائع یعنی فروشنده مومنان اند، إن الله اشترى من المؤمنين. یعنی آن چیز که می فروشند نفسهای مومنانست. « إن الله اشترى من المؤمنين أنفسهم وأموالهم ». برای ثمن یعنی نفسهای و مالهای مومنان چیست؟ بهشت، « إن الله اشترى من المؤمنين أنفسهم وأموالهم بأن لهم الجنة ». فرمودند اکنون می باید که مبیع آن چیز که می فروشند در ملك بائع باشد، و اگر آن را ملك نباشد چه خواهد فروخت؟ حال مومن می باید که مالك نفس باشد. مالك کیست؟ آنکه فرمان خدای و رسول خدای بجا آرد و آنچه خدای و رسول خدای فرموده است می کند، و آنچه نفرموده است نمی کند، او مالك نفس است. نفس خود را در بندگیء حق فروخته است و مال در راه او می دهد. فردا بهای آن بهشت خواهد یافت. بعد ازان فرمودند که در بیع و شری تسلیم مبیع شرط است، یعنی آنچه فروخته است بر دست مشتری تسلیم کند. مومن نیز باید که نفس و مال خود را بخدای تعالی بسپارد و آنگه ثمن یابد، زیرا که خداوند تبارك و تعالی فرموده است: « إن الله اشترى من المؤمنين أنفسهم

وأموالهم بأن لهم الجنة ، بدرستیکه خدای تعالی خریده است از مومنان نفسهای ایشان و مالهای ایشان به ثمن بهشت . و فرمودند اگر نفس و مال خود را بخدای تعالی فروخته و بهای آن بهشت قبول کرد نفس و مال خود را بخدای تسلیم کن تا قرار ثمن بهشت یابی. بنده عرضداشت کرد که این بیع و شری باطن است. صحت این چگونه روشن شود؟ فرمودند نفس کسی که بدین استقامت یافت که آنچه خدای تعالی و رسول خدا فرموده اند کند و آنچه منع کرده اند نکند ، پس مملوك خود را بدست حق تعالی فروخت. فردا ثمن او بهشت است. والحمد لله رب العالمین.

مجلس هشتاد و نهم

بالخیر و السعادت ، سعادت پائبوس بدست آمد . مسافران بسیار بخدمت خواجه رسیده بودند . چند روز ایشان را مهمان داشت . در وقت مجلس از ایشان یاد کردند. حاضر آمدند . مناسب مجلس مسافران و رسیدن ایشان حکایت خود فرمودند : وقتی هوای زمستان بود. از اوده بخدمت شیخ آمده بودم . اشتیاق خدمت چنان غالب بود که سرما نمیدانستم. چون رسیدم همه جماعت خانه از مسافران پر بود. خدمت شیخ قدس الله سره العزیز پیش ازین بر طریق مرحمت و معذرت فرمودند که مرا از داشتن شما کراهیتی وگرانی نیست ، اما عزیزان شما که در خطهٔ اوده اند خاطر ایشان متعلق شما می باشد .

بعد ازان فرمودند: پیش خدمت شیخ را هر بار می آمدم چهل روز کم و بیش بر اشتری معهود بود. در آن ایام مسافران چندان نمی آمدند. بعد ازان به بست روز شده یا ده روز شده چنانکه یکی ازان من همه یاران قدیم همچنان. بعد ازان فرمودند آن روز که خدمت شیخ قدس سره بر طریق مرحمت فرمودند مرا از داشتن شما گرانی نیست ، اما چه کنم مسافران بسیار اند ، مقصود ایشان این بود که نباید که در خاطر این بگذرد و من پیش ازین چهل روز می داشتند . این زمان بده روز باز آمـــدم . قفاء این بار که آمدم ششم روز یا هفتم روز اقبال[1] آمد و گفت: شما ساخته شوید. گفتم چیست؟ خواجه اقبال گفت: چیست تشویش ملاعین[2] سخت شد . سلطان علاءالدین این زمان صاحب خود بر شیخ فرستاده بود . گفت سلطان می گوید تشویش ملاعین شده است ، شما درون بیائید . خدمت شیخ فردا نه پیش

فردا درون شهر خواهد رفت. همان زمان خبر آوردند که جانداران نامزد شده اند، تا خلق اطراف درون حصار بیارند و جمله دیه ها خراب کنند و کشتها بسوزند. ستور من در دیه مولانا فخر الدین زرادی[3] بود. مگر قرابتی از قرابتیان مولانا فخر الدین دیهی داشت ستوران در دیه مولانا فخر الدین فرستاده بود. رقعه نوشتم وستور باز یافتم. بعد ازان به مولانا برهان الدین غریب نوشتم که بنده فردا خدمت شیخ را وداع خواهد کرد. بعد از وداع خدمت شیخ نتوان رفت. میان ما وداع همین واقعه باشد. مولانا برهان الدین رقعه نوشت که من فردا شما را در کیلو کهری وداع خواهم کرد[۱].[4]

بعد ازان این آیة خواندند: «ولقد همت به وهم بها لولا أن رای برهان ربه»[5] فرمودند که آن برهان این بود که صورت مهتر یعقوب[6] معاینه دید انگشت در دهن کرده. یك قول اینست هرچه نبی را بمعجزه است روا باشد که ولی را بکرامت باشد. بنده عرضداشت کرد که ممکن باشد که بر در خانه حیات صورت روحانی نماید. فرمودند: ممکن است.

بعد ازان فرمودند که در تحفة البرره[7] نبشته است: مرید که بدین موقف باشد پیر را دو صورت است، صورت روحانی و صورت جسمانی. هر کجا که بصورت جسمانی حاضر نیست روا باشد که صورت روحانی حاضر آید. مقصود ازین حکایت رعایت و ادب ر. یافتن نعمت بود.

مناسب این فواید حکایتی دیگر فرمودند در معنی رعایت ادب مرید با پیر، که مریدی بود، چون پیش پیر بودی زانو زده بودی، و چون بیرون بودی هم زانو زده بودی، هرگز زانو بر نگرفتی. ازو پرسیدند: چیست زمانی زانو بر نمی‌گیری و آسائشی نمی دهی؟ جواب داد که روا باشد که پیش پیر نشسته زانو بر گیرم؟ گفتند شیخ در شهری دیگر است و تو در

۱ — ب: در آن روز بود ترکیه جانب این مرید تیز میدید، تا در منزلی از منازل چنان شد که جانب این مرید تیز میدید. مرید دست طرف کنیزك دراز کرده شیخ الشیوخ را معاینه دید، انگشت حیرت در دهان گرفته. مرید دست بر آورده بود. دست فرود افتاده، از غلبهٔ حیا بیخود شد بعد ازان چنان بود که شهوت از او سلب شده بود، چون خدمت شیخ الشیوخ رسید، فرمود حق پیر بر مرید این بود که تو بجا آوردی. کفش هم نه بوشیدی که این قدر وقت در فرمان بردن درنگ خواهد شد. پای برهنه بیرون آمدی. زن و فرزندان را وداع نکردی، آن حق پیر بر مرید بود. اما حق مرید بر پیر آن بود که در راه روی. مرید چون شنید یاد آورد شرمنده شد.

شهری دیگر. گفت صورت جسمانی غائب است، اما بصورت روحانی حاضر است. بعد ازان روزی زانو بر گرفت. پرسیدند چیست، امروز خلاف معهود زانو گرفتی؟ گفت: پیر من از جهان سفر کرد. بعد از چند گاه خبر رسید که فلان بدار بقا رحلت کرد.

همدرین معنی حکایت ایاز[8] فرمودند که ایاز چون از پیش سلطان محمود[9] باز گشتی، حجرهٔ داشت دران حجره رفتی و در بستی. و هیچ کس را آنجا محل نبودی. روزی دشمنی پیش سلطان گفت که ایاز چون از در سرای باز میگردد، خزانهٔ دارد، دران خزانه جواهر و نفایس نهاده است، تماشای آن می کند. و آنجا هیچ کس را محل نمی باشد. میانه روز بود. سلطان برخاست و درون خانهٔ ایاز رفت. پرسید: ایاز کجا است؟ گفتند: در حجره است. سلطان را آن سخن راست افتاد. گفت: باری در حجره می کوبند. پیش دران حجره رفت از شگاف در نظر کرد، دید که ایاز جانب قصر سلطان محمود دست بسته استاده است. سلطان تا دیری استاده شد. او همچنان بود. بعد ازان سلطان انگشت خود را در زد. ایاز بیرون آمد. سر بر پای سلطان نهاد. سلطان درون حجره آمد. درون حجره نظر کرد، دید هیچ نبود، در گوشهٔ حجره سبوئی وبدهنی، و بوریائی بود. پرسید: این بوریا و سبو و بدهنی چیست؟ گفت: در این سبو آب بجهت وضو می نهم، درین بوریا نماز میگزارم. گفت: از شگاف نظر کردم دیدم جانب قصر دست بسته استاده بودی. گفت: چون محل نیست که همه روز در خدمت مولی باشم، بعد ازان که از نماز و اوراد فارغ می شوم، جانب قصر بادشاه می ایستم، سلطان را از سر او و از اخلاص او تعجب آمد. والحمد لله رب العالمین.

مجلس نودم

بالخیر و السعادت، سعادت قدمبوس حاصل شد. خواجه در عین حکایت بودند. اینجا رسیده که وقتی رسول علیه الصلوة والسلام را فاقه بود. در حرم رفت و با زنان گفت: «هل عندکن من غذاء» یعنی نزدیك شما چیزیست که بخورم؟ ایشان گفتند: یا رسول الله! صاحب خانه توئی، اگر چیزی دادهٔ بخواه. رسول علیه الصلوة والسلام

بیرون آمد و بنشست. ابوبکر رضی الله عنه در آمد ، بنشست . عمر رضی الله عنه در آمد او نیز بنشست . ایشان همه گرسنه بودند. رسول علیه الصلوة والسلام فرمود : «قوموا إلی رجل صالح أو إلی بیت رجل»[1]. با یاران فرمودند برخیزید ، برویم در خانهٔ مردی صالح برویم. ابوبکر و عمر رضی الله عنهما بخود گفتند که[1] آن مرد که خواهد بود؟ رسول علیه الصلوة والسلام بر در خانه ابو الهیثم انصاری[2] رفت. انصاری میان اصحاب صفه[3] بود. در مسجد رسول علیه الصلوة والسلام بودی. رسول خدا انگشت مبارك بر در زد. زن ابو الهیثم انصاری پیش در آمد و گفت: کیست؟ رسول علیه الصلوة والسلام فرمود : «رسول الله و صاحباه ابوبکر و عمر». زن ابو الهیثم گفت : یا رسول الله ابوالهیثم راویهٔ آب برده است یعنی مشك از برای آب رفته است . همچنان ابو الهیثم رسید، چون حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم را بر در استاده دید ، راویهٔ آب فرود آورد و بر زمین نهاد ، و پیش رسول علیه الصلوة والسلام به پهلو غلطید . و روی خویش بر بند نعلین مبارك رسول علیه الصلوة والسلام مالید . رسول علیه الصلوة والسلام را بر وی رحم آمد. عمر را رضی الله عنه فرمود که راویه را بیار . عمر راویهٔ آب برگرفت و پیش رسول علیه الصلوة والسلام آورد. قدری آب از آن مشك خوردند . بعد ازان رسول علیه الصلوة والسلام فرمود: یا ابا هیثم! میدانی که من در خانهٔ تو کجا آمده ام؟ گفت: نمی دانم . فرمود: تو وعده کرده بودی که خوشهٔ خرما از برای شما موجود کرده ام خواهم آورد، این زمان بیار . ابو الهیثم خوشهٔ خرما بیاورد. رسول علیه الصلوة والسلام و ابوبکر و عمر رضی الله عنهما از خوشهٔ خرما خوردند . رسول علیه الصلوة والسلام این حدیث فرمودند که «والذی نفسی بیده. الله تعالی یسئلکما عما اکلتما وشربتما»[4] یعنی بخدای که نفس من به دست قدرت او است خدای تعالی هر آئینه از شما خواهد پرسید آنچه خوردید و آشامیدید یعنی آب راویه و خوشهٔ خرما.

متعلمی به خدمت خواجه نشسته بود . گفت : آنچه بقدر ضرورت می خورند آن را حساب نیست. خواجه فرمودند : حلال را هم حساب است. «فأما من اوتی کتابه بیمینه فسوف یحاسب حسابا یسیرا»[5] اما حساب یسیر است . بعد ازان فرمودند که چون رسول

۱ — ب : «ابوبکر و عمر رضی الله عنهما بخود گفتند که» ندارد.

علیه الصلوة والسلام آن خوشهٔ خرما با امیر المومنین ابوبکر و عمر رضی الله عنهما خورد و فرمود که من اگر طرفی فرستادم چون بشنوی که لشکر رسید ، بر من بیائی تا چیزی از غنائم[6] ترا بدهم . ابو الهیثم اگرچه از اصحاب صفه بود ، فرمان رسول قبول کرد و گفت : خواهم آمد . چون لشکر رسید ابو هیثم به خدمت رسول علیه الصلوة والسلام آمد . رسول علیه الصلوة والسلام یك کنیزك بدو داد و فرمود که ای ابو الهیثم این کنیزك نماز نیکو می گذارد . این را نیکو داری . ابو الهیثم در خانه آورد و با زن گفت : رسول علیه الصلوة والسلام فرموده است ای ابو الهیثم این کنیزك نماز نیکو می گذارد ، این را نیکو داری . زن گفت : ای ابو الهیثم ظلم کردی ، هم بر خود و هم بر من . گفت : چگونه ؟ گفت : کنیزك که در حق او رسول خدای گواهی دهد که نماز نیکو می گذارد ، ما را حد باشد وی را امر به خدمت کنیم . ابو الهیثم گفت : آنگاه چه کنم ؟ زن گفت : این را باز ببر به خدمت رسول علیه الصلوة والسلام ، اما او را آزاد بکن . ابو هیثم کنیزك را آزاد کرده به خدمت رسول علیه الصلوة والسلام آورد ، وقصهٔ زن گفت . فرمود : « إنها لموفقة بأمور العقبی » یعنی او توفیق یافته است بر کارهای عقبی ، دنیا را قبول نمی کند . بعد ازان فرمودند : کنیزك هم صورت دنیا است . والحمد لله رب العالمین .

مجلس نود و یکم

بالخیر والسعادت ، سعادت خدمت حاصل شد . محفل علماء و قضاة بود[1] . حکایت محفل قضاة پیشین یاد آوردند ، که چون محفل مرتب شدی متعلمان همه بیرون محفل می نشستند . بعضی یك طرف معطل می شدند و بعضی بحث می کردند . آنگاه نام فلان زنکه و نام صدر الشریعت فرمودند .

بعد ازان حکایت مولانا فخر الدین رازی[1] فرمودند که از هریو بود . به[2] یونان رفت . برای آنکه با علمای یونان بحث کند . مولانا در راه بود که آوازه میان یونانیان افتاد که مولانا فخر الدین رازی برای بحث می آید . مصلحتی دیگر نیست ، مولانا برای این می آید

۱ — ب : حکایت محفل بود . ۲ — ب : و .

که با علمای این دیار بحث کند. علمای یونان مشهور اند در جمله علوم، خاصه در کلام و حکمت. بادشاه شنید و علما را طلبید. بادشاه یونان هم دانشمند بود. با ایشان گفت که مولانا فخر الدین می آید تا به شما بحث کند و او مرد بزرگ است، شما ساخته شوید. ایشان جواب دادند: ما توانیم صد همچو را جواب دهیم، و او را ملزوم کنیم. بادشاه گفت: از دو حال خالی نیست. شما ملزم خواهید شد، یا او اگر ملزم شود، فهو المراد. و اگر شما ملزم شوید این نام بماند میان خلق که یونانیان ملزم شدند، بعد ازان بادشاه فرمود که اگر شما ملزم شوید او را در راه بکشم. وزیر گفت که یك تدبیر دیگر می باید کرد. و آن اینست که بارگاهی نصب کنند[۲].

فرمودند که وقتی از عورتی بشکسته است. عووتی بود بزرگ، او را بابا گفتندی. مولانا فخر الدین دیدن او رفت. علما گفتند که مولانا فخر الدین خدا را می شناسی؟ گفت: زهی عورات چندین کتابها در معرفت کرده یا بعد از معرفت کرده. اگر پیش از معرفت نبشته زهی تصانیف، و اگر بعد از معرفت کرد زهی معرفت. مولانا در محفل سوار رفته بود چون این سخن بشنید رخ جانب غلامان کرد و گفت: جنازهٔ فخر الدین بیارید که از دست زنی بشکست. والحمد لله رب العالمین.

مجلس نود و دویم

بالخیر و السعادت، سعادت پائبوس بدست آمد. خدمت خواجه در حکایت بودند. و اینجا رسیده که وقتی خدمت شیخ قدس سره در مجلس می فرمود که هرکه توکل کند و برو سه روز چیزی نه رسد، حق تعالی او را بگزارد، چهارم روز البته برساند. همانا درویشی نشسته بود، او گفت: من سه روز توکل کردم، چهارم روز چیزی نه رسید. خدمت خواجه فرمودند: مولانا تو در خاطر گذرانیده باشی که فلان برای ما چیزی بیارد، نیکو باشد. او گفت: خواهد بود. خدمت شیخ فرمود که از شومیت آن بود که نه رسید. بعد

۱ — ب: قاضی.
۲ — ب: و در میان پرده بندند. یك طرف زدند، نماند مسافر شد.

ازان این سخن از بزرگی فرمودند که او گفتی درویشان دنیا خوردن سیر می دانند، زیرا که توکل می کنند و می نشینند، دران گوشهٔ خانه نعمتها بر ایشان می رسد. ازینجا سخن دران افتاد که نشیننده را چه نیت باید و مسافر را چه نیت باید؟ فرمودند که مسافر را باید که بدین نیت سفر کند که علمی حاصل کند و مردی را در یابد. و نشیننده را باید که بدین نیت بنشیند که مردی بر سر وقت او برسد و نعمتی بدو ایثار کند.

مناسب این فوائد حکایت فرمودند که درویشی بود او را شیخ لنگان لوکان گفتند. پیوسته در گوشهٔ خانه مشغول بودی. روزی از خانه بیرون آمد. درویشان در خانهٔ او رسیدند. از دختر او پرسیدند: شیخ کجاست؟ دختر گفت: بیرون رفته است. در خانهٔ ایشان یك درخت خرما بود. خشك شده، سالها برآمده بود. چون دختر گفت بیرون رفته است، آنکه میان ایشان صاحب حلقه بود، آب دهن طرف درخت خرما فرستاد. در حال تر و تازه شد و بار گرفت. درویشان باز گشتند. صاحب خانه شیخ لنگان لوکان از بیرون در آمد. درخت خرما دید. تر و تازه و بار گرفته. از دختر پرسید که این درخت خرما سالها باشد که خشك بود، یکبارگی از کجا تر و تازه شد و بار گرفت. مگر کسی آمده بود؟ دختر گفت: درویشی چند آمده بودند. از من پرسیدند شیخ کجا است؟ من گفتم بیرون رفته. آنکه میان ایشان بزرگ بود، چون شنید آب دهن بر این فرستاد. همان زمان تر و تازه شد و بار گرفت. درویش چون شنید، بگریست و گفت: دریغا سالها خون کردم، و آستانه داری کردم برین نیت که یك مردی بر سر وقت من برسد، تا کار من تمام کند، امروز مردان خدا رسیدند. بیرون بودم، اکنون این چنین سعادت از من فوت شد. از چه شد؟ از سبب پا شد. اگر مرا پا نبودی نه رفتمی. دختر را گفت که برو از خانهٔ همسایه تبر بیار. دختر تبر بیاورد، درویش بر یك پای بزد. قلم کرد. بر پای دوم زد قلم کرد. آنگاه دختر را فرمود که این هر دو پای را درون طاق بنه. بعد ازان هرگز از خانه بیرون نیامد. تا آنکه سالهای گذشت. بعد از سالها درویشان رسیدند. چون بنشستند، پرسیدند پایهای شما را چه حالست؟ درویش گفت: وقتی درویشان که مردان خدای رسیده بودند، من بیرون بودم، سر حلقه ایشان آب دهن برین درخت خرما

فرستاد، و این درخت که از سالها بار خشك بود، تر و تازه شد و بار گرفت. چون از بیرون آمدم و حال شنیدم گفتم سالها خون کردم و آستانه داری کنم، برین نیت که مگر مردی بر سر وقت برسد، چون رسید من بیرون بودم. اکنون این سعادت که از من فوت شد؛ از شومت پای بود. اگر مرا پای نبودی، بیرون نه رفتمی. آنگاه این هر دو پای خود را تبر زدم بریدم. درویشی گفت: آن پایها چه کردی؟ هست یا بیرون انداختی؟ گفت درین طاق نهاده بودم. دیدند فرود آوردند، خشك شده بود. پای راست نزدیك ساق راست راست نهادند، و پای چپ نزدیك چپ، و گفت فاتحه بخوانیم. فاتحه خواندند. در حال پایهای او نیکو شد. او را شیخ لنگان لوکان از اینجا می گفتند. بعده فرمودند که درویشان همان درویشان بودند که سر حلقه ایشان آب دهن بر درخت خرما فرستاد، تر و تازه شد. والحمد لله رب العالمین.

مجلس نود و سیوم

بالخیر والسعادت، قدمبوس روزی شد. شش روز از عرس خدمت شیخ مانده بود. ساختگی می شد. مناسب فرمودند که در بخارا چون عرس شیخ سیف الدین باخرزی[1] میرسد جمله خلق شهر طعام می کند، و سی دیه در روضهٔ شیخ سیف الدین وقف است. از هر[1] دیهی چهل هزار دینار حاصل می شد. در بخارا[2] چهار عید شود. دو عید و یك عرس شیخ سیف الدین، و یك عید در ماه شعبان روزی است که اجتماع خلق شود.

از اینجا سخن در عقیدهٔ مرید بر پیر افتاد که مرید را بر پیر عقیده چگونه می باید. فرمود که مولانا مجد الدین بغدادی[3] در تحفه البرره[4] نبشته است که مرید را بر پیر عقیده این می باید که بداند که مرا جز پیر من بخدای کسی نرساند، اگرچه پیران دیگر هم باشند اما به خدای نه رسد، مگر از دست پیر خویش. و این هم در تحفة البرره نوشته است که می باید مرید برین موقف باشد که پیر را صورت جسمانی است و صورت روحانی است. آنجا که بصورت جسمانی حاضر شود، تواند که بصورت روحانی حاضر شود و متحیر در

۱ ـــ ب: در.

چیزی نیست، روا باشد که چون جسمانی را تصور کند، صورت روحانی حاضر شود. والحمد لله رب العالمین.

مجلس نود و چهارم

بالخیر والسعادت، سعادت قدمبوس میسر شد. سخن در حفظ قرآن افتاد. خواجه ذکره الله بالخیر فرمودند که قرآن در دلی فرود آید که دل از لوث معصیت و هوا پاك باشد. مناسب این سخن حکایت فرمودند که ابو عمر[1] راوی است که وقتی در راهی می رفت. کودکی در غایت حسن و جمال پیش آمد. ابو عمر را یك بار نظر افتاده بود. بسنده نه کرد، بار دیگر به اختیار دید. تمام قرآن از الف « الحمد » تا سین « والناس » از دل فراموش شد. به خدمت خواجه حسن بصری[2] رفت و از حال واقعهٔ خویش باز نمود. خواجه فرمود: ترا چاره جز این نیست که در مکه برو، و آنجا که « محراب امام اعظم » است دوگانه بگذار، و بنشین. آنجا مردی پیدا خواهد شد. چون او دوگانه نماز بگذارد و بنشیند تو پیش بروی واقعهٔ خویش بگوی. ابو عمر در مکه رفت، و در آن محراب امام اعظم دوگانه گذارد و بنشست. پیری پیدا شد. دوگانه گذارد و بنشست. ابو عمر پیش رفت وگفت: من در راهی می رفتم. کودکی در نظر آمد. یك بار نظر افتاده، بار دوم اختیار نظر کردم، قرآن از دل فراموش شد. آن پیر خواجه خضر بود. لعاب دهن مبارك خویش به انگشت سبحه دهان او کرد. باز تمام قرآن از الف « الحمد » تا سین « و الناس » یاد شد. درین میان پیری دیگر در آمد. دوگانه گذارد. این پیر او را تعظیم کرد. او باز گشت. خواجه خضر به ابو عمر گفت: میدانی این کیست؟ گفت: نمی دانم. گفت: خواجه حسن بصری است. او مرا رسوا کرد. من او را رسوا کردم.

بعد ازان به ملك زادهٔ که بخدمت خواجه نشسته بود،[1] پرسیدند: چه می خوانی؟ گفت تلخیص[2][3] می خوانم. فرمودند در تلخیص غرائب بسیار است. همه لطائف است. این دو فائده فرمود. درین آیه نوشته است: قال عز من قائل « إنما تنذر من اتبع الذکر و خشی الرحمن بالغیب »[4] فرمودند که « إنما » برای حصر است. پس انذار نباشد مگر کسی را که او

۱ ـــ ب: او را. ۲ ـــ ب: « تلخیص » ندارد.

اتباع ذکر می کند و انداز کافران واقع. و رحمن بر وزن فعلان است صیغهٔ مبالغه، یعنی کثیر الرحمة، پس هرکه کثیر الرحمة باشد خشی الرحمن چگونه در حق او درست آید، زیرا که اگر ذکر قهار و جبار بودی درست بودی. جواب اول آنست که مقصود از[1] اتباع، اتباع، قرآن است، و چون اتباع از مومنان حاصل شد، پس حصر گوئی، در حق مومنانست. زیرا که از قهار هر که هست بترسد، اما مومنان ترسکار با آنکه بدانند که رحمت حق بی نهایت است. و جواب دوم آنست که خشیت مدح مومنان است، ازو بترسند «إنما تنذر من اتبع الذکر وخشی الرحمان بالغیب، فبشره بمغفرة و اجر کریم». والحمد لله رب العالمین.

مجلس نود و پنجم

بالخیر والسعادت، دولت پائبوس به دست آمد. خدمت خواجه ذکره الله بالخیر حکایت شیخ ابو سعید ابو الخیر می فرمودند. وقتی شیخ ابو سعید ابو الخیر در نیشا پور رفت، خلق شهر تبرك کردند. درویشی در نیشاپور بود، او را امام محمد کرّامی[1]. می گفتند. مرید شیخ محمد کرامی بود. چون او نام شیخ شنید لعنت کرد. و هر بار که در مجلس او ذکر شیخ ابو سعید ابو الخیر افتادی او لعنت کردی، چنانکه کرامی را زحمت شد. شیخ بو سعید فرمود که من پرسیدن او بروم. گفتند: او شما را بجائی نمی آرد، کجا می روید! شیخ فرمود: بیائید. فرمان شیخ نفی نتوانستند کرد. محفه آوردند، شیخ سوار شد. حسن مودب[2] خادم خانقاه درویش را پیش فرستاد برای استکشاف مزاج. چون درویش آنجا رسید و پیش امام کرامی رفت، گفت: شیخ بو سعید بپرسیدن شما می آید. او این سخن شنید، گفت: در ببندید، او بر من کجا می آید، او را بگوئید در کلیسا برود. چون درویش بازگشت، و این حال با حسن مودب گفت جمله یاران متحیر شدند. شیخ پرسید چه می گوید؟ ایشان گفتند شیخ کجا میرود، ما این درویش را فرستاده بودیم برای استکشاف مزاج. چون به سمع او رسید که شیخ می آید فرمود که در ببندید او بر من کجا می آید، او را بگوئید در کلیسا برود. خدمت شیخ ابو سعید چون این شنید، گفت: ما

۱ — ب: از انداز.

نفس بر پاس داریم. مرا در کلیسا ببرید. خادمان و مریدان همه حیران ماندند که این چه بلائی دیگر قائم شد. مجال نشد که محفهٔ شیخ بگردانند. شیخ فرمود، روان شوید. طرف کلیسا روان کردند، در اثنای راه رافضی پیش آمد. پرسید که درین محفه کیست؟ گفتند: شیخ ابو سعید. گفت: لعنت بر او باد. یاران این سخن شنیدند، خواستند با او در افتند، شیخ فرمود: زینهار هزار زینهار با او بدهید و کسی چیزی نگوئید. او محقق است، این دین ما را باطل می داند، لعنت بر باطل می کند. رافضی چون خلق خدمت شیخ دید، و این سخن شنید که او دین ما را باطل می داند، لعنت بر باطل می کند بیامد در پای افتاد و توبه کرد. از آنجا پیشتر شدند، شوری در کلیسیان افتاد که شیخ ابو سعید در کلیسا می‌آید. آن روز یکشنبه بود. جمله جهودان و ترسایان جمع آمده بودند، و دو صورت ساخته. یکی صورت مریم دوم صورت عیسی. در روز یکشنبه می پرستیدند. چون شنیدند که شیخ می‌آید، شوری درمیان ایشان افتاد. می‌گفتند: مگر شیخ از دین خود برگشت، و در دین ما خواهد آمد. الغرض محفهٔ شیخ درون کلیسا بردند، بر سر آن دو صورت ایستاده شد و روی طرف صورت مهتر عیسی کرد و این آیه خواند: «أ أنت قلت للناس اتخذونی و أمی الهین من دون الله؟»[2] یعنی آیا تو گفتهٔ مردمان را که بگیرید مرا و مادر مرا بخدای جز خدای تعالی؟ اگر نگفته اید خدای تعالی را سجده کنید. هر دو صورت خدای را سجده کردند. چون ترسایان و جهودان دیدند که هر دو صورت مستقبل قبله شدند، و مر خدای را سجده کردند، همه کلمه گفتند. مسلمان شدند. آوازه در شهر افتاد که امروز شیخ بو سعید در کلیسا رفته بود. اینچنین کرامتی نمود، چندین هزار ترسایان و جهودان مسلمان شدند. شیخ باز گشت. با یاران گفت: دیدید بر نفس پیری کار کردیم، و در کلیسا رفتم، چندین ثمره ظاهر شد. رافضی توبه کرد. و چندین هزار ترسایان و جهودان مسلمان شدند. این خبر در سمع کرامی آمد که شیخ فرمود که چون فرمان پیری همچنین شد که در کلیسا بروید در کلیسا چند هزار ترسا و جهود کرامت شیخ دیدند و مسلمان شدند. امام کرامی چون شنید فرمود: محفه بیارید. محفه آوردند. سوار شد و در خانهٔ شیخ ابو سعید آمد. چون پیش در رسید فرود آمد، سر بر زمین نهاد.[1] درون رفت و در پای شیخ افتاد. خدمت

۱ :– ب معلق زنان.

خواجه این حکایت تمام فرمودند. ذوقی بی نهایت پیدا شد.

بعد ازان سخن در محبت افتاد. فرمودند آن کس که با کسی محبت کرده است، باید که هیچ کاری به خلاف مزاج محبوب خود نه کند. بعد ازان فرمودند که صدق محبت متابعت است؛ یکی دعوی محبت کرد و متابعت نمی کند، او بر خلاف محبوب کاری می کند، محب نیست، بلکه دشمن است. در معنی رعایت محبت و شکستن عهد محبت این دو بیت عربی فرمودند:

أطعت لأمرك بصرام حبلی ٭ مریهم فی أحبهم بذاك
فان هم طاوعوك فطاوعیهم ٭ وإن عصوك فاعصی من عصاك[3]

بعد ازان فرمودند که در شاشی[4] نوشته است[1] که ترك اطاعت عصیان است. معنی بیت فرمودند یعنی محبوب خویش را می گوید که اطاعت کردی مر کسی را که او فرمود عهد مرا بشکن، بصرام حبلی أی، بنقض عهدی، تو هم به فرما ایشان را، مریهم من الآمر، تا با دوستان خویش همچنین کنند و عهد یاران بشکنند. پس اگر اطاعت تو بکنند تو هم اطاعت ایشان بکن و اگر فرمان تو نکنند و عصیان کنند تو هم فرمان ایشان مکن و عهد من مشکن. وإن عصوك فاعصی من عصاك. بعد ازان این بیت فرمودند:

لو کان حبك صادقاً لأطعته ٭ إن المحب لمن یحب مطیع[5]

حکایت فرمودند که درویشی در شهر رسید. جمله شهر کبود پوش و گرسنه بود. در باغ در آمد، دید در آن باغ درختان انجیر بار گرفته بودند. چند دختر بر آن درخت سوار شدند و انجیر می خوردند. درویش را دیدند چند انجیر جانب او انداختند. درویش انجیر خورد. دید که لباس کبود دختران هم پوشیده اند. پرسید درین شهر چه رسم است همه کبود می پوشند، آخر کبود لباس ماتم است. دختران گفتند: آری، ازان روز باز که خبر نقل رسول الله صلی الله علیه وسلم درین قبیله رسید همه خلق جامه کبود پوشیدند. بعد ازان همین رسم شد، هیچ کس جامه نپوشد مگر کبود از محبت رسول الله صلی الله علیه و سلم. بنده حکایت اویس قرنی[6] رضی الله عنه یاد داد، در آنچه در جنگ احد[7] یك دندان مبارك

۱ — ب: آورده است.

رسول علیه الصلوة والسلام شکسته شد، خواجه اویس قرنی در قرن[8] شنید، موافقت کرد و یك دندان فرود آورد[1]. بازگفت که شاید[2] دندان این نباشد. دیگر دندان فرود آورد. همچنین[3] بست و نه دندان فرود آوردند. خدمت شیخ را گریه می آمد، و نگاه می داشتند، و این حکایت می فرمودند. والحمد لله رب العالمین.

مجلس نود و ششم

بالخیر و السعادت، سعادت مجالست و مصاحبت حاصل شد. خدمت خواجه ذکره الله بالخیر در افادت بودند. بنده برسید. این آیه خواندند: «واتقوا الله وکونوا مع الصادقین[1]» درین آیة امر بتقوی کرده است، بعد ازان صحبت با صادقان. آنگاه فرمودند که صادقان ایشانند که مردم در صحبت ایشان متقی شوند[4]. و این محبت و خصلت که در دنیا با صادقان است در آخرت مستمر است، آنجا خواهد بود. بخلاف آنکه صحبت فساق موجب[5] عداوت و فساد است، ایشان فردای قیامت دشمنان یکدیگر خواهند بود[6]. «الأخلاء یومئذ بعضهم لبعض عدو إلا المتقون[2]» در معنیء صحبت صادقان فرمودند: در کتابی نظر آمده است، فردای قیامت، آمنا و صدقنا، یکی را در بهشت برند. چون او مرتبهٔ خویش اعلی بیند، از ملائکه پرسد: این چنین درجه و مرتبه که حق تعالی مرا در بهشت کرامت کرده است، آنکه در دنیا مصاحب من بود، او را نیز کرامت کرده است یا نه؟ فرشتگان گویند تو اعمال صالحه بسیار آوردهٔ، هر آئینه جزای عمل خویش آن مراتب یافتهٔ. اما یار تو عمل نه کرده است، او را مرتبه و درجه نه داده اند. آنکس مناجات کند و بگوید بار خدایا! تو میدانی که همه عملی که من کرده ام، برای خود کرده ام، و برای او هم کرده ام. بعد ازان فرمان شود که آن یار او را نیز همچنین مرتبه بدهند. مقصود ثمره صحبت صادقان بود. والحمد لله رب العالمین.

۱ — ب: همچنین.
۲ — ب: «شاید» ندارد.
۳ — ب: بجای «همچنین» «بر» دارد.
۴ — ب: شود.
۵ — ب: مودت.
۶ — ب: «بود» ندارد.

مجلس نود و هفتم

بالخیر والسعادت، سعادت ملاقات نصیب شد. فرمودند: فردای قیامت، آمنا و صدقنا، رسول علیه الصلوة والسلام خصم امت خواهد شد[1] و پیر خصم مرید خواهد شد. هر که در فرمان خدای تعالی تهاون کند، خدای را خصم کرده باشد. و هر که سنن رسول علیه الصلوة والسلام ترك آرد و مواظبت نه کند، رسول علیه الصلوة والسلام را بر خود خصم کرده باشد. و هر که وصایای پیر ترك کرد، و بر خلاف آن کار کند پیر را بر خود خصم کرده باشد، بعد ازان فرمودند باید که این سه را خصمان نکنند[2].

بعد ازان فرمودند هر کسی را مایهٔ است. انتظام او بدان. مایهٔ بادشاه خزانه و حشم و خدم و تاج و تخت و پیل و پاتگاه است، اگر آن ازو برود، گدا گردد. و مفلس شود. و مایهٔ مزارع جفت ستور و تخم است، و مایهٔ دانشمند علم و کتاب است، اگر از دل برود[3] بی‌مایه شود. همچنین درویش را نیز درکار درویشی مایهٔ است، و آن دل[4] حضور داشتن بحضرت عزت است. اگر حضور درویشی برود بی‌مایه شود. بعد ازان فرمودند که هر زمانیکه بی حضور می‌گذرد فردا ندامت خواهد بود. آنگاه این مصرع که از بیت گفتار سعدی است، فرمودند، ع: گوئیم آن روز که در خدمت جانان بودم.

بعد ازان فرمودند همین سه کس یعنی الله و رسول و پیر فردای قیامت مدعی خواهند شد، مناسب این حرف حکایت فرمودند: بادشاهی بود. در عهد او قاعده این بود که چون بار عام دادی هرکه بودی درون برفتی و عرضداشت خود بدست کردی، حجاب می‌آمدند و عرضداشت او از دست می ستدند و پادشاه را می دادند. دربان بر در می بودند، این کس را مانع[5] نمی شدند. روزی درویشی جامهٔ مرقعه پوشیده پیش در پادشاه آمد و خاست که بر حکم قاعده بی دهشت در رود. پرده داری بر وی بانگ زد، وگفت باز گرد. درویش حیران ماند وگفت: خواجه نه آخر رسم این درگاه است، هیچ کس را منع نمی کنند و

۱ — ب: «و» ندارد.
۲ — ب: بجائی «باید که این سه را خصمان نکنند» «خصمان مربی؟» دارد.
۳ — ب: و مایه او برود.
٤ — ب: «و آن» ندارد.
٥ — ب: «مانع» ندارد.

همه خلق در می رود؟ چیست مرا منع می کنی مگر جامه محقر و مختصر می بینی؟ گفت آری، هم ازین سبب ترا نمی گذارم. این لباس که پوشیدهٔ لباس اولیای خدا است. باین لباس برین در نیایند، برو این جامه از بر کش. جامهٔ خلق بپوش بیا من ترا رها خواهم کرد، اما تعظیم داشت این لباس نباشد که ترا درون بگذارم. درویش چون شنید ترک حاجت خود گرفت و گفت من لباس درویشان دور نخواهم کرد. بعد ازان این بیت فرمودند: بیت

درگه خلق همه زرق و نفاقست وهوس ٭ کار درگاه خداوند جهان دارم و بس

الحمد لله رب العالمین.

مجلس نود و هشتم

بالخیر و السعادت دولت مجالست حاصل شد، آیندهٔ از بهار آمده بود. همانا قاضی موضع مذکور بود. خدمت خواجه ذکره الله بالخیر فرمودند: بهار مروح مقام است. او عرضداشت که مروح مقام باشد که آنجا حضور خدمت شیخ است. بعد ازان حظیره که دران مقام است ازان حظیره یاد کردند که نیك مقام با راحت است. و یکی را نام فرمودند که او از برای خود عمارت کنانیده بود. ازان قاضی پرسیدند که او را دران حظیره دفن کردند یا نه؟ گفت: دران حظیره[1]. خدمت خواجه فرمودند که او عمر بسیار یافت. شهرهای دیگر سکونت کرد. باز عاقبت چون نیت صادق بود خدای تعالی برو رسانید.

مناسب این سخن حکایت فرمودند. اول این آیه خواندند: أ هم خیر أم قوم تبع[1]، بعضی گفته که تبع ولی بود، بعضی گفته اند نبی بود، در ولایت اختلاف نیست و در نبوت او اختلاف کرده اند. ابن عباس[2] رضی الله عنه گفت تبع نبی بود. و از رسول علیه الصلوة والسلام نیز سوال کردند، رسول علیه الصلوة والسلام فرمود که تبع نبی بود. بعد ازان فرمودند، درین هم اختلاف است. بعضی گفته اند که در عرب بود. اما میر عرب بود وقتی بر اهل کتاب غالب بود. ایشان او را اسیر کردند. از ایشان دین خود پوشیده بود. پرسید که در دین شما جائی آمده است: بعد ازان پیغامبری دیگر در جهان مبعوث شود نام

۱ ـــ ب: بجای «دران حظیره» «سید» دارد.

احمد. بعد ازان پرسید که هیئت او چه باشد؟ ایشان هیئت و صفت رسول علیه الصلوة والسلام همه بیان کردند و گفتند: در مکه تولد او باشد، و در مدینه سکونت او. چون تبع این سخن شنید در مدینه آمد، و از اهل مدینه پرسید که احمد نام کسی در مدینه هست؟ برین صفت و برین هیئت؟ همه گفتند کسی نیست. بعد ازان در مکه رفت و پرسید که احمد نام کسی در مکه هست؟ برین صفت و برین هیئت؟ گفتند: نیست. گفت: چون در توریت آمده است عاقبت پیغامبر آخرالزمان مبعوث خواهد شد. در مدینه خانه کرد و اهل مدینه را گفت: این خانه برای او ساخته ام که درین زمین مبعوث خواهد شد، نام او احمد خواهد شد. این گفت و این خانه را وقف کرد. بعد ازان سالها و مدتها بر آمد، آن خانه بدست کسان برسید. بعد از مدتها چون رسول علیه الصلوة والسلام مبعوث شد آن خانه بر دست ابو ایوب انصاری[3] رسیده بود. در آنچه رسول علیه الصلوة والسلام از مکه در مدینه هجرت فرمود فرمان شد هر کجا که شتر قرار گیرد و بنشیند همان موضع نزول رسول مقبول ص باشد. تمام مدینه بگشت، هیچ جا قرار نه گرفت. چون بر در ابو ایوب انصاری رسید بنشست. حکمت چه بود که آنجا بنشست؟ حکمت آن بود که این خانهٔ رسول علیه الصلوة والسلام بود. همان خانه که تبع پیغامبر بنام رسول علیه الصلوة والسلام وقف کرده بود. مقصود آنکه چون او را خلوص نیت بود، خدای تعالی بدان رسانید. بعد ازان این آیة خواندند: «وکان ابوهما صالحاً»[4] فرمودند، گنجی در زیر دیوار فرو برده بود و از خدای تعالی خواسته بود که فرزندان او را رساند. خدای تعالی به ایشان رساند[۱].

بنده استفسار کرد که قصهٔ مهتر موسی با مهتر خضر[5] بفرمایند. فرمودند این قصه مشهور است، مهتر موسی با مهتر خضر ملاقات شد و گفت: «هل أتبعك أن تعلمنی مما علمت رشداً»[6] یعنی متابعت تو کنم بر آنچه مرا بیاموزی از علم لدنی که آموخته شدی. «قال إنك لن تستطیع معی صبراً»[7] خواجه گفت تو با من هرگز صبر نتوانی کرد. تا آنکه مهتر خضر سه کار کرد. اول گفت که اگر با من خواهی بود «فلا تسألنی عن شیء»[8] یعنی سوال نه کنی از چیزی. مهتر موسی قبول کرد. «قال ستجدنی انشاء الله صابراً ولا

۱ — ب: «خدای تعالی به ایشان رساند» ندارد.

أعصی لك أمراً»[9]. تا آنکه بر کشتی سوار شدند، مهتر خضر آن کشتی را پاره کرد. «حتی إذا رکبا فی السفینة خرقها، قال أ خرقتها لتغرق أهلها لقد جئت شیئاً إمراً»[10]. مهتر موسی چون دید که همبرین که سوار شده می آید، همان کشتی را پاره کرد، از روی بشریت اعتراض کرد و گفت: «أ خرقتها لتغرق أهلها»[11] یعنی کشتی پاره می کنی تا اهل آن را غرق کنی؟ خضر گفت: من گفته بودم که تو بر من صبر نتوانی کرد. «قال لا تواخذنی بما نسیت»[12] یعنی مرا مگیر بدانچه نسیان رفت. تا آنکه بدید کودکی راکه مهتر خضر آن کودکی را بکشت. «قال أ قتلت نفسا زکیة بغیر نفس»[13] ایا نفس زکیه را بکشتی؟ مهتر خضر گفت: من گفته بودم که بر من صبر نتوانی کرد. «قال إن سألتك عن شیء بعدها فلا تصاحبنی»[14] یعنی گفت اگر سوال از تو بعد ازین کنم[۱] پس با من مصاحبت نه کنی. تا آنکه رسیدند در دیهی. گرسنه شدند، از اهل قریه طعام طلبیدند. «حتی إذا أتیا أهل قریة استطعما أهلها»[15] اهل قریه طعام نه دادند. «فأبوا أن یضیفوهما»[16]. پس آنجا دیواری یافتند. «یرید أن ینقض»[17]. آن دیوار بخواست بیفتد، مهتر خضر دست نهاد، آن را ایستاده کرد. مهتر موسی گفت: اگر تو می خواهی اجر این ستانی که دیوار را راست داشتهٔ. مهتر خضر چون این سخن شنید «قال هذا فراق بینی وبینك»[18] گفت: این فراق است میان من و تو. بعد ازین هر سه کار مهتر خضر بر مهتر موسی بیان کرد. «أما السفینة فکانت لمساکین»[19]. بعد ازان فرمودند «وکان أبوهما صالحاً»[20] پدر ایشان صالح بود. حکمت چیست که فرمود پدر ایشان صالح بود. یعنی آنکه صالح است هر حرکتی که او کند بر مقتضای عقل و حکمت و شریعت باشد و اگر نه روا باشد آن بخیال بخل گنج خود را در زمین کرده باشد و بر آن دیوار برآورده. ازین جهت فرمودند که در کتابی نوشته اند «أبوهما السابع»[21] هفتم جا پدر او صالح بود، برکت صلاحیت او در ایشان سرایت کرد. بنام ایشان گنجی دفن کرده بود و دیواری بر آن بر آورده. حق تعالی آن را نگاه داشت و به فرزندان او رسانید «أما الجدار فکان لغلامین یتیمین فی المدینة وکان تحته کنز لهما»[22].

بعد ازان سخن در آن افتاد که وضع اعمال برای تعب است. خواجه ذکر الله بالخیر

۱ — ب: «کنم» ندارد.

این حدیث فرمودند: قال علیه الصلوة و السلام «إنما أجرك علی قدر تعبك و نصبك»[23].
بعد ازان فرمودند که تعب نفس راست اما روح لذت می گیرد، چنانکه درو فراموش می شود. نظیر فرمود که پای‌های مبارك رسول علیه الصلوة والسلام از کثرت قیام اماس کرده بود، و رسول علیه الصلوة والسلام بدان راحت می‌گرفت، و نماز ایستاده می گذارد. اگر دران راحت و ذوق نبودی، قیام ممکن نبودی. نظیر دیگر فرمودند که در پای امیر المومنین علی رضی الله عنه خاری خلیده بود، بیرون آوردن دشوار بود. چون در نماز مشغول شد، چنان استغراق پیدا آمد که خار از پای مبارك ایشان کشیدند، خبر نبود. از اینجا سخن در محبت افتاده بود. یعنی تا محبت حق نباشد، تعب قبول نتوان کرد. این آیة خواندند: «إنا عرضنا الأمانة علی السموات والأرض والجبال فأبین أن یحملنها وأشفقن منها وحملها الانسان، إنه کان ظلوما جهولا»[24]. فرمودند که محبت خدای بر آسمانها و زمین ها وکوه ها عرض کردند، قبول نکردند، مگر انسان قبول کرد. «وحملها الانسان» محل محبت و عشق دارد. و میان عشق و عقل تضاد است. نه بینی که فرمود: «کان ظلوما جهولا». والحمد لله رب العالمین.

مجلس نود و نهم

بالخیر والسعادت، سعادت خدمت محصل شد، اعرابی دانشمند آمده بود. خدمت خواجه ذکره الله بالخیر فرمودند بچه مشغول می باشید؟ او گفت: مقنعه بافی می کنم. مناسب مجلس حکایت فرمودند: شیخ احمد نهروانی[1] رحمة الله علیه کاسب بود. بر سر کارگاه او را حالی پیدا شدی. از خود غائب شده دست از کار بداشتی و تا میان جامه خود بیامدی جامه بافته شدی. روزی قاضی حمید الدین ناگوری[2] قدس سره دیدن شیخ احمد آمده بود. ملاقاتی کردند، بعد ازان، وقت وداع، قاضی حمید الدین گفت: شیخ احمد! باخدا درین کار خواهی بود، این بگفت و بازگشت. همان زمان شیخ احمد برخاست تا میخ را محکم کند، همانا میخ سست شده بود. دست بر میخ آمد دست بشکست، شیخ احمد بزبان هندوی گفت یعنی قاضی حمید الدین ناگوری دست من بشکست[1] و رفت. بعد ازان شیخ ترك کار گرفت،

۱ — ب: «و» ندارد.

و مشغول بخدای شد .

مناسب این حکایت دیگر فرمودند که قاضی کاشان[3] بر درویشان عقیده نه داشت . ازو پرسیدند: چیست که بر درویشان عقیده نمی کنی؟ گفت: این درویشان و اولیای خدای که من دیده ام کجا اند؟ گفتند: چگونه؟ گفت: حکایت اولیا چه گویم حکایت کاسبی بگویم، وقتی من در کاشغر[4] بودم. کاردی خرد داشتم. و باین کارد مرا عشق بود. از میان بشکست. کاردگران را نمودم، و به ایشان گفتم: چنانچه بود، همچنان راست کنید. و مرا بدهید. اجرت این هر چه می طلبید بدهم. ایشان گفتند: این قابل درستی نیست: قاضی گفت: مرا می باید که همچنان که بود راست شود، گفتند همچنان هرگز نه شود، بعد ازان او را نشان دادند که در فلان محلت برو. آنجا کاردگری هست از اولیا. مگر غرض تو ازو حاصل شود. قاضی گفت: من نشان پرسان آنجا رسیدم. یافتم. کارد پیش او نهادم. و گفتم: این کارد من همچنان که بود راست کن. گفت: همچنان نه شود. گفت: مرا بر تو فرستاده اند که اگر غرض تو حاصل شود، از فلان حاصل شود. من این کارد را دوست می دارم. برای خدای راست بکن و بده. چون این سخن شنید کارد گرفت. و نزدیك محاسن داشت، و از من پرسید از کجائی؟ من گفتم: از کاشان. تا این سخن بگویم کارد درست شده بود. بسوی من انداخت. بر گرفتم و شاد شدم.

بعد ازان فرمودند که لقمهٔ کسب نیکو لقمه است . بعد ازان فرمودند ابدالان[5] که در کوه ها می باشند، ایشان هیزم کوه می کشند. یکی درمیان شهر می آرد و می فروشد و دیگران همانجا می باشند. ازان وجه هیزم که می فروشند طعام برای ایشان می پزد. یا داروها و میوه‌ها که در کوه‌ها می باشد، و در ملك کسی نیست، از مردمان ابدال در شهر می آرد و می فروشد و طعام برای یاران خود می پزد.

مناسب این حکایتی فرمودند[1] که وقتی مولانا حسام الدین اندرپتی[6][2] بخدمت شیخ آمده بود. خدمت شیخ مولانا حسام الدین را گفت ابدال را دیدم. مولانا حسام الدین گفت: کجا

۱ — ب: «مناسب این حکایتی فرمودند» ندارد. ۲ — ب: اند نهی.

دیدید؟[۱] خدمت شیخ فرمودند که من برای زیارت مزار بی‌بی فاطمه سام‌رح[۲] رفته بودم. نزدیك آن حظیره حوضی است. یك مردی پیدا شد. سبد خیار بر سر کرده، کرانه حوض فرود آورد، خیارها انبار کرد. خود وضو ساخت. خدمت شیخ می فرمایند مرا از وضوء او تعجب آمد، چون وضو تمام کرد، برخاست و دو رکعت نماز با راحت تمام گزارد. از ذوق نماز او مرا تعجب آمد، بعد ازان میان آب رفته سه بار سبد شست. بعد ازان یگان یگان خیار می شست و درود می فرستاد، و در سبد می انداخت. و سه بار میان آب فرو برد، و در کناره آورد، تا آب بچکد. من از غایت تعجب خاستم و یك تنکه سفید در دستارچهٔ من بود، باز کردم. پیش او بردم. گفتم: خواجه قبول کنید. گفت: شیخ! مرا معذور دارید. من گفتم: حامل سبد! برای جیتل چندین بار بر میگری و زحمت می کشی،[۳] یك تنکه نقره خدای تعالی فتوح می رساند، نستانی؟ باز گفت: معذور دارید. گفتم: حال و کیفیت بگو، چرا نمی ستانی. باز گفت: نشینید تا بگویم. خدمت شیخ و آن مرد هر دو بنشستند. آغاز کرد که پدر من همین کار کردی. من خورد بودم که پدر از من رفت. مادر مرا این احکام عبادت آموخت که پنج وقت نماز گزاردن می دانم. بعد ازان چون نقل مادر شد، مرا نزدیك طلبید و گفت: در زیر چهپر گرهی بنهاده ام بکش و بیار. دست در چهپر نهادم. گفت: دست پیشتر کن. من دست پیشتر کردم. گفت: همین جا تکاه پاره کن. پاره کردم. در جامه بسته گره بیرون آوردم. پیش مادر نهادم. گره کرد. چیزی علیحده کرد. گفت این وجه تو، و این وجه مرده شو، این به جهت بر آوردن گور. بعد ازان چند درم دیگر بود. بیست درم یا اندك تر مرا داد و گفت: این مایهٔ همه عمر تست. پدر تو در باغات برفتی و سبزی بستدی، و آن را بفروختی، روزگار بدان گذرانیدی، این هم مایهٔ تست، می باید که خیاری و سبزی بستانی و بفروشی، و جز این وجه دیگر نخواهی و نخوری. چون این مرد حکایت تمام کرد خدمت شیخ دریافتند که ابدال است، و ابدال[۴] از هیچ کس چیزی قبول نه کند. یا مزدوری یا کسب کند. الحمد لله رب العالمین.

۱ — ب: دید.
۲ — ب: «بی‌بی فاطمه سام» ندارد.
۳ — ب: بینی.
۴ — ب: «و ابدال» ندارد.

مجلس صدم

بالخیر و السعادت، مجلس آخر. در ذکر همین کتاب «خیر المجالس» بودند. سعادت پائبوس بدست آمد. فرمودند که حکایت حکیم شنیده ایم که حکیمی بود گرسنه. چند روز برآمده بود، طعامی نخورده بود. بر لب آب رسید. همانا باغبانی آنجا تره شسته بود. چند برگ زرد افتاده. حکیم آن را می چشید و می خورد. یکی از اهل دنیا بر سر او رسید. از اسپ فرود آمد و حکیم را تعظیم کرد. بعد ازان این حکایت با او گفت: اگر تو صحبت سلطان اختیار کنی از ننگ برگ خوردن برهی. حکیم گفت: اگر تو برین برگ زرد قناعت کنی از ننگ[1] صحبت اهل دنیا برهی.[1]

بنده این حکایت از زبان مبارك شیخ برهان الدین غریب قدس سره شنیده بود. در ملفوظ ایشان که اخبار الاخیار نام آن مجالس است، این حکایت نبشته ام. و هم امشب شیخ برهان الدین غریب را در خواب دیدم. ایشان می فرمودند کتاب تمام شد. پیش آوردند. بکشادند. کتابی بزرگ بود به نای درست نبشته و نوری داشت. بعد ازان مرحمت فرمودند آنکسان خوش گفتند چنین نعمتی بدو بدهید.

الحمد لله علی الکمال والتمام والصلوة علی رسوله والسلام، تمام شد این خیر المجالس و این آخرین سبق اهل صوامع و مدارس، این حقائق محققان طریقت و این دقائق موفقان حقیقت، از شهرستان ولایت و این مستحب آسمان ولایت، در روز چهار شنبه آخرین ماه صفر ختم الله بالخیر والظفر بر دشمنان نحس است و بر دوستان سعد. سعادت بخشد، چنانکه خدمت شیخ الاسلام والمسلمین نظام الحق والدین رحمه الله در فوائد الفواد امیر حسن نبشته است، این روز سعادت بسیار دارد که اگر فرزندی درین روز زاده شود عاقبت بزرگ شود، و بزرگیء عاقبت این فرزند دینی که از صلب قلم این درویش در رحم کتاب نقش بسته اس و درین روز زاده، التماس آنکه در نظر پاك خواجه ذکره الله بالخیر قبول تمام یا

۱ — ب: «برین برگ زرد قناعت کنی از ننگ» ندارد.

چنانکه آن تمام بقلم مبارك قبول گردانند و تمام شده این نا تمام را بنظر شمائل پرورش فرمایند که امروز ایشانند اگر درویشانند . اگر ناتمامی دیگر بودی این غرائب که عاریت دلها است و عجائب منزلها از خلوت استار در جلوهٔ اظهار نیامدی و چندین طالبان که تشنه قطرهٔ دریا بیان ، آن نعم البیان بودند ، بر سر زلال مآل تشنه و محروم می ماندند . زیرا که تو هم ای عزیز میدانی و من هم میدانم آخر شیخ خلیفهٔ شیخ اند که این دار الفضاح جای آنست که مردم به تذکیر و تصنیف مشغول شود .

بسم الله الرحمن الرحیم

خاصة خدمت شیخ الاسلام والمسلمین قطب الوقت والعهد غوث الزمان شیخ[۱]، آن مبارز فرد[۲] جهاد اکبر، و آن شاهد[۳] شهود، و ظهور انوار[۴]، و آن صنوبر ریاض ریاضت، و آن نیلوفر حیاض افادت، و آن شامل تنزیه و تشبیه، و آن عامل تشبیه و تنزیه، و آن برگزیدهٔ حضرت معبود، عبدالواحد نصیر الدین محمود[۵] قدس الله سره العزیز.

در مشایخ کبار ممتاز بود، و در مجردان روزگار اولی الابصار. جد بزرگوارش یوسف[۶] نام داشت. تولد ایشان[۷] در خطهٔ لاهور بود. و تولد حضرت مخدوم شیخ نصیر الدین محمود[۸] در خطهٔ اوده بود. پدرش در نه سالگی از سر ایشان برفت[۹]. والدهٔ مبارک ایشان[۷] در صلاح و عفت نظیری نه داشت. در تحصیل علم ظاهری[۱۰] سعی[۱۱] می نمود. در مبداء حال پیش مولانا عبد الکریم شیروانی که یکی از ممتازان عهد خویش بود هدایه و بزودی تحصیل نموده[۱۲]. بعد رحلت آن بزرگوار پیش مولانا افتخار الدین محمد گیلانی از هر علمی نصیبی کامل بحصول آورد[۱۳]. در بیست و پنج سالگی ترک و تجرید نموده به مجاهدهٔ نفس اشتغال نموده، و ریاضتی عظیم داشت و عبادتی مستقیم. هفت سال با یك دو درویش نماز با جماعت او فوت نه شد. به ویرانه های آن دیار می گشتی و تخم سعادت در[۱۴] زمین استعداد می کشتی. اکثر افطار او به برگ سنبهالو بودی، و آن گیاهی است که در زمین هند باشد. در چهل و سه سالگی از[۱۵] اوده به دار الخلافت دهلی آمد، و به سعادت ارادت حضرت شیخ المشایخ نظام الملة والدین محمد بدایونی مشرف گشت. و مدتی به خدمت

۱ — س: «خاصه خدمت . . . شیخ» ندارد. ۲ — س: نبرد. ۳ — س: مشاهده. ۴ — س: اظهر
۵ — س: «چراغ دهلی». نیز دارد. ۶ — س: یحیی. ۷ — س: او. ۸ — س: حضرت شیخ.
۹ — گذاشته از دار فنا بدار البقا رحلت نموده بود. ۱۰ — س: ظاهرش. ۱۱ — س: بلیغ.
۱۲ — س: بمحاسبه و مجاهده نفس اشتغال کلی نموده. ۱۳ — س: «بعد رحلت . . . مولانا افتخار الدین محمد گیلانی . . . آورد» ندارد. ۱۴ — س: بر. ۱۵ — س: دیار.

حضرت ایشان ملازم بود[۱]. درویشان حضرت ایشان او را نصیر الدین محمود گنج می گفتند. او بس محبوب قطب[۲] مشایخ بود، در آن ایام والدهٔ[۳] ایشان در خطهٔ اوده[۴] بود. شیخ نصیر الدین[۵] در خطهٔ اوده آمد. به خدمت آن عفیفهٔ مستورهٔ دهر می بود. بعد وفات آن عزیزه چند ماه در خطهٔ اوده[۶] بجهت تشریف زیارت والدهٔ خود ماند. الآن مقبرهٔ والدهٔ ایشان پس پشت نمازگاه عید است. و از آنجا باز به[۷] شهر دهلی روی کرد[۸]. العصر[۹] بپای پیر خود نظام الدین[۱۰] قدس سره مالید و بملازمت ایشان در جماعت خانهٔ[۱۱] کیلوکهری که[۱۲] بر کرانهٔ آب جون واقع است می بود. بالای بام آن جماعت خانه[۱۳] حجرهٔ خاص حضرت شیخ[۱۴] المشایخ شیخ نظام[۱۰] الدین[۱۵] بود. حضرت ایشان در آن حجره شغل[۱۶] می داشتند. و حضرت شیخ نصیر الدین محمود[۱۷] در گوشهٔ آن جماعت خانه مشغول می بود.

همدران ایام[۱۸] درویشی چند از مریدان خانوادهٔ حضرت شیخ[۱۹] بهاء الدین زکریا قدس سره از ملتان آمدند، و روزی چند[۲۰] همدران جماعت خانه آرمیدند. شبی از شبها[۲۱] درویشان برای تجدید وضوء تهجد پوششها گذاشته به کنارهٔ آب جون رفته بودند، ایام زمستان بود. بدبختی پوشش درویشان[۲۲] دزدید، و بدر رفت. چون درویشان تجدید وضو نموده به جماعت خانه رسیدند و در پوششهای خود پوشش درویشی نه دیدند یکبار[۲۳] زبان شتی به غوغا کشیدند. درین میان حضرت شیخ[۲۴] نصیر الدین محمود لباچهٔ خود[۲۵] در بر داشت، بدان درویشی که پوشش[۲۶] خود گم کرده بود، داد.[۲۷] و او را از آن گفتگو فراهم آورد که مبادا از غوغای ایشان در مشغولیء حضرت شیخ تفرقه روی دهد. این معنی را حضرت شیخ[۲۴] نظام الملة والدین[۲۸] بنور باطن دریافت. بعد از نماز چاشت[۲۹] شیخ

۱ — س: چنانچه همان. ۲ — س: قلوب. ۳ — س: مبارك. ٤ — س: در صدر حیات بود.
۵ — س: از حضرت سلطان الاولیاء نظام الملة والدین قدس سره رخصت گرفته بخدمت والدهٔ خود.
٦ — س: مذکور. ۷ — س: در. ۸ — س: برسید. ۹ — س: و روی گردآلود خویش.
۱۰ — س: اللت و. ۱۱ — س: که در. ۱۲ — س: «که» ندارد. ۱۳ — س: آن جماعت خانه بامی داشت بالای آن بام. ۱٤ — س: ملك. ۱۵ — س: قدس سره. ۱٦ — س: مشغولی. ۱۷ — س: نصیر الملة والدین قدس سره. ۱۸ — س: وقتی از اوقات چند. ۱۹ — س: المشایخ. ۲۰ — س: چند روز.
۲۱ — س: آن. ۲۲ — س: درویش. ۲۳ — س: یکبارگی. ۲٤ — س: المشایخ. ۲۵ — س: نو.
۲٦ — س: خویش. ۲۷ — س: پوشانید. ۲۸ — س: قدس سره. ۲۹ — س: حضرت.

نصیر الدین[۱] را پیش[۲] خواند و کسوت خاص خود پوشانید و بسیار استحسان نمود، و بشاشت فرمود.

و حضرت ایشان را در خطهٔ اوده خواهری[؟] بود، از ایشان بزرگ[۳]. او نیز[٤] رابعهٔ عصر بود. اسم ایشان حضرت بی‌بی بوابدی گفتندی.[۵] او را یك پسر[٦] بود،[۷] مولانا شیخ زین‌الدین علی[۷]. و خواهر خورد که بی‌بی لهری گفتندی ایشان وفات یافته بودند، از ایشان مولانا شیخ کمال الدین حامد[۸]. پرورش ایشان هم از حضرت بی‌بی بود.[۸] حضرت شیخ[۹] گاه گاه[۱۰] از حضرت سلطان[۱۱] المشایخ نظام‌الدین[۱۲] قدس سره رخصت گرفته[۱۳] جانب خطهٔ اوده برای مرمت خاطر همشیرهٔ[۱٤] خود[۱۵] می‌آمدی و باز به خدمت پیر خود[۱٦] می‌آمدی. وقتی در آمدن اثناء راه بر لب آب کوه فرود آمدند. یك دیوهره[؟] بود به لب آب، حضرت ایشان در خاطر آورد که اینجا مسجد شود، بهتر است. بعد ازان بشارت شد: راست بکن. دیوهره انداخته برین مسجد ساخته چند ماه درینجا بودند، خبر وفات حضرت بی‌بی رسید. قاضی عارف ازان خادم را در آنجا گذاشته باز خود در خطهٔ اوده رفتند. یك چهله آنجا بودند، هر دو خواهر زاده را همراه خود گرفته در دهلی به خدمت پیر خود آمدند، همچنین گرد آلوده در پای مبارك افتادند. حضرت شیخ نظام الملة والدین بر زبان مبارك فرمودند: از جانب راست می‌آیند. خواهر زادهٔ خود همراه آوردی خوب کردی[۱۷].

و اکثر بودن ایشان بخانهٔ حضرت شیخ المشایخ برهان الدین غریب،[۱۸] که یکی از خلفای خاص حضرت شیخ المشایخ نظام الملة والدین قدس سره است، می‌بود. و میان ایشان محبتی عظیم و مودتی مستقیم بود.[۱۹] روزی حضرت شیخ المشایخ نظام الملة والدین قدس سره کلاهی به مولانا برهان الدین[۱۸] عنایت فرموده بودند. آن کلاه نمد بود. بعد چندگاه از مولانا

۱ — س: محمود. ۲ — س: خود. ۳ — س: تر. ٤ — س: «بجای «و» او نیز» دارد.
۵ — س: «اسم ایشان حضرت بی‌بی بوابدی گفتندی» ندارد. ٦ — س: دو.
۷ — س: یکی مولانا زین الدین علی و دوم مولانا کمال الدین حامد. ۸ — س: «و خواهر خورد که بی‌بی لهری گفتندی . . . از حضرت بی‌بی بود» ندارد. ۹ — س: مشار الیه. ۱۰ — س: گاهی.
۱۱ — س: شیخ. ۱۲ — س: الملت و. ۱۳ — س: به. ۱٤ — س: متبرکه.
۱۵ — س: «می» ندارد. ۱٦ — س: نظام الملة والدین قدس سره.
۱۷ — س: «وقتی در آمدن اثناء راه بر لب آب کوه . . . همراه آوردی خوب کردی» ندارد.
۱۸ — س: رحمة الله علیه. ۱۹ — س: بودی.

مذکور گم شد. در گم شدن آن اضطرابی[۱] عظیم بر ایشان روی نمود. حضرت شیخ نصیرالدین[۲] هم در خانهٔ ایشان بین العصر والمغرب به استغراقی تمام مشغول بودند. مولانا برهان الدین پیش ایشان رفت و بنشست. چون حضرت ایشان از استغراق باطن به شعور ظاهر آمدند، حضرت[۳] برهان الدین را دیدند[٤]، سراسیمه شده مغموم و محزون نشسته اند. حضرت شیخ[۵] احوال باز پرسید[٦] که موجب تفکر و سبب تحیر چیست؟[۷] ایشان قصهٔ گم شدن کلاه باز نمودند. شیخ[۸] بعد از تامل[۹] فرمودند که مولانا محزون نباشید[۱۰]، زود باشد که از حضرت[۱۱] تبرکی به ازان رسد، و آن کلاه نیز یافته شود. روز دوم[۱۲] پیش نظام الملة والدین[۱۳] خود رفتند، آن روز حضرت شیخ[۱٤] مصلای خاص[۱۵] خویش که بر آن[۱٦] به جماعت نماز گذاردند، عطا فرمودند[۱۷]. مولاناء مذکور مسرور[۱۸] آنجا آمد. خواست مصلا را[۱۹] در بقچه نگاه دارد. از آنجا کلاهی که گم شده بود نیز پیدا شد[۲۰]. یکی از کرامت مخدوم شیخ نصیر الدین است[۲۱].

روزی درمیان درویشان خود می فرمودند:[۲۲] یاران! حق کسوت نگاهدارید تا فردای قیامت شرمندهٔ خدای[۲۳] و رسول علیه الصلوة والسلام[۲٤] نباشید. و حق کسوت نگاه داشتن آنست که گندم نمای و جو فروش نباشید. جفا کشیده وفا کنید که اگر حضرت شیخ نظام الملة والدین[۲۵] نمی فرمودند که در شهر می باید بود[۲٦] و جفا و قفا باید[۲۷] کشید، هرگز مرا دل و نیت نبود[۲۸] که در آبادانی باشم[۲۹]. و در کوهی[۳۰] و بیابانی مشغول بودمی. اما[۳۱] چون حضرت ایشان بدین نمط نفس رانده اند[۳۲] همان بظهور پیوست. و حضرت ایشان مثال[۳۳] پیر خود مجرد بودند،[۳٤] در گرد اهل نگردیدند. اکثر مریدان حضرت ایشان فریفته روش[۳۵] ایشان

۱ — س: اضطراری. ۲ — س: محمود قدس سره. ۳ — س: مولانا. «برهان الدین» ندارد. ٤ — س: که.
۵ — س: نصیر الملت والدین محمود. ٦ — س: پرسیدند. ۷ — س: حضرت. ۸ — س: حضرت ایشان.
۹ — س: اندك. ۱۰ — س: نباشند. ۱۱ — س: شیخ. ۱۲ — س: دوم روز.
۱۳ — س: بجای «حضرت شیخ» «نظام الملت والدین» دارد. ۱٤ — س: مشار الیه.
۱۵ — س: صف خاصهٔ. ۱٦ — س: «به» ندارد. ۱۷ — س: فرمود. ۱۸ — س: بر حضور بخانه آمد.
۱۹ — س: که مصلای مذکور ته کرده. ۲۰ — س: آمد. ۲۱ — س: که. ۲۲ — س: فرمود.
۲۳ — س: تبارك و تعالی. ۲٤ — س: صلی الله علیه وسلم. ۲۵ — س: اشارت. ۲۲ — س: «بود» ندارد.
۲۷ — س: می. ۲۸ — س: نبودی: ۲۹ — س: البته. ۳۰ — س: کوه. ۳۱ — س: فاما.
۳۲ — س: راندند. ۳۳ — س: حضرت شیخ نظام الملت والدین قدس سره بودند که در گرد تاهل نگردیدند.
۳٤ — س: «پیر خود مجرد بودند» ندارد. ۳۵ — س: و ماند و بود او می بودند.

می بودند . گوئی این بیت در شان حضرت ایشان است :

درویش را چو آئینه زنگی خویش نیست ٭ با هرکه رو نهاد ، بر آمد برنگ او

در سماع حضرت مخدوم[۱] شیخ نصیر الدین[۲] مزامیر[10] نبودی . بمجرد صوت و دستک سماع می شنیدی.[۳] روزی بدین بیت وجدی و حالی داشت :[٤]

نظر در دیدها ناقص فتاد است ٭ وگرنه یار من از کس نهان نیست

[۵]روزی بعد ادای نماز ظهر از[٦] جماعت خانه توجه بحجرهٔ خاص فرمودند . حضرت ایشان را[۷] دربان نبودی[۸]. خادم خاص ایشان خواهرزادهٔ شیخ زین الدین علی بود . او نیز در خلوت گاهی حاضر بودی ، گاهی نبودی . در عین مشغولی قلندری بیباك ناپاك[۹] ترابی نام ، در خلوت ایشان در آمد . /کاردی درمیان داشت ، و بر ایشان کارد زدن گرفت[۱۰]. یازده زخم[۱۱] بر وجود پاك ایشان بزد[۱۲]. و حضرت ایشان در استغراق[۱۳] بودند. ایشان[۱٤] تجاوز نه فرمودند . در آن حجره ناؤدانی بود . خون مبارك ایشان از ناؤدانی[۱۵] بیرون آمد . بعضی مریدان[۱٦] آن حال را دیده اندرون آمدند . چه بینند که آن قلندر بی باك[۱۷] زخمهای کارد میزند ، و حضرت ایشان دم نمی زنند[۱۸]. مریدان خواستند که آن بدبخت را ایذای عظیم رسانند . حضرت شیخ نه گذاشتند که هیچ کس به هیچ وجه مزاحم[۱۹] او گردد.[11] خدمت[۲۰] عبد المقتدر

۱ — س : و خلفای حضرت شیخ نظام الملت والدین قدس سره بوجود مبارك ایشان تفاخر می نمودند . نقل است از حمید قلندر کاتب ملفوظ خیر المجالس ایشان که یکی بحضرت شیخ نصیر الملت والدین محمود قدس سره عرض نمود که در ملفوظ حضرت خواجه معین الدین قدس سره و حضرت خواجه قطب الدین چنین نوشته دیدم ایشان بفرمودند که این سخنها بر من رسیده اند ، حاشا که از ایشان باشد . دران جا بسیار کلمات مجاوران و معتقدان با وقوف نوشته اند که هرگز موافق احوال و اعمال ایشان نیست .

و نیز نقل است از قاضی عبد المقتدر تهانیسری که در .

۲ — س : بجای « شیخ المشایخ » « مخدوم » دارد. ۳ — س : هرگز . ٤ — س : شنودی .

۵ — س : داشته .

٦ — این جا سیر العارفین اقتباسی دارد ، خیلی طویل ، از کتاب سیر الاولیاء مصنفه سید خورد بن سید مبارك کرمانی . رجوع کنید به سیر الاولیاء (مطبوعه محب هند پریس دهلی سنه ۱۳۰۲ ﻫ) ص ۲۷۳- ۲۷۱ و سیر العارفین ص ۹۶-۹۵ .

۷ — س : رو بجماعت خانه بحجرهٔ خاص تشریف فرمودند . چنانچه . ۸ — س: هرگز . ۹ — س : نبوده .

۱۰ — س : ناپاك بی باك . ۱۱ — س : « و بر ایشان کارد زدن گرفت » ندارد . ۱۲ — س : به .

۱۳ — س : زد . ۱٤ — س : استغراق . ۱۵ — س : « ایشان » ندارد . ۱٦ — س : از طرف ناودان حجره .

۱۷ — س : که حال بدیدند فی الحال اندرون دویدند . ۱۸ — س : ناپاك . ۱۹ — کشند .

۲۰ — س : احوال .

تهانیسری[12] را که از مریدان خاص ایشان بود و خدمت[۱] شیخ صدر الدین طبیب[13] را و خدمت شیخ زین الدین علی[14] را به حضور[۲] خود سوگنـد دادند که مبادا کسی[۳] بضرر قلندر ملتفت گردد[٤]. و بیست تنکه سفید[٥] او[٦] را انعـام فرمودند که شاید[۷] که در وقت کارد زدن آزاری به دست وی[۸] رسیده باشد. سبحان الله! اهل بصیرت را حسن سیرت[۹] ایشان معلوم گردد که در صدر حیات[۱۰] در تسلیم و رضا چه رتبه داشتند[۱۱]. بعد ازان معامله سه سال دیگر در صدر حیات بودند.

هژدهم ماه[۱۲] رمضان[15] شب جمعه خواستند که طائر روح را از قفس قالب پرواز دهند. مولانا شیخ[۱۳] زین الدین علی عرض نمود که مخدوم بیشتری مریدان شما صاحب حال و اهل کمال اند. ازین جمله یکی را اشارت شود که بجای شما نشسته باشد[۱٤] که این سلسله بکلی گسسته نه گردد. فرمودند: برو، درویشان که بر ایشان حسن ظن داشته باشی نوشته بیار تا ملاحظه نمایم. مولانای مذکور سه رقعه[۱٥] تذکره مرقوم داشته: اعلی و اوسط و ادنی. چون مولانا تذکره پیش حضرت ایشان نهاد، بعد مطالعه فرمودند که شیخ[۱٦] زین الدین! ایشان را بگو[۱۷] که غم ایمان خود بخورند، چه جای آنکه بار دیگری بردارند. بعد ازان وصیت فرمود که وقت دفن[۱۸] خرقهٔ حضرت سلطان المشایخ نظام الملة والدین قدس سره که یافته ام[۱۹] بر سینهٔ من بیندازید[۲۰]، و عصای حضرت پیر را[۲۱] بر من در لحد بچسپانید[۲۲]، و تسبیح[۲۳] پیر بانگشت شهادت من[۲٤] به پیچید[۲٥] و کاسهٔ چوبین بجای خشت در زیر سر من[۲٤] بنهند، و نعلین چوبین نیز در آغوش بنهند.[16] حاضران آن وقت بوصیت حضرت ایشان عمل نمودند. سید محمد گیسو دراز[۲٦][17] غسل داد، و ریسمان بافته آن کهٔ که برو آب بر تن مبارك ایشان ریخته بودند[۲۷] کشید، و به گردن خود انداخت و گفت: خرقهٔ ما همین بس

۱ — س: قاضی. ۲ — س: حضرت. ۳ — س: خویش حاضر گردانیده. ٤ — س: را بگزارند که.
٥ — س: شود. ٦ — س: «سفید» ندارد. ۷ — س: قلندر. ۸ — س: مبادا. «که» ندارد.
۹ — س: او. ۱۰ — س: حضرت، ۱۱ — س: «در صدر حیات» ندارد. ۱۲ — س: داشته باشند.
۱۳ — س: مبارك. ۱٤ — س: شیخ ندارد. ۱٥ — س: بنشیند. ۱٦ — س: دفعه.
۱۷ — س: بجای «مولانا» «شیخ» دارد. ۱۸ — س: «بگو» ندارد. ۱۹ — س: مدفن.
۲۰ — س: بود. ۲۱ — س: بیندازند. ۲۲ — س: برابر. ۲۳ — س: بخسپانند.
۲٤ — س: حضرت. ۲٥ — س: «من» ندارد. ۲٦ — س: به پیچانند.
۲۷ — س: که در بلاد دکن آلان بشهر گلبرگه آسوده است او.

است. فی الجمله سید مذکور را قبولیتی که روی[1] داد، از برکت آن بود. نقل ایشان در هژدهم ماه رمضان[2] شب جمعه بود،[3] والسلام.

[به ترتیب] چندین مجالس وهم و فکر گماشتیم و همت و نهمت داشتیم یك سال میسر نشد؟ سال دیگر در تصمیم جولانگریها در میدان ابداعات و مجال مبدعات بمطیه و عطیه قلم و رقم نموده. سلطان صدر ولایت را از فرط قرب پروای آن نمانده که التفات سوی الله بخود راه دهند. اگر فرمان شیخ نبودی که در شهر می باید بود بخدای و برسول، و بحق شیخ که همیشه با ظن ایشان برتافتم [برتافتند]. بیت:

در عشق چه جای خانه‌داری است ☆ مجنون شو و کوه گیر و بخروش

از آیندگان فرصت قلم زدن نبود. و از روندگان رخصت دم زدن نه. خدمت خواجه دریای علوم و آسمان عمل. در فرمودن جواهر نظائر و عجائب و غرائب هر صحیفه صحاف نظائف و هر مجلس خبر[18] فوائد و لطائف. نیکو مدرکی می باید تا بر معانی اطلاع یابد، و درك کند، و عین عبارت در قلم آرد. آنگاه اهلیت ثابت شود. و اگر نی، روایت مطعون و مطرود باشد. چنانکه کتاب و مجالس نشینان در مجلس خواجه بر زمین ادب درآمدند و قلم و تالیف برگرفتند. بیت:

پیغاره کشی ست عشق بازی ☆ هرکس نه رسد بسرفرازی

ارتباط کلام از آغاز کلام تا انجام کاری بزرگ. (بزرگان دین کلام بزرگ و قلم خرد دانستند. بیت:

قلم گرچه خرد است از دست من ☆ بزرگست بر صفحه آخر سخن

[مرد عاقل آن] که از شاخ او ثمرهٔ فقر دریابد. چون در ابواب سنت و خبر از طرف شارع در شرح عزیمت و رخصت نظر فرمایند، بدانند که از آنها ام که بدست مایهٔ خذ الکتاب[19] ایستاده، و نه از آنها ام که [در عرصهٔ] سمعت عنعنه [پا نهاده]. روایت صحیح آوردم. بقلم منیع صحیح فرموده اند از ابتداء مجلس تا انتها. هیچ حرفی نیست که

۱ ــ مں: ازان کهت. ۲ ــ مں: نمودهم. ۳ ــ مں: سنه سبع و خمسین و سبعمائة بود. «شب جمعه» ندارد.

منظور و ملحوظ خواجه نشده و در مقول و به لفظ ایشان نیامده. خدایش رحمت کند که همبرین بسنده کند. و دران نه کوشد که من به ازین بتوانم نبشت. زیاده و نقصانی کند. زیراکه بسیار فصحاء و نصحاء و بلغاء و غلباء [؟ علماء] در بدائع حکایات و لطائف بدایات و نهایات قلم شکسته اند، و دم بسته. قدرت کتابت و مقدرت طبیعت دیده بودم آنگاه صواب دید دانسته قلم درمیان تالیف بر آوردم و گوئی اتمام بردم، زیراکه رای مخدوم بود و بر طبیعت نازك ایشان بار. بار دوم پرسیدم و هیچ مجلس نبود که دران احادیث و نص و تفسیر و اخبار و آثار منظوم و منثور و مشهور نمی فرمودند. حکایت آنکه خوانده ایم درین هست و آنچه نخوانده و نشنیده ایم همدرین هست. اول بار خواهد شنید. همه لطائف یاد گرفته ام، پرسیده ام. مگر آنکه چون تمام شود خواستم تاکتاب «خیر المجالس» بخطاب خاص شیخ الوقت والعهد چون آسمان به کواکب بیارائیم. برای [پائبوس] خاستم و سر بر زمین نهادم و گفتم: دوستی دارم، امیر حسن — احسن الله جزاه وجعل الجنة مثواه — در تتمهٔ کتاب خطاب خواجه نبشته است. از آنجا که کمال ولایت و اخلاق ایشان بود هرگز دران نکوشیدند که کسی بزرگ به بزرگی یاد آرد. نفس خود بحدی شکسته اند که اگر شیخ نویسم خوش نشوند و اگر از کرامت بگویم برنجند. در تفکر شد. آنگاه فرمود: «محمود بن یوسف بن عبد الرشید لهوری». اما رمزی از مناقب و مراتب آبا و اجداد ایشان رحمة الله علیهم اجمعین که صیت نهایت بزرگی ایشان به سمع شنیده ام، ذات و صفات خواجه ذکره الله بالخیر به چشم دیده و چند دواوین و مجلدات در قلم آمده که نزدیك این ضعیف دیباچه جمله تصانیف مصنف است که ملحوظ شیخ الاسلام محمود است قدس الله سره العزیز.

در شهور سنه ۷۵۶ھ ست و خمسین و سبعمائة در تحریر نظیف و تقریر لطیف تصنیف کردم، و در اوقات خوش دامن همت فراز کردی. طلب من همین بودی که ملفوظ تمام شود، چنانکه درین شعر مطول نبشته ام و مختصر آورده ام[1]. نظم:

جهان معرفت جان مشیخت ☆ دلش شمع شبستان مشیخت

بعلم ظاهر و باطن صفا سنج ☆ ز اسرار نهانی یافته گنج

۱ — سیر العارفین «که چندین مجالس وهم و فکر گماشتیم . . . مختصر آورده ام» ندارد.

بذکر آئینه دل صاف کرده ٭ خدایش مخزن الطاف کرده

ز دست عشق سنگی خورده بر دل ٭ شهادت با سعادت کرده حاصل

تنش آداب ظاهر را ادیبی ٭ دلش امراض باطن را طبیبی

چراغ مسجد اقصای مقصود ٭ نصیر دین و ملت شیخ محمود

بزرگی داد در عالم خدایش ٭ مجال کیست تا گوید ثنایش[1]

۱ — صاحب سیرالعارفین این نظم را در آغاز ترجمهٔ حضرت شیخ نصیر الدین رحمة الله علیه نقل کرده است، اما در شعر چهارم بجای «سنگی»، «مشتی» نوشته، و در مقطع «مجال» را به «جمالی» تبدیل کرده.

فرهنگ مصطلحات والفاظ های غیر معروف

– الف –

ابداع: بالکسر، پیدا کردن چیزی که نو و تازه باشد.

استدراج: خرق عادت که از کافر یا شخص غیر صالح و مردودی چون ساحر و جادوگری ظاهر شود.

اضعاف: بالفتح، دو چندان.

اقتراح: بالکسر، بی اندیشه سخن گفتن و خواستن چیزی بی تامل و فکر. بتحکم از کسی چیزی را خواستن. میر معزی گوید:

ازو عقل در فضل کرد اقتراحی ٭ وزو بخت در جود کرد امتحانی

اقمشه: بالفتح، جامه های ریشمینیه ورختها و متاعها.

– پ –

پایگاه کردن [پائگه کردن]: بر وزن جایگاه، صف نعال. رسم صوفیان است که اگر یکی از ایشان گناهی وتقصیری کند او را در صف نعال که مقام غرامت است بیك پای باز دارند، و او هر دو گوش خود را چپ و راست بر دست گیرد، یعنی گوش چپ را بدست راست و گوش راست را بدست چپ گرفته چندان بر یك پای بایستد که پیر و مرشد عذر او را بپذیرد و از گناهش درگذرد. این رسم را «پای ماچان» نیز گویند.

پیغاره: طعنه وسرزنش وبهتان.

– ت –

تره: سبزی باشد که آن را با خوردنیها بخورند.

تفرقه : بفتح اول و سکون ثانی و کسر را و فتح قاف . باصطلاح سالکان تفرقه عبارت از آنست که دل را بواسطهٔ تعلق بامور متعدد پراگنده سازی؛ وجمعیت آنکه از همه بمشاهدهٔ واحد پردازی. و بعضی گفته اند که این وجود پیدای تو تفرقهٔ تو شده است که: «وجودك ذنب لا یقاس بها ذنب» را اشارت ازانست. سید حسینی در معنیء تفرقه و جمع فرموده است:

یك دل و صد آرزو بس مشکل است ☼ یك مرادت بس بود چون یك دل است

تفرقه ز افغال تو آمد پدید ☼ جمع شد آن کو باوصافش رسید

تملیت : بر وزن تملیك ، بار کوچکی باشد که بر بار بزرگ بندند و گاه بر پشت چاروا اندازند و بر بالای آن سوار شوند. و یك لنگ بار را نیز گفته اند . (برهان قاطع).

تنگ : تخت (شمس اللغات).

— ج —

جامگی : بهای جامه و رخت (فرهنگ آنند راج).

جرت : نش خوار. یعنی آنچه گاؤ و شتر وغیره خورده باز از معده بدهن آورده بخایند و فرو برند. بهندی آن را «جگالی» گویند. واغلباً مراد از جرت درین جا کسی بود که غذای روحانی را تحلیل نبرده باشد و در طریقت خام بود.

جزع : ناشکیبائی.

— ح —

حیاض : جمع حوض.

— خ —

خله : بفتح اول و ثانی. چیزی سر تیز که بجائی فرو برند و بخلانند، مانند درفش و جوال دوز. و بدین مناسبت عموماً هر دردی را گویند که از مفاصل اعضا و احشا

ناگاه برخیزد و احساس تیرك زدن دران شود خصوصاً اوجاع باطنی و درد پهلو را گویند. مسعود گفته:

رویها تابان ز خم اندامها پیچان ز بغض ✡ کوی آوردند بادلخوه و با درد خله

خواندنی: چیزی که برای طلب کردن و باز خواندن طیور می نمایند.

خیط: بالفتح، بمعنی رشته. خیط اسود: سیاهیء شب. خیط ابیض: روشنائی صبح.

— ر —

راویه: توشه دان و مشك که دران آب باشد.

— ش —

شکرتری: شکر سفید. این ایجاد فارسی دانان هند است.

شکنبج: علتها که از دمیدگی بهم رسد مانند خیارك وامثال آن (برهان قاطع).

شطحیات: باصطلاح صوفیه چیزهای مخالف ظاهر شرع گفتن، و کلمات خلاف شریعت بر زبان آوردن. در «کشف» نوشته: کلماتیکه بوقت مستی و ذوق بی اختیار از بعض واصلین صادر می شود، چنانکه گفتن منصور «انا الحق». مشایخان این کلمات خلاف شرع را نه رد کرده اند نه قبول.

شموس: بضمتین، جمع شمس که بمعنی آفتاب است.

— ص —

صابونی: نام شیرینی که در هندوستان از شکر سفید سازند. ظاهراً در ولایت هم بوده باشد. کمال اسماعیل گفته:

صابونی است صحن زمین لب بلب ز بس ✡ کاورد قند مصری بازارگان برف

صاع: پیمانه است که بران احکام مسلمانان ازکفاره و فطره و جز آن دائر و جاری است. یك صاع، دو صد و سی چهار توله باشد.

صحاف : بالفتح و تشدید، بمعنی مجلد کتاب .

صفیحه : شمشیر پهناور و ظاهر پوست و سنگ پهن.

صکه : سیلی که بر روی کسی زنند .

صلب : استخوان پشت از دوش تا بن سرین .

— ط —

طاقیه : (طاقی) نوعی از کلاه باشد که بصورت طاق سازند .

— ع —

عرق چین : طاقه که زیر کلاه و دستار پوشند . عبید گوید :

زهی دولت زهی طالع زهی بخت ☆ که شب پوش و عرق چین تو دارد

عطش : تشنگی و تشنه شدن .

— غ —

غاشیه : پوشش زین و چرم که بدان نیام شمشیر را از زیر قبضه تا بن شمشیر در گیرند، یا پوست پاره که بدان قبضهٔ شمشیر را پوشند .

— ف —

فزع : ترس و بیم .

— ك —

کسوت : جامه پوشیدنی و لباس .

کفچه : سر مار که بصورت کفچه (چمچهٔ کلان) پهن می کند (غیاث) .

— ل —

لام : ژنده و خرقهٔ درویشان (برهان قاطع) .

لباچه [لبانچه، لبائچه]: بالا پوش و فرجی باشد.

— م —

متوضا: بیت الخلا.

محجوب: نابینا و آنکه ممنوع از میراث شود بوارثی دیگر.

محلوج: پنبه از دانه پاك کرده شده.

مخیّط: دوخته شده.

مزین: حجام.

مساغ: جای روانی چیزی. ماخوذ از سوغ است که بمعنی آسان بگلو فرو شدن شراب وطعام باشد.

مستزاد: نوعی از شعر که در آخر هر مصرع کلمه زیاده از وزن آرند.

مستهام: بالضم، سرگشته و حیران (صراح).

مسلوخ: گوسپند پوست باز کرده.

معارك: جمع معرکه.

مطرود: رانده شده.

مطیه: سواری و مرکب.

مقلد: نقال و خنیاگر.

میزر: ته بند و چادر (لطائف و کشف). دستار و مندیلی که بر سر بندند (برهان). زیر جامه و شلوار (منتخب و رشیدی).

— ن —

نشی کردن: جامه را آهار زدن.

نظیف : حلال و پاك و پاکیزه .

— و —

وقفه : اصطلاح صوفیه . توقف بین دو مقام سلوك . علت وقفه آن است که سالك حقوق مقامی را که از آن بیرون آمده ادا نکرده و هنوز مستحق دخول در مقام بالاتر نیست ، بنا براین بین دو مقام سرگردان است .

وله : بفتحتین ، سرگشتگی و عشق .

فهرست نامها و نسبتهای اشخاص

الف

فهرست نامهای بلاد و امکنه



فهرست نامهای كتب



غلط نامـــه و مستدرکات

در این کتاب اغلاطی چند از قبیل شکستن و ریختن حروف و نقاط در حین طبع و سهو و نسیان مصحح و حروف چین دیده شد و در این غلط نامه ثبت گردید. از خوانندگان گرامی خواهشمندیم که علاوه بر این اگر با اغلاط دیگر بر خورند با نظر عیب پوشی اصلاح فرمایند.

ما در آغاز کار اراده کرده بودیم که بر اسمای اعلام اشخاص و امکنه که درین کتاب وارد شده یا آیات قرآنی و احادیث که در صفحات جا یافته حواشی مختصر خواهیم نگاشت، از همین جاست که خوانـــده جابجا رقوم از رموز حواشی خواهد دید، ولی سپس بخوف طوالت کتاب و ازدیاد حجمش ما این اراده را ترك گردانیدیم، اما هرکه خواهد بر امور مذکوره بالا معلومات فراهم کند، باید بکتابهای ذیل مراجعه بکند:

تذکرة الاولیاء، از خواجه فرید الدین عطار؛ سیر الاولیاء، از سید محمد مبارك کرمانی؛ نفحات الانس، از جامی؛ ادبیات پارسی، از ستوری.

صفحــه	سطر	غلط	صحیح
۱	۲	و افشاه غیر مباح	و افشاها غیر مباح
۱	٥	ینفشون	یفتشون
۱	٥	لا تحصی	لا نحصی
۱	آخر	هـذا الطریق	هـذا طریق
۲	٤	مطلعة	مطلعه
۲	٤	مظلة والسحاب	مظلتـه السحاب
۱۲	۹	هفتصد و پنجاه پنج	هفتصد و پنجاه و پنج
۲٥	٦	نیت اعمال،	نیت اعمال

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۸	۱٦	شمس الدين گرديزی	شمس الدين كردری
۲۹	۱٤	»	»
۳۰	۱، ۱۱، ۱٤	»	»
٤٥	۷	استقسا	استسقا
٤٦	۸، ۱٥	خانه داری	خانه داریست
٤٦	۱۰	هستم	نیستم
٤٤	۱	خواجه در می یابند	خواجه (خضر) را در می یابند
٤٤	٥	نصر الحق	نصير الحق
٥٦	۱	سست	نیست
٦۹	۸	مشغول	مشغولی
٦۹	۱٤	مگر روضهٔ	مگر بر روضهٔ
۷۰	۱۲	چنانچه	چنانکه
۷۰	۱٥	که حق باشد	که با حق باشد
۷٥	۱٥	بهتر ازان بود	بهتر ازان نبود
۸۱	۱۲	که از خدا نخواهد	از خدا خواهد
۹٤	۹	بدين علم يافت	بدين علم كمال يافت
۹٤	۱٥	نيت ارادت پرسيدند	نيت ارادت داشت ـ پرسیدند
۱۰٦	۱۲	فراز كر دو	فراز كرد و
۱۲۳	۱۲	كرتا	كرتار
۱۲٦	۱۲	یمانی	یمنی
۱۳۰	۱۱	نگاهداشته	نگاهداشت
۱۳۰	۱٥	نهان	انبان
۱۳۰	۱٦	گفت	و گفت

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۳۰	۱۸	گفت	قلندر گفت
۱۳۱	۶	تا علو	تا پا علو
۱۳۱	۱۳	کلیمی	گلیمی
۱۳۱	۱۳	هیچ دنیاوی نباشد	هیچ چیز دنیاوی نباشد
۱۳۱	۱۷	ازین	ریش
۱۳۲	۱	زهر	ارزیز
۱۴۳	۳	جز است	جزا است
۱۷۰	۲۱	خواهرزاده مولانا کمال الدین	خواهرزاده و مولانا کمال الدین
۱۷۱	۴	جائیگان	حائکان
۱۷۳	۱۰	و گرنه	وگرنه
۱۷۸	۴	صیفحه	صفیحه
۱۹۰	۱۴	بآی	بآن
۲۳۶	۱۰	نهیب	نهب
۲۴۰	۲۰	جامگی مکینه	جامگی کینه
۲۴۱	۴	می گوید	می کوبد
۲۴۱	۲۳	من بنده	من بنده به
۲۵۷	۱۵	بلنغه بعذ	تبلغا یغده
۲۵۷	۱۸	نشسنه	نشسته
۲۶۴	۹	عووتی	عورتی
۲۶۴	۱۲	محفل	محفه
۲۷۱	۶	و اتقوا الله	اتقوا الله
۲۸۴	۹، ۱۱	دیوهره	ڈیوڑھی

of death.[1] In the conversations of Shaikh Nizam-u'd-din there is remarkable raiut, confidence and genial optimism. A reader of Shaikh Nasir's conversa----- cannot fail to find an atmosphere of tears and sadness pervading all through. But we should not forget that the major part of Shaikh Nizam-u'd-din Auliya's life was spent during the reign of 'Ala-u'd-din Khalji, an age of expanding imperialism, hope and buoyancy—and that of Shaikh Nasir-u'd-din, during the time of Muhammad bin Tughluq, an age of decay, pessimism and gloom. The age of 'Ala-u'd-din had the light of dawn; the age of Muhammad bin Tughluq, the gloom of twilight. The spirits of these saints were coloured by the atmosphere around them and, therefore, what at first sight appears to be a shortcoming in Shaikh Nasir's character was really a shortcoming of his age.

Shaikh Nasir-u'd-din was, however, the last great saint of the first cycle of the Chishti order in India.[2] After his death the Chishti *Silsilah*, which had a highly integrated central structure, lost its former position and provincial *khanqahs* were set up in provincial towns, independent of all central control. Old ideologies and traditions were thrown overboard. The comfortable theory was expounded that mystics should consort with kings, governors and high officers in order to influence them for good. State endowments were accepted and, in return, spiritual blessings and moral support was given to the founders of the new provincial dynasties. The principle of hereditary succession was introduced in the mystic sphere and thus the vitality of the mystic organizations was sapped and the virus of hereditary conflicts was introduced in the spiritual life. Shaikh Nasir-u'd-din was, the last bulwark against these forces of disintegration. With him the first phase of the *Chishti silsilah* in India came to an end. New problems and new ideologies determined the attitudes and actions of the generations that followed.

1 *Siyar-u'l-Auliya*, p. 241.

2 Shaikh Nasir-u'd-din did not appoint anybody as his principal *Khalifah*, as Shaikh Qutb-u'd-din Bakhtiyar Kaki, Baba Farid and Shaikh Nizam-u'd-din Auliya had done. He gave his *Khilafat Namahs* to many saints, e.g. Syed Muhammad Gesu Daraz, Maulana Khwajagi, Shaikh Sadr-u'd-din Hakim, and Qazi 'Abdul Muqtadir, but did not assign his mystic regalia to any one. This signified his decisien not to appoint any one as his *successor*. When Maulana Zain-u'd-din, mentioned some names before Shaikh Nasir-u'd-din, he remarked: "Shaikh Zain-u'd-din! Tell them to look after their own faith, instead of bearing the burden of others."
Supplement, p. 287.

at the leper and objected to the Shaikh's action.[1]

The Shaikh never missed an opportunity of advising his visitors. When externalist scholars visited him, he explained to them the significance of mysticism and the value of mystic practices;[2] when mystics visited him, he brought home to them the necessity of following meticulously the laws of *Shari'at.*[3] Once a jeweller came to his *Jama'at Khanah.* The Shaikh advised him to be honest in his dealings and illustrated his point from a very significant anecdote mentioned by Imam Ghazzali.[4] One day a peasant came to see him and the Shaikh expressed appreciation of his vocation (نیکو لقمه ایست - لقمهٔ تجارت), but told him to combine a spirit of religious devotion with physical labour.[5] A woman joined the discipleship of the Shaikh who told her in a message to perform prayers and observe fasts and "not to punish or annoy slaves and slave-girls and to deal with all men gently and politely."[6] When Khan-i-Jahan became his disciple, the Shaikh advised him:

شما وزیری. شمارا همان بهتر که کوشش فراوان و جد بی پایان در کارها و کردارهای حاجت مندان شود، و آب مراد در جوی محتاجان رود.[7]

"You are a Wazir. For you the proper thing is to strive hard and ceaselessly to (fulfil) the needs of the needy, so "that the water of hope may run into the channels of the poor."

Though Shaikh Nasir-u'd-din tried as best as he could to live upto the traditions of his master, he lacked in one thing. He did not possess the optimism, geniality and cheerfulness of his master. There is an undercurrent of pessimism, gloom and sadness in his thought and conversations. Inspite of his heavy daily programme,[8] indifferent health and worries which people brought to him,[9] when Shaikh Nizam-u'd-din Auliya woke up in the morning there was always an indescribable happiness on his face. But the case with Shaikh Nasir-u'd-din was different. He woke up *shikastah* (broken in spirit) in the morning. Shaikh Nizam-u'd-din did not marry. He tutored his appetites in a way that not a trace of conflict could be detected in his life. Shaikh Nasir also passed his life in celibacy but the effort to control sex-desire was so great in him that it brought him on the verge

1 *Jama'-u'l-'Ulum* (MS) f. 11 a.

2 *Text,* pp. 65; 210-211;

3 *Text,* pp. 238-39; 157;

4 *Text,* pp. 95-96.

5 *Text,* p. 156.

6 *Text,* p. 134.

7 *Tarikh-i-Firus Shahi,* 'Afif, p. 423.

8 See *Siyar-u'l-Auliya,* for details of his daily routine.

9 *Text,* p. 105.

تو ای عزیز که در ملك و مال مغروری   مباش ایمن اگر عاقلی و هشیاری

چه دانی آنکه در اوراق کارخانه غیب   قضا چه نقش بر آرد ز کلك جباری

زمانه صلح کند با دل تو یا خصمی   فلك بدشمنی آید به پیش یا یاری

چو وقت آن برسد هیچکس نگیرد دست   نه ملك بی ملکی نی سپاه سالاری

بقا بقای خدایست ملك ملك خدای   که نیست قایم و دائم کسی بجز باری

ز دست چرخ ندانم کجا کنم فریاد   که بر گذشت بما جور او ز بسیاری

جهان بماتم خواجه نصیر دین محمود   هزار گونه فغان کرد نوحه و زاری

بقیهٔ سلف و یادگار اهل کرم   که کرد ختم خلافت بملك دینداری

مهیمنا ملکا منعما خداوندا   بحق نعمت قرآن و دولت قاری

برحمت تو که عام ست در جهان بانی   بعزت تو که خاص ست در جهانداری

که روح اعظم آن شیخ پیشوای کرم   که مقتدای جهان بوده است زاخباری

ندیم قربت خود کن غریق رحمت خویش   مجاور رسل و انبیا ز مختاری

بساط صحن ده از حلهای فردوسی   غلاف قبر کن از پردهای غفاری

Shaikh Nasir-u'd-din continued with great zeal the mission of his master—showing people the way to God and bringing happiness to the hearts of men. All sorts of people—mystics, 'ulama, poets, administrators, peasants, and traders,—visited him and he inculcated in them, in his own unassuming and quiet way, a respect for moral values and a determination to face the ordeals of life bravely. "A visitor who comes to me," he told Hamid Qalandar, "is either a worldly man or a mystic. If he is a worldly man, his heart is attached to earthly things. When he enters (my room) and my eyes fall upon him, I ask him about his affairs. Even if he is silent, everything in his mind is reflected in my heart, and I am overpowered with sadness and gloom ...... And others come terror-stricken and demand: "Hurry up and do this." (If I do'nt), they speak evil of me and are insolent. The durwesh should be patient under all circumstances."[1] Devoting his time to the problems of the people in this manner, the Shaikh became a tower of strength and a source of inspiration for all those who thronged his *Jama'at Khanah*. His deep humanism made his heart bleed for the weak, the destitute and the down-trodden. Sayyid Jalal-u'd-din Bukhari informs us that the Shaikh, while on his way to Thatta, met a leper who asked him for water. The Shaikh not only brought water for the leper but also drank in his bowl, while others looked with contempt

---

1 *Text*, pp. 105-106.

Among his other disciples,[1] Sayyid Muhammad Gesu Daraz,[2] Qazi 'Abdul Muqtadir,[3] Maulana Ahmad Thanesari,[4] Sadr-u'd-din Hakim,[5] Maulana Khwajgi,[6] Maulana Yusuf Gada[7] and Khwaja Ya'qub of Chanderi[8] were men of great eminence. The elegy which Mutahar[9] wrote on his death is full of pathos and throws considerable light on contemporary views about him:[10]

ز دور محنت این نه سپهر زنگاری   کدام دل که نه خون گشت از جگرخواری

بجا بجام طرب مجلسی بنا کردند   که از سپهر بیارید سنگ قهاری

وفا ز عالم فانی بجو که مشهور اند   فلك بخیره کشی اختران بغداری

خزینه ایست سپهر از نفوس انسانی   دفینه ایست زمین از بتان فرخاری

---

1 The author of *Tarikh-i-Muhammadi* writes:
شیخ الاسلام شیخ نصیر الدین محمود را چندان مریدان با کرامت و معتقدان با سعادت چه در حضرت دهلی و چه در ولایت اطراف بوده اند که اگر تمامی اسامی ایشان بتحریر پیوندد کتابی جداگانه باید پرداخت وبتذکرهٔ اولیاء مسمی ساخت. f. 151 b.

2 Syed Muhammad bin Yusuf Husain, popularly known as Gesu Daraz, was born at Delhi in 721 A.H. / 1321 A.D. After his master's death he went to Gulbargah and settled there. He died in 825 A.H. / 1422 A.D. at the age of 105 years. He wrote several books. Notable among them being *Asma-u'l-Asrar*, (Hyderabad 1932) *Khatimah*, *Hada'iq-u'l-Uns*, *'Ishq Namah*, translated into Turkish by *Firishtah-zadah*, Istanbul 1288 A.H. / 1971 A.D.) etc. His conversations have been collected by Akbar Husaini in *Jawami'-u'l-Kilam*. For biographical notices, see, *Siyar-i-Muhammadi*, *Akhbar-u'l-Akhyar*, pp. 1 9; 134; *Gulzar-i-Abrar*, MS. *Firishtah* Vol. II, p. 399; *Rauza-i-Auliya* Azad Bilgrami pp. 18–25.

3 He was a distinguished scholar and poet of Arabic. "His *Qasidat-al-Lamiyyah*, composed in imitation of *Lamiyyat-u'l-Ajam*, is admired for the elegance of its style, the beauty of the introductory lines, the appropriateness of the *Makhlas* and the fertility of its imagination." (*Contribution of India to Arabic Literature*, p. 206.) He was the teacher of Qazi Shihab-u'd-din Daulatabadi. For brief references, see *Akhbar-u'l-Akhyar*, pp. 148–49; *Ma'arij-u'l-Wilayat*, MS. Vol. I, pp. 468–471; *Ma'athir-u'l-Kiram* pp. 183–184.

4 He was one of the outstanding 'ulama of his days, and was so well-versed in Muslim jurisprudence that on one occasion he criticised *Hidayah* in the presence of a grandson of Maulana Burhan-u'd-din and before Timur. For brief references, see *Akhbar-u'l-Akhyar*, pp. 142–143; *Ma'athir-u'l-Kiram*, pp. 186–187; *Ma'arij-u'l-Wilayat* Vol. I, pp. 472–473.

5 Son of a merchant, he was one of the distinguished scholars of his age. He was loved by Shaikh Nizam-u'd-din Auliya. For biographical notices, see *Akhbar-u'l-Akhyar*, pp. 143–146; *Ma'arij-u'l-Wilayat* Vol. I, pp. 473–489.

6 Pupil of Maulana Mu'in-u'd-din 'Imrani, and teacher of Qazi Shihab-u'd-din Daulatabadi, he was an eminent scholar of his day. For biographical reference, see *Akhbar-u'l-Akhyar*, pp. 141–142.

7 He was a poet of some repute. See his *Tuhfat-u'n-Nasa'ih*, (Nur Press, Lahore, 1283 A.H.)

8 *Tarikh-i-Muhammadi*, f. 150 a.

9 For detailed discussion of his life and work, *The Oriental College Magazine*, May, 1935 and *Ma'arif*, July, and August, 1935.

10 This elegy has been quoted by Muhammad Bihamid Khani in his *Tarikh-i-Muhammadi* (Rotograph) and by Shaikh 'Abdul Haq in his *Akhbar-u'l-Akhyar* (pp. 85–86).

Imam 'Abdullah Yafa'i's[1] eminence praised his spiritual excellence.[2] Another prominent saint of Mecca, Maulana 'Abdullah Mutri, told Sayyid Jalal-u'd-din Bukhari when he heard about the demise of Shaikh Nasir-u'd-din:[3] ما بقی الشیخ قطب الهند الیوم (Todya the *qutb* of Hindustan has expired). Mir Khurd says that in his last years he had become "pure soul" (روح مجرد).[4]

Shaikh Nasir-u'd-din proved himself to be a true successor of his great master, Shaikh Nizam-u'd-din Auliya. The disciples of the Great Shaikh showed deep respect to him. Maulana Burhan-u'd-din Gharib and his disciples used to call him "*Khwand Maulana Mahmud !*"[5] Many of those families which had been in close touch with Shaikh Nizam-u'd-din Auliya[6] joined his *Jama'at-Khanah.* At a time when the Deccan policy of Muhammad bin Tughluq had hit at the roots of the organization of the Chishti *Silsilah* and many *Khanqahs* of Delhi were turned into ruins, the *Jama'at-Khanah* of Shaikh Nasir-u'd-din proved to be an oasis in the midst of a desert. Years afterwards when the citizenes of Delhi returned from Daulatabad, they found in Shaikh Nasir-u'd-din's company "the fragrance of the assembles of Shaikh Nizam-u'd-din Auliya". Hamid Qalandar, Sayyid Muhammad, Mir Khurd and many others associated themselves with the Shaikh. Though the Sultan, Muhammad bin Tughluq, was bitterly hostile towards him, the attraction of his company was so great that even the sons of government officers joined his discipleship. Sayyid Muhammad Ja'far Mecci, son of the Muqta' of Cambay,[7] joined his *Jama'at-Khanah* and undertook to perform personal services to the Shaikh.[8] Sayyid Jalal-u'd-din Bukhari,[9] who had roamed all over the Muslim world, decided to lay his head at his feet.[10]

---

1 He wrote several books, notable among them being *Rauz-u'l-Rayahin-fi-Hikayat-u's-Salahin, al-Durr'al-Nizam fi fazail-u'l-Qur'an, Khulasat-u'l-Mafakir* and *Mir'at-u'l-Janan.* For brief notices, see *Nafahat-u'l-Uns*, pp. 529–530; Krenkow's article in the *Ency of Islam*, Vol. IV, pp. 1144–1145.

2 *Siyar-u'l-'Arifin,* p. 156.

3 *Jama-'u'l-'Ulum*, (Urdu Translation) pp. 381–382.

4 *Siyar-u'l-Auliya*, p. 241.

5 *Jawami'-u'l-Kilam,* pp. 137–240.

6 *Siyar-u'l-Auliya*, p. 361.

7 See *Bahr-u'l-Ma'ani*, p. 103.

8 *Bahr-u'l-Ma'ani*, pp. 159–160; *Akhbar-u'l-Akhyar*, p. 137.

9 Sayyid Jalal-u'-din Bukhari, popularly known as Makhdum-i-Jahanian, was born in Uchh in 707 A.H. / 1308 A.D. He travelled in Egypt, Syria, Iraq, Khurasan, Balkh and Bukhara. He died in 785 A.H./1384 A.D. and was buried at Uchh. For brief references, see *Tarikh-i-Firuz Shahi*, 'Afif, pp. 514–516; *Siyar-u'l-'Arifin*, p. 155 et seq; *Akhbar-u'l-Akhyar*, pp. 139–140; *Gulzar-i-Abrar*, MS; *Mir'at-u'l-Asrar*, MS.

10 *Akhbar-u'l-Akhyar*, p. 139. Shaikh 'Abd-u'l-Haqq, says that he was a Khalifah of Shaikh Nasir-u'd-din. See also *Tarikh-i-Muhammadi* (Rotograph of MS in British Museum) f. 150 a.

and inside about 19 feet square; masonry *chabutrahs*, about 2½ feet high, on either side. From the ground to its embattled roof the tomb is about 27 feet high and the dome stands about 15 feet from the roof, thus making the whole height of the tomb about 42 feet. The parapet over the door is flanked by two small masonry minarets.

"About 35 feet to the north-west of the gateway is the tomb of Chiragh Delhi. It is a single room, about 30 feet square and 40 feet high, and surmounted by a masonry dome with a gilt pinnacle; on each corner of the roof there is a slim, eight feet high minaret; the roof is protected by plain parapet; under the parapet is a deep stone weathering, which was built by one Khwajah Muhammad Khan. Underneath the weathering there are twelve arched openings, three on each side, supported by twelve red-stone pillars; with the exception of the door, which is in the middle arch on the south, the rest of the arches are covered with pierced screens of redsand-stone. Inside the room is the grave of Chiragh Delhi, surrounded by a dwarf railing. Under the dome an inverted gilt cup is suspended over the grave. To the west of the tomb is a mosque, and in a room in the north-western corner of the enclosure is the wooden seat which was offered to the shrine by one Dakhni Beg; it is 7 feet long, 4 feet wide and 3 feet high; it is cut out of one piece of wood, is elaborately carved and bears the following inscription:

> "God is great!
> This throne of wood is an offering made by Dakhni,
> To the worthy Nasir-u'd-din Mahmud.
> May God purify his cherished secrets, 1143 Hijri,
> In the 12th year of the reign of Muhammad Shah Ghazi."

Prince Ghulam Haider, son of Akbar Shah II, built a verandah round the the tomb of Chiragh Delhi, but it fell in shortly after its completion.".[1]

Contemporary Estimates and Influence

Shaikh Nasir-u'd-din Mahmud's sincere application to the cause of the *Silsilah* and his strenuous efforts to improve the moral tone of the Indian society in the 14th century immensely raised his prestige in the eyes of his contemporaries. His fame spread far and wide. Even a scholar and saint of

(*Contd.*)

(In the name of God! Auspicious is the mention of His name. The construction of this dome was completed in the reign of......... Abu Muzaffar Firuz Shah, Sultan; may God perpetuate his kingdom; in the year 775, date of the Hijrat of the Prophet of God, on whom be God's blessings).

1 *The Archaeology and Monumental Remains of Delhi*, Carr Stephen, (Ludhiana, 1876) p. 145–146. Sir Sayyid says that some columns of red stone were brought from the shrine of Shaikh Nizam-u'd-din Auliya and were used in constructing this verandah, *Asar-u's-Sanadid*, p. 26.

"Our Khwaja (Shaikh Nasir-u'd-din) retained his *zabitah* till his end, but one night while offering *tarawih* prayers, with Maulana Burhan-u'd-din Bijnauri (? Bijlauri) standing between me and the Shaikh—I saw that in two or three genuflexions he (the Khwaja) bowed only once. I felt very sorry at this (omission) and said (to myself): (The Shaikh's) *zabitah* has departed. It happened on a Wednesday night. From Thursday morning his ailment began. The next Thursday night he expired. During this illness there was no *zabitah* at all. He simply pointed by movements for ablutions *(wazu)* and said: "Bring water. I shall perform *wazu.*" He started his prayers and said (only): "*Allah O Akbar*". He remained in this condition throughout the day and throughout the night. On Monday, when he held his last *majlis,* some disciples were present and he talked (to them) with such composure and with such alertness that none could even guess of his condition......... (After that) he did not hold any other *majlis.* On the fourth day he expired."[1]

The Shaikh breathed his last on Ramazan 18, 757 A.H.[2]/1356 A.D. He was buried in his own house at a place which he had selected years before his death.[3] He had instructed his disciples to bury with him all the articles of mystic *regalia* which he had received from his master. Accordingly, the *khirqah* (patched frock) was placed on his breast, the staff was laid by his side, the rosary was wound round his forefinger, the wooden bowl was placed under his head and the wooden sandals of his master were placed by his side. Sayyid Muhmmad Gesu Daraz washed his body.[4]

Shaikh's tomb

"The tomb of Chiragh Delhi stands within an irregularly built oblong enclosure of 180 feet by 104, the walls having an average height of 12 feet. The greater portion of this enclosure was built by the Emperor Muhammad Shah in the year 1142 A.H. (1729 A.D.); its main entrance which was built 12 years after the death of Chiragh Delhi, is on its north-eastern corner; it is a domed gateway of stone and masonry, with an arched door, over which is an inscription on white marble.[5] The room of the gateway is 31 feet square, exterior,

1 *Jawami'-u'l-Kilam*, pp. 82-83.
Sayyid Muhammad Gesu Daraz pointed out to his audience that Shaikh Nizam-u'd-din Auliya had ceased to observe his *zabitah* six months before his death. He had become weak of memory but when he started his discourses, he seemed so well and alert that people were struck with wonder, p. 82.

2 *Siyar-u'l-Auliya*, pp. 242-247;

3 *Siyar-u'l-'Auliya*, p. 247.

4 *Supplement*, p. 287.
Siyar-u'l-'Arifin, p. 97.

بسم الله تیمناً بذکره

5 عمارة این گنبد در عهد همایون الواثق بالله ابو المظفر فیروز شاه سلطان خلد الله تعالی ملکه سال هفصد هفتاد و پنج
از تاریخ هجرت رسول الله صلی الله علیه وسلم بود. (*Contd.*)

consciousness, anxiously cried out: "Whoever reprimands him (Turab), I shall be displeased with him". The news of this incident soon spread and all sorts of rumours began to circulate in the city. Some said: "The Shaikh has succumbed to the injuries". People rushed into the street, bare headed, shrieking and crying. Physicians visited the Shaikh and attended to him. Sadr-i-Jahan, Malik Nathu and Hajib-i-Khas came to inquire about his condition. Malik Nathu informed the saint that the Sultan had deputed him to investigate into the matter. He requested the Shaikh to hand over Turab to him. The Shaikh told him that he had forgiven Turab. Sadr-i-Jahan reported the matter to the Sultan and sought his orders. Turab was set free on the recommendations of the Shaikh, but, when people heard about his release, they gathered in large numbers on the streets and bazars of Delhi with stones in their hands. Shaikh Nasir-u'd din summoned Malik Nathu and told him: "People would kill Turab. Send fifty soldiers to accompany him and give him (Turab) two *tankahs* also because he is hungry". The Shaikh instructed Nathu to set free Turab outside the city in order to save him from the infuriated mob anxious to burst upon him.[1]

Last years and death

Shaikh Nasir-u'd-din Mahmud survived the attack of Turab but his health gradually went down. Continuous fasts, vigils and penitences broke his frame. From early morning till late into the night he had to attend to all sorts of visitors who brought their worries to him. He did not get time even for a brief siesta *(qailulah)*. One day he told Hamid Qalandar with tears in his eyes: "Very often I wish to rest at mid-day, but they wake me up and say: "a visitor has come. Get up."[2] Over-work combined with endless fasts and vigils threw his system out of order.[3] Even in the small hours of the morning, when everybody is fresh, one found him completely worn out *(shikasta)*.[4] Piles troubled him very often,[5] while yawning became a permanent disease with him.[6]

Inspite of all these troubles and diseases, the Shaikh meticulously followed his daily programme *(zabitah)*. It was only a week before his death that weakness and disease so overpowered him that he failed to carry out his set routine. Sayyid Muhammad Gesu Daraz once informed his audience:

1 *Jawami'-u'l-Kilam*, p. 91.

2 *Text*, p. 60.
Once a visitor could not see Shaikh Nizam-u'd-din Auliya for sometime because the saint was enjoying his mid-day sleep. Baba Farid appeared to him in dream and reprimanded him for keeping visitors waiting. From that time it was the order of Shaikh Nizam-u'd-din Auliya to wake him up whenever a visitor came to see him, *(Fawaid-u'l-Fu'ad)*. Shaikh Nasir-u'd-din followed the same practice.

3 *Text*, p. 257.

4 *Supplement*, p.

5 *Jawami'-u'l-Kilam*, p. 61.

6 *Ibid*, p. 61.

to receive the Sultan, performed ablutions and began to offer prayers. The Sultan, who was waiting outside, got annoyed and turning towards Tattar Khan said: "We are not kings. They (pointing to the saint) are real kings." When the Shaikh came out of his room, a carpet *(shatranji)* was spread on which the Sultan sat for a while and then left, annoyed and displeased.[1]

The *Khair-u'l-Majalis* contains a very strong condemnation of the age of Firuz Shah. The Shaikh never refers to him by name, but his mind is never free from a feeling of contrast with the 'Alai period. He frequently refers to the peace and plenty of the reign of 'Ala-u'd din Khalji and then sadly contrasts the same with the conditions prevailing in the early years of Firuz Shah. Professor Mohammad Habib correctly remarks: "A person who spoke so fearlessly could hardly have been in touch with the Sultan and the bureaucracy."[2]

Turab's attempt on *Shaikh's life*

One day, after offering his *zuhr* prayers in congregation, the Shaikh retired into his room for meditation and prayers. There was no attendant at the door and even Maulana Zain-u'd-din 'Ali, who was usually present at that time, was away. The Shaikh was busy in his devotions that a *qalandar*, Turab[3] by name, got into his room and began to injure him with a knife. He inflicted eleven wounds on his body. The Shaikh's palm was severely injured and his fingers were so mutilated that he could not, in the remaining years of his life, take a pen in his hand or raise his finger while offering prayers.[4] When blood gushed out of the wounds and ran into the water-hole, some disciples of the Shaikh rushed into the room. They were about to retaliate upon the *qalandar*[5] that the Shaikh intervened and asked Maulana 'Abdu'l Muqtadir Thanesari, Shaikh Sadr-u'd-din Tabib and Maulana Zain-u'd-din 'Ali to swear on oath that they would not harass the assailant in any way. "I hope your knife has not injured your hand", the saint asked Turab and, presenting twenty *tankahs* to him, told him to run away before the news went round. This is Hamid Qalandar's account.[6]

Sayyid Muhammad Gesu Daraz gives further details. When blood flowed into the courtyard, Maulana Zain-u'd-din rushed into the room. The *qalandar* attacked him also. Then Khwaja Bashir came in and caught hold of the assailant and snatched his knife. The Shaikh, who was profusely bleeding but had not lost

1 *Jawami'-u'l-Kilam*, p. 219.

2 *Islamic Culture*, XX/2, April 1946.

3 *Supplement*, p. 286.
Jawami'-u'l-Kilam, however says that Turab was a mad man and often visited the Shaikh, p. 91. ترابی دیوانه بود، در خلونها بر شیخ بودی

4 *Jawami'-u'l-Kilam*, p. 190

5 The author of *Sab'a Sanabil*, says that the Shaikh concealed him in his *hujrah* and, at midnight, asked him to fly away from Delhi. (p. 64).

6 *Supplement*, pp. 286-287.

After the Sultan's death, people asked Shaikh Nasir-u'd-din: "The Sultan persecuted you so much; what was the reason?" The saint replied:[1]

میان من و حق جل و علی معاملۂ بود آن را بدین برداشتند .

(It was a matter between me and my God, the Glorious and the Most High. They settled it like this).

Relations with *Firuz Shah*

The death of Sultan Muhammad bin Tughluq plunged the entire camp into confusion and a feeling of despair seized the leaders of the army and created panic in the hearts of the rank and file.[2] At this critical juncture Shaikh Nasir-u'd-din Mahmud and some other leading men waited upon Firuz and requested him to ascend the throne.[3] The Shaikh's presence at the coronation ceremony should not give rise to any misunderstanding about his attitude towards political powers. It did not mean that he was to participate in the political affairs of the Empire. Far from that. A reign of terror had just ended and the Shaikh breathed a sigh of relief. Now the peaceful atmosphere of the Khanqahs was not to be disturbed by the couriers from the Sultan. The Shaikh sent a message to Firuz asking him whether he would rule over the people with justice and equity or he should pray to God for another king. Firuz promised to behave justly and the Shaikh sent him thirty nine dates indicative of the period he was to occupy the throne.[4] Shaikh Nasir-u'd-din was never again seen in the court or the camp. He desired a free khanqah-life; that being ensured after a long struggle with the state, he retired to his hospice.

Firuz Shah had deep faith in the mystics of his day.[5] Besides, he wanted to make amends for the unwise policy of his predecessor. He must have, therefore, tried to establish cordial relations with Shaikh Nasir-u'd-din also. But, the Shaikh does not seem to have, in any way, gone out of his way in reciprocating his feelings.[6] One day Firuz Shah himself came to the Khanqah to see the Shaikh. The saint was having his mid-day nap; and Maulana Zain-u'd-din had gone out. The Sultan was standing in the courtyard of the Khanqah that it began to rain. Soon afterwards, Maulana Zain-u'd-din arrived and informed the Shaikh about the royal visitor. The Shaikh woke up, but instead of going out

---

1 *Siyar-u'l-Auliya*, p. 246.
Mir Khurd has given a long story to bring out the significance of this remark. What the Shaikh really meant was that what Muhammad bin Tughluq did with him was divine punishment for some fault of his.

2 *Tarikh-i-Firuz Shahi*, Barani, p. 526.

3 *Ibid*, p. 535.

4 *Tarikh-i-Firuz Shahi*, 'Afif, p. 29.

5 See *Tarikh-i-Firuz Shahi*, pp. 558-560; *Futuhat-i-Firuz Shahi*, p. 21.

6 In the list of those leading saints of the age on whom the Sultan showered his gifts, the name of Shaikh Nasir-u'd-din does not occur. *Barani*, pp. 579-80.

in India, Shaikh Nasir-u'din tried to maintain the traditions of his *Silsilah*. A conflict with the Sultan, consequently, became inevitable.

In 1349 A.D. Sultan Muhammad bin Tughluq proceeded to Thatta from Gujarat in pursuit of Taghi. In the course of his journey, he fell ill at Gondal. He, however, continued large scale preparations for a final reckoning with Taghi. During his stay at Gondal He summoned from Delhi some leading scholars, 'ulama, mashaikh, nobles and their *harems*.[1] Shaikh Nasir-u'd-din was one of those saints who were called to Gondal.[2]

Why did the Sultan call Shaikh Nasir-u'd-din to Gondal along with so many other scholars? Hagiologists reveal only this much that the Sultan was angry with him.[3] Barani keeps silent on this point. Badaoni,[4] however, says that Shaikh Nasir-u'd-din had installed Firuz on the throne during the absence of Muhammad bin Tughluq. The Sultan heard about this development during his stay at Gondal, and issued orders for the arrest of Firuz and Shaikh Nasir-u'd-din. When these prisoners reached the suburbs of Thatta, the Sultan issued orders for their execution. Before his orders could be carried out, the Sultan breathed his last. Badaoni's account is not corroborated by any contemporary or semi-contemporary authority and may, therefore, be dismissed as baseless.[5]

---

1 *Tarikh-i-Firuz Shahi*, Barani, p. 523.

2 *Siyar-u'l-Aulia*, p. 246. Mir Khurd writes:

از آنجا شیخ نصیر الدین محمود را با علماء و بزرگان حضور خود طلبید

(And from there he summoned to his presence Shaikh Nasir-u'd-din Mahmud along with the 'Ulama and the elders (of Delhi).) Mir Husaini, an eminent disciple of Shaikh Nasir-u'd-din, however, writes (*Bahr-u'l-Ma'ami*, p. 117) محمد بن تغلق بتکلیف ایشان را برده بود Muhammad bin Tughluq had forcibly taken him (to Sind). 'Afif says (*Tarikh-i-Firuz Shahi*, p. 82): شیخ نصیر الدین محمود را سلطان محمود در ٹھٹہ برابر خود برده بود
(Sultan Muhammad had taken Shaikh Nasir-u'd-din Mahmud to Thatta along with him). These apparent contradictions in the statements of contemporary authorities may be reconciled if we keep in mind the fact that the Sultan had called him to Gondal and from there he had taken him to Thatta. The statement of *Jawami-'u'l-'Ulum* that Shaikh Nasir-u'd-din did not complete his journey and returned from the way is incorrect. (Urdu translation, Vol. I, p. 380).

3 *Jawami-'u'l-'Ulum*, Vol. I, p. 380.
Gulzar-i-Abrar, MS. While on his way to Thatta, Shaikh Nasir-u'd-din stayed at Narnaul and prayed at the tomb of Shaikh Muhammad Turk Narnauli.
Akhbar-'u'l-Akhyar, p. 47.

4 *Muntakhab-u't-Tawarikh*, Vol. I, p. 242.

5 Badaoni's statement is incredible for the following reasons: Shaikh Nasir-u'd-din, as we know him, could not possibly go to this length and behave like a rebel. It was against the traditions of his *Silsilah* as well as against his own temperament. His appeal to Firuz to ascend the throne after the death of Muhammad bin Tughluq cannot be cited as an example of his interest in political matters. The circumstances under which he joined the army, the scholars and the nobles, in requesting Firuz to ascend the throne in Sind were abnormal. Besides, had it been a fact contemporary writers would not have failed to refer to it. Firuz was the testamentary legatee of Sultan Muhammad and so he could not take up that attitude against the Sultan.

co-operate with him in his schemes to crush the Mongols;[1] he exhorted Shaikh Shams-u'd-din Yahya to go to Kashmir and propagate Islam;[2] he told Sayyid Kamal-u'd-din[3] that he wanted to take his advice in state matters *(Umur-i-Mumlakat)*.[4] The Sultan conferred the title of *Shaikh-u'l-Islam* on Khwaja Karim-u'd-din Samaraqandi[5] and sent him to Satgaon.[6] In connection with the refusal of Sayyid Qutb-u'd-din Husain Kirmani[7] to accept government service, Mir Khurd says that the Sultan asked the mystics to give up their mystic dress[8] and to accept the life of *shughl*.[9] Shaikh Muizz-u'd-din son of Shaikh 'Ala-u'd-din Ajodhani, spiritual mentor of Muhammad bin Tughluq, was called from Ajodhan and was sent to Gujarat, obviously for some administrative work because there he was killed by the rebels.[10] Shaikh 'Ilm-u'd-din, brother of Mu'izz-u'd-din was appointed *Shaikh-u'l-Islam-i-Mumlakat-i-Hindustan*.[11] His son was also given this title after his death.[12]

Ibn Battutah also refers to a saint Shaikh Shihab-u'd-din who, in the beginning, refused to accept any service under the Sultan and was punished for his refusal, but later, when he consented to perform service he was appointed the head of the *diwan-u'l-mustakhraj*, "the department[13] for the realization of the revenue arrears".[14]

Thus, it is clear that the Sultan's intention was to employ these saints in missionary and administrative work. This policy was in direct conflict with the Chishti attitude toward *shughl*. As the supreme head of the Chishti *Silsilah*

---

1 The Sultan told him: "We want to crush the descendants of Chengiz Khan. Will you help us in this work?" *Siyar-u'l-Auliya*, p. 278.

2 "What a scholar of your eminence," the Sultan told him. "is doing here? You go to Kashmir and sit in the temples of that land and invite the people of God to Islam." —*Siyar-u'l-Auliya*, p. 228.

3 He was the uncle of Mir Khurd and was brought up in the society of Shaikh Nizam-u'd-din Auliya. Muhammad bin Tughluq had thrown him into the Bhaksi prison, but was later released and was summoned to the court. He went to the Sultan in his mystic dress. The Sultan objected to this dress, but bestowed great honours on him. (ملکی معظم گردانید) *Siyar-u'l-Auliya*, p. 215.

4 *Siyar-u'l-Auliya*, p. 215.

5 For brief biographical notice, see *Siyar-u'l-Auliya*, pp. 306–308.

6 بخطاب شیخ الاسلام والوزرای ملك ستگاؤں مخاطب شد *Siyar-u'l-Auliya*, p. 307.

7 *Siyar-u'l-Auliya*, p. 218.

8 For the dress of various classes of people in India during the time of Muhammad bin Tughluq, see *Subh-u'l-A'sha*, al-Qalqashandi, English translation: ***An Arab Account of India in the 14th century*** — O. Spies, pp. 69–71.

9 ***Siyar-u'l-Auliya***, p. 218.

10 ***Siyar-u'l-Auliya***, p. 196.

11 ***Siyar-u'l-Auliya***, p. 197.

12 ***Siyar-u'l-Auliya***, p. 197.

13 The ***Rise and Fall of Muhammad bin Tughluq*** pp. 219–221.

14 ***Rihlah***, Vol. II, p. 54; Translation, p. 87.

It is said that the Shaikh refused to curse Muhammad bin Tughluq and wrote back to his friends that it was easier for him to undergo persecutions and tortures rather than to wish ill to anybody.[1]

Did Muhammad bin Tughluq really assign duties of personal service to the saints? The problem deserves careful consideration. In fact the source of this misunderstanding may be traced to a wrong interpretation of a statement of Ibn Battutah who says:[2]

فلما ولى السلطان محمد أراد أن يخدم الشيخ فى بعض خدمته، فان عادته أن يخدم الفقهاء والمشايخ والصلحاء، محتجا أن الصدر الأول رضى الله عنهم لم يكونوا يستعملون إلا أهل العلم والصلاح.

(When Sultan Muhammad ascended the throne he intended to employ the Shaikh (Shihab-u'd-din) in some capacity, as it was his habit to employ the jurists, *sufis* and men of probity contending that the first Muslim rulers—*may the peace of God be on them*—had employed only men of learning and probity).[3]

An analysis of this statement of Ibn Battutah in the light of the information supplied by Mir Khurd in his *Siyar-u'l-Auliya* inevitably leads to the conclusion that the duties assigned to the saints and divines were missionary and administrative in character. First, the Sultan's contention that the pious Caliphs likewise employed only men of learning and probity is significant. They had employed religious men not for personal service but for administrative and missionary work.[4] Secondly, Mir Khurd refers to nine[5] saints who were ordered by the Sultan to accept government services under him. The nature of their work was clearly indicated in some cases. He asked Maulana Fakhr-u'd-din Zarradi to

---

1 *Tarikh-i-Muhammadi*, Muhammad Bihamid Khani (Rotograph, f. 149 b). The author of *Sab'a Sanabil* (p. 64) says that the Shaikh wrote this couplet in reply:

چون حوالتهای این ضربت زجای دیگر است ¤ ننگم آید گر بگویم کز فلان رنجیده ام

2 *Rihlah*, Vol. II, p. 54.

3 English translation by Agha Mehdi Husain, p. 86. The italicised portion may correctly be translated thus: "May God be pleased with them". Keeping the phrase رضى الله عنهم in view, it will be better, as the Urdu translator has done, to have *Khulafa-i-Rashidin* in place of 'the first Muslim rulers'.

4 Shaikh Nasir-u'd-din once told his audience that the caliph 'Umar refused to appoint a man as governor because he had not read the *Qur'an*. See *Text*, pp. 23-24; 133.
Imam Abu Yusuf says: "It was the practice of Hazrat 'Umar that when an army was dispatched he deputed an officer who was always a scholar and a *faqih*".—*Kitab-u'l-Kharaj*, p. 120.
Shah Wali-ullah writes: "And no one excepting a *mujtahid* (leading scholar) was entrusted with the work of *qaza* and *fatwah*"—*Hujjat-ullah-i-Baligha*, p. 32.

5 Shaikh Fakhr-u'd-din Zarradi (*Siyar-u'l-Auliya*, p. 271). Shaikh Shams-u'd-din Yahya (p. 228); Shaikh Qutb-u'd-din Munawwar (pp. 250-5), Khwaja Karim-u'd-din Samarqandi (p. 307); Sayyid Qutb-u'd-din Husain Kirmani (p. 218); Sayyid Kamal-u'd-din (p. 215); Shaikh Mazhar-u'd-din (p. 197); Shaikh Mu'izz-u'd-din (p. 196); Shaikh Ilm-u'd-din (p. 197).

شیخ قبول نه کرده کار بخشونت کشید. چنانچه شیخ را قفا داده محبوس ساخت و شیخ را
سخن پیر خود شیخ نظام الدین اولیا بیاد آمده ناچار قبول آن خدمت کرده از بند نجات یافت.

(Having developed an attitude of aversion towards the *dervishes*, he (Muhammad bin Tughluq) ordered them to serve him like servants. (He told them:) One of you should serve betels to me, the other should tie (my) turban. In short, he assigned duties to many saints and entrusted Shaikh Nasir-u'd-din Avadhi known as *Chiraghi-Dehli*, with the duty of clothing him. The Shaikh did not accept this. Matters took a serious turn. The Sultan gave a blow on his nape and imprisoned him. (Afterwards) the Shaikh thought of the advice of his *pir*, Shaikh Nizam-u'd-din Auliya. Willy nilly he accepted that service and got rid of prison).

No contemporary or even semi-contemporary authority has referred to this incident which, in all probability, is a later fabrication. Maulana 'Abdur Rahman Chishti and Muhammad Bulaq Chishti have definitely rejected this account as "bazar gossip". (محض کذب گفتار عوام الناس است)[1] The accounts of Maulana 'Abdul Wahid and Firishtah are, nc doubt, exaggerated and based on rumours which they found floating down the stream of time, but the fact cannot be denied that the persecution to which the Shaikh was subjected was very severe and was widely resented in the contemporary mystic circles.[2] When Shaikh Burhan-u'd-din Gharib heard about the insolent behaviour of the Sultan towards Shaikh Nasir-u'd-din, he wept bitterly and said: "*Khwand* Maulana Mahmud is gentle ahd forgiving. If he so wishes, the earth would swallow him (the Sultan), his entire army, people, horses and elephants and would not belch (yet remain unsatisfied)".[3] Maulana Burhan-u'd-din wrote a letter to him, sympathising with him in his misfortune and praising his patience and forbearance. At the tep of this letter there was a quatrain:[4]

تا بر سر عاشقان بلائی نرسد ٭ آوازهٔ عشق شان بجائی نرسد
رو بر سر کنگره سر مردان بین ٭ نا مردان را خار بپائی نرسد

(So long as some calamity does not visit the lovers, the fame of their love does not reach the (ears of the) beloved. Go and behold the heads of brave men fixed on turrets; on the other hand even a thorn does not prick the feet of the coward).

---

1 *Mir'at-u'l-Asrar* (MS); *Matlub-u't-Talibin* (MS).

2 *Tarikh-i-Muhammadi*, Rotograph of MS in the British Museum, f. 149 b.

3 *Jawami'-u'l-Kilam*, p. 240.

The printed text of *Jawami'-u'l-Kilam*, runs as follows:

ء چکنم خوند مولانا محمود حلیم و کریم است، واگر او بخواهد این زمان او را جمله لشکر و خلق و اسپان و
پیلان او فرود بردارد غم بر نیارد ء

It should be: ء . . . . او فرو برد و آروغی بر نیارد ء

4 *Jawami'-u'l-Kilam*, p. 420.

saint never heaved a sigh of pain and never prayed to God for the destruction of the foundation of his power. For a very long time he bore (patiently) that severe distress).

Shaikh 'Abdul Haqq Muhaddith Dehlavi has expressed his surprise at the insolence of the Sultan in annoying a saint of Shaikh Nasir-u'd din's eminence and sanctity. He says that the Sultan used to take him forcibly on his journeys.[1] Once the Sultan sent some food to him in gold and silver dishes. The idea was that if the Shaikh partook food it would give him a chance to ask him as to why did he do an illegal thing.[2] If he refused to accept, he could be tortured for an act of disobedience. The Shaikh disappointed the Sultan by taking out food from the dishes and placing it on his hand and then eating it.[3] Shaikh 'Abdul Haqq also informs us that the Sultan had, at one time, appointed the Shaikh as his *Jamahdar* and that the Shaikh bore all these troubles in deference to his master's instructions.[4]

Maulana 'Abdul Wahid (ob. 1017 A.H./1608 A.D.) writes that the Sultan who had assigned different duties *(khidmat)* to many saints, allotted some work to Shaikh Nasir-u'd-din also. The Shaikh hesitated to accept the service and humbly apologized. The Sultan, however, flared up in fury and punished the Shaikh for his refusal. He writes:[5]

زیر استخوانهای گلو سوراخها کنانید و آن استخوانها را برسنها محکم بستن فرمود و گفت که آن رسنها را بر بلندی بندید و ایشان را آویزان دارید .

(He ordered (them) to make holes in his collar bones and tie them with strong ropes. He told them to tie these ropes at some height and keep him hanging).

At last the saint submitted and agreed to perform the duty of clothing the Sultan.[6]

Firishtah says:[7]

با درویشان سوء مزاج بهم رسانیده حکم کرد که درویشان بطریق خدمتگاران خدمتم نمایند. پس یکی مرا تنبول خوراند، دیگری دستار بندد. و الغرض بسی مشایخ را خدمتی مقرره کرده و بشیخ نصیر الدین اودهی المشهور به چراغ دهلی تکلیف جامه پوشانیدن نمود.

---

1 *Akhbar-u'l-Akhyar*. p. 81.

2 The use of gold and silver vessels is illegal according to the Islamic law. Firuz Shah forbade their use in the palace. *Futuhat-i-Firuz Shahi*, p. 13.

3 *Akhbar-u'l-Akhyar*, p. 81.

4 *Ibid*, p. 81.

5 *Saba'-Sanabil*, p. 64.

6 *Ibid*, p. 65.

7 *Tarikh-i-Firishtah* Vol. II, p. 399.

At the time of their departure robes and bags of silver were brought for these saints. Every one of them took the robe and the bag in his hand and left after paying proper compliments; but, before the bag of silver (coins) and the robe cou'd be given to Maulana Fakhr-u'd-din, Shaikh Qutb-u'd-din took in his own hands the robe and the bag......".[1]

This meeting ended, as Mir Khurd's account shows, in an atmosphere of unpleasantness. Shaikh Nasir-u'd-din, however, does not seem to have been directly involved in the acrmonious discussion which took place between the Sultan and Shaikh Fakhr-u'd-din Zarradi.

What was Shaikh Nasir-u'd-din's attitude toward the exodus of Muslim scholars and divines to Daulatabad as demanded by the Tughluq Sultan? Our medieval records do not supply any information on this point;[2] but Shaikh Nasir-u'd-din does not seem to have quitted Delhi which his master, Shaikh Nizam-u'd-din Auliya, had committed to his care. In all probability it was Shaikh Nasir-u'd-din's refusal to go to Daulatabad which enraged the Sultan and made him definitely hostile towards him. It was on this account that the Sultan began to harass the Shaikh. What these harassments actually were? Contemporary writers have given no details. Sayyid Muhammad Gesu Daraz of Gulbarga, one of the most outstanding disciples of Shaikh Nasir-u'd-din, did not narrate its details before his audience because it was too painful for him.[3] Muhammad Bihamid Khani writes:[4]

چون محمد بن تغلق شاه بادشاه جبار و شهریار قهار بود، بآن بزرگوار بگفتار و کردار انواع آزار ظاهر گردانید، آن پیر دیندار هیچ گاهی از صمیم سینه آهی درد آلوده نیاوردی و دعائی که موجب انهدام بناء دولت او بودی نکردی، مدتی مدید بدان جفای شدید مبتلا ماند.

(As Muhammad bin Tughluq was a tyrannical and oppressive king, he inflicted injuries on the saint in different ways, by his words and acts. The religious minded

---

1 *Siyar-u'l-Auliya*, p. 271–273.
Maulana Jamali (*Siyar-u'l-'Arifin*, pp. 95–96) has attributed to Shaikh Nasir-u'd-din Mahmud the discussion which took place between the Sultan and Maulana Fakhr-u'd-din Zarradi. Professor Mohammad Habib has accepted Jamali's version (*Islamic Culture*, XX / 2 April 1946, pp. 140–141), but I am not inclined to prefer Jamali's account to that of Mir Khurd. First, because Jamali himself cites Mir Khurd as his authority for this incident but by a curious error of omission or commission quotes him wrongly. Secondly, as a contemporary writer Mir Khurd deserves greater credence. Jamali has substituted the name of Nizam Dabir for Qutb-u'd-din.
Ma'arij-u'l-Wilayat, (MS pp. 308–310) follows *Siyar-u'l-Auliya*.

2 Muhammad Hadi Kamwar Khan, however, remarks, in his *Haft Gulshan-i-Muhammad Shahi* (Rotograph of MS in British Museum, f. 248a, b) that it was on the eve of his departure to the Deccan that the Sultan had assigned the duty of clothing him to Shaikh Nasir-u'd-din.

3 ***Jawami'-u'l-Kilam***, p. 106.

4 ***Tarikh-i-Muhammadi***, Rotograph of MS in the British Museum, f. 149 b.

Mir Khurd has given the following account of Shaikh Nasir-u'd-din's first meeting with the Sultan:

"In those days when Sultan Muhammad (bin) Tughluq sent the people to ꞉ogir and was (also) anxious to conquer Turkistan and Khurasan and to overthrow ꞉ descendants of Chengiz Khan, he summoned all the elite and grandees of Delhi d her neighbourhood. A big tent *(bargah)* was pitched and a pulpit was placed on which the Sultan was to sit in order to exhort people to carry *jihad* against the *Kuffar* (Mongols). So, on that day he summoned Maulana Fakhr-u'd-din, Maulana Shams-u'd-din Yahya and Shaikh Nasir-u'd-din Mahmud. Shaikh Qutb-u'd-din Dabir who was one of the sincere and devoted disciples of the Sultan-u'l-Mashaikh ...... and was the pupil of Maulana Fakhr-u'l-Millat-wa'd-din Zarradi, wanted to conduct him (to the presence of the Sultan) before others entered in. But the Maulana, who was reluctant in meeting the Sultan, said several times: 'I see my head rolling (in dust) before the palace *(sarai)* of this fellow (Sultan). I will not treat him gently and he will not spare me alive!

"However, when the Maulana approached to meet the Sultan, Shaikh Qutb-u'd-din Dabir carried his shoes behind him and keeping them in his armpit stood there (in the court) like servants. The Sultan saw all this but did not utter anything at that time. He (the Sultan) began talking with Maulana Fakhr-u'd-din and said: 'I want to overthrow the descendants of Chengiz Khan. You should co-operate with me in this work'. The Maulana replied: '*Insha-Allah* (God-willing)'. The Sultan said: 'This term indicates indecision'. 'This is used for work to be done in future', replied the Maulana. The Sultan writhed in fury on hearing this reply of the Maulana and said: 'Give me some advice so that I may act upon it'. The Maulana replied: 'Get rid of this anger'. 'Which anger?' asked the Sultan. The Maulana replied: 'Beastly anger'. The Sultan got infuriated at this reply and signs of fury and anger became visible on his face.

"But he said nothing and ordered the mid-day meal to be served. The Maulana and the Sultan began to partake of the food in the same dish. Maulana Fakhr-u'd-din Zarradi was so deeply annoyed at this that the Sultan also realised that he did not like taking food with him, and in order to add to his feelings of resentment, the Sultan kept on severing the meat from the bones and passing it on to the Maulana who (on his part) ate very little and very reluctantly. The meal being over, Maulana Shams-u'd-din Yahya and Shaikh Nasir-u'd-din Mahmud were brought before (the Sultan).

"There are two reports about this matter. One version says that when these saints arrived (at the court) Maulana Fakhru'd-din gave to Maulana Shams-u'd-din a place higher than his own. Maulana Nasir-u'd-din Mahmud sat next, and below him sat Maulana Fakhr-u'd-din. The second version is that on one side Maulana Shams-u'd-din Yahya and Maulana Nasir-u'd-din took their seats and on the other side sat Maulana Fakhr-u'd-din Zarradi. The first version is correct because it is given by Shaikh Qutb-u'd-din Dabir who was (himself) present in that meeting.

deserves to be condemned. One should neither desire their continuance nor praise them nor enquire about their affairs, nor keep contact with their associates".[1]

Fourthly, if a mystic associated himself with the governing class, he isolated himself from the main sphere of his activity — the masses. He ceased to be one of them and became part of a bureaucratic machinery. In view of all these facts the Chishti saints firmly advised their discriples: "If you desire to attain the position of great saints do not pay attention to the princes".[2]

True to these traditions of the Chishti *Silsilah*, Shaikh Nasir-u'd-din Mahmud also believed in keeping away from the kings and their courts.[3]

This attitude of Shaikh Nasir-u'd-din came into clash with some of the cherished theories of Muhammad bin Tughlug. The Tughluq Sultan had declared state and religion to be twins (الدین و الملک توامان).[4] He fiercely combated the theory that Muslim saints and divines should remain aloof from the state.[5] Throughout his reign he strove to make them a part of his administrative machinery[6] and use their influence in mobilising public opinion in favour of his various projects. The Chishti mystics, of whom Shaikh Nasir-u'd-din was the most prominent, thought that the Sultan was not within his rights in interfering in a sphere which had hitherto been sacrosant. The Sultan construed this as an act of disobedience and treason. He flared up when he found the mystics adamant in their determination. Naturally a conflict ensued. It is indeed strange that Muhammad bin Tughluq who had been in close touch from his early years with Shaikh Nizam-u'd din Auliya and had been the *murid* of a saint like Shaikh 'Ala-u'd-din of Ajodhan,[7] suddenly developed such an aggressive attitude and made a claim which, he must have known, the great mystics could not admit. He allowed his idealism to blind him to all realities and he thoughtlessly embittered his relations with Shaikh Nasir-u'd-din who, following the tradition of his great master, earnestly desired to eschew politics and pass his life attending to the problems of the spiritually starved people.

---

1 *Ihya-u'l-'Ulum*, Chapter IV.

2 *Siyar-u'l-Auliya*, p. 75.

3 *Text*, p. 80.

4 *Siyar-u'l-Auliya*, p. 196.

5 *Rihlah of Ibn Battutah* (Cairo edition) Vol. II, p. 54.

6 He forced even the sons of his pir — Shaikh 'Ala-u'd-din Ajodhani — to take up government service. See, *Siyar-u'l-Auliya*, p. 197 also, *The Life and Times of Shaikh Farid Ganj-i-Shakar*, K. A. Nizami, p. 63.

7 He was the grandson of Baba Farid of Pakpattan. He was so seclusion-loving that he never stepped out of his Khanqah, except for Friday prayers. His continuous fasts, prayers, vigils and penitences have been praised by Amir Khusrau, Mir Khurd, Barani and others. His fame had travelled upto Alexandria. For biographical notices, see *Siyar-u'l-Auliya*, pp. 193-196; *Tarikh-i-Firuz Shahi* Barani, p. 347; *Sirat-i-Firuz Shahi* (MS) p. 170; *Akhbar-u'l-Akhyar*, pp. 94-95; See also, *The Life and Times of Shaikh Farid Ganj-i-Shakar*, pp. 61-62.

the height of his fame and renown and had an open kitchen where hundreds of friends and followers had their meals, he had not forgotten the gift of Nathu, the *Patwa*.[1]

Conflict with *Muhammad bin Tughluq*

Sultan Muhammad bin Tughluq (1325–1351 A.D.) had very bitter and strained relations with Shaikh Nasir-u'd-din Mahmud. This bitterness was due to a conflict of ideals.

The Muslim mystics of the early middle ages, particularly those belonging to the Chishti *Silsilah*, had cut themselves off completely from kings, politics and government service.[2] This attitude was based on several considerations.

First, they believed that government service distracted them from the singleminded pursuit of their ideal—'living for the Lord alone'.[3] Gnosis *(ma'rifat)* was beyond the reach of one who spent his time in *shughl*.[4] The days when government service was a service of religion were dead and done. Now it was the service of class-interests and hence acceptance of government service amounted to signing one's own spiritual death-warrant.

Secondly, as Imam Ghazzali puts its: "In our times, the whole or almost the whole of the income of the Sultans is from prohibited scurces. The permitted income is only *sadaqat*, *fay*, and *ghanimah* and these have no existence in these days. Only the *Jazia* remains but it is realized through such cruel means that it does not continue to be permitted". Consequently, all services paid from these sources of income were illegal.

Thirdly, all Muslim political organizations, from the fall of the *Khilafat-i-Rashida* to the rise of the *Sultanate*, were essentially secular organizations and had nothing to do with religion or religious ideals. The entire court-life and the governmental organization breathed an atmosphere so alien to the true spirit of Islam that it was impossible to serve the state without detriment to one's spiritual personality. Under these circumstances, as Iman Ghazzali argues, "the other alternative is that a man should keep aloof from kings so that he may not come face to face with them and this alone is feasible for there is safety in it. It is obligatory (on a mystic) to have the conviction that their cruelty

---

1 *Text*, p. 213.

2 The attitude of early Indo-Muslim Mystics towards the State has been discussed by me in a series of articles in *Islamic Culture*. October, 1948–January 1950.

3 Shaikh Al-Hujwairi cites this sentence of Shibli الفقیر لا یستغنی بشیء من دون الله (The poor man does not rest content with anything except God—*Kashf-u'l-Mahjub*, Eng. Tr. p. 25); for a very pathetic story of a mystic trying to live for the Lord alone. see *Text*, p. 178.

4 *Siyar-u'l-Auliya*, p. 363. Amir Khurd quotes the following couplet of Baba Farid:

گر وصال شاه می داری طمع ✿ از وصال خویشتن مهجور باش

Shaikh Nizam-u'd-din recited the verse:

زنہار مرو کہ با تو کاری دارم

and asked him to live in Delhi and bear the oppression and blows of the people with forbearance.[1] This advice of his master sustained him in his long and painful conflict with Sultan Muhammad bin Tughluq.

As the head of the Chishti *Silsilah*

Shaikh Nasir-u'd-din succeeded his master as the head of the Chishti *silsilah* and worked in Delhi for more than thirty years with remarkable devotion ane singleness of purpose. The nephews of Shaikh Nizam-u'd-din Auliya had claimed the *Jama'at Khanah* by right of inheritance, and so he took up his residence at the place which is known today as *Chiragh-i-Dehli.* His early years as the head of the Chishti *Silsilah* in Delhi were spent in appalling poverty. There were absolutely no means of livelihood and the door of *futuh* (unasked for charity) had not yet been opened on him. These were years of exacting hardships and misfortunes. His endurance, patience and spirit of *tawakkul* (trust in God) was put to severe tests. Days in and days out he had to starve. He did not possess even a candle stick and had to pass his nights in prayer and meditations in a house without a flicker of light. His stove remained without fire for days and days together. He had no proper clothes and so, whenever any visitor called on him he hastily put on the *Khirqah* of his master over his tattered garments and talked to him.[2] Passing his days in such straitened circumstances he kept alive the traditions of his great master and people found in his company "the fragrance of the majlis of Shaikh Nizam-u'd-din".[3]

In his early days Shaikh Nasir-u'd-din was helped by his friends who themselves had very meagre means. Once, when the Shaikh had fasted for two days without taking anything at the Iftar-time, Nathu Patwa[4] came to him and placed two pieces of bread, "God knew whether of *mash* or barley", with some gravy on them before him. The Shaikh relished this humble food more than the most sumptucus feasts ever arranged in his honour. In the year 1353 when he was at

---

1 *Siyar-u'l-'Arifin*, p. 91; *Sab'a Sanabil*, p. 63.

2 *Text*, pp. 213-214.

3 *Siyar-u'l-Auliya*, p. 241. Amir Khurd writes about him:

مرا ز مجلس تو بوی یار می آید ٭ خوشم ز بوی تو کز سوی یار می آید

هزار پیرهن دل چو گل شود باده ٭ ازین نسیم که از کوی یار می آید

4 *Text*, p. 213.

Prof. Mohd. Habib calls him: "Nathu of Patwā". (*Islamic Culture*, April 1946, p. 136) I have not been able to find any place of the name Patwa. I think Nathu was a *patwa* by profession. Ibbetson writes in his *Punjab Castes*: "*Patwa* (caste No. 187). From *pat* silk, and means any worker in silk, but is generally used only for those who make silken cord and waist bandes, thread beads and silk, and so forth. They are called *patoi* in the west. They are said often to be *khatris*" (p. 264).

remarked Shaikh Nizam-u'd-din Auliya. A second list was then prepared. The Shaikh approved it with some modifications. Maulana Fakhr-u'd-din Zarradi,[1] an erudite scholar drafted the document in Arabic and Saiyyid Husain made several copies of it.[2] The Shaikh, first of all, called Shaikh Qutb-u'd-din Munawwar[3] and granted him a *Khilafat Namah* and a *Khil'at-i-Khilafat* (robe of *Khilafat)*. Shaikh Nasir-u'd-din Mahmud was summoned next and was likewise granted the *Khil'at* and the *Khilafat Namah*. Shaikh Nasir-u'd din probably felt the precedence given to Shaikh Qutb-u'd-din Munawwar, and the Shaikh, realizing the delicacy of the situation, called both of them to his presence, asked them to embrace and congratulate each other and then remarked: "You are brothers. Do'nt care for precedence".[4] True to the advice of their great master both of them remained on the best of terms throughout their lives.[5]

This *Khilafat Namah* was given to Shaikh Nasir-u'd-din on *Zi'l Hijjah* 20, 724 A.H./1323 A.D. The Shaikh died on *Rabi'-u'l-Akhir* 18, 725 A.H./ 1324 A.D. In his last moments the Great Shaikh sent for Shaikh Nasir-u'd-din and bestowed upon him all those articles of mystic regalia which had come down to him from the elders of his *silsilah*—*khirqah* (patched frock), *'asa* (rod), *musalla* (prayer-carpet), *tasbih* (rosary), *kasa-i-chubin* (wooden bowl).[6] Shaikh Nasir-u'd-din humbly submitted before his dying master:[7]

من بی جمال پیر در مقام دهلی ماندن نتوانم، بعد از شما به حج خواهم رفت و از انجا
پیش روضهٔ رسول علیه الصلواة و السلام عمر خواهم گزرانید.

(I cannot remain in Delhi in the absence of (my) pir. I shall then go for *Haj* and pass my life in front of the shrine of the Prophet).

---

1 For brief biographical notice, see *Siyar-u'l-Auliya*, pp. 262-275; also *Text* pp. 63-64; 186, 260 Shaikh Nasir-u'd-din used to say that the mystic stages *(maqamat)* which he and his other friends covered in months, Maulana Fakhr-u'd-din Zarradi covered in moments —*(Siyar-u'l-Auliya*, p. 266*)*.

2 *Siyar-u'l-Auliya*, pp. 221-222. For the care taken by the Shaikh to prevent forgery of the document, see p. 221.

3 He was the grandson of Shaikh Jamal-u'd-din Hansvi, an eminent disciple and elder Khalifah of Baba Farid. Shaikh Nizam-u'd-din Auliya was deeply indebted to Shaikh Jamal-u'd-din Hansvi for many acts of kindness. Shaikh Qutb-u'd-din Munawwar was one of those three disciples of Shaikh Nizam-u'd-din Auliya — Shaikh Nasir-u'd-din and Maulana Shams-u'd-din Yahya being the other two — who stoutly resisted Muhammad bin Tughluq's policy of forcing the saints to accept government office. For brief biographical references, see *Siyar-u'l-Auliya*, pp. 248-256; *Tarikh-i-Firuz Shahi*, 'Afif pp. 84-87; *Akhbar-u'l-Akhyar*, pp. 84-88; *Gulzar-i-Abrar* (MS); *Ma'arij-u'l-Wilayat MS*. Vol. I, pp. 298-303.

4 *Siyar-u'l-Auliya*, pp. 248-249. See also, 'Afif, p. 86.

5 *Tarikh-i-Firuz Shahi*, 'Afif, p. 84.

6 *Siyar-u'l-'Arifin*, p. 91.

7 *Siyar-u'l-'Arifin*, p. 91; *Sab'a Sanabil*, p. 63.

an early age. Shaikh Nasir-u'd-din's attachment with Awadh was due to his elder sister, Bibi Bua Abdi, and his nephews. When Bibi Bua Abdi died he brought his two nephews—Zain-u'd-din 'Ali, son of Bibi Bua Abdi and Kamal-u'd-din Hamid, son of Bibi Lahri[1]—to the Jama'at Khanah of Shaikh Nizam-u'd-din who remarked: "You have done well in bringing your nephews with you." Shaikh Nasir-u'd-din then decided to stay in Delhi permanently at the feet of his master. The Great Shaikh assigned him a *hujrah* in his *Jama'at Khanah*,[2] where Shaikh Nasir-u'd-din devoted himself to prayers and vigils. He impressed the inmates of the *Jama'at Khanah* so much with his piety and spiritual excellence that they bagan to call him: "*Nasir-u'd-din Mahmud Ganj*".[3]

Shaikh Nasir-u'd-din's devotion to his master was beyond measure. Once Khwaja Muhammad Gazruni, a disciple of Shaikh Baha-u'd-din Zakariya stayed in the Jama'at Khanah. He rose up at night to offer his *tahajjud* (mid-night) prayers and, leaving his garments behind, went to the river Jumna to perform ablutions. When he returned he did not find his quilt there and began to raise a hue and cry in the Jama'at Khanah. Shaikh Nasir-u'd-din was busy offering his prayers in a corner. Fearing lest the noise might disturb the Shaikh in his devotions on the upper storey of the Jama'at Khanah, Shaikh Nasir-u'd-din rushed out and offered his own quilt to Khwaja Gazruni. Early next morning when Shaikh Nizam-u'd-din Auliya came to know of this incident, he was immensely pleased with Shaikh Nasir-u'd-din and gave his own quilt to him.[4]

Shaikh Nizam-u'd-din Auliya formed a very high opinion about Shaikh Nasir-u'd-din due to such silent but significant acts of devotion. One day the Great Shaikh referred to him in a conversation with Maulana Burhan-u'd-din Hansvi as "*our Ibrahim Adham*".[5]

Receives Khilafat

A few months before the death of Shaikh Nizam-u'd-din Auliya, the question of the appointment of his *Khalifah* came up for discussion before the inner circle of his disciples, e.g., Saiyyid Husain, Shaikh Nasir-u'd-din Mahmud, Amir Khusrau, Maulana Fakhr-u'd-din Zarradi and the two personal attendants of the Shaikh, Iqbal and Mubashshir.[6] After long consultations, Amir Khusrau drew up a list in which thirty two disciples of the Shaikh were recommended for the grant of *Khilafat Namahs*. "Why have you put in so many names?"

1 *Supplement*, p. 281. Jamali however says (*Siyar-u'l-'Arifin*, p. 93) that Shaikh Nasir-u'd-din had only one sister older than himself and that Zain-u'd-din 'Ali and Kamal-u'd-din Hamid were her sons.

2 *Supplement*, p. 283. *Siyar-u'l-'Arifin*, p. 93.

3 *Supplement*, p. 283. *Siyar-u'l-'Arifin*, p. 92.

4 *Supplement*, pp. 283-284. *Siyar-u'l-Auliya*, p. 236.

5 *Jawami'-u'l-Kilam*, p. 87.

6 *Siyar-u'l-Auliya*, p. 220.

The Great Shaikh no doubt checked the growth of ascetic tendencies in Shaikh Nasir-u'd-din, but it appears that, though he fully carried out the instructions of his master, his soul always longed for loneliness. In his old age, when he was fast approaching his end, he told Hamid Qalandar with tears flowing from his eyes: "*Had it not been the Shaikh's order that I should stay in the city and bear the blows and buffets of the people, you and I would never have come together. I would have been in wilderness, in mountains and in deserts.*"[1] For years it was his cherished desire to put a *mizari* on his body and a *taqia* on his head and pass his time in praying in some lonely mosque.[2] The following couplets which he pathetically recited reveal the inner yearning of his soul:[3]

دشت و کہسار گیر ھمچو وحوش ٭ خانمان گو بمان بگربه و موش

در عشق چه جای خانه داری است ٭ مجنون شو و کوه گیر و بخروش

In fact it was his deep respect for his great master's wishes which overcame the inner urge of his soul and made him live in human society. Left to himself he would have passed his life unnoticed in some secluded corner of Delhi or Awadh.

Though retiring and seclusive by nature, Shaikh Nasir-u'd-din soon endeared himself, by his calm, quiet and unobstrusive habits, to the inner circle of Shaikh Nizam-u'd-din Auliya's disciples. Whenever he came from Awadh he was cordially received and entertained by Maulana Burhan-u'd-din Gharib, Amir Khusrau and Amir Hasan. Gradually his fame spread to the wider circle of the Shaikh's disciples and large number of admirers from the city approached the Shaikh for his permission to invite him to feasts. The Great Shaikh always gave his consent to these invitations and conveyed his permission to Shaikh Nasir-u'd-din through Iqbal, his personal attendant. The city being at a distance from the Khanqah of the Shaikh, these feasts meant considerable waste of time for Shaikh Nasir-u'd-din. On one occasion he could not see his Shaikh for nine days due to continuous feasts and entertainments in the city. One day he humbly submitted before his master: "My humble self comes from Awadh with the desire to spend some time at the feet of the Khwaja and see him everyday—not to attend feasts." The Great Shaikh appreciated his view point and after that rejected all invitations from the city.[4]

Shaikh Nasir-u'd-din did not sever his relations with Awadh on being admitted into the discipline of Shaikh Nizam-u'd din Auliya. His intense love for his mother often drew him to his native town. When she died he felt a void in his life and sought to fill it by long stays with his master. He had two sisters—Bibi Bua Abdi and Bibi Lahri. The younger one, Bibi Lahri had died at

---

1 *Text*, p. 46.

2 *Text*, p. 170.

3 *Text*, pp. 233; 46.

4 *Text*, pp. 186-187.

swept room he expounded the principles of mysticism to the new disciple, who, on his part, took in every thing and understood everything."

"This is how, woven round a simple story and a plain verse, the last of the great Chishti mystics received the spiritual benedictions of his master."[1]

At the feet of *Shaikh Nizam-u'd-din Auliya*

"The Sultan-u'l-Mashaikh (i. e. Shaikh Nizam-u'd-din Auliya)," writes Amir Khurd, "who possessed perfect wisdom and great intuitive intelligence instructed every disciple to devote himself to the work he was capable of. (If) he ordered one to close his lips and his gates, he instructed the other to strive in increasing the (number of) disciples. To a third one he ordered to live with the people, bear their blows and buffets and deal politely and honestly with them."[2] When Shaikh Nasir-u'd-din reached Delhi and joined the discipline of Shaikh Nizam-u'd-din, the ascetic element was very powerful in his personality. Years of vigils, fasts and penitences in the lonely jungles of Awadh had made him deeply introspective and seclusion-loving. Compelled by the inner urge of his soul he requested Amir Khusrau, who had the courage to broach any subject before the great saint, to intercede on his behalf and secure the Shaikh's permission for abandoning human society and passing his life in mystic contemplation in some lonely hill-tract or desert. When Amir Khusrau placed his friend's request before his master, he replied: "Tell him (Nasir-u'd-din), he should live with the people and bear their blows and buffets (patiently) and return them by generosity and magnanimity."[3] Thus the great Shaikh gave a new orientation to his thought by emphasizing the value of social service in the spiritual ascension of man. Shaikh Nasir-u'd-diu had learnt to be "busy in God", Shaikh Nizam-u'd-din Auliya taught him "to show people the way to God".[4] One day the Shaikh addressed him thus: "Offering many (genufluexions of) prayers, reciting many *aurad*, and keeping many fasts and reciting the *Qur'an*, are things which even an old lady can do. She can fast (in the day) and pray at night and recite a few parts of the *Qur'an*. But the mission of the people of God is (entirely) different. It is threefold. First, the idea of eating or clothing should not cross his heart. A *durvesh* in whose heart the idea of eating or clothing passes, cannot reach his goal. Secondly, be busy with God both in public and in private. This is the secret of all penitences and devotions. Thirdly, do not talk to anybody with the intention of captivating his heart. If you advise or sermonize, there should be no purpose behind it and affectation or hypocrisy should not touch it. It should be (actuated) by sincerity, pure and simple."[5]

---

1 *Islamic Culture*, April 1946. pp. 129–131.

2 *Siyar-u'l-Auliya*, p. 238. *Akhbar-u'l-Akhyar*, p. 80.

3 *Siyar-u'l-Auliya*, p. 237; See aslo *Text*, p. 46;

4 The two-fold function of a mystic, according to Shah Kalim-ullah of Dehli, was "to be busy in God and in showing people the way to God." *Maktubat-i-Kalimi*, p. 35.

5 *Siyar-u'l-Auliya*, p. 450. The same statement was made by the great Shaikh before Maulana Hussam-u'd-din. See *Text*, pp. 68–69.

all earthly ties, though he belonged to a well-to-do family.

"My father", Shaikh Nasir-u'd-din Mahmud replied, "had slaves who traded in woollen cloth. The object of my devotions is to pray for the long life of the Shaikh, to attend to the shoes of the Durveshes, and to serve them with my head and eye-balls."

"The Great Shaikh's mind inevitably went back to those far-off days when, though the most distinguished of Delhi students and one whom every one expected to have a fine career, he had almost without an effort, cast all worldly temptations aside and presented himself at the Jama'at Khana of Shaikh Farid-u'd-din of Ajodhan, determined to tread the mystic path. He possessed nothing, absolutely nothing, in those days. A kindly lady had lent her *Chadar* to wind round his waist while she washed his only pair of garments.[1] He had not even a copper coin to buy a little paper in which to jot down his master's instructions.

"Here, the Great Shaikh could not fail to see, was a true successor to him, to Shaikh Farid-u'd-din and to all the great Chishti saints of the past.

"Bravo! Now hear me,"[2] the Great Shaikh said, "When after finishing my studies I went to Shaikh Farid at Ajodhan, a friend and class-fellow of mine, with whom I used to have academic discussions (at Delhi), came and put up at an inn. He had a servant to attend to his needs. Seeing me in my grimy and tattered clothes, he exclaimed: "Maulana Nizam-u'd-din! What misfortune has befallen you? Had you taken to teaching work at Delhi, you would have become the leading scholar *(Mujtahid)* of the time with prosperity and sufficient livelihood. I said nothing in justification but merely apologized and returned to Shaikh Farid. "What would be your answer to such a question?" Shaikh Farid asked. "As the Shaikh directs," I replied, "Tell him," Shaikh Farid replied:

نه همرهی تو مرا، راه خویش گیر برو ٭ ترا سعادت بادا، مرا نگون ساری

(You are not my travelling companion. See your own path. Get along. May prosperity be your portion in life and misfortune mine).

"He then asked me to order a tray of every variety of dishes from his kitchen and take it on my head to my friend who, geniunely surprised, came to see Shaikh Farid-u'd-din and was so charmed by his coversation that he entered the circle of his disciples."[3]

".........Tears flowed down the Shaikh's cheeks[4] as in that small Looh-

1 *Siyar-u'l-Auliya*, p. 115.

2 گفت هلا بشنو — *Siyar-u'l-Auliya*, p. 238.

3 *Siyar-u'l-Auliya*, p. 239-240.

4 آب دیده چون جوی آب می ریخت — *Siyar-u'l-Auliya*, p. 240.

I can do no better than reproduce here the graphic account of Shaikh Nasir-u'd-din's interview with Shaikh Nizam-u'd-din Auliya as given by Professor Mohammad Habib.[1]

"It was a little before noon on a hot summer day in Delhi in the early years of Sultan 'Ala-u'd-din Khalji's reign that Shaikh Nizam-u'd-din Auliya, the greatest Indo-Muslim saint of all times, left his comfortless room on the upper storey, which was burning like an oven, negotiated the clumsy and dangerous staircase,[2] and was about to proceed to a little room that adjoined his Jama'at Khana,[3] a large hall with tall clumsy pillars in which his disciples lived, prayed and slept according to the principles prescribed for the community life of the mystics. But the great Shaikh, who kept his nights alive with prayers, meditations and recitations of select verses,[4] was not destined to enjoy his much-needed mid-day rest. For, casting his eyes round him, he discerned a man of about forty-five or so standing in the courtyard under the banyan tree, which some years later was to spread its branches over the roof of the Jama'at Khana, so that the Shaikh and his friends might sit comfortably in the shade. Something in the man, one of his newer disciples, attracted the great Shaikh, for he possessed in a remarkable degree the intelligence *(Nafs-i-Gira)*, of the mystics. The new disciple had come to his master, even as Shaikh Baha-u'd-din Zakariya had gone to Shaikh Shihab-u'd-din 'Umar......after years of study, preparation and self training. He was, to quote a metaphor of the Great Shaikh himself, like, 'dry wood'[5] which the mystic-master had to breathe on and it would burst into flames.

"The Great Shaikh gave up the idea of his mid-day rest, turned to the gate-room *(dihliz)*[6] and sent one of the servants[7] of the Khanqah to summon the new disciple.

"Sit down", said the Great Shaikh, surveying the man with those red, sleep-laden eyes of his, well aware that even his Khanqah was fortunate in the advent of such a mystic. "What is in your heart? What is your aim? What work did your father do?"[8]

"........The new disciple was prepared for all that human mind and frame can bear in the search for *Haq* or the Absolute. He had already cast aside

1 *Islamic Culture*, April 1946, pp. 129-131. This is based on authentic medieval records.

2 *Siyar-u'l-Auliya*, p. 238.

3 *Siyar-u'l-Auliya*, p. 238.

4 *Siyar-u'l-Auliya*, p. 126-7.

5 *Fawa'id-u'l-Fua'd*, p. 43.

6 *Siyar-u'l-Auliya*, p. 238.

7 The name of the servant was Khwaja Nasir.

8 *Siyar-u'l-Auliya*, p. 238.

and Maulana Kamal-u'd-din reciting my *wird*[1] in the way. On reaching the mausoleums I would apologise and say to him: 'Khwaja! You can go home or (if you like) you can pray in one of the mausoleums like me and busy yourself (in prayers)'. He would do likewise. (We) said our *zuhr* (mid-day) prayer there. At *'asr* (afternoon) time I gave the call to prayers; about ten or twelve persons collected together and I led the congregational prayer. Sometimes I would offer *maghrib* (evening) and *'isha* (night) prayers there. At night I would come back home, reciting the *wird*. Sometimes I would get a short after-noon nap *(qailulah)* under the mango-groves where the weavers had spread their nets between the tree-trunks; there was no fear of a beast or a thief who would steal my water-pot or my shoes. On reaching home at night I would retire to my room on the roof and spend the whole night in religious devotions. Years passed like this."[2]

Tears trickled down the Shaikh's sleep-laden eyes as he recounted his early spiritual experiences to his audience.

Shaikh Nasir-u'd-din struggled hard in his early years to control the calls of flesh in him. He reduced his diet to almost starvation point and whenever sex-desire troubled him he said to himself: "Death is preferable to a life of sex-desire" and drank so much lemon-juice that he brought himself to the verge of death.[3]

Arrival in Delhi

It was at the age of forty three[4] that Shaikh Nasir-u'd-din felt seriously the need of a spiritual guide under whose supervision the untraversed part of his mystic journey could be completed. He had done all that was possible through individual effort; now an expert was needed to lead him on. It was probably the fame of Shaikh Nizam-u'd-din Auliya and his popularity in Awadh[5] which drew him to Delhi.

1 Recitals and incantations which one makes obligatory on himself to recite daily.

2 *Text*, pp. 170–171.

3 *Siyar-u'l-Auliya*, p. 241; *Akhbar-u'l-Akhyar*, p. 81. Shaikh Nasir-u'd.din passed his whole life in celibacy, probably inspired by the example of his master, Shaikh Nizam-u'd-din Auliya, who used to say: "Marriage is permitted but celibacy is a matter of courage. If a man is so absorbed in thoughts of God that he feels no prompting of sex-desire and is not conscious of what it is, inevitably his eyes, tongue and limbs will be protected. He ought to remain unmarried. But if a man connot be so absorbed and his heart is prompted by sex-desire, then he should get married"—*Fawa'id-u'l-Fu'ad*, p. 156.

4 *Supplement*, p. 282; *Siyar-u'l-Arifin*, p. 92; *Mir'at-u'l-Asrar* (MS).

5 Many of the eminent disciples of Shaikh Nizam-u'd-din Auliya were drawn from Awadh, once a great centre of Hindu culture. Maulana Shams-u'd-din Yahya, Maulana 'Ala-u'd-din Nili, Maulana Jalal-u'd-din Shirazi, Khwaja Latif-u'd-din Khandsali, Maulana Qiwam-u'd-din Yakdana, Maulana Mubarak Gopamavi and Maulana Jamal-u'd-din belonged to Awadh.

On Maulana Sherwani's death Shaikh Nasir-u'd-din joined the discourses of Maulana Iftikhar-u'd-din Muhammad Gilani[1] at whose feet he completed his study of external sciences (*'ulum-i-Zahiri*). Another eminent teacher of the Shaikh was Maulana Shams-u'd-din Yahya.[2] The Shaikh is reported to have composed the following Arabic couplet in his praise:

سألت العلم من أحياك حقاً ۞ فقال العلم شمس الدين يحي[3]

(I asked 'Knowledge': "Who has revived thee"?
Knowledge replied: Shams-u'd-din Yahya").

Early interest in spiritual discipline

Having completed his study of external sciences,[4] Shaikh Nasir-u'd-din turned to the discipline of his soul. He was born with a silver spoon in his mouth and had passed his early years in extremely affluent circumstances but there was an unquenchable thirst in his soul for the life of religious devotions and penitences. Neither the plenty of his home nor the gay atmosphere of Awadh could deter him from the path he had chosen for himself. He wandered for years in the jungles of Awadh, praying and fasting. Very often he broke his fast with the leaves of *sambhalu* (برگ سنبهالو)[5]

One day, in the closing years of his life, he gave the following account of his prayers and penitences in Awadh:

> "There were pleasant mausoleums (*haza'ir*) and mango-groves (*in Awadh*). Both the mausoleums and the mango-groves have disappeared now. I used to go out every morning after prayers along with Khwaja Mahmud, father of (my) nephews, Mu'in-u'd-din

1 *Supplement* p. 282; *Ma'arij-u'l-Wilayat*, Vol. I, p. 121. Two scholars of the name of Iftikhar-u'd-din have been mentioned by Barani in his list of the forty-six outstanding scholars of the 'Alai period (*Tarikh-i-Firuz Shahi*, pp. 353-354), but one of them was Barani, the other was Razi.

2 *Siyar-u'l-Auliya*, p. 225; *Ma'athir-u'l-Kiram*, p. 182. *Subhat-u'l-Marjan fi Athar-i-Hindustan* p. 29. Maulana Shams-u'd-din Yahya was an eminent scholar of his age. (*Tarikh-i-Firuz Shahi* p. 353). He was one of the elder Khalifahs of Shaikh Nizam-u'd-din Auliya. For brief notices, see *Siyar-u'l-Auliya* pp. 223-235; *Akhbar-u'l-Akhyar*. pp. 96-97; *Mir'at-u'l-Asrar* MS.

3 There is a pun upon the words *Yahya* which if read *Yuhya* means revives. Shaikh 'Abd-u'l-Haqq Muhaddith Dehlawi has also quoted this couplet in his *Akhbar-u'l-Akhyar*, (p. 97).

4 No details about the books studied by him are available. Hamid Qalandar refers only to two books—*Hidayah* and *Bazdawi*. This is significant. The Shaikh's knowledge of *Fiqh* (Muslim Jurisprudence), as is clear from these conversations, was excellent and this must have been due to his very thorough coaching of the subject in his early life. For syllabus of those days, see *Al-Nadwah* No. 1, Vol. VI, Feb. 1909 pp. 78; *Al-Minhaj*, G. M. Sufi, Chapter I.

5 *Supplement* p. 282. It is mentioned in Unani Pharmacopoea that the leaves of *sambhalu* are efficacious in reducing sex appetite.

His father,[1] Shaikh Yahya was a well-to-do merchant and carried on trade in wool *(pashminah)*.[2] He had a large number of slaves and lead a comfortable life according to the best medieval standards. His family originally belonged to Khurasan from where his grandfather, 'Abd-u'l-Latif Yezdi, migrated to Lahore, probably under the pressure of the Mongol invasions. Shaikh Yahya was born in Lahore, but later he moved to Awadh and settled there. Muhammad Bulaq Chishti informs us that he was a Sayyid, being a direct descendant of Imam Husain.[3]

Shaikh Yahya died when his son, Nasir-u'd-din was only nine years old,[4] Shaikh Nasir-u'd-din's mother who was a very pious and talented lady, looked after his education,[5] and in fact, whatever academic eminence he attained was due to the supervision of his mother in his early years.

Teachers

Shaikh Nasir-u'd-din's first teacher was Maulana 'Abd-u'l-Karim Sherwani,[6] a well known scholar of his day. Hamid Qalandar informs us in the ***Supplement*** that he taught *Hidayah* and *Bazdawi*[7] to Shaikh Nasir-u'd din, but the Shaikh himself told his audience one day that he had studied *Bazdawi*[8] with Qazi Muhi-u'd-din Kashani.[9]

---

1 There is some confusion about the names of his father and grand-father. The *Supplement* gives his pedigree as follows: Mahmud b. Yusuf b. 'Abd-u'r-Rashid on page 289, but on p. 282 the name of his grand-father (جد) is given as Yusuf. The printed text of the *Siyar-u'l-'Arifin*, (p. 92) has : جد بزرگوارش یحی نام داشت but in my MS of the same book, Shaikh Yahya is mentioned as his father (MS. p. 115). The *Mira'at-u'l-Asrar* (MS. p. 631), the *Ma'arij-u'l-Wilayat* (Vol. I, p. 121). the *Shajarat-u'l-Anwar* (MS), the *Matlub-u't-Talibin*, (MS. f. 117a), the *Iqtibas-u'l-Anwar* (MS. f. 186b) and the *Khazinat-u'l-Asfiya* (Vol. I, 353) agree with my MS of the *Siyar-u'l-'Arifin*. I think that his father's name was Yahya and some ignorant copist changed یحی into یوسف and پدر into جد as it occurs in the *Supplement* and the text of the *Khair-u'l-Majalis*. All later authorities (*Mir'at-u'l-Asrar* MS. p, 632: *Ma'arij-u'l-Wilayat*, Vol. I, p. 121: *Shajarat-u'l-Anwar* MS: *Iqtibas-u'l-Anwar* MS. f. 186 b; *Khazinat-u'l-Asafiya*, Vol. I, 353) give his grand-father's name as Abd-u'l-Latif Yezdi. The *Sab'-Sanabil* of 'Abdul Wahid Bilgrami has Nasir-u'd-din Mahmud b. Yusuf Avadhi (p. 64).

2 *Siyar-u'l-Auliya*, p. 238; *Akhbar-u'l-Akhyar*, p. 80.

3 *Matlub-u't-Talibin*, MS. f. 117 a; *Iqtibas-u'l-Anwar*, MS. f. 186 b; *Shajarat-u'l-Anwar* MS. Hafiz Ghulam Sarwar (*Khazinat-u'l-Asfiya* Vol. I, p. 353) has, however, traced his pedigree to Imam Hasan (از سادات حسنی بود).

4 *Supplement*, p. 282.

5 *Siyar-u'l-Arifin*, p. 92; *Mir'at-u'l-Asrar* MS. p. 632. *Ma'arij-u'l-Wilayat*, Vol. I. p. 121.

6 *Supplement*, p. 282; *Siyar-u'l-'Arifin*, p. 92; *Ma'arij-u'l-Wilayat* MS. Vol. I, p. 121.

7 *Supplement*, 282.

8 Probably some part of the book was taught by Maulana Sherwani but was completed by Qazi Muhi-u'd-din.

9 *Text*, p. 150. Qazi Muhi-u'd-din Kashani was an eminent disciple and Khalifah of Shaikh Nizam-u'd-din Auliya. He was one of the most distinguished scholars of the 'Alai period (*Tarikh-i-Firuz Shahi*, Barani, p. 353). For brief notices see, *Siyar-u'l-Auliya* pp. 294 296; *Akhbar-u'l-Akhyar*, pp. 97-98. *Ma'arij-u'l-Wilayat*, Vol. I, pp. 322-323.

thought and social life in the preceding era. That congenial atmosphere in which the Chishti *silsilah* had grown to its full stature disappeared completely, leaving Shaikh Nasir-u'd-din a stranger in his own home. The 'Alai age with all its blessings—economic prosperity, ideological stability and solidarity in body politic—disappeared leaving behind insecurity and doubt. Under such conditions when the old world was fast disappearing and the new had not yet taken shape, Shaikh Nasir-u'd-din must have felt as if

Wandering between two worlds, one dead
The other powerless to be born.

The introduction of the token currency, the Khurasan and the Qarachil expeditions, enhancement of taxation in the Doab and other similiar measures of the Sultan produced grave social and economic consequences. Every section of the Indian people—nobles, maliks, soldiers, *sufis*, *'ulama*, peasants and workers—felt in one way or the other the impact of his policy. Despair, distrust and despondency consequently spread into the upper classes as well as the rank and file. Shaikh Nasir-u'd-din whose *khanqah* was open to all sorts of people and who was prepared to welcome and attend to the problems of a government servant, a merchant, a sufi, a scholar, a peasant and a soldier could not help being touched by the miseries of all these people. The sigh of every distressed heart found an echo in his soul. This accounts for a deep sadness that pervades these conversations. He talks to us calmly no doubt but with an unmistakable touch of sadness. This was the result, as much of the general atmosphere of gloom and pessimism that prevailed in the country as, of the personal unhappiness occasioned by the Sultan.

"Bear the blows and buffets of the people" was his master's advice to him and he sincerely acted upon it. Living in an age of social and spiritual conflicts, he made his mark on the canvas of medieval Indian history by his sincere and strenuous efforts for the moral and spiritual uplift of the people. If any one sentence neatly epitomises the ideal and the mission of his life, it is the favourite sentence of his master: "Bring peace to a tortured heart". Shaikh Nizam-u'd-din Auliya had taught him to love man as man. This teaching influenced his thought and motivated his actions. His love for humanity was pure, deep, and consuming and it not only inspired and sustained him in the midst of persistent opposition and difficulty, but was a power that awakened the 'divine' in his soul.

Birth and ancestry

Shaikh Nasir-u'd-din was born in Awadh in or about 675 A.H./1276-77 A.D.[1]

1 No medieval or modern writer has given his date of birth. Firishtah, however, informs us that he died at the age of 82. (Vol. II, p. 329) Calculated on this basis his date of birth should be near about 675 A.H.

Auliya's life the opposition of the externalist scholars to the mystic ideology had assumed threatening proportions and one could not help expecting that the conflict would be much more bitter in the time of Shaikh Nasir-u'd-din, but we do not come across a single case of conflict between Shaikh Nasir-u'd-din and the externalist scholars of the day. Fully alive to the necessity of stopping some of the mystic practices which had brought into disrepute the mystics, he strictly forbade the use of musical instruments *(mazamir)* in audition parties,[1] stopped *prostration (sijjdah)* before the Shaikh[2] and declared in most unequivocal terms: "The practice of a Shaikh is no proof of legality unless evidence (in support) is cited from the *Qur'an* and the *Sunnat*".[3]

It is to the eternal credit of Shaikh Nasir-u'd-din that he not only silenced the orthodox opposition to mysticism but also attracted some eminent scholars of the period to the mystic fold.[4]

Shaikh Nasir-u'd-din had to struggle against heavy odds during his stay at the capital. Many of his difficulties were due to the policy of Sultan Muhammad bin Tughluq (1325-1351). The latter, himself a restless reformer and an innovator, extremely ambitious and jealous of his authority, demanded the mystics of his day to take up govenment services under him. The expansion of the Empire during the earlier years of his reign placed a very heavy burden on its administrative organization. With this geographic expansion came an elaboration of principles and policies and the consequent need for educated, honest and conscientious administrative personnel. The Sultan used all possible means to associate the mystics with his programme. He offered jagirs and high government jobs to them. He persuaded, cajoled, threatened and even punished the recalcitrants to fall in line with his programme and help him in the implementation of his policy. Under these circumstances—baffling and embarrasing as they were—many mystics gave up their old traditions and yielded to the Sultan. Shaikh Nasir-u'd-din, however, refused to swim with the current and with a courage born of conviction, resisted all attempts to bind him to the state chariot. He was subjected to many indignities and was constantly harassed by the government, but he bore these hardships with remarkable patience and demonstrated in his life the mystic principle of *Riza* (Submission to the will of God).

The Sultan's attempt to compel the people of Delhi to migrate to Daultabad and settle there, upset the social equilibrium of Delhi and killed those values and traditions which had held together the social fabric and given stability to Muslim

1 *Text*, p. 42.

2 *Text*, p. 157.

3 *Akhbar-u'l-Akhyar*, p. 81.

4 *Text*, p. 65. A *danishmand* (externalist scholar) well-versed in *Hidayah, Bazudi* and *Kashshaf* joins the Shaikh's discipline and the Shaikh explains to him the significance of some mystic practices.

passivism; self-respecting ideal of aloofness from the state gave place to an undignified scramble for favours of rulers. Mystic customs and practices lost their spiritual significance and became a license for loose behaviour. "On sacred days large parties of women came out of the city riding in palanquins, chariot and *dolahs*, on horses, and male buffaloes *(sutur)* and numerous big groups of these came out on foot and visited tombs. Libertines and dissolute persons, who are slaves to the desires of flesh and have no scruples, created mischief and rowdiness which was an obvious result of this practice".[1] Shaikh Nasir-u'd-din strove hard by precept and practice to improve its moral tone and save it from disintegration. How deep was his distress and despair may be gauged from this couplet which he frequently recited:[2]

مسلمانان، مسلمانان، مسلمانی، مسلمانی ٥ ازین آئین بی دینان پشیمانی پشیمانی

In the pages of the *Khair-u'l-Majalis*, recording the conversations of the Shaikh, one can detect this concern for his co-religionists and the fire that was consuming him:

A fever in these pages burns,
Beneath the calm they feign.

The age of Shaikh Nasir-u'd-din was an age of bitter doctrinal differences between the mystics and the theologians, not only in India but all over the Muslim world. The externalist scholars, under the influence of Imam Ibn-i-Taimiyya (ob. 728 A.H./1328 A.D.), made an all out effort to liquidate many institutions and practices of medieval mysticism.[3] The mystics had to defend themselves against this, but the fact that mysticism itself had degenerated into occultism, passivism, grave-worship[4] and saintworship[5] weakened its defences and rendered it helpless in the face of an antagonistic movement organized by no less a person than Ibn-i-Taimiyya. Shaikh Nasir-u'd-din met the challenge of time by first trying to vitalize the mystic circle by purifying it of all those aspects of mystic life which had evoked criticism from the orthodox quarters and then he made a serious effort to bridge the gulf between the externalist scholars and the mystics—an attempt which gives Shaikh Nasir-u'd-din a pre-eminent position in the Walhalla of Muslim history. That a mystic of his eminence should be styled "Abu Hanifa, the second"[6] by his disciples shows the extent to which in his own person he had succeeded in bridging the gulf. In the closing years of Shaikh Nizam-u'd-din

1 *Futuhat-i-Firus Shahi*, p. 10.

2 *Akhbar-u'l-Akhyar*, p. 82.

3 See his *Majmu'at-ul-Rasa'il-i'l-Kubra*, wherein he has trenchantly criticised popular mysticism.

4 See Ibn-i-Taimiyya's *Ziyarat-u'l-Qubur* (Urdu Translation, Rafiq-i-'Am Press, Lahore, 1347 A.H.).

5 See Ibn-i-Taimiyya's *Al-Wasilah* (Urdu Translation, Karimi Press, Lahore, 1344 A.H.).

6 *Text*, pp. 12, 34.

Life of Shaikh Nasir-u'd-din Chiragh-i-Dehli

Shaikh Nasir-u'd-din Mahmud, popularly known as *Chiragh-i-Dehli*[1] (ob. Ramadan 18, 757 A.H./September 14, 1356), whose conversations are recorded in the present work, *Khair-u'l-Majalis*, compiled by Maulana Hamid Qalandar, was the last of the great saints of the first cycle[2] of the Indian branch of the Chishti *silsilah*. Steeped in the Chishti mystic ideology, he kept alive the noble traditions of his masters under conditions which would have broken the spirit of a man of lesser strength of character and lesser devotion to the cause. His elevation to the *sajjadah* of Shaikh Nizam-u'd-din Auliya (ob. 1325 A.D.) synchronised with a period of social unrest and spiritual conflict. There was a mushroom growth of horrid cults and degrading beliefs.[3] The Muslim society had drifted away from its pure and simple ways of life and thought, and religion had become a mere formality,[4] cramped by hairsplitting theology and deadened by dogmatic formalism. The pacificism of the early mystic orders degenerated into

---

1 No contemporary writer has referred to him as *Chiragh-i-Dehli*, the title by which he is known today. The *Fawa'id-u'd-Fuad* refers to him as *A'iz* Nasir-u'd-din Mahmud (p. 119) and as Maulana Mahmud Awadhi (p. 43), The *Siyar-u'l-Auliya* (p. 236 et seq.), *Bahr-u'l-Ma'ani* (pp. 117, 159) *Jawami'-u'l-Kilam*, (p. 38 et seq.) *Tarikh-i-Firuz Shahi* of Barani (p. 535), *Tarikh-i-Firuz Shahi* of 'Afif (pp. 29, 61 etc.) and other contemporary works refer to him as Maulana or Shaikh Nasir-u'd-din Mahmud. Later writers have, however, given various reasons for this title:

(i) Once Shaikh Nasir-u'd-din visited his master who asked him to take his seat. Shaikh Nasir-u'd-din hesitated in obeying the order of his master because many saints were sitting behind him. The Shaikh told him not to worry about that as he was *Chiragh* (lamp) which illumined all sides. (*Chishtia Bihishtia*, by 'Ala-u'd-din Muhammad Chishti, MS; also *Matlubu't-Talibin* by Muhammad Bulaq Chishti, MS. f. 117 a).

(ii) Imam Yafa'i of Mecca referred to him as *Chiragh-i-Dehli* in a conversation with Sayyid Jalal-u'd-din Bukhari Makhdum-i-Jahanian. (*Siyar-u'-'Arifin*, p. 156; *Firishtah*, Vol. II, p. 399).

(iii) One night when Shaikh Nasir-u'd-din was celebrating the death anniversary (*'urs*) of his master Shaikh Nizam-u'd-din Auliya, Sultan Muhammad bin Tughluq forbade the sale of oil to him. The saint poured water, which burnt like oil, in his lamps (*chiraghs*), (*Matlub-u't-Talibin*, ff. 117a and b).

2 The following saints belonged to the first cycle of the Chishti *Silsilah* in India: Khwaja Mu'in-u'd-din Chishti of Ajmer (ob. 633 A.H./1236 A.D.); Khwaja Qutb-u'd-din Bakhtiyar Kaki of Delhi (ob. 633 A.H./1236 A.D.); Shaikh Farid-u'd-din Ganj-i-Shakar of Pakpattan (ob. 644 A.H./1265 A.D.); Shaikh Nizam-u'd-din Auliya of Dehli (ob. 725 A.H./1325 A.D.) and Shaikh Nasir-ud-din Chiragh-i-Delhi.

3 *Futuhat-i-Firuz Shahi*, pp. 7–11.

4 *Jawami'-u'l-Kilam*, p. 14.

dotes on every point, like his master Shaikh Nizam-u'd-din Auliya, has made his thought intelligible even to the most ordinary intellects and has considerably enhanced the educative value of these conversations.

The *Introduction* and the *Supplement* are Hamid Qalandar's own compositions and as such have an entirely different style—laboured, involved and full of puns and alliterations. Hamid was proud of this style. He says:

عرض می دارد بندهٔ درویشان و عاشق و خاك قدم ایشان حمید شاعر قلندر که بعبارت
غرا و استعارهٔ فرا در زمانهٔ خویش ملك الکلام و از خانهٔ فقر سلطان الاقلام شده .

The following lines which he wrote in praise of Shaikh Nizam-u'd-din Auliya are a typical example of his laboured style:

... دریای شیخیت و شیخوخیت از گوهر ذات فرید او نظام یافته است و سپهر امامت
از قطبی و مسعودی صفات او آرام گرفته، نظام سلك ولایت و فرید بحر ولایت و قطب آسمان
هدایت که چون یوسفی از ولایت مصر چشت جمال نموده است و حسنی که از بصره سواد
بهشت اکتحال فرموده، ابراهیمی که ادهم نفس را به لگام شریعت ریاضت داده و هبیرهٔ
که از بئر معرفت دریای ارادت کشاده....

Such a style[1] was neither acceptable to Shaikh Nasir-u'd-din nor did it suit the purpose of his conversations.

The *Khair-u'l-Majalis* contains a number of *Hindivi* words and sentences which are of value in tracing the origin and development of the Urdu language. We come across words like [2] ڈولہ (palanquin) [3] کھٹ (cot) [4] کھچڑی (rice boiled with lentil) [5] چھپر (thatched roof) and the following *Hindivi* sentences:

ره ره ![6]
تو میرا گسائیں! تو میرا کرتار! مجھ اس تاپ تہیں چھڈا[7]
ارے مولانا! یہ بڈا ھوسی[8]
جو منڈا سا باندھی سو پاٹن پسری![9]
تو کرتار نہیں .[10]

---

1 *Text*, pp. 6–7.
2 *Text*, p. 38.
3 *Text*, pp. 147-216; 251.
4 *Text*, p. 187.
5 *Text*, p. 209.
6 *Text*, p. 93.
7 *Text*, p. 123.
8 *Text*, p. 191.
9 *Text*, p. 191.
10 *Text*, p. 123.

The Shaikh has stated facts as he saw them. It is for the historians to find out economic reasons for this. In another *Majlis* he remarks about the 'Alai age:[1] چه ارزانی بود (What a cheapness it was in those days?) implying definitely that at the time of his conversations that cheapness was a tale of the past.

The following two incidents are also significant:

(a) A man comes to the Shaikh and complains about his straitened circumstances and the hard times (روزگار). He informs the Shaikh that his only source of income is the one third of the earnings of his slave. He also narrates the story of a person who had succeeded in getting an employment on the recommendation of Shaikh Nizam-u'd-din Auliya. The Shaikh heard him patiently but remarked:[2]

مولانا! دران وقت معتقدان بسیار بودند، این زمان به که توان گفت، صبر میباید کرد.

(Maulana! At that time there were many [sincere] believers. Whom can [I] recommend now? [We] should be patient [and resigned to our lot]).

(b) The Shaikh narrates the story of a *wali* who had worked so efficiently for the prosperity and welfare of the people during the time of the Caliph 'Umar that no fallow land could be found in his territory. The Shaikh remained silent for a while after giving his account, and then remarked:[3]

پادشاهان پیشین را هر کوشش که بود در پروردن رعیت بود

(All efforts of the *former* rulers were directed towards fostering the people). The implications of this remark deserve no elucidation.

IV We get in *Khair-u'l-Majalis* a brief but significant account of the reactions of a Delhi Khanqah to the reports of a Mongol invasion during the reign of Sultan 'Ala-u'd-din Khalji.[4]

(iii)—*Literary Value:* The *Khair-u'l-Majalis* is a typical illustration of the Persian language as spoken in India in the fourteenth century. Even where abstruse subjects are discussed, the colloquial touch is easily discernible. On the whole it combines elegant simplicity with easy sequence of thought. The clarity and lucidity in the style and expression of *Khair-u'l-Majalis* is, in fact, due to the clarity of Shaikh Nasir's thought. He has explained the most abstract ideas in the simplest language. His method of narrating relevant anec-

1 *Text*, p. 240.
2 *Text*, 88.
3 *Text*, pp. 139.
4 *Text*, pp. 259-60.

II As a result of the impression created by Zia-u'd-din Barani, 'Ala-u'd-din Khalji has often been represented as a godless king who had scant respect for religion and who, in turn, had no religious sanctity in the eyes of the people. The *Khair-u'l-Majalis*, written not only during the life-time of Zia-u'd-din Barani but almost at the same time when he compiled his *Tarikh-i-Firuz Shahi*, presents 'Ala-u'd-din Khalji in a different colour. It corroborates 'Isami's views about the Sultan.[1] We know from *Khair-u'l-Majalis* that the people of Delhi had a very high opinion of 'Ala-u'd-din Khalji and that after his death they used to visit his grave and tie threads on it in order to get their prayars granted by God.[2]

Incidentally it may be noted that Shaikh Nasir-u'd-din himself used the words رحمة الله عليه[3] (May the blessings of God be on him) with the name of the Sultan. It shows the deep respect in which the Sultan was held by the great saint.

III The age of Firuz Shah Tughluq (1351-1388) has generally been depicted as an age of peace and plenty for the masses. The *Khair-u'l-Majalis*, however, creates a different impression. It appears that economic distress was very acute during the early years of Firuz Shah's reign. The Shaikh often contrasts the conditions during the reign of Firuz Shah (who is not mentioned by name) with the conditions prevalent during the reign of 'Ala-u'd-din Khalji.[4] As one who had lived in Delhi during both these regimes and had looked at the economic structure from the point of view of a common man, his observations deserve careful consideration. He says that during the time of 'Ala-u'd-din Khalji there was all round cheapness. One *maund* wheat could be had for 7½ *jitals;* equal quantity of sugar for half a *dirham;* ordinary sugar was available at the rate of one *jital* a maund. Cloth and other articles were also cheap.[5] A quilt could be prepared for a few *tankas.* A good feast could be arranged in two to four *tankas.*[6] There were a number of *langars* (free kitchens) in Delhi, like the *langar* of Malik Yar Parran, where food was freely distributed.[7] Then, referring to his own times (the reign of Firuz Shah) the Shaikh said:[8]

این زمان نه آن لنگر داران و نه آن بندگان مانده اند. همه خراب شدند.

(These days neither those *langardars* nor those people have survived. All have been ruined).

---

1 *Futuh-u's-Salatin*, pp. 300-301, (Madras edition).
2 *Text*, p. 241.
3 *Text*, p. 241.
4 *Text*, p. 185; 240.
5 *Text*, p. 185.
6 *Text*, p. 240.
7 *Text*, p. 185.
8 *Text*, p. 240.

belief that Khizr guided men to their spiritual goal.[1] Shaikh Nasir-u'd-din's views were just the opposite. Several anecdotes mentioned in this book illustrate his views on the subject.[2]

In Ibn-i-Taimiyya's works there is a very strong condemnation of the *qalandars*.[3] Shaikh Nasir-u'd-din was not ill-disposed towards them. He could tolerate them[4] in so far as they did not commit any breach of the *Shari'at*.

These differences in the religious views of Shaikh Nasir-u'd-din and Ibn-i-Taimiyya may appear insignificant to a modern man, but in the fourteenth century they had great significance. The fact that Ibn-i-Taimiyya had to write separate tracts on these subjects and that Shaikh Nasir-u'd-din referred to them again and again in his conversations, is a sufficient proof of their importance to the medieval people.

(ii)—*Historical Value:* The *malfuz* literature of medieval India is of great value from the historical point of view. Our medieval histories are mostly chronicles of the lives and achievements of the rulers and the nobility. Through these collections of mystic utterances we get a glimpse of the medieval society in all its fullness, if not in all its perfection—the moods and tensions of the common man, the inner yearnings of his soul, the religious thought at its higher and lower levels, the popular customs and manners, and above all the problems of the people. The *Khair-u'l-Majalis* has its importance from this point of view also and, besides supplying useful historical information, it acts as a corrective to the wrong impressions created by the political historians.

I It is very often said that the market control of 'Ala-u'd-din Khalji (1296-1316) was motivated by the militaristic needs of the state. The *Khair-u'l-Majalis* shows that this view is not wholly correct and that the Sultan was also inspired by altrusitic and philanthropic motives in enforcing his economic regulations. It was his anxiety to benefit all people (همه خلق), and not a section or class of people, much less the army alone.[5] That the Sultan's purpose was well served is borne out by several other anecdotes and references to the prosperity of the people during the 'Alai period as given in this book.[6]

---

1 *Ziyarat-u'l-Qubur* (Urdu Translation with Arabic text published by *the Dar-u't-Tarjuma*, Rafiq-i-'Am Press, Lahore. 1347 A.H.) p. 77.

2 *Text*, p. 13-14; 48-50; 76, 108, 209, 217.

3 *Ashab-i-Suffah* (Urdu Translation by Maulvi 'Abdur Razzaq Malihabadi, printed at Karimi Press, Lahore, 1343 A.H.), p. 56, et seq.

4 *Text*, p. 112; 131; 136-137 etc.

5 *Text*, p. 261.

6 *Text*, pp. 240; 185; 88.

The cult of grave-worship which had developed in the fourteenth century was a negation of the true spirit of Islam. Ibn-i-Taimiyya justly objected to it, but in declaring all visits to graves as *ma'siya* he reached an extreme where few could agree with him, least of all the mystics. Total abandonment of graves would have meant liquidation of the *Silsilahs* by breaking their historic links. Shaikh Nasir-u'd-din condemned grave-worship but did not disapprove visits to the graves of saints. He declared:[1]

تعظیم گور هم نیامده است، اما طواف بر تربت بزرگی از بزرگان دین آمده است.

(Respect to graves also has not been commended, but circumambulating round the graves of the elders of religion has been referred to [as permitted]).

Some Qur'anic verses which contain anthropomorphic suggestions have been the subject of great controversy in the middle ages. Ibn-i-Taimiyya who had expressed his views on this matter in his *Tafsir-i-Surah-i-Ikhlas*[2] was trenchantly criticised on that account. A visitor once tried to draw Shaikh Nasir-u'd-din into that discussion but he confined himself to a very brief reply and switched on to another topic.[3]

Shaikh Nasir-u'd-din's views about the vision of God are clearly stated in the *Khair-u'l-Majalis*.[4] The Shaikh believed that the vision of God is possible in this world. "Had it not been so, Moses would not have prayed to God for it",[5] says Shaikh Nasir-u'd-din. Ibn-i-Taimiyya has condemned all those who believe in the possibility of the vision of God in this world.[6]

Besides, there are several other subjects on which the Shaikh's views, as given in *Khair-u'l-Majalis*, run counter to the theories propounded by Ibn-i-Taimiyya. Ibn-i-Taimiyya condemned *Sama'* (mystic music) as an irreligious act.[7] Shaikh Nasir-u'd-din was a great believer in it. He did not, of course, permit the use of instruments in audition parties, but took keen interest in it and narrated to his audience stories bearing on its spiritual efficacy.[8]

Ibn-i-Taimiyya did not believe in the continued existence of Khizr. He held that Khizr died long before the Prophet of Islam and criticised the popular

1 *Text*, p. 157.

2 *Tafsir-i-Surah-i-Ikhlas* (Urdu Translation by Maulvi Ghulam Rabbani; Lahore 1344 A.H.), p. 161 et seq.

3 *Text*, p. 238.

4 *Text*, pp. 194–195; 239.

5 *Text*, p. 239.

6 *Al-Wasilah* (Urdu Tr. by Maulvi 'Abdul Razzaq Malihabadi, printed at the Karimi Press, Lahore, 1342 A.H.). p. 41.

7 See his *Risalah-i-Sama'* (Urdu Translation by M. 'Abdur Razzaq).

8 *Text*, pp. 42–45.

Besides, the *Khair-u'l-Majalis* has a significance in the broader context of mystic developments in the Islamic world in the middle ages. The age of Shaikh Nasir-u'd-din had thrown a challenge to mystic thought all over the Muslim world and the *Khair-u'l-Majalis* embodies the reaction of Indo-Muslim mysticism to this challenge. It was during the last quarter of the 13th and the first quarter of the 14th century that Maulana Taqi-u'd-din Abul 'Abbas Ahmad b. 'Abd-u'l-Halim, commonly known as Ibn Taimiyya[1] (661-728 A.H./1263-1328 A.D.) carried on a campaign against Khanqah-life and tried to mobilize orthodox opinion against mystics and mysticism. He attacked eminent mystic thinkers like Imam Ghazzali (1058-1111 A.D.) and Shaikh Muhi-u'd-din Ibn-i-'Arabi (1164-1249 A.D.) and declared the Sufis and *mutakallimin* to be from the same valley *(min wadi-n-wahid)*.[2] He criticised the cult of saints and pilgrimages to tombs and declared that even a journey solely undertaken to the tomb of the Prophet was an act of sin *(ma'siya)*.[3] His influence reached India through his pupil, Imam 'Abdul 'Aziz Ardweli, who visited the court of Muhammad bin Tughluq and impressed him so deeply that he kissed his feet.[4] It was probably under his influence that Muhammad bin Tughluq adopted a policy of hostility towards the mystics and sought to change their character and ideology completely. The reaction of Indo-Muslim mysticism to this intellectual ferment created by the movement of Ibn-i-Taimiyya may be read in the pages of *Khair-u'l-Majalis*.

The most objectionable[5] of all mystic practices prevalent in medieval India was prostration *(Sijdah)* before a Shaikh. Eminent Chishti saints, like Shaikh Farid Ganj-i-Shakar and Shaikh Nizam-u'd-din Auliya, had permitted it. The latter did not like it but considered its discontinuance as a disrespect to the traditions of his master.[6] Shaikh Nasir-u'd-din stopped the practice and declared:[7]

پیش مخلوق سر بر زمین نہادن روا نیست .

(It is not lawful to place head on the ground before a creature)

1 For brief biographical notices, See *Fawat-al-Wafayat*, Al-Kutubi (Bulaq, 1299 A.H.) Vol. I, pp. 35-62.
Tazkirat-ul-Huffaz, Al-Zahabi (Hyderabad 1334 A.H.), Vol. IV, pp. 278-80; *Development of Muslim Theology* etc. MacDonald pp. 270-278; 283-85; *Ency. of Islam*, Vol. III, p. 421, et seq.

2 *Ency. of Islam*, III, p. 422.

3 See his *Risala* on *Shadd ar-Rihal* in his *Majmu'at-u'r-Rasail* II, p. 53.

4 *Rehla*, Ibn-i-Batuta (Eng. Tr.) p. 70.

5 It is, however, interesting to note that while the theologians raised hue and cry against such minor matters as *Sama'* (mystic music), they did not protest against this practice of prostration. We do not find a single instance in the mystic literature of early Medieval India, of a theologian condemning this institution; probably because in challenging this institution they would have indirectly attacked a custom prevalent in the court.

6 *Fawa'id-u'l-Fu'ad*, pp. 158-159. *Siyar-u'l-Auliya*, p. 340.

7 *Text*, p. 157.

By the thirteenth century of the Christian era, the Muslim mystic theory had reached a stage where, under the existing circumstances, no further development was possible. Its basic concepts had been analysed and the connotation of its terms had been fixed. Nevertheless, there remained much to be done to make the mystic terminology intelligible to the ordinary intellects. The abstractness of mystic thought had to be simplified in order to corelate it to actual and concrete conditions of life. The *Fawa'id-u'l-Fu'ad* and the *Khair-u'l-Majalis* are valuable in the mystic literature of the middle ages because they take out mysticism from the meshes of abstruse thought and illustrate it as an operative principle in actual life. The *Khair-u'l-Majalis* does not spin fine mystic ideas, it shows the working of these ideas in actual life and their translation into space-time forces.[1]

The *Khair-u'l-Majalis* is an important source of information for the lives and activities of many Indo-Muslim saints, e.g. Shaikh Qutb-u'd-din Bakhtiyar Kaki, Shaikh Farid-u'd-din Ganj-i-Shakar, Shaikh Nizam-u'd-din Auliya, Shaikh Jalal-u'd-din Tabrizi, Shaikh Baha-u'd-din Zakariya, Qazi Hamid-u'd-din Nagauri, Maulana Da'ud Palahi, Maulana 'Ala-u'd-din Usuli, 'Ali Maula, Maulana Fakhr-u'd-din Zarradi, Qazi Muhi-u'd-din Kashani and Malik Yar Parran. But for this *malfuz*, many aspects of mystic life and activity in medieval India would have remained totally obscure. The importance of these accounts may be estimated from the fact that almost all hagiographers of medieval India have drawn their material from this book.

Mystic works written before or at the time of the compilation of the *Khair-u'l-Majalis* do not give us any precise information about the influence of Hindu religious thought on Muslim mystics. The *Khair-u'l-Majalis* too does not touch that sphere, but two very significant facts are found in it. Discussing the punishment of sins on the Day of Judgement the Shaikh says:

در کتابی آمده است هرکه بر این صفتی باشد و بر آن بمیرد فردای قیامت آمنا و صدقنا او را بران صورت بر انگیزند مثلا اگر کسی را صفت شهوت بسیار است او را بر صورت خنزیر برانگیزند، و اگر کسی را صفت غضب است او را بصورت پلنگ برانگیزند.

This is evidently the influence of Hindu doctrine of transmigration of souls. There is nothing in the *Qur'an* or the Traditions of the Prophet to corroborate this view. Other significant fact is that the Shaikh found affinity between the Hindu and the Muslim saints in one respect. A true Sufi according to him, was one who regulated his breath; and a class of *jogis* too, he said, believed in regulating the breath.[2]

---

1 See *Text*, pp. 20-25; 26-27; 37-39 etc.

2 *Text*, pp. 59-60.

to look after the health of his soul.[1] A man may serve in the *diwan* provided he treats people justly and well.[2] "When people obtain a little worldly office, they treat the people of God as they like and are not afraid of wounding the hearts of men. After all, the sighs of the oppressed have some effect".[3]

The *Qazis* can maintain the dignity and honour of the *Shari'at* by their just and noble behaviour. They should treat the king and an ordinary citizen in the same way.[4]

It is not permitted for a mystic to visit the courts of kings. "There are two abuses among the mystics: *Jirrat* and *Muqallid*. *Muqallid* is one who has no master, *Jirrat* is one who visits kings and their courts and asks people for money."[5]

The actions of the people determine their fate. "If a thorn pricks a man's foot or an ant bites it, he ought to know that it is the result of his own acts. And no misfortunes shall befall you except what your hands have earned." Believing in this fundamental principle the Shaikh remarks at one place: "*As you are, so shall be your rulers*".[6]

Value of *Khair-u'l-Majalis*

(1)- *Mystical Value:* Of the various spiritual orders that have flourished in India,[7] the Chishti *Silsilah* is, by far, the most important on account of its long period of spiritual activity in India and the large area that it influenced. It reached India before the Ghurid conquest and, by it sympathetic appreciation of the Indian conditions and circumstances, wove itself into the complex pattern of Indian culture. The primary importance of *Khair-u'l-Majalis* lies in its clear and lucid exposition of the ideals, aims and activities of this spiritual order. What was the ideal of the Chishti saints? What did they aim at and strive for? What were their metaphysical and cosmological concepts? How did they react or adjust themselves to the existence of a political order which did not represent the true political spirit of Islam? Answers to these and similar other questions may be read in the pages of *Khair-u'l-Majalis* which mirrors the social and ideological condition of the Indo-Muslim society in the fourteenth century.

---

1 *Text*, p. 13.

2 *Text*, p. 13.

3 *Text*, p. 104.

4 *Text*, p. 17.

5 *Text*, p. 80.

6 *Text*, p. 50.

7 Abul Fazl has mentioned fourteen spiritual orders which have worked in India. (*A'in-i-Akbari*. Vol. II. p. 203)

C—Theological Thought The foundation of Islam rests on two things:

(a) Following what God and His Prophet have ordained and
(b) in abstaining from what He and His Prophet have forbidden.[1]

Obedience to *Shari'at* is obligatory for all.[2] A man forfeits his spiritual gifts if he misses a single obligatory prayer.[3] The *Sunnah* of the Prophet should be strictly followed.[4] Fast should be observed on *Biz* days.[5] Prayers should be offered punctually and in congregation.[6] Instead of boycotting those who do not offer their prayers, they should be persuaded to give up their negligence.[7] A man can receive spiritual blessings only if he is regular in performing his obligatory prayers.[8] Use of instruments (*mazamir*) in audition parties is contrary to the laws of the *Shari'at.*[9]

D—Political Thought Shaikh Nasir-u'd-din, true to the traditions of his spiritual master, Shaikh Nizam-u'd-din Auliya, believed in keeping away from politics, *shughl* (government service) and *jagirdari.* He did not, therefore, like to discuss anything about politics or political affairs. The reigning monarch, Firuz Shah, is not even casually mentioned in his conversations. It was, however, difficult to avoid topics or discussions which, directly or indireclty, reflected on his views about political matters.

Whoever engages himself in government service involves himself in difficulties and worries.[10] Happiness lies in *Faqr* (poverty). In the houses of worldly men there is nothing but sadness and sorrow. "There is, of course, sadness and sorrow in *Faqr* (poverty) also, but it is due to the search of the Absolute, not to the affairs of this world; and, in consequence of this sadness, there is joy and delight...*The Prophet of Allah (blessings on him) was a man of prolonged sadness and deep reflection*".[11]

If a man engages himself at all in government service, he should never forget

1 *Text,* p. 246.

2 *Tcet,* p. 26.

3 *Text,* p. 33.

4 *Text,* p. 95.

5 *Text,* p. 242. The 13th, 14th and the 15th days of every month are known as *ayyam-i-biz.* The Prophet of Islam used to fast on these days.

6 *Text,* p. 33.

7 *Text,* p. 173.

8 *Text,* p. 40.

9 *Text,* p. 42.

10 *Text,* p. 104.

11 *Text,* p. 102-103.

'effort' and 'piety'; for a *durwesh* it is self-mortification *(mujahadah)*.[1] If a mystic misses his *aurad* (items of the litanies) even for once, his name is transferred to the list of the dead.[2] Deriving pleasure in prayers is a sign of the health of heart.[3]

Khatarat[4] (feelings which distract the heart) very often cross the human heart. Some say that a *salik* reaches perfection only when these *khatarat* cease to trouble his heart. Others say it is not possible to be entirely immune from them.[5]

There are three types of men — common people *(awam)*, the elect *(khwas)* and the super-elect *(akhass-u'l-khwas)*. What withholds the vision of God in the case of common people is *sin*; in the case of the elect it is negligence *(ghaflat)* or indulgence in lawful pleasures *(mubahat)*; in the case of the super-elect the veil is *hasanat* (virtues). One belonging to the last category should be superlative in his goodness, for mere goodness means nothing for him.[6]

The last and the final stage of the spiritual achievements of a saint *(wali)* is the beginning of the spiritual attainments of a Prophet. The spiritual perfection of a prophet is not the result of his effort *(kasb)*. In the case of a *wali*, it is, of course, effort which takes him to spiritual perfection.[7]

Sama' (mystic music) is a food for the soul.[8] People will behold God in Heaven with physical eyes.[9] The power to work miracles *(karamat)* is not a permanent faculty.[10]

Besides these discussions which have been profusely illustrated by relevant anecdotes, the Shaikh has explained in detail some of the very well-known but ambiguous mystic aphorisms.[11]

All these discussions are characterized by perspicuity born of a thorough knowledge of mystic principles.

---

1 *Text*, pp. 150–152.

2 *Text*, p. 244.

3 *Text*, p. 253.

4 "Any judgements of separation (*ahkam-i-tafriq*) that occur to the mind"—*Kashf-u'l-Mahjub*, Eng. Tr. p. 384; See also '*Awarif-u'l-Ma'arif*, p. 565 et seq.

5 *Text*, p. 84.

6 *Text*, pp. 109–110.

7 *Text*, pp. 134–135. Cf. *Kashf-u'l-Mahjub*, pp. 235–236.

8 *Text*, pp. 43–44.

9 *Text*, p. 194.

10 *Text*, pp. 54–55. Cf. *Kashf-u'l-Mahjub*, pp. 218–219.

11 See *Text*, pp. 227, 245, 36, 158 etc.

(ii) The second stage is that he should not ask God for anything except Him.

(iii) The third stage is that he should commit his need to God and should not be concerned about their fulfilment or otherwise.

(iv) The fourth stage is the highest stage where he should not ask Him even from Him.[1]

Similarly there are four stages of resignation to the will of God. The first is ***Tasabbur*** which means that if the worries and calamities of this world afflict a man and his lower soul *(nafs)* induces him to go somewhere and seek a remedy for his worries, he restrains his lower soul *(nafs)* and does not obey it. The second is *Sabr*[2] in which, too, there is control of *nafs* as in *Tasabbur*, but there is a difference. In *Tasabbur* one has to put in effort whereas in *Sabr* there is no such effort on the part of the person practising it. The third is *tafwiz* which means entrusting all affairs to God. Whether calamities visit him or blessings are showered on him, whether he goes to Heaven or is sent to Hell, it is the same for him. The fourth is the stage of *Riza* (Acquiescence), which is for the Companions of the Prophet and means deriving the same pleasure both from calamities and blessings which others derive from blessings alone.[3]

There are two types of ties which fetter man—ties of *Shari'at* and the ties of *nafs* (lower soul). The ties of *Shari'at* are one's wives and children; the ties of *nafs* are appetites and pleasures. One should break both these ties and develop the cosmic emotion. Whoever develops the cosmic emotion, for him wives, children, parents etc. cease to be bonds.[4]

A *Sufi* should always subject his lower soul *(nafs)* to self-mortification *(mujahadah)*. He should eat less, sleep less and avoid company.[5] He might engage himself in anything but he should keep his heart busy in *Zikr* (praise of God).[6] A *mumin* gets his subsistence through *zikr*.[7]

The stage of the vision of Reality *(mushahadah)* is higher than the stage of *zikr*, because in the later there is feeling of supplication. This is not the case with *mushahadah*.[8]

All people need some capital *(sarmayah)* for their different vocations. A peasant's capital is his buffaloes, seeds and implements; a scholar's capital is his

1 *Text*, p. 81.
2 Cf. *Kashf-u'l-Mahjub*, p. 86.
3 *Text*, p. 82. Cf. *'Awarif-u'l-Ma'arif*, p. 607; 620 et seq.
4 *Text*, p. 97.
5 *Text*, p. 115.
6 *Text*, p. 122. See also pp. 128–129, how the Prophet taught *zikr* to 'Ali.
7 *Text*, p. 92.
8 *Text*, pp. 66–67.

the body which is subordinate to heart. When the heart is moved, the body is also moved.[1] *Hal* (spiritual condition) is the result of the purity of action.[2] *Hal* is not permanent. If it becomes so, it becomes a station *(maqam)*.[3]

The real thing in spiritual discipline is discipline of the lower soul *(nafs)*.[4] If a man cares about his lower self *(nafs)* his inner self gets integrated and coherent; if he neglects it, his inner self becomes disturbed and disintegrated.[5]

When the spirit *(ruh)* becomes perfect, it acquires the power of flight, in both the spheres—the higher and the lower, *'Alam-i-'Ulvi* and the *'Alam-i-Sufli*.[6] As the body is subordinate to the heart and the heart is subordinate to the soul, wherever the soul flies, the heart and the body can also fly.[7]

Any one desirous of engaging himself in spiritual work should adhere to the following six principles:

He (i) should not quit his solitude for any greedy or worldly pursuit;

(ii) should always be with ablution;

(iii) should always observe fast;

(iv) should not utter things except for Him;

(v) should busy himself in constant *zikr* (praise of God); and

(vi) should cut himself completely from every thing except Him.[8]

A *durwesh* should have full trust in God.[9] He should ask Him alone for the fulfilment of his requirements.[10] For the general public the course is that in time of need they should go to the bazar and do some work, and earn money to satisfy their need. For a *durwesh* the course is different. He should close tightly the door of his house, sit in a corner and pray to God for the fulfilment of his needs.[11]

The mystic attitude with reference to the fulfilment of his "requirements" has four stages:

(i) The first is that whenever a need arises he should pray to God for its fulfilment.

---

1 *Text*, p. 57.
2 *Text*, p. 57.
3 *Text*, pp. 58-50; Cf. *Kashf-u'l-Mahjub*, pp. 80-181. See also *'Awarif-u'l-Ma'arif* (Urdu Tr.) p. 578, et seq.
4 For a discussion of the nature of *nafs*, see *Kashf-u'l-Mahjub*, pp. 196-197.
5 *Text*, p. 59.
6 *Text*, p. 60.
7 *Text*, p. 62.
8 *Text*, p. 69.
9 *Text*, pp. 56-57.
10 *Text*, p. 76.
11 *Text*, p. 80.

There are three stages *(maqam)* of repentance—first there is *Tauba*, then there is *Inabat*, lastly there is *Awba*. Literally these three words mean the same thing but there is a difference of degree and attitude in each.[1]

People who give up the laws of *Shari'at* in pursuing their spiritual ideals fall down from their position. There is no stage of spiritual perfection higher than that of the Prophets and even they cannot afford to neglect the external laws of religion *(shari'at)* inspite of the fact that they always remain busy in God.[2]

From the point of view of spiritual experience there are four types of men :

(i) *Salik mutadarrik ba jazba* i.e. one who strives for spiritual attainments on the strength of his knowledge and actions and, as a result, acquires cosmic emotion *(jazba)*.

(ii) *Majzub mutadarrik ba suluk* i.e. one who possesses Divine rapture *(jazba)* and strives for spiritual discipline *(suluk)* afterwards.

(iii) *Salik-i-Waqif* i.e. one who undergoes spiritual discipline *(suluk)* through knowledge and penitence, but due to some act of omission or commission gets stuck at a place. The spiritual teacher *(pir)* takes him out from this spiritual morass and sets him on the path to further spiritual progress and advancement. Shaikh Shihab-u'd-din Suhrawardi considered *Majzub mutadarrik ba suluk* as superior to *Salik mutadarrik ba jazba*. Other mystics think the other way. They argue that a *salik* has to bear great hardships in his effort to reach the goal. He is pursued by the devil who tries to lead him astray but he avoids the pitfalls and in so doing he puts in great struggle. The *Majzub mutadarik ba suluk* proceeds on guided by his divine rapture *(jazba)*. His *jazba* is so powerful that nothing can distract him. Even the devil escapes from him.

(iv) *Majzub-i-Mutlaq* i e. one who is totally overpowered by divine rapture.[3]

The entire structure of spiritual discipline rests on the proper training of heart.[4] The heart is the ruler *(amir)* of the body. The altar *(Qibla)* of the heart is God.[5] The altar of the body is *Ka'ba*. The body is subordinate to the heart. When the heart turns away from its altar, the body also turns away from its altar.[6] The divine lights *(anwar)* first descend on the soul and them on

1 *Text*, p. 217. Cf. *Kashf-u'l-Mahjub*, p. 295. "*Tawbah* is to return from great sins to obedience, *inabat* is to return from minor sins to love; and *awabat* is to return from one's self to God". See also *Kimiya-i-Sa'adat*, p. 401 et seq.

2 *Text*, p. 26.

3 *Text*, pp. 47-48; 128.

4 *Text*, p. 61.

5 Cf. *Kashf-u'l-Mahjub*, p. 300.

6 *Text*, p. 61.

longs for a communion with the Infinite and the Eternal. His love-striken heart cries out:

جانان ما را و جان ما جانان را

(The Beloved is for me and my life is for the Beloved).[1]

The way to His love is the way strewn with misfortunes and hardships.[2] It requires complete dedication to 'the purpose' because a moment's negligence sometimes throws a man away from his goal.[3] When a man takes to spiritual discipline, he is required to get his head shaved and shorten his sleeves. These are symbolic of his determination to lay down his all in the way of His realization and abstaining from stretching hands before others or visiting undesirable places.[4]

Love of God cannot be developed without following the Prophet in thought, in words and in action.[5] Love is of three kinds:

(i) *Mahabbat-i-Islami*, i.e. love which a new convert to Islam develops with God on account of his conversion to the new faith;

(ii) *Mahabbat-i-Muwahhibi*, i.e. love which a man develops as a result of his effort in the way of following the Prophet; and

(iii) *Mahabbat-i-Khas*, i.e. love which is the result of cosmic emotion.

The first is common to all; the second can be developed by the *Abrar*[6] alone; the third is exclusively for those near and dear to God.[7]

When a man's inclination towards God *(inabat)* arises out of his feelings of astonishment (تحیّر) or contrition (ندامت) the source of his inspiration is his external heart (ظاهر قلب). If it arises out of love and devotion, the source of his inspiration is the inner heart (باطن قلب). If after *inabat*, he rejects everything except God, the source of his inspiration is mysterious.[8] The highest stage of *inabat* is rejecting everything except God (ترك ما سوى الله).[9] This is an attribute of prophets and saints *(walis)*.[10]

1 *Text*, p. 37.

2 *Text*, p. 37.

3 *Text*, p. 39.

4 *Text*, pp. 65-66.

5 *Text*, p. 27.

6 "But of those who have power to loose and to bind and are the officers of the Divine court there are three hundred, called *Akhyar*, and forty, called *Abdal*, and seven, called *Abrar*, and four, called *Awtad*, and three, called *Nuqaba*, and one, called *Qutb* or *Ghawth*."—*Kashf-u'l-Mahjub* p. 214.

7 *Text*, p. 28.

8 *Text*, p. 58.

9 *Text*, p. 25.

10 *Text*, p. 25.

same coin.[1] The spirit of sacrifice should be developed. Self-abnegation (ایثار) as practised by the Companions of the Prophet at the battlefield of Uhud is the highest and the noblest example of sacrifice.[2] Kindness should be extended to all, irrespective of any consideration, and food should be distributed freely.[3] A *durwesh* should mix with men of different tastes, temperaments and professions and should not behave in a way as to create the impression that he is not one of them.[4] People should acquire the morals of God[5] who extends His kindness and mercy to all.

Livelihood should be earned through strictly honest means.[6] Businessmen should be honest in their dealings, and should never utter lies.[7] Profiteering leads to ruin.[8] A man should be an honest trustee.[9]

When God makes friendship with a man he makes him conscious of his shortcomings and defects.[10] Whoever is overtaken by divine rapture *(jazba)* all vicious inclinations are wiped out from him.[11] Absolute faith in God *(tawakkul)* is necessary.[12] Those who practise it, God is enough for them.[13]

B—*Mystical Thought:* The *summum bonum* of a mystic's life is to live for the Lord alone. He neither hopes for Heaven nor fears Hell. His soul

---

1 *Text*, pp. 41, 46, 177. Cf. the following verses which Shaikh Nizam-u'd-din Auliya used to recite:

هرکه ما را یار نبود ایزد او را یار باد ☆ و آنکه ما را رنجه دارد راحتش بسیار باد

هرکه او در راه ما خاری نهد از دشمنی ☆ هر گلی کز باغ عمرش بشگفد بی خار باد

(He who is not my friend—may God be his friend!
And he who nurses anger against me, may his joys increase!
He who puts thorns in my way on account of enmity—
May every flower that blossoms in the garden of his life be without thorns!)

2 *Text*, pp. 166–167.

3 *Text*, p. 178. Cf. *Fawa'id-u'l-Fu'ad* (pp. 17–18) where Shaikh Nizam-u'd-din Auliya praises Chengiz Khan in this connection.

4 *Text*, p. 114.

5 *Text*, p. 107.

6 *Text*, p. 91.

7 *Text*, p. 95.
See *Fawa'id-u'l-Fu'ad* p. 116. where Shaikh Nizam-u'd-din Auliya speaks about the destruction of Lahore due to the corruption of its merchants.

8 *Text*, p. 95.

9 *Text*, p. 209.

10 *Text*, p. 235.

11 *Text*, p. 100. Cf. *Kimiya-i-Sa'adat*, p. 530, et seq.

12 *Text*, p. 163, 264. Cf. *Kimiya-i-Sa'adat*, p. 516 et seq. *'Awarif-u'l-Ma'arif*, (Urdu Tr.) p. 618 et seq.

13 *Text*, p. 57.

believed that all virtues flow from it and those who "fear God" get their subsistence from the divine source.[1] *Taqwa* is an attitude of mind and can be developed only by sincerity of purpose (خلوص نیت)[2] because the mystic path itself is a path of truth and morality.[3]

(a) *Haqq-i-Taqwa*, i.e. obligation to fear God as He should be feared,

(b) *Haqq-i-'Ibadat*, i.e. obligation to pray to God as He should be prayed to,

(c) *Haqq-i-Tilawat*, i.e. obligation to recite the *Quran* as it should be recited and

(d) *Haqq-i-Ma'rifat*, i.e. the obligation to strive for gnosis.[4]

The inspiring motive of a man's actions should be the desire to seek the pleasure of God.[5] The divine approval lies in strict adherence to what He has ordained and in total abstention from what He has forbidden.[6] If a man takes to preaching, his aim should be neither money nor fame but God alone.[7]

Rejection of all worldly desires and material ambitions is necessary for spiritual advancement. Love of the world *(duniya)*,[8] is the root of all evils.[9] Sex-appetite and pleasures are chains which fetter the soul.[10] A mystic should develop *himmat*, which means 'rejecting material glories and wealth without showing slightest inclination towards them'.[11] The best man is one whose heart is full of the love of God, whose body is bent in devotions and whose hand is empty of all worldly things.[12]

Retaliation and revenge are laws of the animal world. One should bear patiently the blows of the people and should never think of paying them back in the

---

1 *Text*, p. 21. The argument is based on the Quranic verses XLV: 2-3. Cf. *Kashf-u'l-Mahjub:* "Reverence for God and His ordinances springs from fear of God *(taqwa)*". p. 334.

2 *Text*, pp. 25, 157.

3 *Text*, p. 138. Cf. *Kashf-u'l-Mahjub* (English Tr.) p. 42. Also *Kimiya-i-Sa'adat*, p. 470 et seq.

4 *Text*, p. 24.

5 *Text*, p. 25.

6 *Text*, p. 28.

7 *Text*, p. 31.

8 The mystic view of the renunciation of the world (ترک دنیا) is thus explained by Shaikh Nizam-u'd-din Auliya: "The rejection of the world does not mean that one should divest himself of clothes, or put on a loin cloth and sit idle. Instead, 'rejection of the world' means that one may put on clothes and take food. What comes to him he should take and not hoard it. He should not fix his heart on anything. Only this is rejection of the world". *Fawa'id-u'l-Fu'ad*, p. 9.

9 *Text*, p. 35.

10 *Text*, p. 97.

11 *Text*, p. 102.

12 *Text*, p. 172.

ship with Shaikh Nizam-u'd-din Auliya[1] (Bab II, Fasl 3); story of a *nawisinda* who had left his home and settled in the *Jama'at Khanah* of Shaikh Farid[2] (Bab II, Fasl 3); Shaikh Farid's conferring of blessings on Shaikh Nizam-u'd-din Auliya[3] (Bab II, Fasl 3) and the death of Shaikh 'Abd-u'llah Ansari[4] (Bab V, Fasl 2) are the same as in the present text of *Khair-u'l-Majalis*, but in the following two accounts there are slight variations:[5]

(a) Regarding the *mutasarrif* of Ajodhan, who used to annoy the family of Shaikh Farid, 'Ali Asghar says با قضاة آن مقام اتحادی داشت and that the *mutasarrif* died before reaching the Shaikh's house;

(b) Regarding the oil dealer who had lost his wife, the *Jawahir-i-Faridi* says that he was a Mussalman and that the *darogha* of Dipalpur had plundered that area. The following lines quoted on the authority of *Khair-u'l-Majalis* do not occur in the present text:

چون حضرت ایشان (خواجه قطب الدین) از خطه ملتان بدهلی تشریف فرمودند، سلطان شمس الدین طاب ثراه ...... شکرانه حضرت صمدیت بجا آورد و استقبال نمود، خواست که حضرت ایشان را در شهر آورد و متوطن سازد و حضرت ایشان از جهت استعمال آب جون در سرحد کیلوکهری منزل اختیار فرمودند. در آنجا می بودند چنانچه حضرت شیخ نصیر الدین اودهی رحمة الله علیه در کتاب خیر المجالس ذکر فرموده است.

Thought Content of *Khair-u'l-Majalis*

The *Khair-u'l-Majalis* covers a variety of topics. Excluding the biographical and the anecdotal part of the book, its thought content may be placed under the following heads:

(a) Ethical, (b) Mystical, (c) Theological, and (d) Political.

This classification is, of course, arbitrary because the discussions often overlap and the same line of argument is adopted to prove matters falling under different categories.

A—*Ethical Thought*

The corner stone of Shaikh Nasir-u'd-din's ethical thought, as revealed in the *Khair-u'l-Majalis*, is *Taqwa* (fear of God).[6] He

1 *Text*, pp. 118–119.

2 *Text*, 147.

3 *Text*, pp. 224–225.

4 *Text*, pp. 112–113.

5 As most of these variations are those which are found in *Siyar-u'l-'Arifin*, the probability of 'Ali Asghar copying these accounts from the *Siyar-u'l-'Arifin* cannot be ruled out.

6 *Text*, p. 20 et seq.

که در آن مجلس حاضر بودند، اسامی این است، حضرت شیخ علی سنجری رحمة الله علیه، حضرت شیخ قاضی حمید الدین ناگوری قدس سره، حضرت شیخ احمد نهروانی رحمة الله علیه که حضرت قاضی حمیدالدین در شان او بارها فرمودی که مشغولیء حضرت شیخ احمد ما به مشغولیء ده صوفی است. حضرت شیخ بدر الدین سمرقندی که از خلفای حضرت شیخ سیف الدین باخرزی قدس سره است و پیر شیخ رکن الدین فردوسی قدس سره و سید قطب الدین غزنوی قدس سره، حضرت شیخ محمود موینه دوز قدس سره، و درویشان دیگر رحمهم الله علیهم اجمعین جمع آمدند و سماع در دادند. هم در حین سماع تقاطر باران شروع گشت و چندان بارید که بتشویش بمنزل رسیدند »

C—*Akhbar-u'l-Akhyar :* Shaikh 'Abd-u'l-Haqq Muhaddith Dehlavi has made a very extensive use of the *Khair-u'l-Majalis* and has given long extracts from it. He has quoted three complete *majlises* (Nos. IX, XVIII, and XXXVIII), in his *Akhbar-u'l-Akhyar*, (pp. 111–112). These extracts are almost exactly the same as in the present text of *Khair-u'l-Majalis.*

Shaikh 'Abdu'l-Haqq has quoted Shaikh Nasir-u'd-din in connection with his accounts of Shaikh Ahmad Nahrwani (p. 46), Shaikh Farid-u'd-din Ganj-i-Shakar (pp. 51-52), Maulana Razi-u'd-din Mansur (p. 71), Maulana Mukhlis-u'd-din[1] (p. 75), Khwaja 'Ali (pp. 75-76), Maulana 'Ala-u'd-din Usuli (p. 77) and Shaikh Husam-u'd-din Multani (p. 89). It is noteworthy that whatever the Shaikh has quoted corresponds with the present text.

D—*Jawahir-i-Faridi:* 'Ali Asghar Chishti has taken more than a dozen biographical anecdotes and stories from the *Khair-u'l-Majalis*, particularly those relating to Shaikh Farid. The accounts of Khwaja Qutb-u'd-din Bakhtiyar Kaki's education at the feet of Abi Hafs[2] (Bab II, Fasl 2); Baba Farid's first interview with Shaikh Qutb-u'd-din in Multan[3] (Bab II, Fasl 3); Baba Farid's stay in Ajodhan[4] (Bab II, Fasl 3); the drowning of an insolent *durwesh* who had incurred the displeasure of Baba Farid[5] (Bab II, Fasl 3); a *qalandar's* fury on Shaikh Badr-u'd-din Ishaq[6] (Bab II, Fasl 3); Shaikh Da'ud Palahi's friend-

1 There is only one difference of reading in this account. *Akhbar-u'l-Akhyar* has در کرك بود که موضعی است از بدایون. *Khair-u'l-Majalis* has کهیر.

2 *Text*, p. 108.

3 *Text*, p. 220.

4 *Text*, pp. 219–220.

5 *Text*, p. 202.

6 *Text*, p. 130.

(xv) On page 118 of *Siyar-u'l-'Arifin* an account of Sayyid Jamal Sawji is given on the authority of *Khair-u'l-Majalis*. The present text (p. 131) differs from the extract of *Siyar-u'l-'Arifin* in the following details:

(a) Jamali gives his name as Sayyid Jamal Sawji. Shaikh Nasir-u'd-din calls him Shaikh Jamal-u'd-din Sawji.

(b) Shaikh Nasir-u'd-din did not say that Sawji was so overpowered by ecstacy that he gave up his obligatory prayers.

(xvi) The present text of *Khair-u'l-Majalis* does not contain anything about Shaikh 'Usman referred to by Jamali (p. 144).

(xvii) The present text of *Khair-u'l-Majalis* gives (p. 45) a brief account of scarcity during the reign of Iltutmish (his name is not mentioned), but Jamali gives (pp. 154–155) the following details on the authority of Shaikh Nasir-u'd-din:

« نقل است از حضرت شیخ نصیر الدین محمود اودهی قدس روحه که در عهد سلطان شمس الدین التمش انار الله برهانه بعد وفات حضرت شیخ المشایخ خواجه قطب الدین بختیار اوشی قدس سره در دهلی امساك باران شد و غله بسی گرانی گرفت و خلق خدای تعالی را بسی تفرقه روی نمود، بیشتری مردم از بی نانی هلاك می شدند، سلطان شمس الدین نور الله مرقده معتمدی را براه کرد که برو بدرویشان و اهل الله که درین شهر اند از ما سلامی و نیازی برسان و چنین عرضدار که حرب و قتال و دفع ظالم و کفار و فتنهٔ دیگر کار بادشاهانست، ما دران تقصیر نداریم فاما توجه باطن بحق تبارك وتعالی و دعای خیر اهل اسلام و خلایق خاص و عام در عهدهٔ شما، توجه بحق تعالی نمایند و دعای استسقا فرمایند تا از برکت خلاص دعا و توجه شما حق تبارك و تعالی کرم فرماید و باران رحمت بر گرفتار ان زحمت ارسال نماید. چون این پیغام بحضرت محمد عطا یعنی قاضی حمید الدین ناگوری قدس سره رسید، جواب داد سلام مایان بحضرت سلطان رسانی که درویشان را دعوتی و نعمتی شکرانه کنید که بسماعی در آیند و دعائی باران کنند. چون پیغام گـزارنده بسلطان رسید آنچه از حضرت قاضی حمید الدین قدس سره رحمة الله علیه واسعته شنیده بود بمعرض عرض رسانید. سلطان خوشحال گشت و فرمود که چون ایشان سماع طلبیده اند بالقطع باران رحمت خواهد بارید، جائی مروح تعین نمود که صفا دهند وفرشهای گستراننـد و نعمتهای الوان بپزند و گویندگان خوش لهجه که در ادای صوت درین شهر ممتاز باشند حاضر آرند و اهل الله را استدعا کنند که فردا قدم رنجه فرمایند. دوم روز شد، درویشان که در شهر بودند حاضر شدند. سلطان شمس الدین و درویشان

(b) The feast was in connection with the *'Urs* of Shaikh Badr-u'd-din Samarqandi.

(c) In *Khair-u'l-Majalis*, Khwaja 'Aziz-u'd-din tells Shaikh Nizam-u'd-din Auliya about the discussion, but it is said in *Siyar-u'l-'Arifin* that

بمجرد رسیدن او حضرت شیخ مشار الیه از کشش خود دریافت.

(d) The *Siyar-u'l-'Arifin* makes Shaikh Nizam-u'd-din utter this sentence which does not occur in the *Khair-u'l-Majalis*:

نیز محکم المخلصون علی خطر عظیم توان دانست.

مصرعه: که نزدیکان را بیش بود حیرانی

(x) The *Siyar-u'l-'Arifin* (p. 80) quotes an account of Khwaja 'Ata's visit to Shaikh Nizam-u'd-din Auliya on the authority of Shaikh Nasir-u'd-din. It differs from the *Khair-u'l-Majalis* in the following details:

(a) The *Khair-u'l-Majalis* (p. 106) gives his name as Khwaja 'Ata. *Siyar-u'l- 'Arifin* calls him Khwaja 'Ata-ullah.

(b) The *Khair-u'l-Majalis* has: دوات برداشت و بزود برخاست تا برود

The *Siyar-u'l-'Arifin* has: دوات بر زمین زد و برخاست.

(c) The *Khair-u'l-Majalis* does not contain the following sentence:

بعد ازان مبلغی پیش او نهاد و خوشنود ساخت و رخصت داد

(xi) The story of Chajju as given in *Siyar-u'l-'Arifin* (pp. 80–81) on the authority of Shaikh Nasir-u'd-din does not occur in the *Khair-u'l-Majalis*.

(xii) The story of the *qalandars* who induced Hamid to part with the piece of bread given to him by Shaikh Nizam-u'd-din Auliya is quoted by Jamali but with some embellishment (pp. 86–87).

(xiii) On page 75 of *Khair-u'l-Majalis* there is an account of Shaikh Najib-u'd-din Mutawakkil and his poverty on an 'Eid day. The *Siyar-u'l-'Arifin* quotes it (pp. 98–99) but with the following additions and changes:

(a) Jamali says that the *qalandars* who had come to see Shaikh Najib belonged to Khurasan. The *Khair-u'l-Majalis* says nothing about their homeland.

(b) Jamali says that Shaikh Najib asked the guests to sit in his Jama'at Khanah. This is wrong. The Shaikh had no Jama'at Khanah.

(xiv) The *Khair-u'l-Majalis* (p. 138) contains an account of Bibi Fatimah. Jamali quotes it (p. 103) but with some additions here and there.

The *Siyar-u'l-'Arifin* says: سر بر زمین نهاد .

(c) The *Khair-u'l-Majalis* has سرائی while the *Siyar-u'l-'Arifin* has دیوان.

(d) The *Khair-u'l-Majalis* has *tanka*. The *Siyar-u'l-'Arifin* has *dinar*.

(e) The *Khair-u'l-Majalis* has: وفای وعده (بهتر از انعام سلطان)

The *Siyar-u'l-'Arifin* adds:

وفای عهد بهتر از هشت بهشت است چه جای انعام پنجاه هزار دینار .

(f) The following lines quoted in *Siyar-u'l-'Arifin* do not occur in the *Khair-u'l-Majalis*:

سلطان المشایخ این هرسه تن را پیش خواند و دیگرانرا باز گرداند و تلقین فرمود

(g) The *Khair-u'l-Majalis* has:

باید که علی الدوام با وضو باشند مگر آنکه خواب غالب شود

The *Siyar-u'l-'Arifin* has: ... مگر آنکه وقت قیلوله خواب غلبه کند

(h) The *Khair-u'l-Majalis* has: سیوم دوام صوم

The *Siyar-u'l-'Arifin* adds an exception:

سیوم دوام صایم باشند، اگر دوام صوم میسر نگردد، باکل قلیل قناعت نمایند .

(i) The *Khair-u'l-Majalis* has: چهارم دوام سکوت از ذکر غیر حق

The *Siyar-u'l-'Arifin* again adds an exception:

دوام سکوت از غیر ذکر مگر بضرورت حاجت

(j) The *Siyar-u'l-'Arifin* completely omits the sixth instruction.

(vii) The *Siyar-u'l-'Arifin* (pp. 73–74) gives a detailed account of the audition parties of Shaikh Nizam-u'd-din Auliya on the authority of Shaikh Nasir-u'd-din Mahmud. The present text of *Khair-u'l-Majalis* does not contain this account.

(viii) There is a very brief reference in *Khair-u'l-Majalis* (pp. 74–75) to Sultan Qutb-u'd-din Mubarak Khalji's attitude towards Shaikh Nizam-u'd-din Auliya. The *Siyar-u'l-'Arifin* gives a detailed account which is not found in the present text of *Khair-u'l-Majalis*.

(ix) On pages 104–105 of *Khair-u'l-Majalis* there is an account of Khwaja 'Aziz-u'd-din's visit to a feast and discussion there about the life of Shaikh Nizam-u'd-din Auliya. The *Siyar-u'l-'Arifin* also refers to this but with the following additions and alterations:

(a) The name of Shaikh Farid's grandson is given as Sharaf-u'd-din.

(d) The *Khair-u'l-Majalis* tells about the Turk's attitude towards Shaikh Farid: عقیده نداشت

Siyar-u'l-'Arifin says: عقیده پاك نداشت

It makes a lot of difference. The first means simply "absence of faith", the later means "having no good opinion".

(e) The *Khair-u'l-Majalis* says about the Malik: بسیار تواضع نمود و مرید شد

Siyar-u'l-'Arifin (p. 44) adds:

یکی از خدا پرستاران گشت و میر شکار مذکور همدران ایام مرید گشت، ترك و تجرید نمود، تا حیات بود مجد و ملازم بود

(iv) The *Khair-u'l-Majalis* gives the story of an oil-dealer who had lost his wife but recovered her through the spiritual help of Shaikh Farid (pp. 236–237). The *Siyar-u'l-'Arifin* quotes it (pp. 44–45) but with the following additions and alterations:

(a) The *Khair-u'l-Majalis* does not mention the religion of the oil-dealer. The *Siyar-u'l-'Arifin* says that he was a Mussalman.

(b) The *Khair-u'l-Majalis* does not mention the name of the place. The *Siyar-u'l-'Arifin* has: داروغهٔ خطه دیالپور بود

(c) The *Khair-u'l-Majalis* has: چهل پنجاه کنیزك بخرم

The *Siyar-u'l-'Arifin* has: هشت کنیزك خوب توانم خرید

(v) On pages 57–58, Jamali quotes an anecdote about Maulana Dau'd Palahi from the *Khair-u'l-Majalis*:

(a) Maulana Dau'd's name has been wrongly mentioned as مولانا داود با آهبی
This is probably the copyist's error.

(b) The *Khair-u'l-Majalis* (p. 118) does not give the name of the بزاز. *Siyar-u'l-'Arifin* (p. 57) gives his name as Nur-u'd-din.

(c) The بزاز promised to give one-fourth of his property according to *Khair-u'l-Majalis*, and one-third according to *Siyar-u'l-'Arifin*.

(vi) On page 72, the *Siyar-u'l-'Arifin* contains an account of Shaikh Nizam-u'd-din Auliya's advice to some of his disciples, based on the authority of Shaikh Nasir-u'd-din. It differs from the present work in the following details:

(a) The name of مولانا جمال الدین نصرت خانی occurs as مولانا حسام الدین نصرت خانی.

(b) The *Khair-u'l-Majalis* (p. 68) has: زمین بوس کرد

—Siyar-u'l-Arifin: There are more than two dozen quotations[1] from the *Khair-u'l-Majalis* in the *Siyar-u'l-'Arifin* of Maulana Jamali.

i) The story of the *mutasarrif* of Ajodhan who annoyed the family of Shaikh Farid has been quoted by Jamali on the authority of Shaikh Nasir-u'd-din Mahmud, but it differs from the *Khair-u'l-Majalis* in the following details:

(a) Jamali says that the *mutasarrif* was in league with the *Qadi* of Ajodhan in annoying the saint (*Siyar-u'l-'Arifin*, p. 37). There is no mention of it in the *Khair-u'l-Majalis*. (*Text*, p. 182).

(b) Jamali says that it was Maulana Shihab-u'd-din, son of the saint who complained of the attitude of the *mutasarrif* to his father. The *Khair-u'l-Majalis* does not name any son. It only says: فرزندان.

(c) It is stated in *Khair-u'l-Majalis* that the *mutasarrif* was brought to the Shaikh who refused to see him. In *Siyar-u'l-'Arifin* he dies before he is brought to the Shaikh.

ii) Jamali has quoted the story of a *qalandar*, who visited the *Jama'at Khanah* of Shaikh Farid and began to prepare a mixture of hemp-leaves on the prayer-carpet of the Shaikh, on the authority of *Khair-u'l-Majalis* (*Siyar-u'l-'Arifin*, p. 42–43). The present text of *Khair-u'l-Majalis* does not contain the following:

بعده حضرت شیخ بمولانای بدرالدین قدس سره فرمود. . . گیاهی که او خمیر
می ساخت این آن نباشد که قلندران بکار برند. شاید بآزمایش آمده باشد (pp. 42-43)

(iii) On pp. 43–44 of *Siyar-u'l-'Arifin* the story of a man who had lost his master's eagle has been quoted from the *Khair-u'l-Majalis*. It differs from the present text in the following details:

(a) According to *Siyar-u'l-'Arifin*, the *qasbah* was at a distance of four *farsangs*; according to *Khair-u'l-Majalis*, (p. 147) its distance was thirty four *karohs*.

(b) In *Khair-u'l-Majalis* (p. 148) the Turk gives only this warning to his *amir-i-shikar:* اگر در غیبت پرانیدی و رفت بر من نباشد بر تو باشد

The *Siyar-u'l-'Arifin* (p. 43) adds:

اگر حکم مرا پاس نداری دست از جان و فرزندان خود شسته باشی

(c) The *Khair-u'l-Majalis* has: اما فرزندان او را چیزی نگفته بود

The *Siyar-u'l-'Arifin*, on the contrary, says: بفرزندان باز دار تعرضی نموده

---

1 e.g. see pages 33, 34; 81, 85; 117, 118, etc.

Siyar-u'l-'Arifin, Akhbar-u'l-Akhyar, and *Jawahir-i-Faridi* have been selected here for this purpose.

A—The *Jawami'-u'l-Kilam:* Though the *Jawami'-u'l-Kilam* levies a charge of inaccuracy against Hamid Qalandar,[1] there are many anecdotes and discussions which, it appears, have been either borrowed from *Khair-u'l-Majalis* or reported directly from Shaikh Nasir-u'd-din by his disciple Saiyyid Muhammad Gesu Daraz. Particular reference may be made to the following:

1 The story of an oil dealer who had lost his wife,
Text, p. 236. *Jawami'-u'l-Kilam,* p. 340.

2 The story of the daughters of Labid,
Text, p. 117. *Jawami'-u'l-Kilam* p. 156.

3 The story of Khwaja Mankadar,
Text, p. 95. *Jawami'-u'l-Kilam* pp. 166-167.

4 The *Chillah-i-Zanan* and the *Chillah-i-Mardan,*
Text, pp. 18-20. *Jawami'-u'l-Kilam,* pp. 169-170.

5 The story of Rashid,[2] a merchant of Delhi,
Text, pp. 93-155. *Jawami'u'l-Kilam,* p. 230.

6 The story of a preacher (*muzakkir*) who had missed a prayer,
Text, pp. 32-33. *Jawami'-u'l-Kilam,* p. 12.

7 The story of Abu Sa'id Abu'l Khair and Muhammad Karrami,
Text, pp. 166. *Jawami'-u'l-Kilam,* pp. 28-29.

8 Illness of Imams Hasan and Husain,
Text, p. 166. *Jawami'-u'l-Kilam,* p. 36.

9 Musa's conversation with a Kafir,
Text, pp. 123-124. *Jawami'-u'l-Kilam,* p. 78.

10 Maulana Fakhr-u'd-din Zarradi's[3] refusal to marry,
Text, p. 64. *Jawami'-u'l-Kilam* pp. 129-130.

11 A story about Shaikh Shihab-u'd-din Suhrawardi,
Text, pp. 77-78. *Jawami'-u'l-Kilam,* pp. 109-149.

There are many other stories in *Jawami'-u'l-Kilam,* corresponding to those in *Khair-u'l-Majalis.* In some cases there are significant differences in details.

1 *Jawami'-u'l-Kilam,* p. 134.

2 His name occurs as Rashid Bandat (p. 93) and Rashid Pandit (p. 155) in *Khair-u'l-Majalis,* and as Rashid Handar in *Jawami'-u'l-Kilam* (p. 230).

3 In *Jawami'-u'l-Kilam,* (p. 129), this name has been wrongly confused with the name of Maulana Fakhr-u'd-din Razi.

2 *Bazdawi*, i.e. the *Kanz-u'l-Wusul ila ma'rifat-i'l-Usul* of Ali b. Muhammad Bazdawi (ob. 482 A.H./1089 A.D.).

3 *Shashi*, i.e. *Usul-i-Shashi* of 'Allama Badr-u'd-din Shashi.

4 *Husami* of Maulana Husam-u'd-din Muhammad.

5 *Shir'at-u'l-Islam* of Maulana Rukn-u'l-Islam Muhammad b. Abi Bakr Sharghi (ob. 573 A.H./1177 A.D.).

6 *Quduri*, i.e. *Mukhtasar-i-Quduri* of Abu'l Husain Muhammad Quduri (ob. 428 A.H./1036 A.D.).

7 *Maqaddamat-u's-Salat*, a versified book on *Fiqh* composed in 703 A.H./130 A.D. by Maulana Sharaf-u'd-din Bukhari.

8 *Tuhfat-u'l-Barrah*.

and 9 *Sharh-i-'Aqida*.

The *Khair-u'l-Majalis* bears evidence to the Shaikh's intimate knowledge of the *Quran* and its exegesis. Throughout his conversations one finds an attempt to substantiate his religious discourses by frequent references to the verses of the *Quran*. The *Kashshaf* of Maulana Abu'l Qasim Mahmud Zamakhshari (ob. 1144 A.D.) is quoted twice.[1] So far as books on *Hadith* are concerned, only two collections are mentioned—the *Mashariq-u'l-Anwar*[2] of Maulana Razi-u'd-in Hasan Saghani and the *Masabih*,[3] (probably *Mishkat-u'l-Masabih* of Maulana Wali-u'd-din Tabrizi).

The *Khair-u'l-Majalis* is probably the first work of an Indian mystic in which the *Masnawi* of Maulana Jalal-u'd-din Rumi (ob. 672 A.H./1273 A.D.) is quoted.[4] Traditions and legends about the great Muslim mystic Mansur Hallaj were current in the mystic circles of medieval India, but his book نود و نه نام is referred to, probably for the first time, in this work.[5]

Shaikh Nasir-u'd-din undoubtedly drew his information from many sources, but he did not believe in mere dry repetition of what was contained in these books. The clarity of his thought and the lucidity of his expression show that he had thoroughly assimilated the ideas contained in the works referred to.

Khair-u'l-Majalis as used by later writers

As later writers have drawn considerable material from the *Khair-u'l-Majalis*, often verbatim, it may be of interest to collate and compare these passages with the present text in order to find out how these manuscripts have suffered at the hands of the copyists. Only four works, *Jawami'-u'l-Kilam*,

---

1 *Text*, pp. 83, 120. 2 *Text*, pp. 94, 114, 136, 307. 3 *Text*, p. 105.
4 *Text*, p. 163. 5 *Text*, p. 155.

circles of Delhi, particularly his master Shaikh Nizam-u'd-din Auliya and his elder disciples.[1] In several cases, it appears that the Shaikh's source of information was the ***Fawa'id-u'l-Fu'ad*** of Amir Hasan Sijzi.[2]

The ***Asrar-u't-Tauhid***,[3] though not referred to in this book, seems to have been one of the principal sources of Shaikh Nasir-u'd-din's information about some anecdotes and stories relating to Shaikh Abu Sa'id Abu'l Khair, Khwaja Abu 'Usman Hairi, Ab'ul Fazl Farrati, Ab'ul Qasim b. Bishr b. Yasin and other non-Indian Muslim saints.[4]

The Shaikh seems to have been deeply influenced by the three great mystic classics of the middle ages—the *Ihya-u'l-'Ulum* of Imam Ghazzali (ob. 1111 A.D.), the *Kashf-u'l-Mahjub* of Shaikh 'Ali Hajweri (ob. after 1074 A.D.) and the *'Awarif-u'l-Ma'arif* of Shaikh Shihab-u'd-din Suhrawardi (ob. 1234 A.D.). The *Ihya-u'l-'Ulum* is referred to only once,[5] but its influence is discernible in many of the conversations. The *Kashf-u'l-Mahjub* is not mentioned by name at all, but the discussions relating to *Tauba* (Repentance),[6] God's love of Man,[7] superiority of the Prophets over the saints[8] etc. seem to have been influenced by it. The *'Awarif-u'l-Ma'arif* formed a part of the mystic syllabus in the 13th and the 14th centuries. It is no wonder, therefore, that Shaikh Nasir-u'd-din has approvingly quoted many statements of the great Suhrawardi saint.[9]

The most popular study of the Indian Mussalmans in the 14th century was *Fiqh* (Muslim Jurisprudence). Large number of books dealing with various aspects of Muslim law were written during this period and several compilations of *Fatawa* were also made.[10] Shaikh Nasir-u'd-din Mahmud himself was keenly interested in *Fiqh*. Here we find him referring to the following works on law:

1 *Hidayah* of Maulana Burhan-u'd-din Marghinani (ob. 593 A.H./1197 A.D.).

---

1 e.g. *Text*, pp. 256, 233 Cf. *Fawa'id-u'l-Fu'ad*, pp. 10, 13. Also *Text*, pp. 53, 217, 279.

2 e.g. the information about Shaikh Abu Bakr (*Text*, p. 210). Maulana Badr-u'd-din Ishaq (*Text*, pp. 116, 130, 137, 224); Maulana Badr-u'd-din Ghaznavi (*Text*, pp. 88, 187, 188), Shaikh Baha-u'd-din Zakariyya (*Text*, 131, 137, 283) and others.

3 Compiled by Muhammad b. Munawwar in 547 A.H./1178 A.D. Edited by Ahmad Bahmanyar, Tihran, 1934.

4 e.g. vide *Asrar-u't-Tauhid*, pp. 75-76 (Cf. *Text*, pp. 268-269); pp. 190-191. (Cf. *Text* pp. 254-255); p. 11 (Cf. *Text*, p. 161).

5 *Text*, p. 68. The other book of Imam Ghazzali which is mentioned here is *Minhaj-u'l-'Abidin*, (pp. 56, 212).

6 *Text*, p. 217; *Kashf-u'l-Mahjub*, pp. 294-295.

7 *Text*, p. 85; *Kashf-u'l-Mahjub*, p. 307.

8 *Text*, pp. 134-135; *Kashf-u'l-Mahjub*, pp. 235-236.

9 *Text*, pp. 58, 123, 155, 178, 249.

10 See my article: *Some Religious and Cultural Trends of the Tughlug Period* published in the *Journal of the Pakistan Historical Society*, July, 1953.

used *mazamir* (musical instruments) in their audition parties and placed the *pir* on a pedestal as high as that of the Prophet.

Three manuscripts have been used in preparation of this text:

ا: MS in a private collection in Amroha (Distt. Moradabad) written in *Shikista* style and worm eaten. It was copied in Jamadi II, 1060 A.H./ 1649 A.D. It does not contain the *Supplement*, otherwise it is complete. It has been used as the basis for this edition.

ب: A carefully prepared transcript of the Asafiya Library manuscript in possession of Professor Mohammad Habib. The Asafiyah manuscript was copied in 1313 A.H./1895 A.D. It contains a *Supplement* dealing with the life of Shaikh Nasir-u'd-din. Professor Mohammad Habib's copy seems to have been very carefully made. To check up certain passages I had some *Majlises* copied afresh from Hyderabad.

س: MS in the Muslim University Library. This is an incomplete and defective manuscript, and contains only 80 folios and ends abruptly on *Majlis* XXXVIII.

The Supplement

The Hyderabad manuscript contains a *Supplement* dealing with the life of Shaikh Nasir-u'd-din Mahmud. Major part of this *Supplement* occurs almost verbatim in the *Siyar-u'l-'Arifin* of Maulana Jamali.[1] The question arises as to who wrote this *Supplement*, Jamali or Hamid Qalandar. Internal evidence points in favour of Hamid Qalandar. Maulana Jamali has, it appears, copied it from *Khair-u'l-Majalis* because it was the most authentic account of the Shaikh available. My opinion that it is Hamid's work is based on the following considerations: (1) On completing an account of one hundred conversations of the Shaikh, Hamid must have found a serious lacuna in his work. Whatever he had collected dealt with the teachings of the Shaikh, but there was nothing about his life. He wrote this *Supplement* to fill this gap. (2) The style and treatment of the subject in the *Supplement* is exactly the same as in the Introduction.[2] (3) Personal references make it abundantly clear that Hamid himself wrote these pages.[3]

Sources of *Khair-u'l-Majalis*

The information contained in *Khair-u'l-Majalis* is drawn from different sources. Biographical anecdotes about the early Indo-Muslim saints are based mostly on the information that Shaikh Nasir-u'd-din gathered from the mystic

---

1 I have compared and collated this *Supplement*, with the *Siyar-u'l-'Arifin*. Variations are given in footnotes. س indicates *Siyar-u'l-'Arifin*.

2 e.g. compare the pages 288–289 of the *Supplement* with the Introductory pages of the *Khair-u'l-Majalis*.

3 e.g. p. 289 where Hamid records the Shaikh's disapproval of calling him a Shaikh.

Manuscripts of *Khair-u'l-Majalis*

It is strange that manuscripts of *Khair-u'l-Majalis* are very rare. The only complete manuscript of the work is in the Asafiya Library No other public library in Europe or India has a manuscript copy of this work. Personal investigations made in Rampur, Deoband and Azamgarh libraries, proved fruitless. This dearth of manuscripts in Indian libraries is inexplicable in view of the fact that the *Khair-u'l-Majalis* was extensively used in the preparation of the biographies of medieval Muslim saints. We find the book mentioned by Sayyid Muhammad Gesu Daraz of Gulbarga[1] and Shams-i-Siraj 'Afif.[2] Hagiological literature of the succeeding centuries is replete with extensive extracts and frequent references to this work. Maulana Jamal-u'd-din, known as Darwesh Jamali[3] (ob. 942 A.H./1536 A.D.), Shaikh 'Abd-u'l-Haqq Muhaddith Dehlavi[4] (ob. 1052 A.H./1642 A.D.), 'Ali Asghar Chishti[5] (ob. after 1033 A.H./1623 A.D.), 'Abd-u'r-Rahman Chishti[6] (ob. 1094 A.H./1683 A.D.), Ghulam Mu'in-u'd-din 'Abdullah[7] (ob. after 1094 A.H./1683 A.D.), Muhammad Bulaq Dehlavi[8] (ob. after 1111 A.H./1699 A.D.), Muhammad Akram Barasawi[9] (ob. after 1142 A.H./1729 A.D.), Mufti Ghulam Sarwar Lahori[10] (ob. after 1281 A.H./1864 A.D.) and others have used *Khair-u'l-Majalis* as one of their principal sources of information for the lives of early Indo-Muslim saints. In 1316 A.H./1898 A.D., Maulvi Ahmad 'Ali Tonki translated it into Urdu under the title *Siraj-u'l-Majalis* and Maulana Ghulam Ahmad Biryan published this translation from Delhi. The only explanation that one can offer is that the veiws of Shaikh Nasir-u'd-din as propounded in *Khair-u'l-Majalis*, particularly those relating to strict adherence to *Shari'at*, rejection of government service, repudiation of hereditary succession to the *sajjadah* of saints, condemnation of the fabricated *malfuz* literature and other similar things, were not acceptable to the later day mystics who discouraged, on that account, its wide circulation. Biographical details were, no doubt, freely drawn from this book, but its thought content was deliberately ignored. The *Khair-u'l-Majalis* could not be a happy reading for mystics who consorted with kings and nobles, dabbled in politics, perpetuated succession to the saint in their own families, paid scant respect to the injunctions of *Shari'at*,

1 *Jawami'-u'l-Kilam*, p. 134.

2 *Tarikh-i-Firuz Shahi*, pp. 181–182.

3 *Siyar-u'l-'Arifin*, pp. 86–87 etc.

4 *Akhbar-u'l-Akhyar*, p. 109 etc.

5 *Jawahir-i-Faridi*, (MS)

6 *Mir'at-u'l-Asrar*, (MS)

7 *Ma'arij-u'l-Wilayat*, (MS)

8 *Matlub-u't-Talibin*, (MS)

9 *Iqtibas-u'l-Anwar*, (MS)

10 *Khazinat-u'l-Asfiya*, Vol. I, p. 365 etc.

آماس که از پای مبارك زاد است   زانست که بوسه ها ملائك داد است
با خود ز جهان همیرود بهر وداع   درد آمده در پای شما افتاد است

درد دل عاشقان زتن بیرون است   هرچند دوا کنند درد افزون است
آن درد نه پرسم که ز عشق است بدل   این درد بگو که پای مبارك چون است

رسم است که مالکان تحریر   آزاد کنند بندهٔ پیر
ای بار خدای عالم آرای   بر بندهٔ پیر خود به بخشای

The compiler of *Farhang-i-Jahangiri* has quoted the following couplet of Hamid Qalandar:[1]

لطافت سخنم طبع نوشدارو بود
برای تربیب روح نوشدارو بود

Hamid does not appear to have had a house of his own in Delhi and had to stay with his friends.[2] This was very inconvenient for him and one day he thought of complaining to the Shaikh but, before he could utter a word about it, the saint put him off by the verse:

دشت و کهسار گیر همچو وحوش

Hamid did not possess that spirit of devotion and perseverance which was needed to put up with the rigours of spiritual discipline. He could not fast continuously because the heat of Delhi was intolerable for him; he could not share a house with several people because that curtailed his freedom of movement. He was *qalandar* more in name as he was too soft to stand the discipline of a true *qalandar*. He took life easy, reciting couplets and moving about like *qalandars*. Inspite of his frequent visits to Shaikh Nasir-u'd-din, he did not allow himself to be influenced by the thought or the character of the great saint. There is truth in the remark of Sayyid Muhammad Gesu Daraz that Maulana Hamid and his companions—Maulana Adam, Maulana Ladhu Shah and Maulana Sharaf-u'd-din—had no real and genuine aptitude for mysticism.[3]

---

1 *Farhang-i-Jahangiri*, Vol. II, p. 245.

2 *Text*, p. 233.

3 *Jawami'-u'l-Kilam*, p. 135.

Auliya. Shaikh Nasir-u'd-din supervised Qalandar's work regularly. On completing one *juz* (fasciculus) Hamid showed it to the Shaikh who read it and approved it.[1] Hamid had hardly completed seven *juz* then the Shaikh again asked him about the progress he had made in compiling the conversations. The Shaikh did not want this work to degenerate into a book of miracles or of adulations.[2] "Shaikh Nasir-u'd-din", he writes, "has so broken his *nafs* (ego) that if I call him a Shaikh, he resents it; if I attribute a miracle to him, he gets angry."[3]

Maulana Hamid was a scholar of some eminence. The *Khair-u'l-Majalis* bears evidence to his knowledge of the religious sciences, particularly the *Qur'an* and the *Hadith*. He could write bombastic and high flown language according to the standards of the age. He was also a poet though he did not make a mark in that field.[4] He left a *diwan* which has disappeared, probably on account of its poor literary value. Beside two long poems,[5] we find the following couplets in *Khair-u'l-Majalis :*

بدین شربت دلم را زنده کردی
خدایت شربت دیدار بخشد

فرید شیخنا وهو النظام　　لسالك العلم والتقوى نظام
أرى فى قبره وابصره حيا　　وقال القبر قلبى لا ينام

در عشق چه جای خانه داری است
مجنون شو و کوه گیر و بخروش

---

1 *Text*, p. 28.

2 It appears that Shaikh Nasir-u'd-din was very stiff in this matter. He did not want people to prepare inaccurate records of his conversations. He stopped a disciple from attempting this work (*Jawami'-u'l-Kilam*, p. 134). Sayyid Muhammad Gesu Daraz one day told his audience: "Maulana Kamal-u'd-din, nephew of the Shaikh (Nasir-u'd-din) once presented before the Shaikh two *juz* of a *malfuz* prepared by Hamid Qalandar. The Shaikh glanced through them and remarked: 'I have said a different thing and Maulana Hamid-u'd-din has recorded a different thing'. So saying he threw away (the *malfuz*)." Maulana Kamal-u'd-din submitted: "A *malfuz* has survived as the memory of Shaikh Nizam-u'd-din. There should be one such (*malfuz*) of the Khwaja also". "What can I do? I have no time to correct this" (*Jawami'-u'l-Kilam*, p. 135). (Some such things could have happened in the earlier stages of the compilation but it is certain that the Shaikh ultimately undertook to supervise the work and made it as accurate a record of his conversations as was possible.)

3 *Supplement*, p. 289.

4 Cf. Shaikh 'Abdul Haqq's remarks in *Akhbar-u'l-Akhyar*, pp. 109-110:

«شعر او نه ازان قبیل است که اورا توان بوی یاد کرد»

5 *Text*, pp. 7-8; 291.

father, Maulana Taj-u'd-din of Kilugarhi, were disciples of Shaikh Nizam-u'd-din Auliya. Hamid was a boy of tender age when his father took him to the Great Shaikh. At that time the saint was breaking his fast in his small house opposite the Kilugarhi Jama' Masjid. He treated the young visitor with great affection and gave him half a loaf of bread. As Hamid stepped out of the *dihliz* (gate-room) some *qalandars* surrounded him and induced him to share with them the Shaikh's gift. They tore the loaf into small pieces and distributed it among themselves. When Hamid's father came to know of it, he was deeply pained. In great distress he rushed back to the Shaikh who remarked: "Maulana Taj-u'd-din! Set your mind at peace. This son of yours will be a *qalandar*." The Shaikh's prediction turned out to be true. Inspite of the fact that Hamid was given an education which could make him a good scholar (*danishmand*), he shaved his head and his beard, put on saffron clothes and became a *qalandar*.

Little is known of the life of Hamid Qalandar. He went to the Deccan with other emigrants during the reign of Muhammad b. Tughluq, and attached himself to Maulana Burhan-u'd-din Gharib. He started compiling the saint's conversations[1] but his death cut short his work.[2] Home-sickness and a desire to be in the company of the descendants of his master brought him back to Delhi. Here Shaikh Nasir-u'd-din had kept alive the tradition of Shaikh Nizam-u'd-din Auliya. Hamid visited the Khanqah of Shaikh Nasir-u'd-din in 754 A.H./ 1353 A.D. when the saint was celebrating the death anniversary of Shaikh Burhan-u'd-din Gharib. He informed the Shaikh that he was the son of Maulana Taj-u'd-din and that he and his father both were disciples of Shaikh Nizam-u'd-din Auliya. Shaikh Nasir was pleased to find in his Khanqah a disciple of his master. He got up and said: "You are disciple of my master! I did not know that. Come, I will embrace you."[3] The Shaikh asked him one day: "Am I to call you a *qalandar* or a *sufi?* But how can I call you a *qalandar?* You are a scholar."[4] Thereupon Hamid narrated the story of the *qalandars* who had deprived him of his master's gift.

Hamid attended the assemblies of Shaikh Nasir-u'd-din frequently and it appears that he saw the Shaikh in different moods and under different emotional conditions.[5] He decided to record his conversations and perform for him the same service which Amir Hasan Sijzi had performed for Shaikh Nizam-u'd-din

---

1 This *malfuz* contained an account of only twenty *Majlises* (*Text*, p. 9). Mu'in-u'd-din 'Abdullah says that the name of this *malfuz* was *Nafa'is-u'l-Anfas*. *Ma'arij-u'l-Wilayat*, MS, Vol. I p. 347.

2 It contained a story relating to Shaikh Nasir-u'd-din. When Hamid Qalandar referred to it, the Shaikh asked him to bring it to him. (*Text*, p. 10) The Shaikh appreciated the work (p. 11).

3 *Text*, p. 11.

4 *Text*, p. 10.

5 *Text*, pp. 12, 45, etc.

be really so, should give a living account of the assemblies of a mystic teacher. If, on the contrary, it creates the dull and placid atmosphere of a scholarly dissertation, wanting in the warmth of human society, it ceases to be a *malfuz*. The *Khair-u'l-Majalis* is a living record of the assemblies of Shaikh Nasir-u'd-din. The *Ahsan-u'l-Aqwal* and the *Nafa'is-u'l-Anfas*, no doubt, contain very useful information about the teachings of Maulana Burhan-u'd-din Gharib but they do not make us move in the company of the great saint. The Shaikh's personality remains hidden in abstract discussions.

A reader of *Khair-u'l-Majalis* meets Shaikh Nasir-u'd-din at different times and in different moods and thus gets an opportunity to see the Shaikh himself and study his reactions to different situations. Other *malfuz* collections of the period do not provide this varied, intimate and comprehensive study of the saints. Besides, what has infinitely enhanced the position of *Khair-u'l-Majalis* in the *malfuz* literature of the fourteenth century is its clarity of thought and expression. There are no meaningless miracles, no vague mystic lucubrations, and nothing ethereal about it. For this the credit must go to Shaikh Nasir-u'd-din and not to Hamid Qalandar who was always anxious to attribute miracles to the Shaikh but was always sternly checked. In the *malfuzat* of Makhdum-i-Jahanian, miraculous and the supernatural elements run throughout and thus give an other-worldly atmosphere to the conversations of the great saint. From the point of view of arrangement, the *Khair-u'l-Majalis* is superior to the *Sarur-u's-Sadur* and the *Durar-i-Nizamiyah*. If any *malfuz* comes upto its standard in this respect it is the *Jawami'-u'l-Kilam*. The *Faw'id-u'l-Fua'd* has been choronologically arranged and so also the *Jawami-'u'l-Kilam*.

In the *Khair-u'l-Majalis*, *majalises* are numbered but the dates of individual meetings are not given. In *Sarur-u's-Sadur* some dates are given but generally the conversations are collected together without any consideration of chronology. The *Ahsan-u'l-Aqwal* follows a different method. The conversations are arranged under different heads. The compiler starts with a principle, then quotes a *Rawish* (practice) of the saints of the *Silsilah* and then gives *Burhan* (arguments) in support of the practice. This method is clear and easily intelligible but lacks the life and warmth of discussion and falls to the level of dry aphorisms. In depth and scholarship the *Khair-u'l-Majalis* and the *Ma'dan-u'l-Ma'ani*, run a close second to the *Fawa'id-u'l-Fu'ad*. Barring one defect—that of having no dates for individual conversations—the *Khair-u'l-Majalis* occupies a very high place in the vast *malfuz* literature that was produced in India during the fourteenth century.

The Compiler of *Khair-u'l-Majalis*

The compiler of *Khair-u'l-Majalis*, Maulana Hamid Qalandar[1] and his

1 Brief references are found in *Siyar-u'l-'Arifin*, pp. 96-97; *Akhbar-u'l-Akhyar*, pp. 109-112; *Ma'arij-u'l-Wilayat*, MS, Vol. I pp. 346-347; *Shajrat-u'l-Anwar* (MS) and other later *tazkirahs*.

(Bihar). Several collections of the utterances and teachings of Maulana Burhan-u'd-din Gharib (ob. 738 A.H./1337 A.D.) were prepared by a family of three brothers—Hammad, Rukn-u'd-din, Majd-u'd-din, sons of Maulana 'Imad Kashani—owing spiritual allegiance to Maulana Burhan-u'd-din. Maulana Hammad named his work as *Ahsan-u'l-Aqwal;*[1] Maulana Rukn-u'd-din gave it the title of *Nafa'is-u'l-Anfas;*[2] Majd-u'd din's works were known as *Gharib-u'l-Karamat* and *Baqiyat-u'l-Ghara'ib.*[3] A grandson of Shaikh Hamid-u'd-din Sawali collected the sayings of his father and grandfather and produced a less known but very important *malfuz*—*Sarur-u's-Sadur.*[4] The Firdausi saints followed the example and Maulana Zain Badr 'Arabi compiled the conversations of his master, Shaikh Sharaf-u'd-din Yahya Maneri, in the *Ma'dan-u'l-Ma'ani.*[5] Several saints of the Suhrawardi *Silsilah* prepared accounts of their masters' conversations. Three voluminous collections—*Jami'u'l-'Ulum.*[6] *Siraj-u'l-Hidayah.*[7] and *Manaqib-i-Makhdum-i-Jahanian*[8]—were made of the utterances and discourses of Sayyid Jalal-u'd-din Bukhari (707-785 A.H./1308-1384 A.D.). Two disciples of Shaikh Ahmad Kahtu known as Ahmad Maghribi (738-849 A.H./1338-1446 A.D.)—Mahmud Irchi and Muhammad b. Ab-i'l Qasim—compiled his conversations.[9]

The *Khair-u'l-Majalis*

The *Khair-u'l-Majalis* has a place of its own in this *malfuz* literature of the fourteenth century. It does not, of course, come upto the standard of the *Fawa'id-u'l-Fu'ad* which combines, in a very rare degree, conciseness of expression with fullness of thought; but it is certainly superior to all other *malfuz* collections of the period, both in form and in its thought-content. A *malfuz*, to

1 For an account of its contents, see *Journal of the Pakistan Historical Society*, Vol. III, Part I, my article: "A Note on *Ahsan-u'l-Aqwal*", pp. 40–41.

2 It records the conversations of the Shaikh from 732 A.H./1331 A.D. to 738 A.H./1337 A.D. the year of his death. Maulana Ghulam 'Ali Azad Bilgrami thinks that is was planned on the model of *Fawa'id-u'l-Fu'ad*. (*Rauza-i-Auliya*, p. 5). MS in the Library of the Nadwat-u'l-Ulama, Lucknow. Another important work of Maulana Rukn-u'd-din is the *Shama'il-i-Anqiya wa Dala'il-i-Atqia* which deals with the principles of mysticism as propounded by the Chishti saints. MSS of this work are available in the Muslim University Library and the Asiatic Society of Bengal (Nos. 1197/E 125; 1198/Oa 19).

3 I am not aware of the existence of these two works. Maulana Ghulam 'Ali Azad says that he used them in preparation of his *Rauza-i-Auliya* (p. 5).

4 For an account of its contents, see my paper: "*The Sarur-u's-Sadur*" in the *Proceedings of the Indian History Congress*, Nagpur session, 1950, pp. 167, 169.

5 Published in 1301 A.H. from Bihar (Sharf-u'l-Akhbar Press). Maulana Badr is reported to have prepared two other brief records of the conversations of Shaikh Sharaf-u'd-din—*Rahat-u'l-Qulub* (Printed at the Mufid-i-'Am Press, Agra) and *Khawn-i-Pur Na'mat*.

6 Complied by Abu 'Abdullah 'Ala-u'd-din 'Ali b. Sa'd al-Hasani in 782 A.H./1380 A.D. MSS in Rampur Library.

7 Compiled in 787 A.H./1385 A.D. by Makhdumzadah 'Abdullah and transcribed by Maulana Ahmad Mu'in Siyahposh. MSS in Rampur, Aligarh and Etawah.

8 Incomplete MS in the Asiatic Society of Bengal.

9 A MS of Muhammad b. Ab-i'l-Qasim's collection, known as *Malfuzat-i-Ahmad-i-Maghribi*, is available in the library of the Asiatic Society of Bengal (No. 247/E 195).

INTRODUCTION

Malfuz Literature of Medieval India

Malfuz writing is one of the most important literary achievements of nedieval India. Works of similar nature were, no doubt, compiled in other Auslim lands also,[1] but the credit of giving this art a definite shape goes to Amir Hasan Sijzi who decided on Sha'ban 3, 707 A.H. (January 1307 A.D.) o write a summary of what he heard from his master, Shaikh Nizam-u'd-din Auliya. The decision was epoch-making because it introduced a new type of nystic literature. Amir Hasan's collection, the *Fawa'id-u'l-Fu'ad*, was welcomed n mystic circles[2] and it became a guide book[3] (*dastur*) for mystics anxious to raverse the mystic journey. Amir Khusrau expressed the wish that all his vorks would have been from Hasan's pen and *Fawa'id-u'l-Fu'ad* from his.[4] t inspired others to render similar services to their masters.

Several disciples of Shaikh Nizam-u'd-din Auliya compiled *malfuzat* in mitation of the *Fawa'id-u'l-Fu'ad*. Khwaja Muhammad son of Maulana Badr-u'd-din Ishaq compiled *Anwar-u'l-Majalis*;[5] Khwaja 'Aziz-u'd-din Sufi prepared *Tuhfat-u'l-Abrar wa Karamat-u'l-Akhyar*;[6] while Maulana 'Ali Jandar compiled *Durar-i-Nizamiyah*.[7] The tradition established by Hasan Sijzi was followed by saints of all affiliations—Chishtis, Suhrawardis and Firdausis—and considerable *malfuz* literature appeared in India from Uchch (Sind) to Maner

---

e.g. (i) *Halat-o-Sukhanan-i-Shaikh Abu Sa'id Fazl-ullah b. Abi'l Khair-al-Maihani*, by Muhammad b. Abu Rauh Lutf-ullah, in or about 540 A.H./1145–46 A.D. (MS in British Museum).

(ii) *Asrar-u't-Tauhid fi Maqamat-i-Shaikh Abi Sa'id*, by Muhammad b. Munawwar in 547 A.H./1178 A.D. (Edited by Ahmad Bahmanyar, Tihran, 1934).

(iii) *Malfuzat-i-Najm-u'd-din Kubra* (ob. 618 A.H./1221 A.D.)—MS in Asiatic Society of Bengal.

2 *Tarikh-i-Firuz Shahi*, Barani, p. 346.

3 *Siyar-u'l-Auliya*, p. 308; *Akhbar-u'l-Akhyar*, p. 101.

4 *Siyar-u'l-Auliya*, p. 308.

5 *Siyar-u'l-Auliya*, p. 200. This *malfuz* is extinct now. For a brief notice of the compiler, see *Siyar-u'l-Auliya*, pp. 199–201.

6 *Siyar-u'l-Auliya*, p. 202. This *malfuz* is not available now.

7 Manuscript in the Buhar collection of the Asiatic Society of Bengal.

CONTENTS

The mystic is one who is free in spirit. Such an attitude makes for a liberal society, it is inevitable that a mystic should chafe against the barriers of caste, creed, wealth and power, even of law and learning, and promote an open society to which access is not hindered by accidents of birth and fortune.

Mr. Khaliq Ahmad Nizami's study of the medieval mystics of India is a commendable undertaking. He has bravely waded through the vast hagiological literature together with ths sayings and writings rightly or wrongly attributed to the eminent Sufis whose life and teaching he has described. There is no doubt, as pointed out by him, that it is difficult to separate the grain from the chaff. It is possible that in spite of his efforts to sift the evidence carefully critics will still feel the need for greater care. Nevertheless Mr. Nizami's admirable studies are timely. They draw the attention of scholars to an almost virgin field for research. Work in this field is sure to be rewarding both from the academic and the civic point of view. William James, Leuba, Sturrock, Rufus Jones, Evelyn Underhill, Otto, R. A. Nicholson, Margaret Smith, Louis Massignon and a host of scholars have discussed various aspects of mysticism in the East and the West, and it was time that an Indian scholar equipped with the knowledge of Arabic, Persian and Urdu should engage upon the study of Muslim mystics of India.

I hope Mr. Nizami will continue the work he has commenced. The present treatise which deals with the conversations of Shaikh Nasir-u'd-din Chiragh is the first volume of a series which aims at the coverage of the mystic movement during the whole period of the Middle Ages. I am sure these studies will help us in understanding the forces which moulded the life of our people during these times.

Delhi, *TARA CHAND*
April 27, 1959.

In India the Turkish conquests had a similar disturbing effect. In the wake of the conquests came the mystics and their role was similar. It is well known and Mr. Khaliq Ahmad Nizami has very pertinently drawn attention to the matter, that many members of the Sufi order held aloof from the courts of the Sultans to avoid identification with the centre of imperial power and conquest. They engaged themselves in bringing solace to the poor and the oppressed. Their *Khanqahs* and *Takiyas* attracted largely those whose hearts were lacerated by inner conflicts and minds afflicted by doubts and perplexities of the times.

But when the periods of extreme stress and strain are over and society resumes its placid normal life mysticism declines, as it happened in India from the fourteenth century onwards. Then the impulse passed from the Sufis to the Hindu Saints and Kabir was the pioneer of a movement whose momentum was not exhausted till the end of the 17th century.

When the glow of genuine experience which brightened the life of the early Muslim saints became dim, all kinds of magical, thaumaturgical and miracle mongering pretenders to saintliness crowded upon the scene to delude the simple, the unwary and the superstitious. They brought Sufism into disrepute, and even the worth of the men of real holiness was cheapened by ascribing to them supernatural powers. Their lives were seen in a distorted mirror and words and deeds were fathered upon them which completely covered up their gold with tinsel.

In these modern times of wonderful advance of science and world-wide acceptance of the supremacy of reason, it should not be forgotten that a balanced life demands as much attention to the claims of the finite — of the time and space continuum, as to those of the infinite and the timeless. For man to live a harmonious life inner unity and equilibrium is essential, besides the satisfaction of bodily wants.

Mystic discipline pursued without extravagance is important for the moral well-being of the individual and society. To the individual it gives balance, charity, tolerance and love of man as man. It is a solvent of narrow prejudices and is an inspiration for human service. It exalts the spirit above the pressure of mind's immediacies — the pressure of instincts, inclinations and passions, and it uplifts the mind to the contemplation of and striving for universal good.

Mystic philosophy is based upon a theory of knowledge and of metaphysics which seek not only to explain the emergence of the universe of multiplicity from the One Supreme Reality, but also the process by which man, a distant product of this evolution, takes the homeward journey back to its origin and source in order to accomplish the pilgrimage of the spirit "from the spirit to the Spirit." This is the twofold arc of descent and ascent of mystic philosophy.

In India the mystic way is the normal process of religious life. For freedom is the end of religion and freedom can be achieved only by mystic discipline. Doctrine, ritual and ceremonial play only a secondary role in spiritual progress, because freedom which is the supreme goal of life is the quality of knowledge that reveals the self.

In Jewish, Christian and Muslim religions mysticism and faith are not very friendly neighbours. Their religious doctrines are based upon a sense of clear distinctions and rigid limitations and make it difficult to posit the identification of man with the One and the Ultimate. Hence Sufism has never enjoyed the status of orthodoxy. The Ulema, the custodians of law, and the Sufis, the seekers of gnosis, have throughout history been critical, if not suspicious, of each other. Ghazali and a few others tried to bridge the gulf between them, but a complete understanding could not be achieved.

Some of the bolder among Muslim mystics adopted the doctrine of unity with an abandon and disregard of consequences which exposed them to great hazards. Others were more sober and found philosophical ways of reconciling the claims of dogma and religion with the requirements of the mystic path and realisation of its end.

Mysticism as a movement undergoes vicissitudes of fortune. In periods of stress and revolution men turn to it. For in these circumstances old mental habits which are unsuited to the rapidly changing conditions of society must be broken. Society requires the transvaluation of values, the cracking of the crust which chokes the living stream of life. A new man must take the place of the old. In this process of disintegration and reintegration mysticism plays an important part.

Thus it was that soon after Islam had spread over the ancient lands of Mesopotamia and Iran and overthrown the old cultures and old habits of life that mysticism arose and made vigorous endeavours to heal the wounds of spiritual life and to remould into unity the broken fragments of personality. The Sufi order became organised in the two regions and spread throughout the Islamic world.

FOREWORD

The mind of man looks in two directions — outward and inward. Impelled to attend to the external world it projects its processes of seeing, hearing and sensing to gather information concerning the multiplicity of this passing show, the continuous flux of this colourful world. Its instruments — the organs of sense, apprehend external objects; its faculty of reason and analysis creates unities and out of them builds the universe of scientific discourse. Mind attends and by attending masters nature and bends its forces to serve man's purposes. Such knowledge indeed gives power, the power to lord over the material world.

But mind looks inward too, and insight gives knowledge of a different kind. The organ of this knowledge is intuition, its character certainty, its end the unitive state. It is valid because it makes for stability, like the flame which does not flicker though the storms rage around it. It makes for self-mastery, for sovereignty of the self over the whole realm of emotions, desires, instincts and impulses. In this mystic experience mind becomes immediately aware of a unity which seems to transcend all categories of discursive thought, all relations which underlie the processes of reasoning; time appears to lose its destructive sway and plurality its substance. The self-illumined mind realizes with a stark directness its real nature and seeks to find expression in behaviour which is in consonance with this vision. A happiness which is not affected by the transient joys and sorrows of the world pervades the inner self and affects the mystic's deliverances in word and deed.

The goal of man's inward striving is reached at the end of an arduous journey It imposes a hard and long discipline — both physiological and psychological. This journey is along a way bristling with difficulties, it passes through a number of stages, which Mystic adepts have analysed and numbered. The characteristics of each stage and its corresponding state of mind have been described. Hindu and Muslim mystics have reached similar conclusions regarding them and their practices and systems of training have much in common. So also their rationalizations on the basis of mystic experience.

TO THE MEMORY

OF

MAULANA ABUL KALAM AZAD

By the same author:

1. Political Letters of Shah Waliullah of Delhi
2. Tarikh-i-Mashaikh-i-Chisht
3. Hayat-i-Shaikh Abdul Haqq Muhaddis Dehlavi
4. Supplement to Elliot and Dowson's History of India, Vol. II.
5. Studies in Medieval Indian History
6. Life and Times of Shaikh Farid-u'd-din Ganj-i-Shakar
7. Salatin-i-Dehli Kay Mazhabi Rujhanat
8. Red Fort Diary of 1857

Studies in Indo-Muslim Mysticism

1. Khair-u'l-Majalis.

PUBLICATION OF THE DEPARTMENT
OF HISTORY
MUSLIM UNIVERSITY, ALIGARH
No. 5

PRITED BY KHALEEL SHARAFUDDIN, AT Q PRESS, 46 A MEMONWADA ROAD, BOMBAY 3 AND PUBLISHED BY PROF. S. A. RASHID, HEAD OF THE DEPARTMENT OF HISTORY, MUSLIM UNIVERSITY, ALIGARH.

KHAIR-U'L-MAJALIS

[Conversations of Shaikh Nasir-u'd-din Chiragh of Delhi (ob. 1356) compiled by Hamid Qalandar]

Edited by

KHALIQ AHMAD NIZAMI

Reader in History
Aligarh Muslim University

With a Foreword by

DR. TARA CHAND



PUBLISHED BY THE DEPARTMENT OF HISTORY

MUSLIM UNIVERSITY

ALIGARH